
OFFICE OF THE DIRECTOR GENERAL OF ARCHÆOLOGY
Library Regr No
INDIA.

هوالرشید

جلد اول

فرهنگ رشیدي

در لغت واستعارات زبان فارسي

تالیف

ملا عبد الرشید تتوي



بتصحیح وتحشیهٔ فاضل لوذعي عالم المعي

مولوي ابوطاهر ذوالفقار علي مرشدابادي

اولین فارسي مدرس مدرسهٔ کلکته



حسب الحکم اهالي حل وعقد اشیاتک سوسایتئ بنگاله

در

بپتست مشن پریس واقع کلکته

چاپ شد

۱۸۷۲ ع





* فرهنگ رشیدي *

بســـــم الله الرحمن الرحيم



ستایشے که آرایش سرنامهٔ هرسخن - و پیرایش دیباچهٔ هرنو و کهن ' و برازش خامه و آمهٔ خردمندان - وترازش نامه و چامهٔ دانش پسندان' تواند بود - مرداورے‌را که سنگ فرهنگ خداوندان هوش وهنگ - در ترازوے سپاسداریش بیسنگ ' و رنگ بیرنگ‌سازان ارژنگ سخن - و چهره گشائي نگارندگان پیکرهر انجمن ' در کارخانهٔ ستایش‌گذاریش بیرنگ * جائے که شیوازبانان که شیوائي شیوهٔ ایشان - وبیشيِ دانش وپیشيِ‌سخن پیشهٔ ایشانست ' با گزاف همه‌داني - ولاف شیوازباني' درافدستاے آن دادار بیهمال وهمتا - و آفریدگار یگانه و یکتا ' چون سوسن آزاد با ده زبان لال و بیزبان - و چون شمشاد بابسیاريِ شاخ وبرگ آسیمه‌سرو پریشان ' باشند - من بیزبان هیچ‌مدان را درین بارگاه بلندپایگاه جز خاموشي و بیهوشي چه یاره - وجز فروماندگي و افتادگي چه چاره * * بیت *

* این چه سخن این چه زبان‌دانیست : گفته و ناگفته پشیمانیست *

همه هستیها بهستيِ او هستو- و چرخ و اختران بفرمان او در تکاپو * هربامداد هورخشِ رخشان رخش در راه او تاخته - و هر شام از بیم دورباش دلخراش او با تب‌لرزه و چهرهٔ زرد سپر انداخته * زاوش و زاور را چه زاور که برخے از نیکبختي و بخشے از نیکنامي بے‌فرمان او بخش توانندکرد * و کیوان پاسبان هفتم ایوان را که هندوے چوبک‌زن بام کهین آستان اوست- و بهرام پدرام را - که بهرکس بدرام و بفرمان او رام است چه زهره و یارا - که لختے از بدبختي - و بخشے از رنج وسختي ' نه بفرمودهٔ او بکسے رسانند * تیر دبیر نویسندهٔ فرمان او - و ماه هرماه پیک رایگان او' گاهے بهراس بادافراه چون تار نزار گشته - و گاهے بنوید پاداش چهره روشن ساخته * فرزند سه‌گانهٔ چار آخشیج هرکدام بپایهٔ خویش دربندگي - و بفرمان‌برداريِ او همه‌را هوش وزندگي * درسرشت ایشان آخشیجان از آخشیجي بآشتي درآمدهٔ او- و ازان‌میان آدم خاکي سرآمدهٔ او * بنامیزد زهے بزرگي و فر- پادشاهي اورا سزا و فرمان‌روائي او را درخور * بودها همه ببود او بوده - و نمودها همه بنمود او نموده * پس هستوشدن بفروماندگي از ستایش اینجا از هرستایش بهتر- و همین نیایش و ستایش او را خوشتر و پسندیده‌تر *

درودے که زیب آغاز گفتار و آرایش انجام کردار باریک‌بینان و دشوارگزینان توانندشد - مرپیغامبرےراکه سرگشتگان بیابان گمراهي را چراغ آگاهي بر راه افروخته - وپروانهٔ تاریکي و تیرگيِ اهریمن ریمن را بال و پر سوخته ٭ زهے فرستادهٔ بادانش و داد - که ایران از کیش او آباد - و توران از آئین او خرم و دلشاد ٭ تازیان را ازو روے تازه - و پارسیان را ازو بهرهٔ بےاندازه' سند و هند - ازو بهره‌مند ' و روم و زنگ - ازو باآب و رنگ ٭ راهنماے هرسیاه و سفید - و ناآمیدان ازو باآمید ٭ نمایندهٔ راه راست - و دستگیر روز بازخواست ٭ از آفریدگار نامهٔ نامدار براے بربروشان آورده که تا روز رستخیز پایدار - و در روشنائي و رهنمائي چون خورشید هویدا و آشکار ٭ شیوازبانان با آن‌همه شیوازباني در پاسخ آن بنادانی فروماندند - و دربرابر آن سخن نراندند ٭ ٭ بیت ٭

٭ فرستادهٔ پاک پروردگار : رسانندهٔ نامهٔ استوار ٭

و مرفرزندان و یاران و پیروان او را که به پیرويِ او کارخداشناسي از پیشینیان پیش برده - و بگزلک هوشمندي - و ناخن‌پیراے دشخوارپسندی ' خار اندیشهاے ناهنجار از پاے دل مردم برآورده ٭ آن رازدانان نُبيِ یگانه دادار - و ترزبانان سخنان برگزیدهٔ کردگار ' آئین پیغامبري را پاسبان - و بخداجوئي و یگانه گوئي همداستان ٭ منش ایشان بنزد خرد پسندیده - و کیش ایشان بترازوے فرهنگ سنجیده ٭ شیوهٔ ایشان آرایش کیش فریور - و راستي و درستي را زیب و زیور ٭

چنین گوید معترف بعجز وقصور - ومغترف از مشرب آهل هوش و آرباب شعور - عبدالرشید بن عبدالغفور ' الحسیني المدني التتوي که چون فرهنگ جهانگیري و سروري مطالعه افتاد جامعترین فرهنگها دید - آما مشتمل بودند بر امرے چند که احتراز و اجتناب ازان لازم و متحتم گردید ٭ اول آنکه مؤلفان آن دو فرهنگ درحل لغات إطناب کرده‌اند بایراد عبارات مکررهٔ بیحاصل - و آشعار متکثرهٔ لاطائل ٭ دوم آنکه دربعضے لغات تصحیح لفظ و توضیح إعراب و تنقیح معاني چنانکه باید نکرده اند ٭ سیوم آنکه بعضے لغات عربي وترکي درمیان لغات فرس درج کرده‌اند - وتنبیه ننموده‌اند که فرس نیست ٭ چهارم آنکه بعضے لغات بتصحیفات خوانده - و لغات متعدده پنداشته چندجا ذکر کرده‌اند' مثلا بعضے کلمات بباےتازي و فارسي و بتا و نون - خوانده چهارجا ذکر کرده اند - و بعضے را بکاف تازي و فارسي - و بعضے را بسین وشین -و بعضے را بزاے تازي و فارسي و راے مهمله خوانده ٭ و این در نسخهٔ سروري بیشتر است و در جهانگیري کمتر ٭ وسواےاین نیز سهو و غلط هست که دربیان لغات معلوم شود ٭ و عجبتر آنکه دربعضے لغات میان کاف ولام ومیان واو و را وماانند آن‌حروف که اشتباه دران بُعدے دارد اشتباه نموده‌آند ٭ مثلا درنسخهٔ سروري درلغت گراز گفته که مرغے است -وحال آنکه بدین‌معنی کَراز بضم کاف تازي و هردو زاے معجمه است' و نیز گفته که بمعنيِ کوزه ایست که تُنگ نیز گویند - و حال آنکه بدین‌معني کُراز بضم کاف تازي و راے مهمله است' چنانکه بهردو معني صاحب قاموس تصریح کرده و عربي گفته ٭ وعجبتر

آنکه در فرهنگ جهانگیری بمعنی کوزه کواز آورده بفتح کاف تازی وبجاے راے مهمله واو، و نیز سروری گفته که بمعنی چوبدستی است که ستور بدان رانند - و حال آنکه بدین معنی گواز است بضم کاف فارسی و واو ٭ برین قیاس باید کرد ٭ و در فرهنگ جهانگیری گفته که زیرفان بکسر زاے معجمه و یاے معروف و فا بمعنی ماه است - و حال آنکه زبرقان بباے موحده وقاف عربی است ٭ و در هردو نسخه بوف و کوف بمعنی بوم گفته اند - و اول تصحیف است، و کوچ و لوچ بمعنی احول گفته - و ثانی تصحیف است ٭ و اینچنین تصحیفات بسیار است که مذکور خواهد شد، مثلا توجبه بمعنی سیل بنون و تا خوانده اند - و پاغوش بمعنی غوطه بباے فارسی و نون - و نخچد بمعنی ریم آهن بنون و باے تازی - و هسر ومسر بها و میم بمعنی یخ - وهیدخ و بیدخ بها و باے تازی بمعنی آسب جلد - ویهنانه و مهنانه بباے فارسی و میم بمعنی میمون، و امثال آن - در نسخهٔ سروری بسیار است و در جهانگیری کم ٭ و درین قسم تصحیفات کلمه را در جائے آورده شد که بصحت نزدیکتر بود - و اکثر ارباب فرهنگ معتبره ایراد نموده بودند ٭ پس اگر در کلمهٔ اشتباه شود - هرجا که احتمال داشته باشد بایددید - و حمل بر فرو گذاشت آن نکنند ٭ بنا برین مقدمات - در جمع لغات این دو کتاب - و حذف عبارات زائده و اشعار بیفائده - و ترک لغات غیر فرس الا بندرت وضرورت وتنبیه بران - و تنقیح الفاظ - و ایضاح اعراب - و تحقیق معانی - بقدر مقدور سعی مجهود مبذول نموده شد ٭ و حرف اول را باب - و حرف دوم را فصل - قرار داده شد، برطریق ترتیب نهایهٔ حدیث جزری - و حیوة الحیوان دمیری - و فائق زمخشری، چه درین ترتیب ضبط لغات خصوصا لغات فرس بیشتر و بهتر میشود - چنانکه بعد از مراجعت بدین کتاب معلوم شود ٭ و هرجا که فرهنگ مطلق مذکور شود عبارت از فرهنگ جهانگیری باشد ٭ و بعد از توفیق اتمام بفرهنگ رشیدی موسوم گشت ٭

٭ بیت ٭

٭ گشت تاریخ وی از روے قبول : باد فرهنگ رشیدی مقبول ٭ (۱۰۶۴)

امید از ژرف نگهان دانشور - و شگرفان صاحب نظر، آنست که اگر سهوے و خطائے دران رفته - بذیل عفو و اغماض بپوشند - و در تشنیع و تعریض نکوشند ٭ واین کتاب مشتمل است بریک مقدمه و چند باب و خاتمه ٭

مقدمه در بیان جمیع حروف تهجی - و بیان معانی بعضے حروف مفردهٔ تهجی - و بیان معانی بعضے کلمات مرکبه - و دیگر فوائد و ضوابط ٭

٭ بیان حروف مفردهٔ تهجی ٭

باید دانست که چنانکه در کلام عرب حروف تهجی موضوع براے غرض ترکیب کلمات است وبعضے ازان حروف معانی نیز دارد - چون همزهٔ استفهام و باے جاره و تاے جاره و مانند آن، همچنین

در فرس نیز این حروف موضوع از براے ترکیب کلمات است و بعضے ازان معاني نیز دارد ' بنابران این بیست وهشت حرف با چهار حرف دیگرکه مخصوص فرس است آورده شد * و هرچند که هشت حرف ازانجمله در فرس نیامده - اما در ایراد آن حروف نیز فوائد است *

الف این حرف چون در اول کلمهٔ ثُنائي واقع شود - همیشه مفتوح باشد ومابعدش برحرکت خود چون ابر و ابا و آے بمعنيِ بر و با و بے ' و چون در اول ثلاثي و رباعي و خماسي و غیرهم واقع شود - مابعدش ساکن کنند وهمان حرکت که مابعدش در اصل داشته باو دهند - و این حرف درینصورت حکم الف وصل دارد در کلام عرب ' چون اشکم واستم واشتلم واشتر و اسمندر و اشگرف * و اینکه حرکتش همان حرکت مابعد باشد بهتتبع ناقص مؤلف کلي مینماید - و اگر کلي نباشد اکثري خواهد بود * و هرگاه حرف با برو درآید بیا بدل میگردد چون بیفگن و بینداز که در اصل بافگن و بانداز بود ' و همچنین چون کلمهٔ دیگر برو درآید چون آسیاب که در اصل آس آب بود * و اگر در وسط واقع شود براے دعا باشد چون بمیراد و دهاد و کناد ' و زائد نیز آید چون سیهسار یعنی سیهسر - و آمرزگار یعنی آمرزگر - و آموزگار یعنی آموزگر ' و بعضے گفته اند سر و سار و گر وگار هردو لغت است علیحده * و اگر در آخر واقع شود - براے ندا باشد چون دلا و جانا ' و براے کثرت باشد چون خوشا و بسا یعنی بسیار خوش و بسیار بسیار - و براے افادهٔ معنيِ اسم فاعل باشد چون کوشا و نیوشا یعنی کوشنده و نیوشنده ' و گاهے محض براے تحسین لفظ می‌آید چنانکه خاقاني گوید * * بیت *

* بدا سلطانیا کو را بود رنج دل‌آشوبي : خوشا درویشیا کو را بود عیش تن‌آساني *

و این در کلام قُدَما شائع بوده و در کلام متاخرین نادراست ' و گاهے افادهٔ یاے مصدري کند چون فراخا و ژرفا و درازا و پهنا * و چون درمیان دو کلمه واقع شود براے اتصال معنيِ کلمهٔ اول بکلمهٔ ثاني باشد چون دوشادوش و لبالب و مالامال * و بباید دانست که در اول بعضے کلمات فرس الف ممدوده نیز آمده چنانکه مقصوره - بلکه بعضے گفته‌اند هر الف مقصوره را ممدوده خواندن نیز درست است ' چون آشام و شام بمعنيِ آشامنده و طعام وقوت - و آسام و سام بمعنيِ آماس - و آگنج و گنج بمعنيِ گنجانده - و آزرد و زرد - و آرنگ و رنگ - و آکوفت و کوفت - و آهنگ و هنگ - و آژخ و ژخ - و آدرخش و درخش * و بقول جمهور دربن قسم الفاظ - هر لفظے که الف ممدوده دارد لغتیاست در لفظے که الف ندارد ' و بقول ساماني هر لفظے که الف ندارد مخفف لفظے است که الف دارد و لغتے علیحده نیست - و این قول بصحت آقرب است *

ب براے الصاق - و معیت - و سببیت - و ظرفیت - و قَسَم - و گاهے زائده نیز میباشد براے تحسین لفظ چون بخور و بزن وبکن - و نیز زائد میشود در جائے که بعد از کلمهٔ متصل‌ببا لفظ در یا بر باشد - مثال اول سعدي گوید - ع * بدریا در منافع بیشمار است * مثال ثاني بیت معزي و سوزني

است * بیت * قهر تو بر اعداے تو مشؤمتر آمد : چون تاختن رستم سگزي بپسر بر * دي در ره درغان بیکی راهگذر بر : افتاد دو چشمم بیکی ماه‌پسر بر * و ابیات باقيِ این قصیدهٔ برین و تیره است * و از خواص اوست که بواو بدل شود چون آب و آو و خواب و خواو - و بفا بدل شود چون زبان و زفان *

پ این حرف در لغت عرب نیامده لیکن در غیر فرس نیز آمده * و از خواص اوست که بفا بدل شود چون سفید و سپید، و عرب چون این قسم کلمه را در کلام خود استعمال نمایند او را بفا بدل کنند چون فیل و پیل - و گاهے بباے تازي چون پزده و بزده که نام شهرے است و بزدوي منسوب است بدان *

ت این حرف براے خطاب واحد آمده، و چون در ابتدا واقع شود مضموم بود - پس اگر بکلمهٔ دیگر نپیونده واو معدوله در آخرش زیاده کنند براے حرکت ضم و اتمام لفظ چون تو - و اگر پیوسته باشد واو زیاده نکنند چون ترا * و چون در آخر باشد ساکن بود چون کت و بایدت و باشدت - و برین تقدیر اکثر افادهٔ معنيِ مفعول دهد - و گاهے مضاف الیه بود چون اینت و آنت یعني این تو و آن تو ؛ و گاهے بمعنيِ خود آید نظامي گوید ع * گفت با من فروش باغ ترا * وله ع * جسم ترا پاکتر از جان کني * لیکن اکثر بمعنيِ خود وقتے آید که متصل بماقبل باشد چون باغت را و جسمت را - و شاید درین دو بیت چنین باشد و الله اعلم * و از خواص اوست که بدال بدل شود چون بت و بد و توت و تود * و از خواص اوست که در آخر کلمات زائد کنند چون کوس و کوست - و فرامش و فرامشت - و رامش و رامشت - و بالش و بالشت *

ث این حرف در پارسي نیامده - اما اغریرث برادر افراسیاب ترکي است - و طهمورث در اصل فرس تهمورس است یا تهمورت بتا و طهمورث[1] معرب است، و در قاموس آورده و کیومرث بکاف فارسي و تاے قرشت است و معنيِ آن زندهٔ گویا - چه گیو بکاف فارسي بمعنيِ گویا و مرت بتاے فوقاني زنده * وبعضے گفته اند که در لغت فرس حرف ثا نیامده الا در دو کلمه ارثنگ و ثغ بمعنيِ بت، لیکن هر دو جا تصحیف خوانده‌اند چه ارتنگ بتاے قرشت است و تغ فغ است بفا *

ج از جملهٔ خواص اوست که بزاے فارسي و زاے تازي بدل شود چون کج و کژ و چوجه و چوزه - و بشین بدل شود چون کاج و کاش * (۲)

چ این حرف در لغت عرب نیامده - لیکن در لغت غیر فرس نیز آمده *

---

(۱) اینست در دو نسخه و هوالمشهور - لیکن در چهار نسخهٔ قدیمه که مدار تصحیح برانست طهمورث بحاے غیر منقوطه نوشته - و در قاموس و منتهی‌الارب و ضمیمهٔ صراح بخاے منقوطه *

(۲) در یك نسخهٔ قدیم که پیشتر از سنه ۱۱۰۰ کتابت اوست - اینجا عبارتي یافته شد که بعضے الفاظش از کرم خوردگي مشکوك مانده - اینست " و جمع را اعتقاد آنست که جیم تازي در اصل فرس نیامده و هرجا یافته میشود در اصل زاے فارسي بوده متاخرین جیم تازي خوانده اند ازجهت اختلاط بعرب - و جمهور

ح این حرف در فرس نیامده ؛ و هرجا حا درفارسي زبان‌زد شده از تغیرلهجهٔ جمعی است که میخواهند فارسي را بمخرج گویند چون حیز و حال که دراصل هیز و هال بود - و امثال آن که مذکور شود ○

خ از خواص اوست که بغین بدل شود چون تاغ وتاخ - و درترکي بقاف بدل کنند چون چخماخ و چقماق - و گاهی بها بدل کنند چون هاک و خاک - و خجیر و هجیر - و خالوش و هالوش - و هیز و خیز - و هیري و خیري - و هستو و خستو ○

د این حرف در آخر کلمه افادهٔ معنيِ حال کند چون کند و زند و گذرد و رود ○ و از خواص اوست که بتا بدل شود چنانکه تا ازو بدل شود چون خاد و خات - و شواد و شوات - و زرد و زرت ○

ذ این حرف را در فارسي از دال بدین ضابطه امتیاز کرده‌اند که - اگرپیش ازو صحیح ساکن بود مهمله خوانند - واگر صحیح متحرك یا حرف علت ساکن یا متحرك بود معجمه خوانند ' چنانکه خواجه نصیر این ضابطه را بنظم آورده ○ رباعي ○

○ آنانکه بفارسي سخن میرانند : درمعرض ذال دال را بنشانند ○

○ ماقبل وی ار ساکن جز وای بود : دال است وگرنه ذال‌معجم خوانند ○

لیکن اصح آنست که درین دو مقام مهمله و معجمه هردو خوانند - بلکه افصح پیش قدمای فرس مهمله است - چنانکه الحال اهل ماوراء النهر استعمال میکنند ○ و مولانا شرف الدین علي در حلل مطرز گفته که درین دو موضع اهل فارس بذال معجمه خوانند - و اهل ماوراءالنهر بدال مهمله - حتی لفظ گذشت و گذرد را نیز بدال مهمله استعمال کنند ○ و درلغت آذر مذکور خواهد شد که افصح بدال مهمله است ○

ر از جمله خواص اوست که بلام بدل شود - خواه درآخر بود چون چنار و چنال و ریچار و ریچال و سربدار و سربدال - و خواه دروسط چون اروند و الوند - و خواه دراول چون روخ و لوخ ' وامثلهٔ او بسیار است چنانکه درکتاب بیاید ○

ز ازخواص اوست که بجیم تازي بدل شود چون لوز و لوج و غیرآن چنانکه درتبدیل‌حروف بیاید ○

ژ این حرف خاصهٔ فرس است - و ازخواص اوست که بجیم تازي بدل شود چون کاژ و کاج و لاژورد و لاجورد ○

س ازخواص اوست که بشین معجمه بدل شود چون کستي و کشتي - و درقدیم بسین مهمله

اهل لغت فرس گویند که مانند لفظ کژو کاژ لغتي است درکج و کاج - و صحیح قول ثانیست که کژ بلغت دریست و کج بجیم مولّدست و از باب الفاظ مغیره است که پارسیان زای پارسي را بجیم بدل کردهٔ اند و ازین باب است باژ و باج و هیچده و هژده و لژن و لجن و پژ و پج و پژول و پجول و پژه و پچه وکوژ و کچک و پژدك و پچدك و امثال اینها ○

بوده الحال بشین معجمه خوانند ، همچنین فرشته در اصل فرسته بود یعنی فرستاده که بعربي رسول گویند - و لهذا مَلَك نیز از الوکت گرفته‌اند یعني رسالت ●

ش ضمیر واحد غائب منصوب متصل ، و افادهٔ معنیٔ مفعول کند چون خوردش وردش ، و گاهے مضاف‌الیه نیز آید چون چشمش ورویش ● و از خواص اوست که بجاے جیم تازي استعمال کنند چنانکه جیم بجاے او چون کاش و کاج ● و گاهے در آخر افادهٔ معنیٔ حاصل مصدر کند چون دانش و بینش و خواهش و کاهش و کنش و تپش و امثال آن ●

ص ض ط ظ ع این پنج حرف در لغت فرس نیامده - بلکه ص ض خاصهٔ لغت عرب است چنانکه صاحب قاموس گفته ، اما صد و شصت درقدیم بسین مینوشتند و متاخرین بواسطهٔ رفع اشتباه بکلمهٔ دیگر بصاد نویسند ، اما طراز و طپیدن و طپانچه و طلا و امثال آن همه بتاے قرشت است که متاخرین بواسطهٔ رفع اشتباه بیا و یا و نون بطا نویسند ● و همچنین اگر عین در کلمهٔ فارسي یافته‌شود - در اصل الف بوده که بتغیر لهجه عین خوانده‌اند ●

غ ازین حرف در بعضے اشعار بلبل اراده کرده‌اند - بواسطهٔ آنکه غین هزار است بحساب ابجد و هزار بمعنیٔ بلبل است انوري گوید ● بیت ●

● چون حرف آخراست ز ابجد گه سخن : وز راستي چو حرف نخستین ابجد است ●

و از خواص اوست که در آخر بعضے کلمات زائد کنند چون گیا و گیاغ و چرا و چراغ ، و متاخرین عجم گاهے بقاف بدل کنند چون جناغ و جناق و اباغ و اباق - و این تبدیل بیشتر در ترکي باشد ●

ف از خواص اوست که بجاے باے فارسي و تازي و واو آید چون جاماسف و گشتاسف و زبان و زفان و فرخج و ورخج و سپید و سفید ●

ق این حرف در فرس نیامده - و اگر یافته شود - در اصل یا غین بوده یا کاف چون قالنجه و قلندر و امثال آن - اما قند معرب کند ست ، و بالجمله یا آن کلمه غیر فارسي بود که فارسي گمان کرده‌اند - یا معرب اسب - یا استعمال متاخرین عجم است که زبان ایشان بزبان عرب مخلوط شده و بواسطهٔ آنکه بمخرج حرف زنند غین یا کاف را بقاف خوانند ●

ک از براے تصغیر باشد ، و آن تصغیر گاهے براے تحقیر بود چون مردک - و گاهے براے ترحم بود چنانکه سعدي گوید ● مثنوي ●

● برو تا زخوانت نصیبے دهند : که فرزندکانت نظر در رهند ●

● بیندیش زان طفلکے بے پدر : وز آه دل دردمندش حذر ●

و از خواص اوست که در آخر بعضے کلمات زائد کنند خصوصا کلمهٔ که آخرش واو باشد چون زلو و زلوك و رگو و رگوک و پرستو و پرستوك ●

گ این حرف در لغت عرب نیامده و در لغت دیگر آمده ' و مردم فارس بعضے کلمات را بکاف فارسي خوانند - و اهل ماورالنهر بکاف تازي چون کشاد و خیگ و خوگ *

ل از خواص اوست که بجاے راے مهمله و راے مهمله بجاے او استعمال کنند چنانکه در را گذشت * و شُعَرا زلف را بدین حرف تشبیه کنند *

م چون درآخر واقع شود بجاے ضمیر واحد متکلم مرفوع متصل آید چون گفتم و کردم - چنانکه درکلام عرب تاے مضموم چون قلت و فعلت ' و گاهے بجاے ضمیر منصوب نیز آید و افادهٔ معنئ مفعول کند سعدي گوید * بیت * تولاے مردان این پاک بوم : برانگیختم‌خاطر از شام و روم * یعني برانگیخت مرا ' و گاهے بطریق ندرت حذف نیز کنند چنانکه سعدي گوید * بیت * گفتم که گلے بچینم از باغ : گل دیدم و مست شد ببوئے * یعنی مست شدم - و انوري گوید * بیت * القصه بازگشتم و آمد بخانه زود : در باز کرد و باز ببست از پس استوار * و چون دراول واقع شود افادهٔ معنئ نهي کند چون مزن و مرو و مگو * و از احکام اوست که چون با میم دیگر متصل شود جائز است که حذف کنند چنانکه شاعر گوید * بیت * در وضو کی بهٔنیمن استنجا : دار مر دست و روے نیمن را * یعني نیم‌من ' و چنانکه شرف شفروه گوید * بیت * * چون بشکل خنده بگشاید نمکدان حیات : درمیان‌پستهٔ سي و دو بادامغز بین * یعني بادام مغز ' و این قاعده در اکثرحروف مکرره جاریست و تخصیص بمیم ندارد * و بعضے اوقات بنون بدل کنند چون گجیم و گجین و بام و بان *

ن ازبراے افادهٔ معنئ نفي آید چون نکرد و نگفت ' و چون بکلمهٔ دیگر اتصال نیابد ها در آخر او زیاده کنند براے اظهار حرکت فتح چون نه * و از احکام اوست که در آخر کلمات زائد بود چون پاداش و پاداشن - و رش و رشن - و زیبا و زیبان - و سو و سون * و چون در آخر کلمه واقع شود و ماقبلش یکے از حروف علت باشد بطریق غنّهٔ متلفظ شود چون زبان و دهان - و گاهے دروسط نیز چون نشاند و خواند و راند * و گاهے درآخر بعضے الفاظ افادهٔ معنئ مصدري کند چون کردن و گفتن - و برین تقدیر البته بعد از تا یا دال باشد ؛ و گاهے بحذف نون نیز همان معني افاده کند چنانچه گفت و شنید - و آمد و رفت - و داد و ستد ' و برین تقدیر اکثر باکلمهٔ دیگر که ضد او باشد مستعمل شود چنانچه درامثلهٔ مذکوره ' و گاهے تنها نیز آرند نظامي گوید * بیت *

* بگفتار شه مغز را ترکنم : بگفت کسان مغز در سر کنم *

و براے عطف مي‌آید چنانکه در عربي ' و از احکام اوست که بجاے با نیز مستعمل شود چنانکه با بجاے او * و چون درمیان کلمه یا آخر کلمه واقع شود - و خوانده شود ملفوظ گویند - و اگر خوانده نشود معدوله خوانند چون خور و خود - و تو و دو و چو * و باید دانست که حرف واو خواه در آخر خواه در وسط بود - اگر ما قبلش ضم خالص باشد واو معروف گویند - و اگر خالص نباشد مجهول

خوانند * و نیز باید دانست واوے که مکتوب شود و بتلفظ در نیاید سه قسم است ؛ اول آنکه محض برائے بیان ضمه است و اتمام لفظ - زیراکه الفاظ کم از دو حرف نبود اول متحرک دوم ساکن - و آن درسه جا ست - بعد از تا و دال و چیم چون تو و دو و چو * دوم واوے که جمعے آنرا معدوله نام کرده اند - بدانجهت که ازان عدول نموده بحرف دیگر متکلم میشوند و نیک بتلفظ در نمی آید ؛ و بعضے آنرا واو اشمام ضمه گویند - بدانجهت که این واو بعد از خاے مفتوحه نویسند تا معلوم شود که فتح این خالص نیست بلکه بوئے از ضمه دارد ٔ و گاهے بطریق ندرت مضموم و مکسور نیز آید چون خویش که مکسور است - و چون خوهل و خوهله که مضموم است * و این واو بر دو گونه است - یکے آنکه بعد از واو الف باشد چون خواب و خواجه و خوارزم و مانند آن ٔ دوم آنکه بعد از واو یکےازین حروف هشتگانه باشد - دال و را و زا و سین و شین و نون و ها و ی ٔ چون خود و خور و خوز و خوست و خوش و خوند و خوهله و خویله * و دلیل بر فتح این خا اشعار قدما ست که بعضے ازان مرقوم میگردد سعدي گوید * بیت *

* پس پرده بیند عملهاے بد : همو پرده پوشد بآلاے خود *

* دران مدت که مارا وقت خوش بود : زهجرت شش صد و پنجاه وشش بود *

حافظ گوید * رباعي * ماهے که رخش روشنيِ خور بگرفت : گرد سمنش بنفشه یکسر بگرفت * دلها همه در چاه زنخدان انداخت : و انگاه سرچاه بعنبر بگرفت * و خُرد که بمعنيِ کوچک است بے واو نویسند و با کلمهٔ مضموم قافیه کنند * سیوم واو عطف است و آن درمیان دو فعل درآید چون رفت و آمد و نشست و برخاست - یا درمیان دو اسم چون محمد و محمود و خانه و باغ ؛ وچون ماقبل این واو مضموم بود و جز ضمهٔ ماقبل ازان مفهوم نگردد - داخلِ واواتِ غیرملفوظ شمرده اند - و این در شعر فارسي بسیار است و در نثر کمترست ٔ و گاهے در شعر بتلفظ در آرند و فتح دهند - و این در نثر بسیار است و در شعر کم ٔ اما در عربي همه جا مفتوح و ملفوظ میباشد ٔ چنانکه فردوسي گوید * * بیت * * و دیگر که گیتي ندارد درنگ : سرائے سپنجي چه پهن و چه تنگ * و در فرهنگ گفته که این واو ملفوظ در نظم - کلام را از فصاحت ساقط سازد و در نثر نه * و اما واوے که ملفوظ شود دو قسم است ٔ اول واوےست که بخوانند و ننویسند چون شاؤر و سیاؤش و کاؤس ؛ دوم آنکه هم مکتوب است و هم ملفوظ ٔ و آن دو قسم است - ساکن یا متحرک ٔ ساکن در آخر زیاده کنند برائے افادهٔ معنيِ تصغیر شاعر گوید * بیت * با ما نظرے نمیکند اے پسرو : چشم خوش تو که آفرین باد برو * و متحرک سه قسم است - یکے همان واو عطف که گاهے در شعر متحرک میباشد و درنثر بسیار بود ؛ دوم مخفف کلمهٔ او چنانکه گویند ورا گفت یعني اورا گفت - و ورا دید یعني آورا دید ؛ سیم زائده است که بکلمهٔ یا متصل شود چنانکه فردوسي گوید * مثنوي * ببینیم تا اسپ اسفند یار : سوئے خانه آید همي بے سوار * و یا بارهٔ رستم جنگجو : بآخر نهد بےخداوند رو * یعني یا بارهٔ رستم *

ه دو قسم است - ظاهر که آنرا ملفوظ خوانند - و مختفي ؛ اما هاے ملفوظ خواه ماقبل آن مضموم وخواه مفتوح وخواه مکسور باشد - در جمع بحال خود ماند مانند رهها و چهها واندهها وگرهها و زرهها و راهها؛ و در تصغیر مفتوح گردد چون رهک واندهک و زرهک ؛ و در اضافت مکسور شود چنانکه رهٔ من و اندهٔ من ۞ وهاے ماقبل مفتوح جز درکلمهٔ که ماقبلش الف باشد وبضرورت شعر محذوف گشته - یافته نشده چون زه و که - الا بندرت چون وه و خه و به ۞ و هاے ماقبل مضموم غیر از لفظے که پیش آن واو بود و بواسطهٔ ضرورت نظم انداخته باشند - بنظر نه در آمده چون گره و انده ۞ اما مختفي چهار است ؛ اول آنکه براے نسبت وشباهت در آخر کلمات در آرند چون دندان و دندانه - و دست و دسته - و کوه و کوهه - و گوش و گوشه - و نشان و نشانه - و زبان و زبانه - وامثال آن ۞ دوم هائے که براے تشخیص و تعیین مدت در آخر سال و ماه و شب و ساعت بیارند چون یکساله و یکماهه و یکروزه و یکشبه و دوساعته ؛ اما ظاهر آنست که اینجا براے نسبت است یعني چیزے که بیک شب یا بیک روز و یك ماه نسبت دارد ؛ و ازین قسم است مغانه یعني چیزے که بمغان نسبت دارد - و دیوانه یعني آنکه بدیوان نسبت دارد - وعروسانه وشبانه ۞ سیم هائے که در آخر افعال بجهت انهاے حرکت بیاورند مثل آنکه - شاعر این بیت گفته - و فلان مروارید سفته - و غنچه شکفته ۞ چهارم هائے که براے بیان فتح آخر کلمه بود ؛ و آن هائے بود که جز دلالت بر فتح - در معنئ کلمه دخل ندارد - و افادهٔ رفع اشتباه کند بکلمهٔ دیگر - چون جامه و خامه و بنده و شکوفه ؛ و این هاآت غیرملفوظ در جمع از کتابت ساقط گردد چون جامها و خامها ؛ و در اضافت بهمزهٔ ملینه تبدیل یابد مانند جامهٔ من و خانهٔ تو ؛ و در تصغیر بکاف عجمي بدل شود چون جامگک و خامگک ؛ و گاهے زائد باشد چون ریچال و ریچاله و غنجار و غنجاره - و انبان و انبانه ۞

ي این حرف چون ماقبلش کسر خالص باشد براے خطاب بود چون کردي و گفتي ؛ و براے نسبت باشد چون باد بهاري و خراساني و هندوستاني - و در عربي نیز افادهٔ معنئ نسبت کند لیکن مشدد باشد و در فارسي مخفف ؛ و براے حاصل معنئ مصدر نیز مي آید چون کامبخشي و زرریزي و مردي و رادي و یاري و خواري - لیکن بحقیقت این نیز راجع بنسبت است یعني حالت منسوب بکامبخش و زرریز و مرد و راد و یار و خوار ؛ و براے لیاقت و سزاواري نیز آمده چون نواختني و برداشتني وکشتني و زدني - لیکن این نیز بحقیقت براے نسبت است ۞ و در فرهنگ گفته که این یا و یاے نسبت هردو در اضافت بهمزهٔ ملینه مبدل شود و در تکلم و در کتابت بحال خود ماند چون یاریِ من و زاریِ من ؛ وچون کسر ماقبلش خالص نباشد براے تنکیر و وحدت آید چنانکه گویند مردے باین راه میرفت یعني یک مرد - و مردے بمن چنین گفت ؛ و از جهت تنکیر افادهٔ تعظیم نیز کند چنانکه گویند فلان مردے است یعني مرد بزرگ است ؛ و براے استمرار نیز آید چون گفتے و کردے ۞

و باید دانست که کلمهٔ یا خواه در وسط باشد و خواه در آخر - اگر ماقبلش کسر خالص باشد یاے معروف گویند - و اگر خالص نباشد مجهول ، و همچنین کلمهٔ واو چنانکه گذشت

• بیان تبدیل هریک از حروف بیست‌وچهارگانه بحرف دیگر در بعضے از لغات •

الف بدال مانند باین وبدین و بآن و بدان - و بیا چون اکدش و یکدش و ارمغان و یرمغان • باے‌تازي بواو چون خواب و خواو - و نهیب و نهیو - و بزرگ و وزرگ - و بسر و وسر ، و بفا چون زبان و زفان ، و بمیم چون ژوب و ژم • باے‌فارسي بفا مثل سفید و سپید • تا بدال چون دستاس و دسداس • جیم‌تازي بزاے تازي چون رجه و رزه ، و بزاے فارسي چون کج و کژ - و لجن و لژن - و هجیر و هژیر - و باج و باژ ، بلکه مشهور آنست که رژه نیز بزاے فارسي است ، و بکاف عجمي چون آخشیج و آخشیگ ، و بتاے فوقاني چون تاراج و تارات خاقاني گوید • بیت • هم بر سر خاکش از کرامات : تاتار همي‌رود بتارات • لیکن درین‌مثال نظر است زیراکه تارات درین بیت جمع تارة است - یعني بکرات و مرات تاتار بر سر آن خاك میگذرد بجهت تیمن و تبرک • جیم فارسي بشین منقوطه چون لخچه و لخشه وکاچي و کاشي ، و بزاے فارسي چون کاچ و کاژ • خا بها مثل خجیر و هجیر - و بغین چون ستیخ و ستیغ • دال بتاے فوقاني چون دراج و تراج - و گفتید و گفتیت - و زردشت و زرتشت ، و بذال منقوطه چون آدر و آذر • راے مهمله بلام چون سور و سول و کاچار و کاچال - زاے‌منقوطه بجیم چون سوز و سوج - و پوزش و پوجش - و آویزو آویج ، و بجیم فارسي چون بزشك و بچشک ، و بغین چون گریز و گریغ ، و بسین‌مهمله چون ایاز و ایاس و انگز وانگس • سین‌مهمله بشین‌منقوطه چون بالوس و بالوش ، و بها مثل آماس و آماه و خروس و خروه ، و بجیم فارسي چون خروس و خروچ رودکي گوید • بیت •

سگالیدهٔ جنگ مانند قوچ : تبر برده بر سر چو تاج خروچ

شین‌منقوطه بسین مهمله چون شار و سار - و شارك و سارك ، و بجیم فارسي چون پاشان و پاچان • غین بکاف فارسي چون لغام و لگام - و غوچي و گوچي • فا بواو چون فام و وام • کاف تازي بخا چون شاماکچه و شاماخچه - و بغین چون کژکاو و غژکاو لیکن مشهور بکاف است • کاف فارسي بغین چون گلوله و غلوله - و گاو و غاو - و گلیواج و غلیواج - و امثال آن ،و بدال چون آونگ و آوند - و کنارنگ و کنارند - و اورنگ و اورند - و دنگ و دند - و امثال‌آن • لام برا مثل زلو و زرو • نون بمیم چون بان و بام • واو بباے‌تازي چون نوشته و نبشته ، و بباے فارسي چون وام و پام ، و بفا چون یاوه و یافه • ها بحا چون هیز و حیز ، وبجیم تازي چون ماه و ماج و ناکاه و ناکاج •

بیان ضمائر • بدانکه در لغت فرس سه حرف براے ضمیر واحد متصل است ش و ت و م ، شین براے غائب واحد - و تا براے واحد حاضر - و میم براے واحد متکلم • و سه از براے جمع

و تثنیه ' نون و دال - و یا و دال - و یا و میم ' اول براے جمع و تثنیهٔ غائب - و دوم براے جمع و تثنیهٔ حاضر - و سیم براے جمع و تثنیهٔ متکلم • و همچنین ضمائر منفصل نیز شش است ' سه براے مفرد - و سه براے غیر مفرد ' براے مفرد چون او و تو و من - و براے غیر مفرد چون ایشان و شما و ما • و باید دانست که شین در آخر اسما افادهٔ معنيِ ضمیر غائب واحد دهد - مرادف او - چون اسپش و غلامش و آمدنش و رفتنش ' و در آخر افعال بمعنيِ او را باشد چون میگویدش و میزندش • و تا در اواخر اسما فائده معنيِ ضمیر واحد حاضر دهد چون اسپت و غلامت' و در اواخر افعال بمعنيِ ترا باشد چون میگویدت و میدهدت - و مانند زوت و کوت یعنی ازو ترا - و که او ترا نظامي گوید • بیت • نباشد پادشاهي زوت بهتر : ورا کن بندگي هم کوت بهتر • و میم در اسما و افعال فائدهٔ ضمیر متکلم واحد دهد چون زرم و گوهرم ' و هرگاه برفعل مقدم بود بمعنيِ مرا بود چون زرم داد و اسپم بخشید ' و گاهي موخر از فعل نیز این افاده کند چنانکه در حروف تہجي گذشت' وگاهے این میم را محذوف سازند بقرینهٔ میمے که سابق مذکور باشد چنانکه مثالش نیز گذشت • و هرگاه که یکے ازین شش کلمه را که ضمائر متصله است - بلفظے که در آخرش ها باشد ملحق کنند - همزهٔ مفتوح بمیانش درآرند تا دو ساکن جمع نشود چون جامهاش و نامهات و کردهام و گفتهام و شنیدهاید و دانستهایم' • و چون با شین ضمیر و تاے ضمیر الف و نون ملحق گردد افادهٔ جمع کند چون شان و تان • و بعضے گفتهاند که الف این ضمائر سته اصلي است و بجهت کثرت استعمال حذف شده و وقت ضرورت بیارند ' و بعضے گفتهاند که این کلمات بے الف وضع شده - و در ترکیب کردن با لفظے که در آخرش هاست - الف بمیان درآرند بجهت دفع اجتماع دو ساکن ' و این قول راجح است • سن و ت که براے ربط کلام است افادهٔ حکم کند (و چون این کلمه در اثبات همزهٔ مفتوح در اول بجهت عدم اجتماع ساکنین - بآن شش لفظ شریک بود - در ذیل این ضمائر آورده شد) چون کرده است و زده است • پوشیده نماند که در لغت فرس قضیهٔ خالي از رابطه نمي باشد که تعبیر ازان بکلمهٔ هست و بود و مانند آن میکنند - مگر آنکه کلمهٔ سابق را برابطه تمام نمایند و لاحق را بر سابق معطوف سازند مانند آنکه - منت خداے را عزّ و جلّ که طاعتش موجب قربت است و بشکراندرش مزید نعمت - یا گوئیم زید کاتب است و منجم ؛ و گاه باشد که حرکت یا نون کار رابطه کند مثل زید دبیر یعني دبیراست - یا گوئیم خوشن و گشن یعني خوش است و نیک است •

• بیان بعضے اسماے حروف تہجي که سواے اسمیت معنیٔ دیگر نیز دارند •

با کلمهایست که افادهٔ مصاحبت و الصاق کند چنانکه گویند این چیز با این چیزاست •

تا کلمهایست که براے آگاهي گویند ' و براے زینهار نیز آمده سعدي گوید • بیت •

ز صاحب‌غرض تا سخن نشنوي : که گرکار بندي پشیمان شوي • و بمعنيِ انتها مرادف إلی مشهور

است ، وبراے علت چیزے نیز آید چنانکه گویند فلان را زدیم تا فلان‌کار نکند ٭ خا امر بخائیدن و خاینده ٭ را کلمه‌ایست که افادهٔ معنئ مفعول کند ، و گاهے افادهٔ معنئ اضافت نیز کند سعدي گوید ٭ بیت ٭ کسان را نشد ناوک اندر حریر : که گفتي بدوزند سندان بتیر ٭ وزائد نیز آید انوري گوید ٭ ع ٭ زمانه طی نکند جز براے حقّ را ٭ و بمعنئ براے نیز آید شاعر گوید ٭ ع ٭ خدا را یک نظر اے سرو آزاد ٭ زا امر بزائیدن و زاینده ٭ شین امر بنشستن و نشیننده ٭ فا مرادف وا چنانکه این‌سخن‌را فاگفت یعنی وا گفت ، و بجاے با نیز استعمال کنند چنانکه فا او گفت یعنی با او گفت ٭ کاف شکاف و امر بشکافتن و شکافنده ٭ نون مخفف اکنون ٭ ها بمعنئ اینک ٭ یا کلمهٔ تردید است که بعربي آم گویند ٭

بیان کلماتے که براے زینت وحسن کلام آورند و در معني دخلے ندارند ٭ مر چنانکه مولوي گوید ٭ بیت ٭ این زمزمه مرکب است مر روح ترا : بردارد و خوش بعالم یار برد ٭ وگاهے افادهٔ حصر کند سعدي‌گوید ٭ بیت ٭ مر او را رسد کبریا و مني : که ملکش قدیم‌است و ذاتش غني ٭ و درین مثال تامل است - چه درین قسم مقام بے کلمهٔ مر معنئ حصر مفهوم میشود ٭ در چنانکه گویند دربست یعنی بست ٭ بر چنانکه گویند برخواند و برگفت یعنی گفت و خواند ٭ فرا سعدي گوید ٭ بیت ٭ وقتے افتاد فتنهٔ در شام : هرکس از گوشهٔ فرا رفتند ٭ یعنی گوشهٔ رفتند ٭ فرو چون فرو ریخت و فروخواند و فرودوید ٭ خود چنانکه گویند من خود چه کسم ٭ بے چنانکه بگفت و برفت - و خصوص‌درجائیکه ماقبلش‌لفظ در یا بر باشد چنانکه بگویند بدریا در و بکوه بر - یعنی در دریا و بر کوه ٭ همي چنانکه گویند همي رفتے و همي گفتے یعنی رفتے و گفتے ٭

بیان کلماتے که افادهٔ معنئ خداوندي کنند ٭ مند چون مستمند و ارجمند و آهمند و آزمند ٭ گار چون خدمتگار و ستمگار و گنهگار ٭ ور چون تاجور و هنرور - و گاهے این واو را بجهت تخفیف ساکن سازند و ماقبل او را ضم دهند و گویند گنجور و مزدور ٭

بیان کلماتے که افادهٔ معنئ فاعلیت کند ٭ گر چون کاسه‌گر و شیشه‌گر - و بعضے گفته‌اند که کلمهٔ گار در اصل گر بوده الف را دران زیاده کرده اند چون سر و سار ، و برین تقدیر این دو کلمه یک معني داشته باشد ٭ آن چون خندان و گریان ٭ آر چون خریدار و فروختار ٭

بیان کلماتے که فائدهٔ انبوهي و بسیاري دهد ٭ لاخ چون سنگلاخ و دیولاخ و رودلاخ - و استعمال این کلمه بغیر این سه محل بنظر ندرآمده ، ودو کلمهٔ اول در شعر بسیار دیده‌شده - اما رودلاخ غیر از جاماسپ‌نامه جائے دیده نشد ، لیکن امیرخسرو آتش‌لاخ نیز در شعر خود نظم‌کرده ٭ سار چون نمکسار و شاخسار و کوهسار ٭ زار مانند گلزار و لاله‌زار و کارزار ٭ بار مثل دریابار و هندوبار و رودبار ٭ ستان چون گلستان و بوستان ٭

بیان کلماتی که افادهٔ معنیِ مانند کنند * دس بالفتح و دیس بیاے مجهول چون خانه‌دیس و فرخاردیس عنصری گوید * بیت *

* ندید و نبیند ترا هیچکس : که رزم مثل و گه بزم دس * و سعدی گوید * بیت *

* چه قدر آورد بندهٔ حوردیس : چو زیر قبا دارد اندام پیس *

وان و ون و وند چون پلوان یعنی کنارهاے زراعت که مانند پل بلند سازند خسرو گوید * بیت *

عجب نبود گران‌بار ار فرو لغزد بآب و گل : که بختی لوک گردد چون گذر باشد بپلوانش *

و ون چون استرون - و وند چون خداوند و پولادوند و پیوند ؛ و تحقیق آنست که این سه کلمه براے نسبت است بلکه آوند بالف ممدوده نیز آمده چون خویشاوند و شیخاوند و نهاوند و پساوند و پژاوند و دنباوند که دماوند نیز گویند ؛ اما چون نسبت گاهے افادهٔ معنیِ شباهت و مانندی کند - بعضے گمان برده اند که بمعنیِ مانند است * آسا چون شیرآسا و مردآسا * وار چون خواجه وار * سان چون ببرسان و پلنگ‌سان * سار چون خاکسار و سگسار * پش و فش و وش چون شیرپش و شاه‌فش و ماه‌وش *

* بیان کلماتی که افادهٔ تصغیر کنند * چه چون باغچه و طاقچه و کوهچه * ک چون غلامک و اسپک * واو ساکن چون پسرو چنانکه مثالش در حروف تهجی گذشت *

بیان کلماتی که معنیٔ لیاقت بخشند * وار مثل شاهوار و گوشوار - و بمعنیِ مقدار نیز آمده چون جامه‌وار و نامه‌وار * انه چون مردانه و شاهانه و بزرگانه - لیکن تحقیق آنست که ه درینجا براے نسبت است که بکلمهٔ مردان و شاهان ملحق شود و تفصیل آن در ها مذکور شد *

بیان کلماتی که افادهٔ محافظت کنند * دار چون پرده‌دار و راه‌دار - و بمعنیِ دارنده نیز آمده چون زردار و مالدار - و این معنی راجع بمعنیِ اول است * بان و وان چون دربان و قلتبان و اشتروان *

بیان کلماتی که افادهٔ معنیِ اتصاف بچیزے کنند * ناک همچون غمناک و سهمناک و دردناک * گین چون شرمگین و خشمگین - و این در اصل آگین بوده یعنی پر از شرم و پر از خشم *

بیان کلماتی که مفید معنیٔ نسبت است * چون یاے مفرد در عنبری و چنبری * و ین مثل سیمین و زرین * و ها چون یکساله و پیروزه و دینه و فرزانه منسوب بفرزان یعنی حکمت ؛ و ازین مقوله است شبانه و مغانه و دیوانه و عروسانه - که ها درین کلمات براے نسبت است * و از جمله کلمات نسبت آک است چون مغاک منسوب بفغ یعنی بت - و مغاک منسوب بمغ یعنی عمیق - و تپاک یعنی منسوب به تپ * و از جمله کلمات نسبت آن است چون ایران و توران و دیبران و کاشان و سپاهان و آبدستان و هرمزان و اسپهبدان - و رافعان منسوب برافع چنانکه شیخ عبدالرحیم اسنوی در طبقات شافعیه بدان تصریح کرده ؛ و گاهے الف را حذف کرده بنون تنها اکتفا کنند چون زمن بمعنیِ

چرکین و خسیس - و ریلخن و لفجن و دژن که دژم نیز گویند - و خلن یعنی آنکه آب از بینيِ او میرفته باشد - و جوشن یعنی حلقه‌دار چه جوش بمعنيِ حلقه است ٭ و از جمله الفاظ نسبت لفظ وِ یِ ه است چون راهویه پدر اسحق محدث مشهور زیراکه در راه زائیده بود - و مشکویه زیراکه خوش خلق بود - و عمرویه زیراکه پدرش یا جدش عَمرو نام داشت - و بابویه زیراکه پدرش باب نام داشت - و نفتویه زیراکه چرکین و بدبو بود چون نفت - و شیرویه و شاهویه و ناموبه - و سیبویه زیراکه رخسارش چون سیب سرخ بود (چنانکه یافعی از ابراهیم حربي نقل کرده که او گفت دو رخسارهٔ سیبویه در رنگ و صفا مانند سیب بود - بنابرین باین‌اسم موسوم شد ؛ و صاحب قاموس گوید معناه رائحة‌التفاح - بنابرین در اصل سیب بویه بود ' و برین‌تقدیر با آنکه بحذف با قائل باید شد - مخالف کلمات دیگر که درین باب آمده میشود و مناسبت با تسمیهٔ سیبویه ندارد ٭ اما آل‌بویه ازین باب نیست بلکه بویه نام شخصے است وکلمه مشتمل برنسبت نیست ٭ و درجمیع این کلمات عرب ویه میخوانند بفتح واو و سکون یا و هاے ظاهر ٭

بیان کلماتے که مفید معنيُ لون است ٭ فام و وام و فام و گونه و گون و چرده و چرته لیکن این دو لغت غیر از ترکیب بکلمهٔ سیاه دیده نشده چون سیه‌چرته و سیاه‌چرده ' و در فرهنگ گوید که در بعضے از عبارات نظم و نثر- تنها بمعنيِ سیاه آمده ٭

بیان کلماتے که معنيُ حاصل مصدر میدهد ٭ گی چون بخشندگي و شرمندگي ' آر چون رفتار و گفتار و کردار ' ش چون آمرزش و بخشش چنانکه در حروف تهجي گذشت ٭

بیان کلماتے که افادهٔ معنيُ ظرفیت کند ٭ دان چون قلمدان و سرمه دان ' وند چون آوند که در اصل آب‌وند بوده ؛ وحق آنست که وند کلمهٔ نسبت است و افادهٔ ظرفیت بقرینهٔ مقام کند ٭

بیان اماله ٭ بدانکه اماله در لغت فرس بسیاراست - چه در الفاظ فارسي - و چه در الفاظے که از لغت تازي در کلام خود استعمال کرده اند ٭ ازانجمله اسماے حروف تهجي است که در آخر آنها الف است چون بے وتے و غیر آن - و اعتمید و رکیب و عتیب و اقبیل ٭ وازین باب است آزیر بمعنی آزار که با شیر قافیه کرده اند - و آبید بمعنيِ آباد که با خرشید قافیه کرده اند ٭ و ازین قبیل است امیمي امالهٔ امامي که شیخ سعدي علیه الرحمة در ترجیع امامي بر مجد همگر- با سیه گلیمي قافیه نموده - و ارباب صناعت قافیه درین‌باب تخطیهٔ شیخ کرده‌اند ' و شمس فخري اصفهاني در معیار جمالي در مقام عذرگوئي بلباس عیب‌جوئي میگوید که با بزرگے مثل شیخ بدین قدر مضایقت نتوان کرد ؛ و لیکن درین باب نسبت خطا بآن بزرگ خطائیست بزرگ - چه شعراے متقدمین فرس امثال این اقوال در اشعار خویش آورده‌اند ؛ و ظاهر است که هیچ فرق میان اقبال و اقبیل و اعتماد و اعتمید و امامي و امیمي نیست ' و مولوي روم نیز در مثنوي امیم قافیهٔ دیهیم نموده ؛ لیکن در قافیهٔ امیمي

با سیه‌گلیمي سخني دیگرهست - چه یاے امیمي از اصل کلمه است و یاے سیه گلیمي از اصل کلمه نیست - و این را از عیوب قافیه شمرده‌اند ' و لهذا حکیم انوري در قافیهٔ منادي و مبادي با رادي و دادي - عذر خواسته ؛ و حق آنست که درکتابت الف باید منظور داشت و در تلفظ یا - و بعضے در کتابت نیز یا را اعتبار کنند موافق تلفظ ' لیکن بعد از تتبع معلوم شد که عذرخواستن حکیم انوري نه ازان جهت‌است که مذکور شد بلکه بنابران است که رادي و دادي بنابر قاعدهٔ دال و ذال - بذال معجمه باید - و منادي و مبادي بدال مهمله - چنانکه رباعي حکیم که دران قاعده مذکور شود - بران شاهد است ●

● فائده ● ماقبل واو معروف و واو مجهول البته مضموم باشد - و ماقبل یاے معروف و یاے مجهول البته مکسور ● فائده ● در املاے پارسي - بعد از ضمه واو نوشتن - و بعد از کسره یا - در بعضے مواقع است ' و در املاے ترکي دراکثرجا - بعد ازضمه واو - و بعد از کسره یا - و بعد از فتحه الف - نویسند ● فائده ● هرگاه موصوف بر صفت مقدم باشد - حرف آخر موصوف را مکسور خوانند چون اسپ کبود ' و هرگاه صفت بر موصوف مقدم باشد - حرف آخر صفت را ساکن کنند مثل کبود اسپ ● فائده ● هرگاه بر اول لغتي که مصدّر بالف باشد - باے زائده و میم نهي و نون نفي در آرند - الف را بیا بدل کنند چون بیفراخت و میفراز و نیفروخت ؛ و گاهے این الف را حذف کنند - چون بفگن و مفگن و ندوخت ؛ و چون برسر الف ممدوده - که در حقیقت دو الف است - ازین سه حرف درآید - الف اول بیا بدل کنند - و حذف نکنند - چون بیاراست و میازما و نیازمود ' و گاهے حذف کنند چون مار و بار یعني میار و بیار - و این کم است ● و همچنین کلمهٔ دیگر که بر الف ممدوده درآید بیا بدل کنند - چون آسیاب که در اصل آس‌آب بوده ● فائده ● چون دو کلمه را باهم ترکیب کنند - و آخر کلمهٔ اول و اول کلمهٔ آخر - از یك جنس باشد - یا قریب المخرج باشد ' آخر کلمهٔ اول را حذف کنند - یا ادغام نمایند ' و بر تقدیر حذف کلمه مخفف باشد - و بر تقدیر ادغام مشدد - چنانکه شاعر گوید

● بیت ● ● در وضو کن به نیمی استنجا : دار مر دست و روے نیمی را ●

● پس بدان نیمّی که میماند : پاے شوید هر انچه میداند ●

و سپید دیو را سپیدیو خوانند - و گرد دهن را گردهن - و سپیددار را سپیدار ' فردوسي گوید ● بیت ●

● سپیدیو از تو هلاك آمدست : مرا از تو هم رو بخاك آمدست ●

و سوزني گوید ● ع ● تیره‌رخے و پر زمو گردهنے سیاه‌رو ● و همچنین شرمنده و غمنده که در اصل شرم مانده و غم‌مانده بود ● و همچنین پهنا که در اصل پهننا بود - چون درازنا و تیزنا و تنگنا ● و همچنین یگان و یگانه که در اصل یك‌گان و یک‌گانه بود - چون سه‌گان و چهارگان و پنج‌گان ● و همچنین شبّو و شبّار که در اصل شب‌بو و شب‌بار بوده ● و مثال ادغام حروفي که باهم قرب مخرج دارند چون شهّره که در اصل

شب پره بود ' و همچنین بتّر که در اصل بدتر بود - و بتر مخفف نیز گویند ' و زوتر که در اصل زودتر بوده '
و آوند که در اصل آب‌وند بوده یعني ظرف آب - و بعد ازان در مطلق ظرف استعمال یافت ٭
٭ فائده ٭ در اصل لغت فرس حرف مشدد در یك کلمه نیامده - وانچه در اشعار قدما یافته شده
از ضرورت شعر است' و فرّخ در اصل فرخ بود - پس دو کلمه باشد ؛ و کلّیه بودن این نیز محتاج تتبع است
٭ فائده ٭ لغت عربي که در آخر آن تاے تانیث باشد و در املاے عربي بصورتِ ها نویسند - در فارسي
تاے دراز باید نوشت - و گرد نوشتن بے املا ست - چون دولت و سعادت و رفعت و شوکت ٭ فائده ٭
چون إنشاءالله و علیحده - در عبارت عربي نویسند منفصل باید نوشت - و در عبارت فارسي متصل - بسبب
آنکه در فارسي یک کلمه دانند - و قواعد عربي منظور ندارند ٭ فائده ٭ کلمهٔ که نون و باے موحده دران
پهلوے هم واقع شده - در فارسي بمیم مشدد بدل کنند - و گاهے تخفیف نیز دهند - چون کنبلي و کملي -
و خُنب و خم - و خُنبره و خُمره - و دنبل و دمّل - و انبلي[1] و املي - و دنب و دم - و سنب و سم -
و کنب و کم و آن شهرے است مشهور در عراق که معرّبش قم است و بدان مشهور شده ٭ فائده ٭
چون اشارت بانسان کنند او گویند - و چون بغیر انسان کنند آن ' و چون کلمهٔ دَر یا بَر بر لفظ او و وی
در آورند بغیر انسان نیز راجع سازند - لیکن جز در نظم نیامده ٭ و ذي‌روح را بالف و نون جمع کنند
چون مردمان و اسبان ' و غیر ذي‌روح را بها و الف چون زرها و کوهها ' و گاهے برعکس این نیز گویند ٭
اما در غیر ذي‌روح - هاے بیان فتحه را حذف کنند چون جامها و نامها - و هاے ملفوظ بحال گذارند
چون گرهها و زرهها ' و در ذي‌روح بکاف عجمي بدل کرده بالف و نون جمع کنند چون مُرده‌گان و
بندگان ٭ و اعضاے ذي‌روح بها و الف جمع کنند چون دستها و پایها ' و از سر و گردن اگر مراد عضو
باشد همین حکم دارد - و اگر مراد سردار و مهتر باشد بالف و نون جمع کنند چون سران و گردنان یعني
سرداران و صاحب قدرتان ٭ فائده ٭ در فارسي بعضے الفاظ بمعنی اضداد باشد چون سپوختن
بمعني بر آوردن و فروبردن - و هر صیغهٔ که ازین مشتق شود چون سپوز و سپوزید ' و فراز بمعني بستن و
کشودن ٭ و گاهے یك لفظ مفرد و جمع هردو آید چون مردم خسرو گوید ٭ بیت ٭
نشاید هیچ مردم خفته درکار : که در پایان پشیماني دهد بار ٭ و بر تقدیر افراد جمع آن مردمان بود ٭
و گاه باشد که براے شخص واحد براے تعظیم یا عِظَم جثّه جمع آرند چون شما گفتید و فرمودید '

---

(۱) اینچنین ست در همه نسخ بیاے خطی در آخر - و ظاهرا هندیست چنانچه برهان و صاحب جهانگیري و نفائس و مخزن انبلي را هندي گفته اند - و در ڈکشنري شکسپیر و دلیل‌ساطع امل بالفتح بمعني ترش و املي بالکسر بمعني تمرهندي را سنسکرت نوشته ' آرے همین انبله بوزن مرحله بمعني تمرهندي پارسي ست و درین کتاب و در جهانگیري و سروري و برهان مذکور ' و بتازي آنرا صبار گویند ٭ و نیز لفظ کنبلي بنون و با بجاے میم - که مولف خودش هندی گفته ٭ میگویم شاید لهجهٔ بعضے دیار هند باشد ٭

و مار بزرگ را اژدها گویند بجهت عظم جثه ● فائده ● چون در کلمهٔ - با و نون مقارن شوند - با را بر نون مقدم باید خواند نه موخر چون بنماند و بنشکافد - چراکه با زائده است و حرف زائد درمیان کلمه معقول نیست ● فائده ● همچنانکه در عربي بعضے کلمات براے تاکید می آید و علیحده معنی ندارد چون حسن بسن - همچنین در فارسي شیب و تیب بمعنئ سرگشته و حیران - و داس و دلوس بمعنئ سفله و دون - و ترت و مرت - و تار و مار - که تال و مال نیز گویند بمعنئ پریشان ؟ لیکن فرق آنست که درعربي بے واو عطف آید و در فارسي بواو عطف ● فائده ● همچنانکه در عربي متصرف و جامد میباشد - در فارسي نیز میباشد ' جامد چون نمار و نگار و امثال آن - که نمیتوان گفت مینمارد و نمارید و نگارد و نگارید ' و متصرف چون شکافت و نواخت و شتافت - که میتوان گفت میشتابد و شتابید - و میشکافد و شکافید - و مینوازد و نوازید ● علامت امتیاز آنکه - هر صیغهٔ که مصدرش بانضمام شدن و کردن می‌آید جامد است چون نمارکردن و نگارکردن - و نماریدن و نگاریدن نیامده ' و هر صیغهٔ که مصدرش - بے انضمام لفظ کردن و شدن - از اصل صیغه می‌آید - آن متصرف است چون شکافتن و شتافتن و نواختن ● فائده ● چهارده صیغهٔ ماضي و مضارع که نزد عرب متداول است - شش صیغه درکلام فارسي مقرر شده ' بدین نمط که شش صیغهٔ مونث غائب و حاضر بالتمام ترک شده - و از شش صیغهٔ مذکر غائب و حاضر در صیغهٔ تثنیه ترک شده (چه در پارسي هرچه از واحد زیاده است در عداد جمع باشد) چنانکه دوازده صیغهٔ مذکر و مونث بچهار اختصاص یافته ' و دو صیغهٔ متکلم واحد و مع‌الغیر بحال خود مانده ● و آوردن حروف تهجي از سی و دو به بیست و چهار - و آوردن چهارده صیغه بشش - دلیل روشن است بر ایجاز و اختصار این زبان ' و مصداق خیرالکلام ماقلّ و دلّ در شان این‌زبان دارد

● فائده ● هرگاه در صیغهٔ مصدر و فعل ماضي حرفی بوده باشد - چون بصیغهٔ امر و مضارع و غیر آن تصریف نمایند - بحرفی دیگر تبدیل یابد ' مثلا هرگاه در صیغهٔ مصدر و فعل ماضي حرف خا باشد - چون بصیغهٔ مضارع و امر بریم - آن خا بزاے منقوطه تبدیل یابد چون ساختن و ساخت - و مضارع و امر آن میسازد و بساز ' و همچنین آموختن و آموخت و آمیختن و آویختن و افروختن و افراختن و انداختن و اندوختن و دوختن و باختن و بیختن و پختن و پرداختن و تاختن و ریختن و سوختن و گداختن و گریختن و نواختن و آختن[1] که در جمیع مضارع و امر این مصادر بجاے خا زا می‌آید ● و در شناختن خا بسین مبدل میگردد چون می‌شناسد و بشناس ● اما لفظ آهیختن و نشاختن و گسیختن شاذ است یعنی برخلاف قیاس ' یاگوئیم که آهیختن در اصل آختن - و نشاختن و گسیختن در اصل نشاندن و گسستن بوده - پس ازین باب نباشد ● و چون فروختن مشترک

(۱) در همهٔ نسخ این مصدر دراینجا ثبت است . لیکن مضارع و امر آن دیده نشده پس مقتضب باشد ●

است میان معنی روشن کردن و بیع کردن - و همچنین دوختن میان دوختن جامه و دوشیدن شیر ،
مضارع و امر - از فروختن بمعنی بیع میفروشد و بفروش آمده - و از دوختن بمعنی دوشیدن میدوشد
و بدوش آمده - بشین معجمه ؛ و بمعنی افروختن بزا آمده چنانچه میفروزد و بیفروز موافق قاعده ،
وهمچنین دوختن بمعنی دوختن جامه بدوز موافق قاعده - ودوشیدن[1] بشین معجمه ، بجهت دفع التباس ٭
و همچنین هرگاه در معنی[2] مصدری و ماضی حرف فا باشد - در مضارع و امر - بحرف با یا واو بدل
شود چون کوفتن و تافتن و شتافتن و روفتن و آشوفتن و خفتن - که در مضارع و امر آن - شتابد و بشتاب
گویند - و میروبد و بروب - وخوابد و بخواب - و کوبد و بکوب - و آشوبد و بیاشوب و مانند آن ، (و چون
فارسیان طالب تخفیف اند - واو روفتن و آشوفتن را گاهے حذف کنند و بضمه اکتفا نمایند) ، اما در سفتن
و سفت که مضارع و امر آن می‌سنبد و بسنب آمده - چون نون نیک بتلفظ در نمی‌آید و جز تنوینے
معلوم نمی‌شود گویا درین لفظ نیز با در مقابل فا آمده ٭ اما تبدیل قلب فا بواو چون گفتن و
گفت میگوید و بگو - و چون رفتن و رفت میرود و برو - و کافتن و کافت میکاود و بکاو ؛ اما
گرفتن و پذیرفتن و نهفتن و آلفتن شاذ است - یعنی برخلاف قیاس است ، چه مضارع و امر از
گرفتن میگیرد و بگیر - و از پذیرفتن می‌پذیرد و پذیر آمده ، و نهفتن و آلفتن خود صیغهٔ مضارع و امر
ندارد ٭ و همچنین اگر در مصدر و ماضی حرف شین باشد و ماقبل آن الف بود - در مضارع و
امر بحرف را بدل شود - چون کاشتن و کاشت میکارد و بکار - و گذاشتن و گذاشت میگذارد و بگذار -
و انباشتن و انباشت می‌انبارد و انبار - و انگاشتن و انگاشت می انگارد و بینگار ، و اما افراشت
در اصل افراخت بوده - و ضابطهٔ آن در تبدیل خا مذکور شد ٭ دیگر درین چهار کلمه - سین
مصدر و ماضی - در مضارع و امر وغیره - بحرف ها تبدیل یابد ، چون کاستن و کاست و میکاهد
و بکاه - و خواستن و خواست و می‌خواهد و بخواه - و جَستن و جست و میجهد و بجه - و رَستن
و رست و میرهد و بره ٭ دیگر درین چند کلمه - سین مصدر و ماضی - در مضارع و امر و غیره - بحرف
یا بدل شود ، چون رُستن و رست و میروید و بروے - و جُستن و جست و میجوید و بجوے - و
پیراستن و پیراست و می پیراید و بپیراے - و آراستن و آراست و می آراید و بیاراے ، اما
در خاستن بزا بدل شود چون میخیزد و بخیز ٭ فائده ٭ اسماے حروف تهجی سه قسم است ،
اول مسروری و آن دوحرفی باشد - و این دوازده حرف است با تا ثا حا خا را زا طا
ظا فا ها یا ، دوم ملفوظی و آن سه حرفی بود که آخرش از قسم اول نباشد - و آن سیزده حرف
است الف جیم دال ذال سین شین صاد ضاد عین غین قاف کاف لام ، سیم مکتوبی که

(۱) قوله و دوشیدن بشین معجمه - در همه نسخ جیده موجود است جز یک نسخه ، ای بمعنی دوشیدن الخ ٭
(۲) چنین ست درتمامي نسخ بزیادت این لفظ - بجاے در مصدر ٭

آخرش از قسم اول باشد - و این سه حرف است میم و نون و واو • فائده •
هشت حرف در فارسي نیاید چنانچه شرف‌الدین علی گوید • قطعه •

هشت حرف است آنکه اندر فارسی ناید همي : تا نیاموزي نباشی اندرین معنی معاف
بشنو از من تا کدام است آن حروف و یاد گیر : ثا و حا و صاد و ضاد و طا و ظا و عین و قاف

اما بطریق ندرت آمده چنانکه مولانا عبدالعلی گفته که عکه بفارسي عقعق را گویند ' و همچنین بعضی لغات فارسی در خاتمه[۱] بیاید که یکی از حروف هشتگانه دارد ' اما ظاهرا مراد ایشان آنست که در اصل فرس نیامده - و بعضی کلمات که آمده اند - از استعمال متاخرین عجم است که بعرب مخلوط شده اند ' یا در اصل حرف دیگر بوده - و متاخرین بیکی ازین حروف هشتگانه بدل کرده استعمال کرده‌اند • و بعضی متتبعین گفته اند که باے تازي و جیم تازي و فا نیز در اصل لغت فرس نیامده - و هر کلمهٔ که یکی ازانها درو باشد - در اصل لفظ دیگر بوده ' چنانکه[۲] در حروف تهجي گذشت • و حق آنست که ذال معجمه نیز نیامده بلکه دال مهمله بوده که معجمه خوانند متاخرین عجم ' و قاعدهٔ آینده محل تامل ' و غین معجمه نیز در فارسي کم آمده - و اکثر بجاے آن کاف فارسي آمده • و در شرفنامه گوید که شش حرف در ترکی نمی آید ثا حا ذال ضاد عین فا •

• فائده • تفرقه میان دال و ذال در حروف تهجي مذکور شد ' و خواجه نصیر آنرا نظم کرده چنانکه گذشت ' و این یمین نیز نظم کرده • قطعه •

تعیین دال و ذال که در مفردے فتد : ز الفاظ فارسی بشنو زانکه مبهم است
حرف صحیح ساکن اگر پیش ازو بود : دال است و هرچه هست جز این ذال معجم است

و شرف‌الدین علي گوید • قطعه •

در کلام فارسي فرقے میان دال و ذال : با تو گویم زانکه نزدیک افاضل مبهم است '
پیش ازو در لفظ مفرد گر صحیح ساکن است : دال باشد ورنه باقی جمله ذال معجم است

و این رباعي انوري هم دلالت برین قاعده میکند • رباعي •

دستت بسخا چون ید بیضا بنمود : از جود تو بر جهان جهانے افزود
کس چون تو سخي نه هست و نے خواهد بود : گو قافیه دال شو رسم عالم جود

---

(۱) اینجا و نیز بدیباجه از خاتمه خبر داده - لیکن در هیچیکے از نسخ موجوده که اکثرے قدیم و بعضے نوشتهٔ قریب عهد مولف است ازین خاتمه نشانے نیست ' ظاهرا تالیفش اتفاق نیفتاده - یا پیش از ضم بکتاب نسخ منتشر شده و الله اعلم • (۲) قوله چنانکه الخ دلیل ست بر صحت آن نسخه که عبارتش در ذیل جیم تازي برحاشیه ثبت شده بصفحه ۸ -- اما این قول بعضے متتبعین نسبت بباے تازي و فا - دران مبحث نگذشته ، ظاهرا در اصل بود و از جمیع نسخ موجوده ساقط شده فتامل •

اما بعد از تتبع و تفحص معلوم شد که این حکم کلیه نیست - و در لفظ آذر نیز مذکور شود که افصح بضم دال مهمله است ● فائده ● بنای کلام فارسي بر بیست و چهار حرف - بنابران است که ساعات شبانروزي[1] بیست و چهار ساعت است ' و در کلام عرب بر بیست و هشت - بنابرانست که عدد تام است در مرتبهٔ عشرات - چنانکه شش عدد تام است در مرتبهٔ آحاد

بیان عقد انامل منقول از رسالهٔ ملا شرف‌الدین علي ● در نظر ارباب دانش جلوه‌گر میگردد - که نوزده صورت از هیآت و اوضاع اصابع پُربدائع انساني - بازاء عقود اعداد وضع کرده شده ' چنانکه از یک تا ده هزار بآن ضبط توان نمود ● و ضابطهٔ آن چنانست که از اصابع خمسهٔ یمنی - خنصر و بنصر و وسطی جهت عقود تسعهٔ آحاد تعین یافته ' و سبّابه و ابهام از براے عقود نهگانهٔ عشرات مقرر شده ؛ و از اصابع خمسهٔ یسری - سبابه و ابهام بضبط عقود تسعهٔ مآت مخصوص گشته - و خنصر و بنصر و وسطی بعقد عقود نهگانهٔ آحاد الوف اختصاص یافته ● پس صُوَر عقود آحاد از یکی تا نه - و عقود آحاد الوف از یک‌هزار تا نه‌هزار یکسان بود ؛ مثلا وضع راس انملهٔ وسطی بر کف - از جانب یمین - پنج باشد چنانچه معلوم خواهد شد ' و از جانب یسار - پنج هزار ؛ و همچنین عقود عشرات و عقود مآت متفق الصور باشند - تفرقه و تمییز بیمین و یسار کرده شود ' صورتی‌که در دست راست مثلا دلالت بر نود کند - در دست چپ نهصد شمرند ● و چون این مقدمات ممهّد گشت - صور نوزده‌گانهٔ مذکور بتفصیل بیان کرده شود إنشاء الله تعالی ● از براے واحد - خنصر دست راست فرو باید گرفت ؛ و جهت اثنان - بنصر را با خنصر ضم کردن ؛ و جهت ثلثه - وسطی را نیز ' چنانچه در عدّ اشیا بین الناس معهود و متعارفست ؛ لیکن درین سه عقد باید که رُوس انامل نیلک نزدیک اصول اصابع باشد ● و جهت اربع - خنصر را رفع باید کرد - و بنصر و وسطی را معقود گذاشتن ● و براے خمس - بنصر را نیز رفع کردن ● و جهت سته وسطی را رفع کرده بنصر فقط را فرو باید گرفت - چنانچه سر انمله‌اش بروسط کف باشد ● و از براے سبعه - آنرا هم برداشته خنصر تنها را عقد باید کرد - چنانچه سر انگشت نیک مائل باشد بجانب رسغ ● و جهت ثمانیه - با بنصر همان باید کرد ● و براے تسعه - با وسطي نیز ' ودرین عقود ثلثهٔ اخیر - باید که روس انامل برطرف کف باشد - تا بعقود ثلثهٔ اول مشتبه نگردد ● و از براے عشره - سر ناخن سبابهٔ یمنی را - بر مفصل اول انملهٔ ابهام باید نهاد - چنانچه فرجه میان آن دو انگشت - بحلقهٔ مدوّر مشابه باشد ● و از براے عشرین - طرف عقد زیرین سبابه که مایَلي وسطی است - بر پشت ناخن ابهام باید گذاشت - چنانچه پنداري که انملهٔ ابهام را درمیان اصول سبابه و وسطی گرفتهٔ ' اما وسطی را در دلالت

[1] چنین است در همه نسخ موجوده بنون غنه بعد الف - و نیز اکثر جاها در رسم خط دیده شده - و درین تامل است چه دلیلی قوي بر صحت آن غیر از وقوع در کتابت قائم نشده - و آنچه بصحت پیوسته همین شباروز و شبانه‌روز بوزن قبادوز و زمانه‌سوز است کذا في جواهرالحروف و بهار عجم ●

بعشرین مدخلے نباشد - چه اوضاع او از براے عقود آحاد متغیر و متبدل گردد - و اتصال ناخن ابهام بطرف عقد زیرین سبابه بحال خود دلالت بعشرین کند * و از براے ثلثین - ابهام را قائم داشته - سر انملهٔ سبابه بر طرف ناخن او باید نهاد - چنانچه وضع سبابه با ابهام شبیه باشد بهیئت قوس و وتر ' اگر جهت سهولت عقد ابهام را خمے باشد - هم دلالت بر مقصود کند و التباسے واقع نگردد * و از براے اربعین - باطن انملهٔ ابهام را - برظهر عقد زیرین سبابه باید نهاد ' چنانچه میان ابهام و طرف کف هیچ فرجه نماند * و جهت خمسین - سبابه را قائم و منتصب داشته - ابهام را تمام خم داده - برکف باید نهاد محاذي سبابه * و از براے شصت - ابهام را خم داده - باطن عقدهٔ دوم سبابه را - بر پشت ناخن او باید نهاد ' چنانچه در شست رُماة معهود است * و از براے هفتاد - ابهام را قائم داشته - باطن عقدهٔ اول با دوم سبابه را - بر طرف ناخن او باید نهاد ' چنانچه پشت ناخن ابهام تمام مکشوف باشد * و از براے هشتاد - ابهام را منتصب گذاشته - طرف انملهٔ سبابه را - بر پشت مفصل انملهٔ او باید نهاد * و از براے نود - سر ناخن سبابه را - بر مفصل عقد دوم ابهام باید نهاد ' چنانچه در عقد عشره بر مفصل انملهٔ اُولی(۱) باید نهاد * و چون این صور و اوضاع هژده گانه - که نه در عقد بنصر و خنصر و وسطی ذکر کرده شد - و نه در عقد سبابه و ابهام شرح داده آمد - استحضار کرده شود (و از مقدمات سابق روشن گشته - که آنچه در دست راست دلالت بر عقدے از عقود آحاد کند از یکے تا نه - در دست چپ دلالت برهمان عقدے از عقود آلوف کند از یک هزار تا نه‌هزار ' و همچنین آنچه در دست راست دلالت بر عقدے از عقود نه‌گانهٔ عشرات کند از ده تا نود - در دست چپ دلالت برهمان عقدے از عقود مآت کند از یک صد تا نهصد) ' با صابع هردو دست - از یکے تا نه‌هزار و نهصد و نود و نه - بدان صور هژده‌گانه ضبط توان کرد * اما جهت عقد ده هزار - طرف انملهٔ ابهام را - متصل باید ساخت بطرف تمام انملهٔ سبابه و بعضے از عقدهٔ دوم او ' چنانچه سر ناخن سبابه با سر ناخن ابهام برابر باشد - و طرفش بطرف او متصل * درین وقت نوشتن بیتے چند که ادراک معانیِ آن - موقوف بدانستن عقد انامل است - مناسب نمود ' حکیم سنائي گوید * بیت *

انچه دو صد باشد نزد یسار : بیست شمارند بسوئے یمین * و حکیم فردوسي گوید * بیت *

کف شاه محمود عالي تبار : نُه اندر نُه است و سه اندر چهار * و انوري گوید * بیت *

از خنصر چپ عقد ایادیت گرفته : اطفال دران عهد که ابهام مکیده * و خاقاني گوید * بیت *

هر لحظه کشي ز مقّ عشاق : چندانکه بدست چپ شماري

---

(۱) چنین ست در همه نسخ و بایستے گفت - بر مفصل اول انمله الخ الا آنکه اوّلي بتشدید واو و یاے معروف باشد و صفت مفصل ' و اینگونه تراکیب آمده است سعدي گوید - ع - پسران وزیر ناقص‌راے * و حزین گوید - ع - سواد سومنات اعظم دل *

بیان وجه تسمیهٔ کتاب لغت بفرهنگ ❋ بدانکه فرهنگ در لغت فرس - مرادف ادب است در لغت عرب ' و ادب بمعنیٔ نگاهداشتن حد هرچیزے است ' و علوم عربیت - مثل متن اللغة و نحو و صرف و اشتقاق و غیر آن را علوم ادبیه ازان گویند - که بدان نگاهداشته میشود حد اعراب و حرکات - و ضبط مادهٔ اشتقاق - و هیئت الفاظ ❋ و همچنین بکتب لغات فرس - نگاهداشته میشود حرکات لغات فرس - و ضبط مادهٔ مفردات - و صیغهٔ مرکبات ❋

بیان لفظ پارس و انواع زبان فرس

بدانکه در پارس‌نامه چنین آورده که - پارس پسر پهلو بن سام بن نوح است ' پس آنچه در تصرف او بوده آنرا پارس گفتند ❋ و در قدیم تمام ایران را پارس گفتندے ' و آن از رود جیحون تا آب فرات - و از باب الابواب تا کنار عمان است ❋ و بمرور ایام هر ولایتی موسوم باسمے شده - و پارس باصطخر ونواحی و مضافات او مخصوص گشت ❋ و چون بفرس - خراسان مشرق را گویند - و آن ملک در مشرق اصطخر واقع شده - خراسان نامیدند ❋ و اسپاهان و مضافات آن و سائر بلاد جبل - بواسطهٔ مناسبت آب و هواے عراق عرب - بعراق عجم موسوم گشت ' ازینست که سلمان را که از نواحیٔ اصفهان است پارسی گویند ❋ و باید دانست که زبان پارسی هفت‌گونه است ' چهار ازان متروک است - چنانچه بدان کتاب و نامه نتوان نوشت - و شعر نتوان گفت ' و آن هروی و سگزی و زاولی و سغدی است ؛ و ازین چهارگانه - در بیتی بلکه در غزلے - اگر یک دو کلمه آرند روا باشد ❋ و سه زبان دیگر که متداول است - یکے پارسی است که در بلاد پارس - که اصطخر دار الملک آن بوده - بدان سخن کنند ؛ دوم پهلوی که مردم ری و اسپهان و همدان و نهاوند و مضافات آن - بدان تکلم نمایند ' و این منسوب به پهلو است یعنی شهر - چه در اوائل شهرها دران مرز و بوم بوده - و لهذا نوعے از خوانندگی بزبان پهلوی هست که آنرا شهری گویند ' پس معلوم شد که شهری و پهلوی یک معنی دارد - و فردوسی پهلو را بمعنیٔ شهر نظم کرده ❋ بیت ❋ ز پهلو برون رفت کاؤس شاه : ز هر سو همی‌گشت گرد سپاه ❋ و بعضے گویند چون پهلو بن سام اوّلا دران زمین فرمان‌روا بود - آن زمین بدین نام موسوم گشت - و آن زبان منسوب به پهلو گشت ❋ و جمعے گویند که پهلوانان پاےتخت کیان - بدان تکلم میکردند ❋ و اول اصح است ❋ سیوم دری که در درهاے جبال و روستا و ده بدان ناطق بودند - چنانکه بزبان پهلوی در شهرها ❋ و چون آن زبان مخلوط بزبان دیگر نبود و خالص بود - گروہے آنرا بفصاحت تعبیر نموده اند ' و گفته اند که آن زبانے است که دران نقصان نبود - چون اشکم و استم و برو و بگو - که در شهرها شکم و ستم و رو و گو می‌گفتند ❋ و بعضے گفته اند که آن زبان بلخ بامی و مرو شاهجان و بخارا ست ❋ و بعضے گفته اند لغت اهل بدخشان است ❋ و بعضے گفته اند که مردمان درگاه کیان بدان ناطق می بودند - چنانکه بزبان پهلوی پهلوانان ❋ بدانکه براے فرس قدیم - شاهد از شعر قدما آورده شد '

و براے استعارات و مرکبات و بعضے لغات مفردهٔ مستحدث - از اشعار متاخرین ، اما در نسبت بعضے اشعار بقدما - و صحت آن الفاظ - مولف را تاملے است * چون دواوین ایشان بنظر نیامده - از فرهنگ جهانگیری نقل کرده شد ، صحت نقل بر عهدهٔ مولف اوست ، و با وجود آن - مهما امکن کوشش درصحت آن نموده شد * و براے معرفت ابواب و فصول لغات و ترتیب آن - این دوبیت نظم نموده شد * رباعي * اے فهم کنندهٔ معاني : ترتیب لغات اگر نداني * از باب بگیر حرف اول : وز فصل بگیر حرف ثاني *

* باب الالف مع الباء التازي *

آب و آو معروف لطیفي گوید * بیت * کی تواند که همچو ماغ چکاو : بزند غوطه درمیانهٔ آو * و رونق و طراوت - و طرز و طریق گویند بر آب فلانست ، لیکن این معني راجع برونق و طراوت است ، خسرو گوید * بیت * نیکوان راندند سوئے گلشن و آب روان : هر بتے بر هر چمن بر آب دیگر میرود * * وَلَهُ * ز غزنین تالب دریا درین باب : همه اسلام بیني بر یکے آب * و بزبان رومي ماه یازدهم سال * آباد معمور ضد خراب - و آفرین وتحسین ، و آبادانیدن آفرین کردن وستودن ، و آبادان چیزے که نسبت بآباد داشته باشد یعني بسیارے ازان آباد باشد ، نظامي گوید * ع * که آباد بر چون تو شاه دلیر * و له * ع * آباد بران که گوید آباد * و نام مکهٔ معظمه اسدي گوید * بیت * ز یاقوت یکپارهٔ لعل فام : درخشان بدان خاك آباد نام * و در فرهنگ بمعنیِ خوب و نیك آورده مولوي گوید * ع * اکنون بیا شاد آمدي خندان و آباد آمدي * لیکن اینجا بمعنیِ معمور ضد خراب نیز توان گفت * آبار و آباره بمد الف و بغیر مد) حساب - و دفتر حساب - و دیوان حساب ، که آواره و آوارچه نیز گویند ، و آبارگیر یعني محاسب * آبان ماه هشتم فارسیان - و روز دهم از هر ماه شمسي - و فرشته ایست که امور ماه آبان و روز آبان بدو متعلق است و بر آهن مؤکل است * آب باران موضعے است از مضافات کابل در نواحیِ خواجهٔ سه یاران که آنهم سیرگاهے است شاعر گوید * بیت * اگرچه جاے خوش کابل آب باران است : بهشت روے زمین خواجهٔ سه یاران است * آب برین بسکون باے اول و فتح دوم) کنارهٔ رود که زیرش خالي باشد و هردم پارهٔ ازان آب بیرون ریزد * اب تاختن بول کردن رودکي گوید * بیت * ز قلب آنچنان سوے دشمن بتاخت : که از هیبتش شیر نر آب تاخت * آب تبرستان چشمه ایست بر کوهے از تبرستان که میگویند چون بانگ بران زنند بایستد و باز روان شود * آب تبریه چشمه ایست که هفت سال روان باشد و هفت سال خشك ، و سبب آن جز خداے تعالی کسے نداند * و صاحب فرهنگ گوید بخاطر میرسد که آب تبرستان و آب تبریه یکے باشد ، و سهو کرده - چه تبریه قصبه ایست از اردن - و تبرستان غیر

آنست ٭ ومعرب آن طبرستان وطبریه است ٭ آبتین (بسکون با وکسر تا) پدر فریدون، ودر فرهنگ بیاے مکسور گفته ، خاقانی گوید ٭ ع ٭ قاتل ضحاك کیست جز پسر آبتین ٭ آب‌جامه جامے که بدان آب خورند سنائی گوید ٭ بیت ٭ زمزم لطف آب‌جامهٔ اوست : کعبهٔ اهل فضل خامهٔ اوست ٭ آب‌چر[۱] (بباے‌موقوف وجیم فارسی) غذاے اندك که پیش از رسیدن طعام خورند تا آب خورده شود ٭ ودر بعضے فرهنگها گفته - خوراك آدمی وپری ووحوش وطیور[۲] ٭ آب‌چین جامهٔ که بعد از غسل بدن‌مرده بدان پاك کنند - وچادرے که از حمام برآمده عرق بدان چینند؛ وسامانی گوید قطیفهٔ که بدان بدن خشکانند بعد از غسل - وخصوصیت بمیت ندارد چنانکه صاحب جهانگیری گمان برده - وتوهم او از خصوصیت مقام ناشی شده وآن معتبر نیست ٭ فردوسی گوید ٭ بیت ٭ به پیمان که چیزے نخواهی ز من : ندارم بمرگ آب‌چین وکفن ٭ آبخو و آبخوست (بفتح خا) زمین جزیره که آب آنرا خوسته یعنی کوفته وهموار ونرم کرده باشد عنصری گوید ٭ ع ٭ تا بیك آبخوستشان افگند ٭ وعمعق گوید ٭ بیت ٭ گوئی که هست مردم چشمم چو آبخو : یا خود چو ماهیست که دارد در آب خو ٭ وخربزه وهندوانه وترنج که آب بدو بیشتر رسیده وترش و پرچین شده باشد ، وبحذف واو نیز آمده خواجه علی فرقدی گوید ٭ بیت ٭ روے ترکان هست نا زیبا وگست : زرد وپرچین چون ترنج آبخست ٭ لیکن معنی جزیره نیز راست می‌آید اگر باضافت خوانیم نه توصیف[۳] ٭ آبخور و آبشخور بمعنی آب‌خورد - ونیز آبخور مشربهٔ که ازان آب خورند - وکنار تالاب ورودخانه که مردم وجانور ازانجا آب‌خورند ، وبتازی عَطَن ومورد وبهندی گهاٹ گویند[۴] ، کمال گوید ٭ ع ٭ کبك وشاهین بهم آیند سوئے آبشخور ٭ وله ٭ ع ٭ کی بآبشخور حکمت دل تو راه برد ٭ وترقف نمودن ومقام کردن اسدی گوید ٭ ع ٭ همانجا بُد آرام وآبشخورت ٭ آبخورد نصیب وقسمت - وجائے که دَواب ومردم ازانجا آب خورند - وبدین سبب موضعے را گویند که درانجا آب ودانه خورند ویکچند مقام گیرند نظامی گوید ٭ ع ٭ دران خاك یکماه کرد آبخورد ٭ آبخیز موج آب که بلند شود - وطغیان آب - وزمینے که هر جاے آنرا که بکنند آب بر آید ، اوحدی گوید ٭ بیت ٭

---

(۱) چنین ست در همه نسخ لیکن در جهانگیری ومدار وبرهان - آب چرا - بزیادت الف در آخر ٭
(۲) دریك نسخه این قدر زائدست - وسامانی نیز بمعنئ مطلق غذا گفته ووجهٔ تسمیه ببیان نیازمند نیست ٭
(۳) درهمان نسخه بعدازین ست - وتحقیق آنست که بدین معنی آبخست بیواوست یعنی آب او را خسته وتباه ساخته وبمعنی جزیره آنکه آب اورا خوسته یعنی کوفته وسالیده والله اعلم ٭ (۴) درهمان یک نسخه این زیادتست - وبعضے گفته‌اند مشرب وموضعے که ازان آب خورند مانند غدیر ومصنع وامثال آن - ومعلف دواب را نیز گویند - وآخور مخفف آنست - وبطریق مجاز بر روزی ونصیبه اطلاق کنند نه بطریق حقیقت - وهمچنین در آبخورد چنانچه سامانی گفته - وصاحب جهانگیریؒ درین موضع وامثال این - فرق میانهٔ حقیقت ومجاز نکرده ، کمال گوید الخ ٭

اندرین آبخیز نوح توئي : و اندرین دامگه فتوح توئي ● آبدار چیزے با طراوت و پرآب - و نیز مردم باجمعیت و سامان ، سنائي گوید ● بیت ● ثقة الملک طاهر آنکه چو آب : ایزدش آبدار خواهدکرد ● وگاهے بطریق کنایه بر خنجر و تیغ اطلاق کنند فردوسي گوید ● مثنوي ● چو با او ندید ایچ جائے درنگ : همان آبدارے که بودش بچنگ ● بزد بر سر ترك آن نامدار : تو گفتي تنش سر نیاورد بار ● و در فرهنگ نام گیاهے است که شبیه باشد به لیف خرما ● آبدان مرادف آبگیر خاقاني گوید ● ع ● ماهي آسا هیچ آب از آبدان کس مخور ● و مثانه چه بول دران جمع می شود - و مخفف آبادان ● آبدست یعنی آبے که بدان دست شویند و وضو سازند - و نیز رونق و لطافت - و چابک‌دستي - و بمعنی زاهد پاك نیز گفته اند ● آبدستان یعنی آفتابه که بدان آب بر دست ریزند و وضو سازند (وبرین تقدیر مرکب است از آب و دست - و الف و نون نسبت است) - و مرادف آبدستدان یا مخفف آن - و نیز رواج و رونق - و مکر و حیله (و برین تقدیر مرکب است از آب و دستان) خاقاني گوید ● بیت ● نعیم پاك بستاند چو گردآلوده بسپارد : نه شرم از آبدست آید نه ننگ از آبدستانش ● آب دندان مفت - و زبون - و نوعے از امرود - و نوعے از انار - وقسمے از حلوا[1] ● آبراهه و آبراه و آبره و آوره گذرآب ● آبرفت سنگے که آب آنرا رفته و سائیده و هموار کرده باشد[2] ● آبرون (بباے موقوف و واو معروف) سنبل باشد - وبعضے بمعنی نیلوفر گفته اند ، و بے مد نیز آمده ● آبریز متوضا و طهارت‌جاے - و هرگوے که براے آب مستعمل کنده باشند - و نوعے ازکوزه که ابریق معرب آنست - وبمعنی دلو نیز گفته‌اند سنائي گوید ● بیت ● دوستي ز آبریز چرخ ببر : زانکه آن گه تهي بود گه پر ● آبریزان جشنے که پارسیان سیزدهم تیرماه کنند و آب و گلاب بر یکدیگر پاشند ، و آب‌پاشان و آب‌ریزگان و تیرگان نیز گویند ● و صاحب تواریخ ثلیث آورده که در عهد یکے از ملوک فرس - چند سال باران نبارید و قحط عظیم پدیدآمد - چون درین روز باران بارید - از غایت شادي آنروز را عید کردند - و آب بر یکدیگر می‌پاشیدند ، و این رسم ازان روز باز همچنین درمیان ایشان بماند - و بعد از ظهور اسلام نیز در اکثر بلاد عجم بماند ● آبزن و آبشدف ظرفے از سفال یا مس و آهن که آب و ادویه دران گرم کرده بیماران را غسل دهند ، و در فرهنگ گوید بجهت آن سرپوشے سازند سوراخ‌دار - بنوعے که چون آنرا بر آبزن نهند - سر مریض بیرون باشد ، وگاهے آبزن خشك بعمل آرند - یعنی ادویهٔ خشک دران ریزند و بخور کنند - و بیمار را دران میان

---

(۱) بعد ازین در یك نسخه این زیادتست - و ساماني بمعنی مطلق میوهٔ لطیف آورده یعنی هرمیوهٔ که از نزاکت وشادابي مصادم دندان نشود و زود آب گردد - ولهذا کسیکه از سادگي زود دغا خورد حریف آب دندان خوانند ● (۲) بعد ازین دریک نسخه این زیادتست - و آبساے نیز خوانند و ساماني بمعنی آبکند آورده ●

نشانند یا بخوابانند ، و ابزن بهر سه حرکت الف معرب آن[1] ۰ آب زه (بکسر زاے معجمه) آبے که از چشمه زهد یعنی تراود ، و زهاب نیز گویند ۰ آبزرفت (با باے موقوف و زاے منقوط و راے مضموم بفا زده) بمعني آبخست است که مرقوم گشت یعنی خربزۀ ترش حکیم طرطري راست • بیت • چون آبزرفت روے زشتش : چندین عفن و ترش چرا شد ۰ چنانکه در فرهنگ آورده ، و صحیح آپذرفت است (بمدّ الف و کسر باے فارسي و سکون ذال معجمه و ضم را و سکون فا) مخفف آب پذرفت • آبس (بفتح با) نام شهریست چنانکه درفرهنگ گفته ۰ آبسالان (بسکون با) باغ باشد فخر گرگاني گوید • بیت • همان شیپور با صد راه نالان : بسان بلبل اندر آبسالان • آبست مخفف آبستن مولوي گوید • ع • زانچه آبست است شب جز آن نزاد ۰ و در فرهنگ آبست بفتح با گوشت ترنج ۰ آبستان مرادف آبست • وله • بیت • درد زه گر رنج آبستان بود : بر جنین اشکستن زندان بود ۰ آبسته آبستن شده - و زهدان که بتازي رحم گویند ، و بفتح با زمین راست کرده براے زراعت ۰ آبسگون (بکسر با و سکون سین) دهیست از تبرستان که میان او و جرجان سه روزه راه است ، و دریاے آبسگون بدان منسوب است ، و بغیر مد الف نیز آمده ؛ و در فرهنگ گوید جزیره ایست سه فرسخي استرآباد ، و رودخانۀ که آنرا آبگون گویند - از جانب خوارزم آمده بدریاے خزر (که نام آن آسگون است و مردم بغلط قلزم گویند) فرومیریزد ، و محل پیوستن آن رود بدریاے آسگون آبسگون میگفتند - و چون آن جزیره دران محل واقع شده آنرا نیز آبسگون نام کردند رودکي گوید • بیت • گرفته روے دریا جمله کشتیهاے تو بر تو : ز بهر مدح‌خوانانت ز شروان تا بآبسگون ۰ و دریاے آسکون را کاهے بآن جزیره اضافت کرده دریاے آبسگون گویند فرخي گوید • ع • تو داري از کنار گنگ تا دریاے آبسگون[2] ۰ آبشتن (بکسر با و سکون شین معجمه و فتح تا) نهفتن ، و بغیر مد نیز آمده ۰ آبشتنگه و آبشتنگاه (هردو بمد و بغیر مد) مترضا ، و معني ترکیبي آن جاے نهان شدن ۰ آب‌شیب رهگذر آب که از بالا بزیر آورده باشند ، و آبشار نیز گویند ۰ آبفت و آبافت جامۀ ستبر و سفت ناصر خسرو گوید • ع • شاره و آبفت کني فوطه و شلوارش ۰ آبک (بضم با) زیبق و آبق معرب آن خجسته گوید • ع • گوئي که می چو آبك از اجزاے کیمیا ست ۰ و بمعني آبلۀ اطفال و هرچیزے که پرآب باشد نیز گفته اند • آبکار سقّا خسرو گوید • بیت • در تتق بارگهش گاه بار : مائده کش عیسي و خضر آبکار ۰ و در فرهنگ بمعني شراب خوار - و شراب فروش -

---

(۱) دریك نسخه این زیادتست - و ساماني گوید که آبزن مطلق حوض است و خصوصیتي بمعني مذکور ندارد چنانکه جهانگیري گمان برده - و في القاموس الابزن مثلثة الاول حوض یغتسل فيه و قد يتخذ من نحاس معرب آبزن ۰ (۲) دریك نسخه این زیادتست - اما در انساب سمعاني بضم با گفته - و ساماني گوید آبسگون مخفف آب آسگون یعني آبیکه آس‌آسا درحرکتست بواسطۀ کثرت تلاطم و چون دران موضع خاص آب در حرکت دوریست آن موضع را نام کردند بعد ازان تمام جزیره را کشید ۰

نیز گفته[1]، و بغیر مد بمعنی زراعت آورده ناصر خسرو گوید * بیت * چو ورزه بابکار بیرون شود : یکی نان بگیرد بزیر بغل * لیکن مصراع اول چنین دیده شد * ع * بورزه چو ابکار بیرون شود * و ورزه بمعنی زراعت است - و ابکار بالکسر بمعنی بامداد است و عربی است * آب کبود (بکسر با) دریاے چین که بتازي بحر اخضر خوانند، و گویند که هر شب زنان خوب‌صورت ازان دریا برمی آیند و دردامن کوهے که برلب آن دریا واقع است بازي کنند چون روز شود فرو روند * آبگون نشاسته - و کبود نیمرنگ که آبی نیز گویند - و همان رودخانهٔ خوارزم که در لغت آبسگون گذشت * آبگیر گوے که آب باران دران جمع شود، و تالاب و کولاب نیز خوانند - و افزارے مانند جاروب که جولاهان در آهار فروبرده بر تانے که بجهت بافتن ترتیب دهند بیفشانند خاقانی گوید * ع * بآبگیر و بمشتوت و میخ‌کوب و طناب * آبکند زمینی که آب آنرا کنده و گودال ساخته باشد * آبکامه نانے که از خمیر ترش پزند و در سرکه کنند و بجاے ترشي و آچار بکار برند * آبگینه شیشهٔ شفاف و صاف مانند آب، و در فرهنگ بمعنی مطلق شیشه گفته - و بمعنی شراب نیز آورده نظامي گوید * بیت * چو آن جام کیخسرواني نماند : ز جام آبگینه چه باید فشاند * و درین تأمل است، و در بعضے نسخ (بجام آبگینه چه باید فشاند) دیده شد - و برین تقدیر آبگینه بمعنی صراحي باشد * آبلوج قند باشد، و بغیر مد نیز آمده، و آبلوچ بالضم معرب آن پوربها گوید * ع * تا آبلوج همچو طبرزد نشد بطعم * آب‌مرغان چشمه ایست در کوهستان سمیرم فارس که بجهت دفع ملخ آب آن باطراف برند، و مرغ سار همراه آن آب شود که ملخ را بکشد و بگریزاند، و چشمهٔ سار نیز گویند، و سیرگاهے است حوالی شیراز که هر سه شنبهٔ ماه رجب بسیر بدانجا روند، و سمیرم قصبه ایست از فارس ؛ و صاحب فرهنگ این چشمه را در قهستان گفته، و شاید که در قهستان مانند این چشمهٔ باشد و خاصیت آب هردو چشمه یکی باشد * آبو (بضم با) گل نیلوفري عمیدلومکي گوید * ع * در باغ دمانده لَطَفش سوري و آبو * آبي میوهٔ به - و قسمے است از انگور - و کبود نیمرنگ[2] - و جماعهٔ که محافظت آب و قسمت آن کنند انوري گوید * ع * اے فخر همه قبیله آبي * آبیار شخصے که آب را بکشتها قسمت کند، و میراب نیز گویند *

ابا بالفتح مرادف کلمهٔ با بمعنی مع و در اشعار قدما بسیار است - و بمعنی آش باشد کمال گوید * ع * که این ابام بسے خوشگوار می‌آید * و له * بیت * در مطبخ تو چوب خورد تا ابا پزد : آتش که از تکبر سرمایهٔ ابا ست * و چون بکلمهٔ دیگر ضم شود الف می افتد چون شوربا و سکبا و زیربا،

(۱) در یک نسخه اینجا این زیادتست - و آبیار که زراعت را اب دهد نیز آبکار خوانند و بغیر مد الخ *
(۲) در همان نسخه این زیادتست - باعتبار شباهت آن بآب - و میوهٔ معروف را نیز از غایت طراوت بآب نسبت داده آبي گویند چنانکه ساماني گفته - و جماعه که الخ *

و جمیع اقسام اباها درخاتمهٔ کتاب بیاید • و در فرهنگ بکسر الف گفته اما شعر کمال بظاهر مؤید فتح است ، و در نسخهٔ سروری نیز بفتح گفته • آباش و آباشه بالضم مجمعی که هرجنس مردم درانجا باشند ، و اوباشه نیزگویند ، سعدی گوید • بیت •

بصدر صاحب دیوان ایلخان نالم : که در اباشهٔ او جور نیست بر مسکین

اما درین بیت اباسه هم میتوان خواند بمعنی یاسا یعنی توره و تزک • ابخاز بالفتح نام ولایتی است سمت گرجستان که اکثر ساکنانش مغان و ترسایانند و بظلم مشهورند نظامی گوید • بیت • در ابخاز گردیست عالی نژاد : که از رزم رستم نیارد بیاد • و خاقانی گوید • ع • در ابخازیان اینک گشاده • اما صاحب قاموس گوید نام طائفه ایست از مردم • ابدان بالفتح دودمان - و سزاوار • ابر بالفتح معروف - و بفتحتین مرادف کلمهٔ بر و در شعر قدما بسیار است • ابرمرده و ابرکهن گیاهی است که دردریا روید و بعربی إسفنجه گویند - و بعضی گفته اند حیوانی است زیراکه خود را میکشد چون دست بدو کنند ، و هرگاه از دریا برآید و خشک شود مانند پارچهٔ نمد گردد - و چون در آب اندازند آب را برچینند • ابرنجن و ابرنجین و اورنجن و اورنجین بالفتح حلقه ازطلا و نقره و غیرهما ، و هرچه ازان در دست کنند دست اورنجن - و هرچه بپا کنند پا اورنجن گویند ، و هرچهار لغت بحذف الف نیز آمده • ابرکوه و اورکوه بفتحتین شهریست معروف که معربش ابرقوه است زیراکه در ناحیهٔ کوه واقع شده • ابره بالفتح روی جامه که آوره نیز گویند - و بالضم مرغیست که چرزه و هوبره نیز گویند و بتازی حباری و بترکی توغدری گویند ظهیر گوید • بیت • روزی که باز قهر تو پرواز میکند : در چنگ او عقاب فلک همچو آبره است • ابستا (بفتح الف و کسر با و سکون سین) شرح کتاب زند که بزعم مجوس بر زردشت فرودآمده ، و آنرا آستا بالضم نیز گویند ، و پازند شرح دیگر ، و این قول میان جمهور مشهور است ، خسروانی گوید • بیت • چو گلبن از گل آتش‌نهاد عکس افگند : بشاخ او بر دراج شد ابستا خوان • و بمد الف نیز آمده شاعر گوید • بیت • چو اینجا معنی قرآن ندانم : روم آنجا که آبستا بخوانم • و بعضی گفته اند که ابستا متن است - و چون بلغت فرس قدیم بود و کسی نمی فهمید - آنرا شرحی کردند مسمی بزند - چه معنی آن تاویل باشد بزبان عجم چنانچه در کشف المحجوب گفته ، و نیز زند و پازند سنگ چقماق و آهن باشد - و چون این هر دو کتاب احکام آتش‌پرستی را که در ابستا ست مشروح میسازند باین نام موسوم شدند ؛ و این سخن بر مطلب ایشان دلالت ندارد - چه احکام آتش‌پرستی در زند مستور است چنانکه آتش درآتش‌زنه - و پازند و ابستا آنرا آشکارا میسازند • ابلک دو رنگ عموما - و سیاه وسفید خصوصا که بفارسی پیسه نیز گویند ، ابلق معرب آن ، سیف گوید • بیت • گربداند که بدور تو دو رنگی عیب است : صبح صادق نکند ادهم شب را ابلک • ابلوک (بفتح الف و ضم لام)

منافق و دو رنگ شاه‌داعي گوید * بیت * بود ازان جوق قلندر ابلهي : مرد ابلوکے وخیمے بیرهے *
ابناخون (بنون وخا بروزن افلاطون) حصار باشد ' و بعضے بتقدیم نون بربا گفته اند بهرامي گوید
* ع * زسوے هند گرفتي هزار ابناخون * ابیاري بالفتح همان آبیاري - و نام جنسے از کبوتر *
ابے بمعني بے باشد ' و ابیداد یعني بیداد ' ابیکرانه یعني بیکرانه ' سوزني گوید * ع *
که تا با ابیداد او چون کنم چون * و عنصري گوید * ع * تو گفتي آن سپهستے ابیکرانه ومره * ابیز (بالفتح
و کسربا) شرارهٔ آتش ' و بمد نیز آمده منجیک گوید * بیت * هست زاهم آتش دوزخ ابیز :
نالهٔ از من زُتندرمد ازیز * لیکن در نسخهٔ سروري بیاے حطي آورده چنانکه در فصل یا بیاید
ابیو (بالفتح و کسربا و یاے مجهول) رنگ آبي آذري گوید * بیت * نساه شام پس پردهاے
چرخ شدند : لواے روز چو برزد سر از فضاے ابیو *

* الاستعارات *

آب آتش‌رنگ و آب آتش‌زاے و آب آتش‌نماے و آب آذرسا و
آب ارغواني و آب شنگرفي ' یعني بادهٔ لعل فام - و اشك خونین * آب آتش‌زده یعني
اشک گرم * آب آتش شدن آشوب بعد از امنیت * آب از جگر بخشیدن یعني عطا
کردن * آب باده رنگ ' یعني اشک خونین * آب بر آتش زدن فرو نشاندن فتنه وآشوب *
آب بزیر هشتن یعني فریب دادن نظامي گوید * بیت * بجاے نخسپد عقاب دلیر : که
آبے توان هشتن او را بزیر * آب بسته - و آب خشك و آب فسرده یعني شیشه - وجام
بلورین * آب بے لگام خوردن و بےلجام خوردن یعني مطلق العنان و مخلي بالطبع بودن *
آب پیکران یعني کواکب * آب تلخ یعني بادهٔ تلخ - و اشک عاشق مهجور که آنرا اشک تلخ
نیز گویند * آب خرابات یعني شراب * آب خفته یعني یخ - و برف - و ژاله - و نیز
کنایه از شمشیر باشد * آب در جگر ندارد و آه در جگر ندارد یعني مفلس و بیچیز *
آب‌در جوے یعني اقبال و دولت و بخت * آب در چشم ندارد و آب در دیده ندارد
یعني بے شرم و بیحیا * آب در چیزے کردن * یعني دغلي بکاربردن و گران فروختن *
آب درهاون سودن و آب در هاون کوفتن کار بیهوده کردن و مرتکب امر عبث شدن *
آب دمدار آبے که آفتاب بران نتابد و باد بران نوزد - بدان سبب خوردن آن سبب نفخ گردد *
آب ده دست یعني بزرگ مجلس ' و معنيِ ترکیبيِ آن رونق‌ده صدر ومسند * آب رفتن
و آب ریختن آبرو رفتن و بےعزت شدن * آب روشن رواج و رونق * آب زدن یعني
آب پاشیدن خانه بجهت عزت مهمان * آب زن یعني آرام ده - و حوض خرد * آب زیرکاه
یعني خس پوش شاعر گوید * ع * هنوزت آب خوبي زیرکاه است * و نیز کنایه از کسے که

خود را نیك نماید و درباطن نه چنان باشد خاقاني گوید * بیت * با جهان آب زیرکاه مباش : تات ے آبتر ز که نکنند * آبستن فریاد خوان یعنی بربط * آب سیه و آب سیاه یعنی شراب خسرو در وصف قلم گوید * بیت * آب سیه خورده چنان گشت مست : کش چو نگیرند بیفتد ز دست * وبعضے گفته اند آب سیه یعنی مرکّب * آب گشاده یعنی شراب * آب شدن شرمنده شدن - و رفتن رونق و عزت و آبرو * آب شناسان یعنی قاعده و قانون دانان سیف گوید * ع * پیش عنان تو اند آب شناسان مطیع * و نیز آب‌شناس کسے که بالاے کشتي برآمده از صلاح و فساد آب خبر دهد رضيء نیشاپوري گوید * بیت * بنزد آب‌شناس آنکس است طعمهٔ موج : کز آب علم تو دارد طمع گذر بشناه * آب کور کسے که مردم از آب و نان او منتفع نگردند * آب گردش یعنی چار واے تیز رو و خوش رفتار ازرقي گوید * بیت * آب گردش مرکبے کز چابکي هنگام تگ : نعل سخت او ز خاك نرم نگیزد غبار * و بیماري که بسبب خوردن آبهاے مختلف بهم رسد * آب گردنده و آبگون یعنی فلك * آبلهٔ روز یعنی آفتاب * آب نخوردن یعنی درنگ نکردن نظامي گوید * ع * بخوردش چو آبے و آبے نخورد * آبنوسی شاخ یعنی ناے و شهناے * آب و گل یعنی بدن خاکي * آب حیات معروف - و باصطلاح سالکان عشق و محبت الهي - و باصطلاح شعرا دهن معشوق و تکلم او * آب خضر یعنی آب حیات * آب‌سیرِ آتش‌نعل اسب خوش رفتار و تیزرو * آب صفت یعنی کثیرالنفع و متواضع * آب طرب و آب عشرت و آب نافع یعنی شراب * آبگون صدف یعنی آفتاب * آبگون طارم و آب‌گون قفص و آبگینه طارم یعنی فلک * آبلهٔ رخ فلك یعنی ستارگان * آب مریم شیرهٔ انگور - و مي انگوري - و نیز صلاح و عصمت مریم * آب منجمد و آب منعقد تیغ و خنجر و مانند آن - و شیشه و پیالهٔ آبگینه و بلور و مانند آن * ابرش خرشید یعني فلک * ابرو زدن یعنی رضا دادن * ابرو فراخ یعنی خوش و خندان‌روے * ابروے زال زر یعنی هلال * ابریشم یعنی تارسازها * ابجد تجرید نوشتن یعنی از خودي و مزاحمت نفس بیرون آمدن * ابلق ایام و ابلق چرخ و ابلق جهان‌تاز یعنی روزگار - و روز و شب *

* مع الباء الفارسي *

اپراهام بالکسر نامے ست پارسي باستاني ، و بحذف همزه نیز آمده ، ابراهیم معرب آن * اپرنداخ بالفتح سختیان * اپسان بوزن و معنی انسان * اپگانه بوزن و معنيِ افگانه * اپیون بالفتح افیون باشد که معرب آنست * اپرویز همان پرویز که مرقوم شود * اپرناك (بالفتح و ضم پا) جوان مرادف پرناك ، لیکن مشهور بباے تازي است نه فارسي *

* مع التاء *

آتش‌افروز و آتش‌فروز ظرفی میان تهي از مس و جز آن بصورت جانور که دو چشم و بیني و دهان داشته باشد و در موضع دهان آن سوراخ باریک سازند ؛ هرگاه خواهند آتش بیفروزند - اندک آب دران کنند و بر آتش نهند - تا گرم شود و بخار آب بر آتش وزد - آتش افروخته گردد ؛ و این از مخترعات جالینوس است ؛ و دمه نیز گویند * و نام یازدهم سال ملکي یزدگردي * و ریزهاے هیزم که آتش بدان افروزند * و نام مرغ قُقْنُس ، و گویند قُقنس هزار سال زندگاني کند - پس هیزم گرد آورد - و دران نشسته بال و پر بر یکدیگر زند - و آتش افروخته گردد - و وی بسوزد - و از خاکستر آن چوزهٔ برآید ؛ و این از خرافات ارباب اخبار ست ، و ققنس یوناني است - و بعربي بیضاني گویند زیراکه بسیار سفید است چنانچه شیخ بوعلي سینا درمنطق اشارات بدان اشاره کرده *

آتش پارسي بتازي نار فارسي خوانند ، در کتب طب آورده اند که نار فارسي و جمره هردو یک مرض است یا دو مرض نزدیک بهم ، و آن بُثرهٔ چند است که بر بدن ظاهر شود سوزان با درد شدید و در اوائل چرک و زرد آبے میدارد - و لون آن بزردي مائل و سبب آن شدت صفرا ست ؛ و بعضے بمعنی تبخاله گفته اند خاقاني گوید * بیت * دید مرا گرفته لب آتش پارسي ز تب : نطق من آب تازیان برده بنکتهٔ دري * و له * بیت * پر خنجر هندوي دل از غم : پر آتش پارسي لب از دم * و بعضے گفته اند آتش پارسي آتشے است که در وقت زردشت در پارس افروخته بودند - و آنرا پرستش میکردند - و نگذاشتند که خاموش شود ، و در شهرهاے دیگر ازانجا مي بردند و در آتش‌خانها مي‌افروختند و عبادت میکردند ؛ و گفته اند هنگام ولادت حضرت پیغمبر علیه السلام خاموش شد * و ظاهرا نار فارسي و تبخاله را بجهت شدت سوزش - تشبیه بآن آتش داده آتش پارسي نام کرده‌اند ، و در شعر خاقاني این معني نیز توان گفت *

آتشدان منقل باشد * آتش دهقان آتشے که دهقانان در کاه زنند تا چون باران بارد کاه نو بر آید خاقاني گوید * بیت * فلک چون آتش دهقان سنان کین کشد بر من : که بر ملک مسیحم هست مسّاحي و دهقاني * آتش‌زن و آتش‌زنه سنگ چقماق * آتشک کرمک شب چراغ - و مرض معروف بآبلهٔ فرنگ ، و در فرهنگ بمعنی برق آورده * آتش کاروان آتشے که کاروان در شب افروزند تا پس‌ماندها بمنزل برسند ، و گاهے در راه نیز آتش افروزند در خار و خس و جنگل راه * آتشیزه (با تاے‌فوقاني مفتوح و شین منقوطهٔ مکسوره و یاے‌معروف و زاے‌منقوط و هاے مختفي) بمعنی اول آتشک است ، و صحیح آتشیژه است بژاے فارسي - مرکب از آتش و ژه مرادف چه که افادهٔ تصغیر کند - چنانچه مشکیچه را مشکیژه گویند ، و معنی ترکیبي آن آتشک

باشد چنانکه سامانی گفته ؛ و صاحب جهانگیری بزاے تازی بدل زاے عجمی آورده - و آن وهم است از وی ◉ **آتل** (۱) (بالمد و کسر تا) رودے است عظیم که عرضش یک فرسخ است از جبال روس و بلغار خیزد و بدریاے خزر ریزد ؛ و گویند که در زمستان رودے بدین عظمت یخ بندد - و چهار ماه فسرده بماند - و جمیع اهل و الوس بلغار و روس قشلاق برروے آن یخ کنند ◉ **آتون** بالمد کدبانوئی که دخترکان را تعلیم خواندن دهد ◉ **آتابك** ادب‌آموز ؛ واین ترکی است چه آتا پدر و بگ امیر یعنی امیرے که بجاے پدر است ؛ و آتالیق نیز گویند ؛ لیکن در قافیهٔ شعر بکاف تازی استعمال کرده اند ؛ و سعد بن زنگی اتابك سنجر بود او را حاکم شیراز کرد - بعد از فوت سنجر سعد و جمعے از سلسلهٔ او پادشاه شیراز شدند و خطاب مذکور برقرار داشتند ◉ **آتش** معروف

◉ الاستعارات ◉

آتش روز و **آتش سیماب‌سان** و **آتش صبح** و **آتشین صلیب** و **آتشین زمزم** و **آتشین صدف** آفتاب باشد ◉ **آتش بجان** (۲) (با شین مکسور) یعنی غم و سوزش و شوق ◉ **آتش آب پرور** تیغ آبدار ◉ **آتش بسته** یعنی زر ◉ **آتش بهار** گل سرخ - و لاله - و نیز رونق و رواج بهار ◉ **آتش بے باد** یعنی ظلم - و شراب سرخ ◉ **آتش بے دود** یعنی آفتاب - و شراب انگوری - و لعل - و یاقوت - و عقیق سرخ ◉ **آتش پا** یعنی چلد و چست خسرو گوید ◉ بیت ◉ جنیبت بسکه آتشپاے گشته : هلال نعل پروین‌زاے گشته ◉ **آتش پرآب** شراب انگوری - و اشک خونین ◉ **آتش تر** و **آتش سرد** شراب سرخ - و لب معشوق ◉ **آتش خوار** و **آتش خواره** ظالم - و حرام خوار - و رشوت‌خوار (لقوله تعالی ان‌الذین یاکلون اموال الیتامیٰ ظلما انما یاکلون فی بطونهم نارا) - و نام مرغے است که خوراك وی آتش است ؛ و بعضے گمان برند که آن شترمرغ است چه آهن تفته و اخگر بلع کند ؛ سنائی گوید ◉ بیت ◉ ببرد آب عالم ابرار : مدحت پادشاه آتشخوار ◉ **آتش دادن** و **آتش زدن** بیقرار ساختن - و ترک کردن - و آوردن در غضب ◉ **آتش زبان** و **آتشین زبان** و **آتشین سخن** یعنی تیززبان ◉ **آتش زر** رواج و رونق که آتش بهار نیزگویند ◉ **آتش سخن** یعنی غضوب - و طاعن - و عتاب‌کننده ◉ **آتش فسرده** یعنی زر ◉ **آتش‌کار** خشمگین - و شتاب زده - و بدکار - و مطبخی ◉ **آتشکدهٔ بهرام** یعنی برج حمل ◉ **آتش نشاندن** فتنه و غصه نشاندن ◉ **آتش و آب** یعنی تیغ - و شمشیر - و امثال آن ◉ **آتش هندی** شمشیرهندی ◉ **آتشین هفت اژدها** یعنی کواکب سبعه ◉ **آتشین پیکر** یعنی

---

(۱) آمدن پاکیزه و دوشیزه بزاے تازی مقتضیٔ صحت قول صاحب جهانگیریست - صاحب سراج گوید میتوان گفت که کلمهٔ مذکور (ای بزه) براے نسبت است و نظیر این لفظ پاکیزه است بزاے تازی بمعنیٔ کسے که نسبت بچیز پاک مثل جامه و بدن داشته باشد ◉ (۲) و بالموقوف کسیکه سوزش شوق در دل او باشد ◉

آفتاب - و جن - و شیطان ● آتشین‌مار یعنی آه گرم - و زبانهٔ آتش - وجنسے است از آتشبازي که بر هوا رود و منشق گردد و ازان شرارها ظاهر شود بر شکل مار ● آتش خاطر یعنی کسے که با سوز عشق بود و سخنان عاشقانه ازو سر میزند و تیزفهم بود ● آتش سودا یعنی گرمئ عشق و فکر ● آتش لباس و آتشین لباس یعنی سرخ پوش ● آتش مجسم یعنی تیغ و سائر اسلحه ● آتشین دواج آفتاب - و شفق - و شراب ' و دواج بالضم بالاپوش و این عربیست نه فارسي و درقاموس مسطور است ●

مع الجیم التازي

آجاک خاك باشد چنانکه در فرهنگ گفته و شاهد نیاورده ' و بخاطر میرسد که بخاے معجمه باشد ' چه در مقدمه گذشت که در اول لغات فرس گاهے الف ممدوده زائد کنند چون آرنگ و رنگ و مانند آن ● آجدن و آجیدن و آجده و آجیده معروف ' و درین الفاظ بجاے جیم تازي ژاے فارسي نیز آمده ' و درشتیهاے سوهان و ناهمواریهاے خوشه را بمناسبت آجیدهٔ جامه آژده گویند انوري گوید ● بیت ● از ملاقات صبا روے غدیر : راست چون آژدهٔ سوهانست ● آجل (بضم جیم تازي) آروغ روزبهان گوید ● بیت ● ناخوشیهاے دهر را بالکل : بایدت خورد و نا زدن آجل ● آجنگان (بالمد و فتح جیم تازي و سکون نون و کاف فارسي) دهے است از سرخس ' اجنقان (بفتح الف و کسر نون) معرب آن ●

اجل گیا بیش[1] باشد که بهندي بس گویند سنائي گوید ● بیت ● اخترانے که حال گردانند : تیغ او را اجل‌گیا دانند ● اج بالضم کدو ● اجماج بالضم بهشت ● اجمود[2] (بالفتح و ضم میم) کرفس ' و اجمود ظاهرا هندي است نه فارسي ● اجهره بالفتح بوتهٔ پرخارے که چون جامه بدو رسد بجامه چسپد که بدشواري از جامه جدا شود ●

مع الجیم الفارسي

آچار آمیزش - و آمیخته ' و آچارد یعنی آمیزد و میاچار یعنی میامیز ' ناصر خسرو گوید ● بیت ● دیوبست جهان که زهر قاتل را : در نوش بمکر خویش آچارد ● و له ● بیت ●

---

(۱) بیش بموحده و یاے معروف وشین معجمه - گیاهیست مانند زنجبیل که سم قاتل است ' و قیل بیاے مجهول ' وتحقیق آن در باب با مذکور شود ● (۲) چنین است در سه نسخه و در جهانگیري و برهان نیز لیکن در چهار نسخه اجموده بزیادت ها در آخر - و در دلیل‌ساطع و ڈکشنري‌شکسپیر اجمودا بالف در آخر را سنسکرت نوشته ● در سراج اللغة ست اجمود بوزن محمود کرفس وچون توافق لغات این دو زبان بسیاراست بهندي نیز آمده - و رشیدي چون ازین غافل ست آنرا هندي الاصل گفته ●

راست نگردد دروغ و مکر بچاره : معصیت را بدین دروغ میاچار ٭ و آچار بمعني زمین شکسته و پست و بلند نیز گفته اند فخر گرگاني گوید ٭ بیت ٭ چگونه جاے باشد صعب و دشوار : یکے دریا دگر آچار و کهسار ٭ و این معني از فرهنگ نقل است ٭ اما آچار بمعني ترشي که بادویهٔ گرم و سرکه بپرورند و بطعام خورند در اصل فرس نیامده ' ظاهرا هندي است و در شعر امیر خسرو مذکور است ٭ و تحقیق آنست که آچار هر چیزے که در سرکه و انگبین و شکر و امثال آن ترتیب دهند - و این فعل را آچاریدن خوانند - و خصوصیت تربیت چیزے در سرکه ندارد کذا فی السامانی ٭

٭ مع الخاء ٭

آخ آفرین باشد ٭ آخال چیزهاے افگندني مانند پوست میوه و ریشهٔ[1] چوب و خس و خاشاك فرخي گوید ٭ بیت ٭ از بس گل مجهول که در باغ بخندد : نزدیك همه کس گل معروف شد آخال ٭ و ناصر خسرو گوید ٭ بیت ٭ جاے و جالے که بصندوق درونست : جاے و جالے است گران سنگ و پر آخال ٭ و سنائي گوید ٭ بیت ٭ دامن تردامنان عقل پر آخال کن : ساعد هودج‌کشان عشق در خلخال کش ٭ آختن و آهیختن و آهختن (بفتح[2] ها و حذف یا) تیغ و جز آن برکشیدن ' و برین قیاس آخت و آخته و آهیخت و آهیخته و آهخت و آهخته سوزني گوید ٭ بیت ٭
ببوستان شرف خرمي و پیروز بست : که سرو آخته قدّے ببوستان شرف ٭ آخردست داو آخر قمار - و صف نعال - و پس کارها ٭ آخریان (بالمد و کسر را) متاع و رخت عسجدي گوید ٭ بیت ٭ آخریان خرد سفته فرستم بدوست : هیچ ندارم دگر چون دل و جان نزد اوست ٭ و بفتح الف بے مد نیز آمده کمال گوید ٭ بیت ٭ چون میدهي مرا تو عطاهاے بهگزین : جز بهگزین چه آرمت از اخریان شکر ٭ آخسمه (بمد و بغیر مد و خاے موقوف و سین مهملهٔ مضموم و میم مفتوح و هاے مختفي) شرابے که از جو یا ارزن یا برنج و امثال آن سازند ' و اقسما معرب آن گفته اند ' و بعضے بتقدیم میم برسین ' و بعضے بشین منقوطه هم گفته اند ٭ آخش (بالمد و فتح خا) ارزش و قیمت فخري گوید ٭ بیت ٭ در سلك مدحت تو بنگر چه در کشیدم : درّے که هست آنرا صد ملك نیم آخش ٭ و بفتح الف و سکون خا نیز آمده عنصري گوید ٭ ع ٭ خود فزاید همیشه گوهر اخش ٭ آخشیج و آخشیگ (بمد و بغیر مد و کسر شین - و جیم تازي در آخر لغت اول - و کاف فارسي در دوم) ضد و مخالف ' آخشیجان و آخشیگان (بمد و بغیر مد) جمع ' و ازین جهت عناصر اربعه را آخشیجان و

---

(۱) چنین ست بهمه نسخ بجاے تراشهٔ چوب که بدیگر فرهنگهاست ٭ (۲) چنین ست بهمه نسخ و در جهانگیري و برهان نیز بفتح ها آمده - و سروري گوید که شمس فخري بحذف یا آورد و باآهخت و برهخت (بوزن بدلخت) قافیه کرده ' لیکن در سراج اللغة است آهخته بکسر هاے هوز مخفف آهیخته ٭

چار آخشیج گویند ، و بغیر مد و حذف یا نیز آمده اخسیکتی گوید * ع * زشش جهات و زچار اخشجان تویی مقصود * آخور و آخور (بواو معدوله و ملفوظه) معلف چارپایان ، مخفف آبخور ، و اگرچه معنی ترکیبی آن مشرب است لیکن بمجاز بر معلف اطلاق کنند چنانچه سامانی گفته ، و آخر بحذف واو نیز آمده ، و استخوان گردن که آخور گردن و چنبر گردن و آخورک و آخرک بحذف واو نیز گویند ، و بتازی ترقوه خوانند ، و این نیز بطریق مجاز است نه حقیقت ، نزاری گوید * بیت * بزه بر آخور گردن چنانش : که بگذشت از بغل آب روانش * و خسرو گوید * بیت *
تیغ تو تیزی ایست که شد خنگ سوسنی : درخورد او بگردن خصم آخورك بود * و له در صفت تیغ * بیت * بهر آن خنگ سوسنی دشمن : جاے سازد بآخور گردن * آخورسالار میر آخور خاقانی گوید * ع * آخور سالار جبرئیل است *

اخ بالفتح همان آخ یعنی کلمهٔ تحسین * اخاخ یعنی خوش‌خوش که بتازی بخ‌بخ گویند - و نیز کلمه ایست که در مقام حیرت و تاسف بر زبان رانند - و بالضم کلمه ایست که در نهایت خوشی و حظ گویند * اختر معروف - و علم خسرو گوید * شعر * هرطرفی کاختر او رو نهاد : فتح درید و در دولت گشاد * و در فرهنگ هندوشاه بمعنی فال آورده ، و اختری یعنی منجم و فال‌گیر ، و اختر کاویان یعنی علم کاویانی که کاوه آهنگر براے فریدون ترتیب داد و در لغت کاوه مذکور شود * اخ‌تفو یعنی اخ تف نزاری گوید * بیت * حق یاری چنین گذاشته اند : اخ‌تفو بر زمانهٔ ریمن * اخجسته (بفتح الف و جیم تازی) آستان در لطیفی گوید * بیت *
خنك آن سگ که بر در بسته باشد : که بالینش از درت اخجسته باشد * اخروش و اخروشیدن بمعنی خروش و خروشیدن * اخسی و اخسیکت قصبه‌ایست در ماوراءالنهر از مضافات فرغانه که مولد اثیر شاعر و پاے‌تخت عمرشیخ‌میرزا و بابربادشاه بود * اخگر انگشت افروخته * اخگل (بالفتح و ضم کاف فارسی) خسهاے سرتیز که بر سر دانهاے گندم و جو بود که در خوشه باشند ، و داس و داسه نیز گویند * اخگوژنه (بفتح الف و زاے فارسی و نون و ضم کاف فارسی و واو مجهول) تکمهٔ کلاه و قبا فرید احول گوید * بیت *
در درج فلك که مهر است : اخگوژنهٔ کلاه او باد * اخکوک (بفتح الف و ضم کاف تازی) زرد آلوے نارسیده اسدی گوید * بیت * ز فیروزه و از زمرد دگر : نماینده اخکوک نورس ببر * اخکم (بفتح الف و کاف تازی) چنبر دف و غربال و غیره که بتازی اطار گویند بالکسر کذا فی‌السامی * اخلکندو (بفتح الف و لام و کاف تازی و ضم دال و سکون نون) بازیچه ایست مدوّر با دسته که از مس یا چوب سازند و سنگریزها دران کنند و بجنبانند تا طفلان بدان مشغول شوند فخری گوید * بیت * ظفر از رایتت دلشاد باشد : بسان طفلکان از اخلکندو *

الاستعارات

آخورچرب و چرب آخور یعنی عیش و فراخیٔ اطعمه * آخور سنگین و آخورخشک جائی که علف و آب و راحت و نعمت دران نباشد * اختر دانش یعنی مشتری و عطارد * اختر شمار و اخترشمر و اخترشناس یعنی منجم * اختر شمردن یعنی بشب بیدار بودن *

مع الدال المهمله

آداك زمین خشك میان دریا ، و بغیر مد نیز آمده ، و این لغت را صاحب صراح در ترجمهٔ جزیره آورده * آدخ (بفتح دال) خوب و نیکو ، مرادف دخ که مذکور شود ، ناصرخسرو گوید * بیت * گر بشهرستان علم اندر بگیری خانهٔ : روز خود امروز و فردا آدخ و میمون کنی * و در فرهنگ بمعنی بلندیٔ که بر هامون واقع باشد مانند تل نیز گفته ، اما سامانی بمعنی خجسته و مبارك آورده و همان بیت ناصرخسرو شاهد ساخته ، و عطف میمون مؤید اوست چه عطف تفسیری در کلام قدما شائع است * آدر (بضم دال) همان آذر بذال معجمه که مذکور شود - و بکسر دال نشتر رگ‌زن * آدرخش (بدال موقوف و راے مفتوح و خاے ساکن و شین منقوط) برق که درخش نیز گویند ، و بعضے صاعقه و رعد را گفته‌اند ، و بقول اکثر لغتے است در درخش ، و بقول سامانی درخش مخفف آنست ، و این اصح است چنانکه در مقدمه گذشت ، اسدی گوید * بیت * حصمت بود بجنگ خس و تیرت آدرخش : تو همچو کوه و تیر بداندیش تو صدا * آدرم (بدال موقوف و راے مفتوح) نمد زینی که دو نیم باشد ، و در فرهنگ بمعنی نمد زین مطلق گفته ، و آنرا آدرمه و آترمه نیز گویند ، شرف شفروه گوید * بیت * . در پهلوئ من از خشکی بسوده است : چو آن اسپے که اورا آدرم نه * و مختاری گوید * ع * اسپ را آغشته اندر خون مردم آدرم * و فخری گوید * بیت * زین اسپ کتلچی شه را : از مه و مهر بسته آدرمست * و بغیر مد نیز آمده اسدی گوید * بیت * چنان با شَنَه حمله کرد اهمش : که در حمله خون خوی شد از ادرمش * و در فرهنگ منظومه آدرم بالمد آسلحه را گفته مانند شمشیر و خنجر و جز آن * آدرنگ (بدال موقوف و راے مفتوح) رنج و محنت ، و بغیر مد نیز آمده ، سنائی گوید * ع * یک روز مباد آدرنگت * و معزی گوید * ع * جاه تو بےعیب بادا عمر تو بےآدرنگ * آده چوبے که بالاے دو چوب گذارند تا کبوتران بران نشینند سنجری گوید * ع * فلك چو برج کبوتر کبوترانش نجوم : میان برج خط استوا ست چون آده * آدیش در اصل آتش بوده ، بقاعدهٔ مقرر که در مقدمه مذکور شده تا دال شده و یاے اشباع افزوده تا دلالت بر کسر ماقبل کند ، و این که آتش بفتح تا اشتهار دارد غلط است چه در اصل بکسر تا ست * و تفرقهٔ که میان دال و ذال کرده اند

اقتضا میکند که این لغت بذال معجمه باشد ، لیکن این وقتی منظور بود که دال اصلي باشد و اینجا بدل از تا ست ، و وجه آنکه صاحب فرهنگها این لغت را بذال منقوطه تصحیح نموده اند - آنست که در زمان قدیم بر زیر دال نقطه می نهادند - متاخرین آنرا خیال ذال منقوطه کرده اند ، انوري گوید * بیت * گرکند چوب آستان توحکم : شحنهٔ چوبها شود آدیش * و ساماني آذیش بکسر ذال معجمه بمعنی چوب آستانه گفته و همین بیت شاهد آورده (و جهانگیري بمعنی آتش گفته چنانکه مذکور شد) و در تصحیح آن تکلف کرده با آنکه شعر بران تقدیر معنی محصّل ندارد *

آدینده (بدال موقوف و یاے تحتاني مفتوح و نون ساکن و دال مفتوح و هاے مختفي) در فرهنگ بمعنی قوس قزح گفته رودکي گوید * بیت * عَلَم ابر و تندر بود کوس او : کمان آدینده شود ژاله تیر * و درین مثال تامل است چنانکه در لغت آزفنداک(۱) بیاید *

ادرام بالفتح درفشے که نمدزین بآن دوزند ، و در تحفه آدرم بمد و حذف الف دوم آورده *

ادرفن (بفتحتین و سکون را) علتے است که بتازي قوبا و بهندي داد گویند * ادمن (بفتح الف و میم) مشک خالص سیف گوید * بیت * صدرے که نسیم خلق او عطر : اقطاع دهد بمشک ادمن * ادوے (بالفتح و سکون دال و یاے مجهول) وج باشد که بترکي اگر و بهندي بچ خوانند * ادوک(۲) (بالفتح و واو معروف) کسے که چشم او تاریکي کند بواسطهٔ علتے * آدیان و آدیون(۳) چارپاے درنده که فربه باشد ، و بعضے بکسر الف گفته اند * ادیم بالفتح رو که دیم نیز گویند *

الاستعارات

ادب آوازه یعنی بلند آوازه نظامي گوید * بیت * نام نظامي بسخن تازه کن : گوش فلک را ادب آوازه کن * اِدریس خانه یعنی بهشت *

مع الذال المعجمه

آذر (بضم ذال) آتش - و ماه نهم فارسي - و روز نهم ازان ماه - و فرشته ایست که بر آفتاب موکّل است و تدبیر امور روز آذر و ماه آذر باو متعلق است * و در فرهنگ گفته که اردشیر زردشتي که در لغات فرس ماهر بود و کتاب ژند و پاژند و استا نیکو میدانست هرگاه در خواندن ژند باین لغت میرسید بضم دال مهمله میخواند و میگفت که در کتاب ژند و استا این لغت بذال معجمه نیامده ، و همچنین هر لغتے که در اول او لفظ آذر بود ؛ و بر هر تقدیر بفتح ذال بهیچ

(۱) بهیچ یکے از نسخ موجوده وجه تامل درانلغت نیامده ، صاحب سراج گوید آدینده بمعنی قوس قزح نوشته اند - بعضے گویند بثبوت نرسیده * (۲) چنین ست در همه نسخ بکاف درآخر - لیکن در جهانگیري و برهان و سراج اللغة و برهان جامع بدین معني ادوس بسین مهمله مرقوم است لاغیر فتنبه * (۳) اینست در همه نسخ و سه نسخهٔ جهانگیري - و در برهان و سراج دونده - و در برهان جامع رونده *

وجه درست نیست لیکن اکثر شعرا بفتح ذال قافیه ساخته اند چنانکه مشهور است ٭

آورده اند که فارسیان را هفت آتشکده بود که هرکدام بیکی از کواکب سبعه منسوب میداشتند و بخورے که متعلق بدان کواکب بود دران میسوختند ' (۱) آذرمهر (۲) آذرنوش که نوش‌آذر نیز گویند (۳) آذربهرام (۴) آذرآبتین[1] که منسوب بآبتین پدر فریدون است (۵) آذرخرزین[2] که آذرخورداد و آذرخرّاد نیز گویند ' و آن آتشکدهٔ بود عالی‌بنا درشیراز ؛ و دراصل خورداد نام یکے از موبدان است که بانیِ آن بود ' و بعضے پارسیانرا عقیدهٔ آنست که نام ملکے است که بمحافظت آتشکدها مامور است و درلغت خورداد بیاید (۶) آذرزردهشت (۷) آذربرزین که یکے از تابعان زردشت که برزین نام داشت بناکرد ' و بعضے گفته اند کیخسرو سوارہ میرفت - و در اثنائے آن ، صدائے مهیب از آسمان ظاهر شد و کیخسرو خود را از اسپ انداخت - و صاعقه برزین اسپ او خورد ، نگذاشتند که آن آتش فرو نشیند و بجهت آن آتشکدهٔ ساختند دران موضع بشکرانهٔ نجات ، و آذربرزین نام کردند ' لیکن برین‌تقدیر برزین بفتح با بود و مشهور[3] بضم با ست ' شرف شفروه گوید ٭ بیت ٭ ستمگارا بیا سوز دل من : ببین گر آذربرزین ندیدی ٭ واما از بعضے اشعار ظاهر میشود که برزین نیز آمده - و شاید بکثرت استعمال جزو اسم انداخته باشند فردوسی گوید ٭ ع ٭ یکے آذری ساخت برزین بنام ٭ و سلمان گوید ٭ ع ٭ برزین مثال سوزد کانون سینه ام ٭ و فرخی گوید ٭ بیت ٭ پیش دو دست او سجود کنند : چون مغان پیش آذر خورداد ٭ و فردوسی گوید ٭ بیت ٭ پرستندهٔ آذر زردهشت : همیرفت با باز و بَرسم بمشت ٭ **آذرباد و آذرآبادگان و آذربادگان و آذربایگان** ولایت مشهور که پایےتخت آن تبریز است ' و آذربیجان بر وزن عندلیبان معرب آن ' و معنی ترکیبیِ آن آتش آباد ' و چون دران آتشکدها بسیار بود بدین نام موسوم شد ' و در نسخهٔ سروری گفته که آذر آتش و بادگان و بایگان حافظ ؛ و در فرهنگ گوید که نام آتشکدهٔ ایست که در شهر تبریز بنا کرده بودند بنابرین شهر تبریز را نیز گویند ' و درخاتمهٔ کتاب از جامع رشیدی نقل کرده که چون اغوز از حدود شروان حرکت کرد و به اران و موغان درآمد -

---

(۱) چنین است بهمه نسخ ، لیکن در جهانگیری و برهان و برهان‌جامع آذرآئین بدو تحتانی و نون ست و صاحب سراج گوید درین صورت انچه نوشته که منسوب بآبتین پدر فریدونست تصحیف باشد ٭
(۲) چنین‌ست بهمه نسخ و بسراج نیز - و در جهانگیری و برهان و برهان‌جامع آذرخرین ٭ (۳) سروری و صاحب بهار عجم نیز آذر برزین بضم‌با گفته اند و فتح بحسین‌وفائی نسبت کرده باتوجیه ثانی - و در برهان جامع بفتح نوشته ' ظاهرا وجه ضم آنکه برزین ماخوذ از برز بالضم بمعنی شکوه و بلندی و بلند باشد باضافهٔ یا و نون - و یحتمل که از برز بالفتح باشد که بمعنی زیبائی و بلند یست پس مفتوح بود ' بهر تقدیر در مشهور گفتن ضم‌با نظر ست کما قال صاحب‌السراج چه برزین تنها را رشیدی‌خودش و دیگران بفتح با آورده اند و اشعار نیز مثبت‌فتحند یوسفیِ عروضی گوید ٭ بگه رفتن آن ترک من اندر زین‌شد : دل من زان زین‌آتشکدهٔ برزین شد ٭ زراتشت بهرام گوید ٭ بگفت این و نشست آنگاه بر زین : روان شد سوے آتشگاه برزین ٭

فصل تابستان بود و هوا در غایت گرمي - بودن آنجا متعذر بود - بکوهها‌ے ییلاق آنجا رفتند بعزیمت آنکه چون زمستان آید باز گردند و آن ولایت بگیرند ' و در مدت ئیلاق تمام ولایت آذربایجان گرفتند - و اسپان در مرغزار اوجان بستند ' اغوز فرمود که همه جمع شوند و هریک دامنی خاک بیارد و آنجا پشته سازند ' و خود یکدامنی خاک بیاورد و بریخت - و چون خود خاک آورد لشکریان هریک دامنی خاک بیاورد و بریخت - پشته بزرگ شد - نام آن آذربایگان کرد ' چه آذر بترکي بلند و بایگان جاے تونگران و محتشمان * آذرافروز و آذرفروز و آذرافزا و آذرفزا همان آتش‌افروز بمعنيِ اول و چهارم رودکي گوید * بیت * نفس را بعذرم چو انگیز کرد : چو آذرفزا آتشم تیز کرد * آذربو و آذربویه گل آشنان است ' و آن زرد رنگ بود ' و بشیرازي چوبک اشنان گویند ' و بوتهٔ آن پرخار بود و بیخ آنرا گلیم‌شوے گویند و بتازي قلّام خوانند * آذرخش (۲) (بضم ذال و خا و سکون را و شین) روز نهم از ماه آذر ' و پارسیان آنرا مانند نوروز و مهرگان مبارک دانند و دران جشن کنند * آذرشین یعني آتش‌نشین که سمندر باشد منوچهري گوید * ع * همچو آذرشین در آتش همچو مرغابي بجوے * آذرشسپ و آذرگشسپ (بضم کاف عجمي و فتح شین و سکون سین) آتش جهنده که عبارت از برق باشد چه گشسپ بمعنيِ جهنده بود - و ملکے است موکل آتش که همیشه در آتش مقام دارد - و آتشکده ایست در بلخ بناکردهٔ گشتاسپ که سکندر خراب کرد ' وجه تسمیه اش آنکه همیشه آتش درو جهنده و شعله‌زن بود ؛ و در فرهنگ بدین سه معني آذرگشپ و آذرشپ بحذف سین مهمله نیز آورده ' فردوسي گوید * بیت * سوارے بکردار آذرگشسپ : زکابل سوئے سام شد بر سه اسپ * و له * بیت * همان اسپ تو شاه اسپ منست : کلاه تو آذرگشسپ منست * ونظامي گوید * بیت * زده موبدش نعل زرین براسپ : شده نام آن خانه آذرگشسپ * و سنائي گوید * بیت * آب و آذر نخواند اورا اسپ : آن صدف خواند اینش آذرشسپ * و منوچهري گوید درصفت اسپ * ع * همچو آذرشپ در آتش همچو مرغابي بجوے * لیکن اصح درین مصرع آذرشین است چنانکه گذشت * و بعضے گفته اند آذرگشسپ بفتح کاف فارسي مخفف آذرگرشسپ نام آتشکدهٔ بلخ است که بنوبهار اشتهار دارد ' و آن اعظم آتشکدها‌ے مغان است ' و هیربدان آن هیرکده از زمان بنا تا وقت ظهور اسلام دران مرز و بوم آباے برامکه بودند و ایشان میان فارسیان فرمان‌رواتر از ملوک بوده اند * و درفرهنگ شاهد سروشِ موکلِ آتش این بیت فردوسي آورده * بیت * چو برساخت کار اندر آمد باسپ : بر آمد بکردار آذرگشسپ * لیکن اینجا معنيِ آتشکده

(۲) همچنین است در جهانگیری و برهان وسراج و برهان جامع نیز- لیکن در فرهنگ محمد بن رستم البلخي المعروف بکرلي (بوزن نظری) آذرجشن (بجیم و شین‌معجمه و نون) بهمین معني مرقوم است *

ارادهٔ توان کرد یعني جوشان و خروشان و افروخته مانند آتشکدهٔ باسب برآمد ' و مؤید این ست که ساماني این بیت را مستند این معني ساخته ؛ و بعضے براے معني برق همین بیت آورده اند لیکن مستند را نشاید ' و این بیت فردوسي براے معنيِ برق انسب است * بیت * ازانش گُسي کرد بانوگشسب : ابا خواسته همچو آذرگشسب * **آذرکیش** آتش‌پرست * **آذرگون** گلے است آتش‌رنگ که بعربي اذریون و بخراسان همیشه‌بهار و بشیراز خیري و گاوچشم گویند ' و در فرهنگ نوعے از شقائق بود که کنارهاے آن بغایت سرخ‌رنگ شود و میانه اش سیاه باشد * **آذرنگ** (بذال موقوف و راے مفتوح)[۱] روشن و نوراني ' و در اصل آذررنگ بود یعني آتش‌رنگ ' فردوسي گوید * بیت * فروغے پدید آمد از هردو سنگ : دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ * و بمعنيِ آتش نیز آمده مسعود گوید * بیت * چو گوگرد زد منجیم آذرنگ[۲] : که در خاکم افگند چون بادرنگ * و بمعني رنج و هلاک بدال مهمله[۳] است چنانکه گذشت * **آذرهمایون** دخترے از نسل سام که در آتشکدهٔ صفاهان مي‌بود ' چون سکندر میخواست خراب کند خود را از سحر بصورت مار مهیب نمودار کرد بلیناس سحر او باطل ساخت سکندر بدو بخشید ' و بلیناس بسا جادوئیها ازو آموخت و بعد ازان اورا بلیناس‌جادو گفتند * **آذریون** دختر شاه مغرب که بهرام داشت ' و بعضے ارزنبون بفتح الف وسکون راے مهمله و فتح زاے معجمه و سکون نون و ضم با گفته اند * **آذون** (بضم ذال) یعني چنان سنائي گوید * ع * نگوئي کز چه معني راست این ایذون و آن آذون * و در فرهنگ آنذون بنون ساکن گفته بجاے یاے تحتاني فرخي گوید * بیت * خواسته چونان دهد که گوئي بستد : روے که ایذون کند ز شرم که آنذون * اما درین بیت آذون نیز توان خواند ' و در لغت هیدون باز مذکور شود[۴] * **آذین** آرایش که در شهرها هنگام قدوم سلاطین کنند که مردم آئین‌بندي گویند ' و در فرهنگ بمعنيِ مطلق آرایش و زینت آورده *

مع الراء

آرا آرایش - و امر از آرایش - و آراینده و بدین معني مرکب استعمال کنند چون سخن‌آرا و بزم‌آرا ' نزاري گوید * ع * جهانے را بزیبائي نگارے کرد و آرائے * **آران** روز بیست و پنجم از ماه

---

(۱) وهکذا في الفرهنگ والسراج - لیکن سروري و برهان و صاحب‌برهان‌جامع بفتح معجمه گفته‌اند *
(۲) عجب از رشیدی که با اعتراف قاعدهٔ مقرري درین شعر آذرنگ بمعجمه و بادرنگ بمهمله خوانده ' باید هردو بمعجمه باشد یا هردو بمهمله * (۳) صاحب سراج گوید که تفرقهٔ رشیدی در ذال معجمه خطاست چراکه موافق قاعدهٔ مقرري هردو جا ذال معجمه باید که باشد و تحقیق آنست که جمیع معانيِ آن نزدیك بهم هست چه روشني و چه آتش چه رنج چه هلاکت پس بمعنيِ آتش حقیقت هست و دیگر مجاز *
(۴) در نسخ موجودهٔ آنجا باز مذکور نشده *

شمسي که إرد نیز گویند - و فرشته ایست که تدبیر مصالح روز آراد بدو متعلق است ' و آرد (بفتح را و حذف الف) نیز آمده • آرام قرار و سکون - و امر بآرام - و آرامنده - و بمعني جا و مقام نیز آمده ' و برین تقدیر آرامگاه بوده که بکثرت استعمال آرام شده ' فردوسي گوید • ع • بمردی نشیند بآرام تو • و در فرهنگ باغے که درمیان شهر و قصبه و ده سازند و آرامبن (بفتح باے موحده) نیز گویند • آرایش معروف - و در فرهنگ بمعنيِ رسم و آئین نیز آورده فردوسي گوید • بیت • سوئے او یکے نامه ننوشتهٔ : ز آرایش بندگي گشتهٔ • آرایش خورشید نوائیست از نواهاے باربد • آرج (براے مفتوح و جیم ساکن) مخفف آرنج - و نام پرندهٔ ایست - و نیز معرب ایرج پسر فریدون • آرد (براے موقوف) معروف - و در فرهنگ بمعنيِ تقصیر آورده • آرد روغن و آردي روغن حلواے‌تر بسحاق گوید • ع • آردي‌روغن برم لال آمدست • آردتوله و آردهاله و آرددوله طعامے است مانند کاچي که بعربي سخینه گویند و مردم درویش خورند بسحاق گوید • ع • آن آردتوله خور که بمن لوت‌خوار گفت • آردم (براے موقوف و دال مفتوح) نام گل آذرگون • آردن (بسکون را و فتح دال) کفگیرے که بدان شکر صاف کنند ' و بغیر مد نیز آمده • آرزه (با راے موقوف و زاے مفتوح و هاے مختفي) کاهگل ' و آرزه‌گر کاهگل‌کننده • آرستن توانستن - و مخفف آراستن و بدین قیاس آرست و آرسته ' و از معنيِ اول نیارست و نیارد چه الف بیا بدل شود چون حرفے برو در آید ' و این لغتے است در یارستن ماخوذ از یاریدن و یارا بمعنيِ قوّت • آرش (بفتح و کسر را) سلاحدار طهماسب‌شاه که در مصالحهٔ افراسیاب با منوچهر تیرے بحکمت راست کرده از آمل بمرو انداخت - و نام پسر کیقباد که کي‌آرش نیز گفتندے • آرغده (براے مضموم و غین ساکن) دلیر و خشمگین که ارغنده نیز گویند • آرمان (براے موقوف) آرزو - و حسرت ' مولوي گوید • بیت • هرحوائج را که بودیش آرمان : راست کردے میر شهری رایگان • آرمده مخفف آرمیده اسدي در توحید گوید • ع • روان کرد گردون و آرمده خاك • آرمیدن مخفف آرامیدن ' و همچنین آرمش مخفف آرامش ' و برین قیاس آرمید و آرمیده • آرنج بندگاه ساعد و بازو که بتازي مرفق گویند ' و بغیر مد نیز آمده فخري گوید • ع • شکسته است شاه آستین تا آرنج • آرن مخفف آرنج آغاچي گوید • بیت • زمانے دست کردے جفت رخسار : زمانے جفت زانو کردے آرن • آرنگ بوزن و معنيِ آرنج ' و ساماني گوید آرنج مغیّر آرنگ است و لغتے علیحده نیست چنانکه مشهور شده ' منصور شیرازي گوید • ع • باد دستش بریده از آرنگ • و بمعنيِ مکر و حیله لغتے است در رنگ بمعنيِ ریو شرف گوید • بیت • بر طبل قمر همی زند رایت : کاے شاهد پیسه این چه آرنگ است • و بمعنيِ رنگ - و بمعنيِ حاکم - و بمعنيِ همانا و پنداري[1] ' ظهیر

(۱) در دو نسخه بعد ازین‌ست ' گفته‌اند و در شواهد این معانی تامل است و شواهد این ظهیر گوید الخ •

گوید * بیت * آرنگ زرد باد چو نارنگ روے خصم : باداش سر بریده چو سر کُفته بادرنگ * فردوسي گوید * بیت * برو خواندند آفرین موبدان : کنارنگ و بیدار دل بخردان * چه کنا بمعنی زمین و رنگ بمعنی والی و حاکم ' و (۱) درین مثال تامل است ' دلیل رنگ بمعنی حاکم است نه آرنگ ' و رودکي گوید * بیت * هرگز نکند سوے من خسته نگاهے : آرنگ نخواهد که شود شاد دل من * و بمعنی محنت و رنج غلط است ' ودر شعر کمال * ع * نه هرگز از تو رسیده بموئے آرنگے * آژنگ بزاے فارسي است نه راے مهمله ' لیکن در فرهنگ این بیت عضایري رازي نیز شاهد آورده * بیت * گشته ترا مسلم شوق و نشاط و اقبال : بوده نصیب دشمن آرنگ و رنگ و ادبار * و سامانی گوید آرنگ لغتی است در رنگ بمعنی لَون یا آنکه رنگ مخفف اوست ' و لغتی است در رنگ مرادف رنج یا آنکه رنج مغیر اوست ' و تعقیب آن برنگ در بیت عضایري از باب تفنّن است که در کلام قدما شائع است ' و در بیت ظهیر بمعني لون است ' و بمعني هرگز نیز آورده و بیت رودکي شاهد اینمعني میتواند شد اگرچه در فرهنگ براے همانا آورده است * آرو (بضم را) در فرهنگ بمعني امروز آورده ' وظاهرا این لغت صفاهانست چنانچه مرویست که حضرت امیر بصفاهاني که استزادهٔ حدیث ازانحضرت کرد - بعد از حدیث (ما احبّني الصفاهاني قط) گفت آروت وس یعني امروزت بس است * آرون (بواو معروف) صفتهاے خوب و نیک عنصري گوید * بیت * بآرون او نیست در بوم و رست : جهانرا بآرون و آذین بجست * آروین (بیاے معروف) تجربه * آروغ و آروق معروف ' و بحذف واو نیز آمده * آریغ (بیاے معروف) کینه ' و صحیح بزاے معجمه است چنانکه بیاید * آریدبرید (بکسر را و سکون یاے تحتانیه و دال مهمله و فتح باے موحده و کسر راے دوم و سکون مثناة تحتیه) درقانون آورده که دوائیست مانند بصل مشقوق *

ار مخفف اگر - و مخفف آره فردوسي گوید * بیت * نه من بیش دارم ز جمشید فر : که ببرید بیور میانش بار * و در فرهنگ ثُفل دانه که ازان روغن کشیده باشند و کنجاره نیز گویند * اران (بالفتح و تشدید را) ولایتی است وسیع مشتمل بر بردع و گنجه و بیلقان و میان او و آذربایگان رود آرس جاري است ' و در فرهنگ گوید بلوکست از ولایت آذربایجان * اربو (بالفتح و باے موحده و واو معروف) امرود ' و اربودار یعني درخت امرود شاعر گوید * بیت * بر سر چشمه پاے اربودار : لیس في الدار غیره دیّار * اربیان (بفتح الف و باے تازي) ملخ آبي که بهندوي جهینگه گویند و بتازي جراد البحر گویند * ارتجك (بالکسر و فتح تا و جیم

---

(۱) قوله و درین مثال الي قوله نه آرنگ همین در یك نسخه است غیر آن دو نسخهٔ مذکور درحاشیهٔ پیشین ' و بنظر صاحب سراج نیز همین نسخه بوده *

تاري) برق فروداحول گوید • بیت • شه نشسته به پشت پیل چو ابر : انکژ زر چو ارتجك در دست • و اورمزدي گوید • بیت • اسب باد و زین شفق در لشکر شاه بهار : ابر فیل وکوس تندر ارتجک زرین کجک • **ارتنگ** (بفتح الف و تاے فوقاني) نگارخانهٔ ماني ' و ارچنگ بجیم فارسي و ارژنگ بزاے فارسي نام نقاشے از چین نظیر ماني نقاش ' و هندوشاه گوید که نام بتخانه ایست ؛ و تحقیق آنست که ارتنگ صفحه و تختهٔ که نقاشان چین صنعت خود را بران اظهار میکردند ' و کارنامهٔ نقاشان چین را ارتنگ - و کارنامهٔ نقاشان روم را تنگ میخوانند • **ارتیشدار** (بالفتح و یاے مجهول و شین منقوطهٔ موقوف) سپاهی و لشکري زراتشت بهرام گوید • بیت • هنر ورزند شاه ارتیشداران : سلح‌پرور پیادهٔ با سواران • و نام رودیست بس بزرگ در دشت قبچاق • **ارج** بالفتح قیمت و ارزش و ارجمند یعنی صاحب قیمت و مرتبه - و بمعنے کندن نیز آمده سوزني گوید • بیت • بظل همائے همایون جاهت : دو بازوے زاغ ورخم ارج کردم • و در فرهنگ بمعنے کرکدن آوردهٔ مولوي گوید • بیت • یک جهانے بینوا بر پیل و ارج : بے طلسمے کي بماندے سبز مرج • و نیز مرغے که پر آن بغایت نرم باشد و بالش بدان پُر سازند و بترکي قو گویند • اما معنے قدر و قیمت راجع بمعنے ارزش و قیمت است که مذکور شد ' بلکه ارج و ارز یک لفظ است که زاے آن بجیم بدل شدهٔ • **ارجاسب** بالفتح نبیرهٔ افراسیاب که پادشاه توران بود و روئین دژ مسکن داشت ' و بیست و چند پسر گشتاسب در جنگ کشت ' و لهراسب پدر گشتاسب را که ترك پادشاهي کرده در بلخ بعبادت مشغول بود بقتل آورد ' و بهآفرین و هماے دختران گشتاسب را در روئین دژ محبوس داشت ' آخر اسفندیار بفرمودهٔ پدر بروئین دژ رفته فتح نمود و ارجاسب را کشته خواهران را خلاص کرد • **ارد** بالفتح قهر و خشم و ازین مرکب است اردشیر - و بالضم شبه و مانند - و بالکسر روز بیست و پنجم ماه شمسي - و فرشته ایست که مصالح آنروز بدو متعلق است ' فردوسي گوید • بیت • سر آمد کنون قصهٔ یزدجرد : بماه سفندارمذ روز ارد • **اردا** (بالفتح و سکون را و دال مهمله قبل از الف) نام یکے از مغان که در عهد اردشیر موبد موبدان بود ' در لغات ژند مثالش بیاید • **اردشیر** نام بهمن چون جدش گشتاسپ اورا بس دلیر دید بدین نام خواند چه ارد بمعنے خشم باشد - و نام اول ملوك ساسانیان که اورا اردشیر بابکان خوانند و ایشانرا اکاسره نیز گویند • **اردشیر خره** (بضم خا و راے مشدد) الکه ایست عظیم از فارس و خرهٔ اردشیر نیز گویند آباد کردهٔ اردشیر بابکان ' و بعضے گفته اند آباد کردهٔ بهمن ' و اول اصح است ' و تفصیل آن در لغت خره آید • **اردشیران** و **اردشیر دارو** نوعے از مروه که تلخ باشد • **اردک** بالضم قسمے است از مرغابیِ معروف • **اردکان** بالفتح نوعے از آشکال نجوم و در فرهنگ گوید اردجان معرب آنست - و موضعے ست از

مضافات شیراز - و دهے[1] است از نواحيِ یزد ● اَرْدَم (بفتحِ الف و دال) سوزهاے زند سیف گوید ● بیت ● دانم که گر اندیشه کني بار شناسي : پازند ز بسم‌الله و الحمد ز اردم ● اَرْدَن بالفتح همان آردن که مرقوم شد - و (بضم الف و دال و تشدید نون) شهریست بزرگ در نواحيِ شام ● اَرْدَوان بالفتح آخرین ملوک طوائف که اردشیر بابکان نوکرِ او بود او را کشته پادشاه شد ' و معنيِ ترکیبيِ آن نگاهدارندهٔ خشم ● اُرْدِي بالضم مخفف اردي‌بهشت فردوسی گوید ● بیت ● دي و بهمن و اردي و فرودین : همیشه پر از لاله بیني زمین ● اُرْدِي‌بِهِشْت ماه دوم فارسی - و روز سیوم ماه فارسي - و فرشتهٔ که تدبیر کوهها و روز اردي‌بهشت بدو متعلق است و او ربّ النّار است فردوسی گوید ● بیت ● همه سال اردي‌بهشت هژیر : نگهبانِ تو بر هُش و راے و ویر ● و در فرهنگ بمعنيِ آتش گفته زراتشت بهرام گوید ● بیت ● چو سوزد تنش را باردي بهشت : روانت نیابد خوشي در بهشت ● اما بمعنيِ فرشتهٔ موکلِ نار نیز باندک تکلفی راست می‌آید ؛ و در فرهنگ گفته که معنيِ آن مانند بهشت زیراکه اُرد بمعنيِ مانند گذشت ' و درین ماه چون هوا در غایت اعتدال و نباتات درکمال نشو و نما بود پس مانند بهشت باشد ● اَرْز و اَرْزِش قیمت و بها ● اَرْزان آنچه ارزنده باشد ببهاے وقت ' و اَرْزاني منسوب بدو - و نیز بمعنيِ سزاوار و مسلّم یعني می‌ارزد ترا و قابلیت آن دارد ' و ارزانیان یعنی مستحقان و ارزندگان خیرات فردوسي گوید ● بیت ● بارزانیان بخش هرچت هوا ست : که گنج تو ارزانیان را سزا ست ● اَرْزَن غلهٔ معروف ' و ارزنین نانے که ازان غله پزند ناصر خسرو گوید ● ع ● میان سگان دریکے ارزنین ● اَرْزَه بالفتح نام کشور اول - و کاهگل - و لهذا کاهگل‌کننده را ارزه‌گر گویند و بمد الف نیز گذشت - و زفت و آن چیزیست شبیه بقطران که از درخت صنوبر میگیرند که آن درخت را بعربي اَرْز گویند ' و صاحب قاموس ارزه را بمعنيِ بسیار نوشته اینجا محل آنها نیست ' سوزني گوید ● بیت ● پنبه بگوش اندر آگند ز تو ممدوح : پنبه چه باشد که ارزه ریزد و ارزیز ● اَرْژَن (بزاے فارسي) و اَرْجَن (بجیم تازي) درخت بادام کوهي که ازان عصا سازند ' و پوست آن توز باشد که بر کمان و تُلوے تیر به پیچند ' و ارژنه و دشت‌ارژن صحرائے بچند فرسخي از شیراز که آن درخت دران بسیار می شود ' و درعربي بزاے تازي گویند چنانکه قاعدهٔ تعریب است ' کاتبي گوید ● بیت ● سوار ارژنه را مدح گوے و اردشمن : جُوے مترس اگر پنجهٔ چو شیر نراست ● اَرْژَنْگ (بژاے فارسي) نام نقاشے از چین نظیر مانيِ نقاش - و تخته و کتابے که صور و اشکال غریبه دران نقش کرده و دست‌آویز هنر ساخته باشند (نقاشان روم تنگ و نقاشان چین ارتنگ نامند بتاے قرشت نه ارتنگ بثاے تخذ چه ثا در لغت فرس نیامده) چنانچه از اشعار مفهوم میگردد ' خسرو گوید ● بیت ● که در چین

(۱) در برهان و سراج اردکان باکاف فارسی بمعنيِ اول و باکاف تازي بهردو معنيِ اخیر نوشته ●

دیدم از ارژنگ پرگار : که کردے دائرہ بے دور پرگار ٭ و له ٭ بیت ٭ بقصر دولتم مانی وار ژنگ : طراز سحر می بستند برسنگ ٭ و نظامی گوید ٭ بیت ٭ روان کرد کلك شبه رنگ را : ببرد آب مانی و ارژنگ را ٭ و له ٭ بیت ٭ که چون کرده اند این دو صورت‌نگار : دو ارژنگ را بر یکسان نگار ٭ و نیز نام دیوے ست - و نام پهلوانے ست که پدرش زره نام داشت وطوس نودر او را کشت ٭ **ارس** بالضم سرو کوهی که بتازی ابهل بفتح الف وها وسکون باے موحده گویند ' لطیفی گوید ٭ بیت ٭ توئی شهسوار جوانان فرس : خد وقد تو ماه رسته بارس ٭ و بالفتح اشك - و بفتحتین روده ست معروف که ازکوههاے ارز[(۱)] روم آید شاعر گوید ٭ بیت ٭ زآهم بود یکستاره درخش : ارس را بود ارس من مایه‌بخش ٭ و بمد الف نیز آمده شاعر گوید ٭ ع ٭ زجوے دیده میشد آب آرس ٭ **ارسن** (بفتح الف وسین مهمله و درآخر نون) انجمن باشد ٭ **ارش** (بفتحتین) از آرنج تا سرانگشتان - و شهریست از شروان ٭ **ارغ** بالضم مغزهاے بدبو چون مغز بادام وپسته و گردکان ' و بعربی زنخ گویند (بفتح زاے معجمه و کسر نون و درآخر خاے معجمه) ٭ **ارغا** و **ارغاب** و **ارغاو** بالفتح جوے آب سوزنی گوید ٭ ع ٭ ز هر دو دیده دو ارغاو خون شد ست روان ٭ و سیف گوید ٭ بیت ٭ آنکه از عشوهاے او ارغاب : میدهد تشنه را فریب سراب ٭ و در شرفنامه این لغت را ترکی گفته ٭ **ارغچ** (بالفتح و کسر غین) عشق پیچه ' و بزاے معجمه نیز گفته اند چنانچه بیاید ٭ **ارغن** و **ارغون** و **ارغنون** ساز معروف وضع افلاطون ' و شکلش درخاتمه مبین خواهد شد ' خاقانی گوید ٭ بیت ٭ اگر ناهید درعشرتگه چرخ : سراید شعر من با ساز ارغن ٭ و نیز ارغون قسمے از اسب تند و تیز - وقبیلهٔ از ترکان ' شاعر گوید ٭ بیت ٭ ترا چه نالهٔ کوس و چه نالهٔ ارغون : بروز جنگ چو باشی نشسته بر ارغون ٭ و اسدی گوید ٭ بیت ٭ هزار اسب دیگر بزرین ستام : از ارغون و از تازی تیزگام ٭ **ارغوان** گل معروف ' ارجوان بالضم معرب آن ٭ **ارغند** و **ارغنده** بالفتح دلیر- و مهیب - و خشمناك ' و ازین ماخوذ است ارغنده‌شیر و ارغنده‌گرگ ' و ازین ماخوذ است ارغنداب که آبے است مابین سیستان و قندهار - و آبے دیگر مابین عراق و آذربایجان نیز گفته اند ' و بعضے آرغده و آلغده بمعنی ارغنده آورده اند و شاید که تصحیف خوانده باشند و یا لغتی دیگر باشد والله اعلم ' فردوسی گوید ٭ ع ٭ سپاهے بکردار ارغنده شیر ٭ و منوچهری گوید ٭ ع ٭ آرغده بر ثناے توجان منسب زانکه ٭ و فردوسی گوید ٭ ع ٭ سوے رزم آمد چو آرغده شیر ٭ اما درین دو مصراع ارغنده هم میتوان خواند ٭ **ارکاك** بالکسر باران خوردقطره شهاب الدین‌خطاط گوید ٭ بیت ٭ یک قطره ز ارکاك کف راد تو شاها : تشویرده قلزم و عمان و محیط است ٭

---

(۱) چنین ست دراکثر نسخ - و در دو نسخه ازروم ' و درسراج از رشیدی منقولست ارن الروم ٭

ارک بالفتح هر قلعه که درون قلعه باشد - و نام ولایتے است حوالیِ الان نظامي گوید ٭ ع ٭ ستیزنده روسي زالان و ارک ٭ و نام قلعهٔ از سیستان ارک است نه ارک ٭ ارگنج (بالضم و فتح کاف فارسي) پاے تخت خوارزم ٬ و این ترکي است و بفارسی گرگانج گویند ٭ ارمان بفتح آرزو - و بعضے بمعنی حسرت و افسوس گفته اند - و نام موضعےست بتوران فردوسي گوید ٭ ع ٭ که بیژن نداند بارمان رهے ٭ ارمایل[1] بالکسر نام پادشاهزادهٔ ٬ و کرمایل پادشاهزادهٔ دگر که هردو بواسطهٔ خیر خلق مطبخی ضحاك شدند و از هردو نفر که بواسطهٔ ماران ضحاك مغز سر ایشان مقرر بود یکے را آزاد میکردند و چند گوسفند داده بصحرا میفرستادند ٬ و گویند کردان از اولاد ایشانند ٭ آرمز و اورمزد[2] بالضم روز اول از هر ماه شمسي - و نام مشتري - و نام فرشتهٔ که امور و مصالح روز اورمزد بدو متعلق است - و پسرزادهٔ اسفندیار ٭ ارمغان و ارمغاني (بفتح الف و میم) راه‌آورد ٬ و در فرهنگ بضم میم آورده ٭ اِرمگان بالکسر تربیت‌کننده خاقاني گوید ٭ مثنوي ٭ گر تو بوي ارمگان کعبه : زرین کنی آستان کعبه ٭ کعبه ز تو سدّ جاودان یافت : مکه ببقات ارمگان یافت ٭ ارمون (بفتح الف و ضم میم) بیعانه که بعربي اربون گویند ٬ و ظاهرا اربون را بتصحیف ارمون خوانده اند لطیفي گوید ٭ بیت ٭ منم درد ترا با جان خریدار : که ارمون داده ام جانرا ببازار ٭ ارمی ولایتیست معروف در کوهپایهٔ آذر بایجان ٭ ارمنده و ارمیده مخفف آرمنده و آرمیده ٭ ارمنین بالفتح انار دشتي ٭ ارمین بالفتح نام پسر چهارم کیقباد خوردتر از کیکاؤس ٬ اما اصح کي‌ارمین است فردوسي گوید ٭ بیت ٭ چهارم کي‌ارمین کجا داشت نام : سپردند گیتي بآرام و کام ٭ ارنج مخفف آرنج چنانکه گذشت ٭ ارندان (بفتحتین و سکون نون اول) انکار ٬ پیر هراة گوید ٭ فقره ٭ ویرا خلق مهجور کردند و برخاستند بانکار و ارندان ٭ ارنواز بالفتح خواهر جمشید که شهرناز خواهر دیگرش بود ٬ و هردو را ضحاك در خانه داشت فریدون هردو را گرفته ضحاك را کشت ٭ ارنونداسب (با اول مفتوح بثاني زده و نون و واو مفتوح و نون دوم زده) نام پدر ضحاك بود ٬ و ضحاك را ده‌آک و بیوراسب نیز خوانند ٭ ارنبژ[3] (بالفتح بثاني زده و نون مفتوح و باے مکسور بزاے عجمي زده) بقم باشد ٬ و آنرا ترخون و تبرخون نیز گویند ٬ و بتازي طبرخون خوانند ٭ اروانه (با اول مفتوح) دو معني دارد ٬ اول نوعے از مادهٔ شتر باشد - دوم نام گلے

(۱) این‌ست درهمه نسخ و فردوسي گوید ٭ بیت ٭ یکے نامش ارمایل پیش‌بین : دگر نام کرمایل پاکدین ٭ و دیگران ارمائیل و کرمائیل باشباع تحتاني مکسور آورده اند ٭ (۲) چنین ست در اکثر نسخ و در یك نسخه اول نیز بدال در آخر ٬ اما لغت ثاني بواو بعد الف در همه ٬ و در فصل واو باز اعادة کرده ٭
(۳) چنین ست در نسخ لیکن در جهانگیري و سروري و برهان ارنبژ بوزن الم بچه - و در سراج ارنبژ - و در هردو برهان ارنبژ بوزن سحرخیز نیز ٬ و صاحب سراج بعد از نقل قول برهان و رشیدي گوید و اغلب که یکے ازینها صحیح باشد و دیگر تصحیف وچون مثال آن کے ذکر نکرده جزم بر خطاے کس نمیتوان کرد ٭

که آنرا خیري صحرائي گويند و او را بخور کنند هر بوئي که گنده باشد اورا زائل کند ٭ اروس (بفتح الف و ضم را) کالا پوربها گويد ٭ ع ٭ روز دگر اروس و قماش از نهاندره ٭ اروند کوه همدان مرادف الوند - و نام دجله - و تجربه و آزمايش ' فردوسي گويد ٭ بيت ٭ بتازي تو اروند را دجله خوان : اگر پارسي را نداني زبان ٭ و له ٭ بيت ٭ بارمان و اروند مرد هنر: فراز آورد گونه گون سيم و زر ٭ اروين (بالفتح و کسر واو) تجربه و آزمايش ' و بمد نيز آمده ٭ ارهنگ (بالفتح و کاف فارسي) قصبه ايست از بدخشان ٭ اريب و اريو بالضم کج و محرّف ٭ اريس زيرک و هوشيار ' و در فرهنگ بسين مهمله و در مؤيد بشين معجمه آورده ٭

الاستعارات

ارزن زرين ستارگان - و شرارهٔ آتش ٭

مع الزاء التازي

آزاد حُرباشد ضد عبد - و مجرد و بےتعلق و آزاده را نيز گويند ' و سروآزاد يعني راست و غيرمتمايل ' و سوسن‌آزاد يعني برگهايش راست ؛ و ساماني گويد سرو را آزاد ازان گويند که از دستبرد خزان آزاد است ' و سوسن سپيد را ازان آزاد گويند که از بار رنگ آزاد است ؛ و در فرهنگ گويد درختي است که بيشتر در گيلان بود و چوبش جوهردار باشد - و قصبه ايست از نخچوان که شراب خوب دران ميشود - و ماهي ايست در گيلان لذيذ و بيخار - و نيز قسمے است از خرما کذافي القاموس[1] ' اما در اصل فارسي است و معرب کرده اند ' اما ماهي را آزاد مطلق نگويند بلکه آزادماهي گويند ' و درخت را آزاد درخت گويند نه تنها آزاد ٭ آزاد درخت درختي است که در جرجان زهرزمين و در فارس درخت طاق گويند ' و چون بهائم بخورند بميرند ' و شيخ رئيس گويد شجرهٔ ايست که آنرا برے است شبيه بکنار و برے شجرهٔ اهليلج ' و بطبرستان ناخلك گويند ' و ورق آن بقول صاحب حاوي صغير سم بهائم است و در دو روز بکشد ' و نيز نام شجره ايست در غايت طول ساق بطبرستان و آزاد دار نيز گويند ' شرف شفروه گويد ٭ ع ٭ مي بندهٔ آن قدّ چو آزاد درختم ٭ آزاد وار دہے است از اسفراين که اکثر ميوها دران خوب ميشود - و نوائے از موسيقي ٭ آزاد ميوه پسته و بادام قندي ٭ آزادي معروف - و بمعني شُکر نيز آمده فردوسي گويد ٭ بيت ٭ هم آزادي تو بيزدان کنم : دگر پيش آزاد مردان ٭ آزخ گوشت‌پارهٔ که بر رو و اعضا پديد آيد ' و بعربي ثؤلول و بهندي مَسّه گويند ' و بے مد الف نيز گويند ' و در فرهنگ بزاے فارسي

---

(۱) در قاموس آزاد (بالفتح و ذال معجمه بآخر) و زاد (بدون همزه)بدين‌معني آورده و نگفته‌که معربست ٭

آورده • **آزارش** و **آزردگي** و **آزار** معروف ٬ و آزر امر است ازان - و بمعني نام پدر یا عم ابراهیم علیه السلام عبراني ست سوزني گوید • بیت • نگار آزر و ماني غلام صورت اوست : ز من بدین که بگفتم گر آزری آزر • و گاهے آزار را اماله کرده قافیهٔ شیر و زیر کنند انوري گوید • قطعه • در جهان چندانکه خواهي بیشمار : نیستي و محنت و آزیر هست • در فلک چندانکه خواهي بیقیاس : نفرت آهوے و خشم شیر هست • لیکن باید بالف نوشت چنانکه قاعدهٔ اماله است • **آزده** (بفتح زا) بمعني زده[1] فردوسي گوید • بیت • سوے خانه شد دختر دل‌زده : رخان معصفر بخون آزده • و این زدن بمعني ضرب نیست بلکه از باب اینست که گویند جامه بهنیل زد کذافي السامانی ٬ و در جهانگیری بمعنئ رنگ‌کرده آورده و این معني بقرینهٔ بیت از خود بربسته و اصل معني ندانسته • **آزرد** (بفتح زا) بقول ساماني بمعني لون معروف ٬ و آن لغتے است در زرد یا زرد مخفف آنست علی اختلاف القولین ٬ و بقول جهانگیري بمعنئ مطلق رنگ قطران گوید • بیت • ابر پروردین بباران در چمن پرورد ورد : گشت خیری با فراق نرگسش آزرد زرد • وله • بیت • بوستان از بانگ مرغان پرخروش زیر گشت : گلستان آزرد گوهر چون سریر میر گشت • لیکن درین دو بیت که شاهد آورده معنئ ساماني مناسب‌تر و چسپانتر است[2] ٬ بلکه بیت ثاني بقول جهانگیري معني ندارد چنانکه بر سخن‌فهمان پوشیده نیست ٬ چه مراد آنست که بوستان زردگوهر چون سریر میر گشت که از طلا ست • **آزرم** شرم و حیا - و رفق و مدارا ٬ و در فرهنگ بمعني عزت - و رحم - و حرمت - و عدل - و نگاه‌داشت - و توان و طاقت گفته ٬ اما در شواهد این شش معني چون نیك تامل رود بدو معنئ سابق مناسب‌تر است ؛ و بمعنئ راحت گفته چنانکه نظامي گوید • بیت • دو کس را روزگار آزرم داد ست : یکے کو مرد دیگر کو نزاد ست • لیکن درین بیت آرام خوانده‌اند نه آزرم ٬ با آنکه آزرم بمعني شرم و حیا میتوان گفت باعتبار لازم که وقار و تمکین باشد ؛ و بمعنئ خشم نیز گفته نظامي گوید • بیت • دباغت چنان دادم این چرم را : که برتابد آسیب آزرم را • لیکن درین بیت آسیب آزرم بمعني خشم است یعنی آفت آزرم که خشم باشد نه آنکه آزرم بمعني خشم است • **آزرمیدخت**[3]

---

(۱) اگر آزده اینجا بمعني زده مخفف آزده بود قافیه درست نمیشود چه تفاوت معاني از راه حقیقت و مجاز مجوز قافیه آوردن نیست و جامه بهنیل زدن اینجا بمعنئ رنگ کردنست بمجاز پس قول جهانگیری صحیح ست و رشیدي و ساماني غلط کرده‌اند کذا في السراج • و بمعنئ آجده نیز دیگران گفته اند •
(۲) اگر در اول بمعنئ اصفر بود زیادت یکے و فوت صنعت لازم آید ٬ و در ثاني آزرده بهاے نسبت ست (بمعنئ رنگین که صاحب جهانگیري آزرد خوانده) و الاحتیاج تکلف - و زردگوهر نسبت بگلستان ندارد فافهم کذا في السراج • (۳) اینست در دو نسخه موافق دیگر فرهنگها - و در پنج نسخهٔ قدیمه بدون تحتاني بعد میم •

(بمد الف و بغیر مد) دختر پرویز که لشکر بدو بیعت کرد و شش ماه ملک راند - و شهریست حوالي کرمان‌شاهان بمذاکرهٔ او ' و معني ترکیبی آن دختر شرمگین ' و آزرم بحذف کلمهٔ دخت نیز آمده فردوسي گوید ٭ ع ٭ یکی دختری بود آزرم نام ٭ و آزرمی‌دخت مخفف آزرمین‌دخت است و یا و نون بهرچه لحق شود افاده کند که آن چیز ازو ساخته شده و مادهٔ و گوهر آن چیز است چنانکه گویند سیمین یعنی از سیم ساخته شده ' پس معنی ترکیبیٔ آن چیزے که گوهر و مادهٔ او آزرم و حیا ست چنانچه ساماني گفته ٭ **آزفنداك** (بزاے موقوف و فتح فا و سکون نون و بعضے بزاے فارسي گفته اند) قوس‌قزح اسدي گوید ٭ بیت ٭ کمان آزفنداك شد ژاله تیر ؛ گل غنچه پیکان زره آبگیر ٭ و آفنداك بحذف زا نیز گویند ٭ **آزمون** یعنی آزمایش ٭ **آزیغ** کینه و نفرتے که از قول و فعل کسے در دل جا کند ' و براے مهمله غلط است چنانکه در لغت زیغ بیاید ' خسرواني گوید ٭ ع ٭ کاریغ زمن بدل گرفته ٭ **آزاروده** و **وزاروده**[1] ماوراءالنهر فخري گوید ٭ بیت ٭ یك موے مباد از سر او کم که جهانرا : آن موے به از جمله سمرقند و ازاروده ٭ و رودکي گوید ٭ بیت ٭ اگر پهلوانی ندانی زبان : وزاروده را ماوراءالنهر دان ٭ و گاهے بمد الف و غیر مد و حذف کلمهٔ رود نیز آید چنانچه گویند سیب آزا یعنی سیب ماوراءالنهر ٭ **آز** معروف ' و ازین مرکبست آزمند و آزور بوزن نامور - و آزور بوزن رنجور ' و در شرفنامه گفته که آز نام شهریست و این بیت سوزني آورده ٭ ع ٭ عیدگه کاخ تو شد بر اهل اوش و آز و جند : و اوزجند که شهریست معروف اورا آز و جند بتصحیف خوانده در شهر قرار داده و این از عجائب است ٭

اِزاوه بالکسر ازارهٔ[2] خانه ٭ **ازغچ** (بفتح الف و کسر غین و جیم فارسي در آخر) عشق‌پیچه درویش‌سقا گوید ٭ بیت ٭ نهال قدّ من از عشق زرد شد آرے : درخت خشك شود چون براں تند ازغچ ٭ و ازغنج نیز گویند ' و بعضے براے مهمله گفته اند ٭ **آزناو** و **آزناوه** بالفتح ناحیه ایست حوالي همدان ٭

المرکبات والاستعارات

ازبن‌دندان و **ازبن‌سي ودو** و **ازبن‌سي و دو دندان** کنایه ازغایت طوع و

(۱) چنین ست لغت دوم بواو در دونسخه ' و در سه نسخه زارود اما در شعرثاني بواوست در همهٔ این‌پنج ' و در یکے اینجا بدون واو و در شعردوم ازارود ' و بدیگرے اینجا بصورت ارارود و در شعر ورارود ٭ در باب واو ازارود را اصح داشته و گفته اگر بواو نیز آمده باشد پس باید که وزارود باشد نه ورزرود و ورارور ٭ و نزد صاحب‌سراج ازارود (بالکسر و بفتح نیز) بدینمعني مخفف (ازان روے رود) و ازرود بحذف الف دوم مخفف آن ' و آزارود بمد و آزا تنها بمد و بغیر مد غیرثابت ' و ورارود (ثانی راے مهمله) غلط وتصحیف ازارود چه ورا بمعني آنطرف عربیست نه پهلوی ' و تبدیل الف بواو جائز ٭ (۲) درسراج گفته ازاره بدینمعني لفظ عربیست ٭

نهایت رغبت کمال گوید • بیت • ستم ز بیست ارچه فزون نیست می‌شود : گردن پیر ازبن‌سي ودو چاکرم • از پاے درآمدن یعني افتادن • از پرگار شدن و از دست رفتن و از دست‌شدن یعني بیخود و بے‌اختیار شدن - واضطراب کردن • از پوست بیرون آمدن یعني کشف احوال خود کردن - و ترک دنیا نمودن - و از خودي بار آمدن • از خر فتادن و از دست‌جستن و از شکم افتادن (١) یعني مردن نظامي گوید • ع • بهندوستان پیرے از خر فتاد • و له • ع • ناف زمین از شکم افتاده بود • از دست برگرفتن یعني نیست و نابود ساختن ظهیر گوید • بیت • بخشم گفتي زودت ز دست برگیرم : چه گویمت که بدستت در است بتواني • از دهان‌مار بیرون‌آمدن کنایه از راستي است که هیچ کجي درو نباشد • از دیده‌خواستن کنایه از بسیاري خواهش خسرو گوید • بیت • بیاراست قلبي جهانسوز را : که از دیده میخواست آنروز را • از رگ اندیشه خون چکیدن کنایه از فکر و اندیشه • از زبان درآمدن یعني سهوکردن در تکلم • از سر پا روان‌شدن یعني زود رفتن نزاري گوید • ع • وداعے کن روان شو از سر پاے • از سر دست کارے وسخنے که بے‌تامل چست و جلد کنند نظامي گوید • بیت • سخن تاچند گوئي از سردست : همانا هم تو مستي هم سخن مست • از پرگار افتاد یعني ضائع شد و دیگر ازو کارے نمي‌آید • از گره رفتن تلف شدن چیزے از زر وغیره که در پارچه بسته باشند خسرو گوید • بیت • او میرود بناز و گره میزند بزلف : مردن مرا ست از گره او چه میرود • از دست پژا و از دست فژا نانے که پیش از برآمدن خمیر پزند • از فلان‌فقاع‌میگشاید یعني بوے مي نارد و تفاخر میکند و لاف میزند • ازارپا (بکسر همزه و سکون را) آنچه درپا کنند چون شلوار و تنبان کمال‌گوید • ع • درپا چو سرو آمده نبودش ازار پا • آزرده پشت یعني‌کوز پشت - ونیز چاروائے که پشتش ریش و فگار باشد •

مع الزاء الفارسی

آژ بمعني آسایش - وبیاسا ناصرخسرو گوید • بیت • از گرد سفاهت بلب جوے سخندان : جانرا بکف عقل همي‌شوے و همي‌آژ • آژغ و آژوغ (بضم ژا) در فرهنگ بمعني لیف خرما باشد - و شاخهاے زیادتي که از تاک ببرند • آژخ (بفتح زاے فارسي) گندمه که بعربي ثؤلول گویند ، و در زاے تازي نیز گذشت ، اما اکثر بزاے فارسي گفته اند ، وهمچنین آژفنداک اکثر بزاے فارسي گفته‌اند و در زاے تازي گذشت • آژیر هوشیار و خبردار فردوسي

(١) چنین ست بهمه نسخ لیکن در جهانگیري وبهار عجم و هردوبرهان (از دست دهرجستن) و هو الاصح •

گوید • بیت • سپه را نگهدار و آژیرباش : شب و روز با ترکش و تیر باش • و آبگیرے که آب درو جمع شود منوچهري گوید • بیت • آب دهدشان بپاے مادر آژیر : کودک دیدي کجا بپاے خورد شیر • و آژیریدن بمعني هوشیار کردن ، و آژیر و آژیراك بمعني بانگ و فریاد نیز گفته اند ، و در مؤید و شرفنامه بمعني بانگ ستوران گفته ، و در ساماني بمعنيِ آماده و مهیا آورده فردوسي گوید • ع • زبان در سخن گفتن آژیر کن • و بعد ازان گفته که آژیر بغیرمد لغتے است در هژیر و هجیر بمعنيِ نیکوسرشت و زیرك ، پس شاید که وهم صاحب فرهنگها (که آژیر بالمد را بمعنيِ زیرک گفته‌اند) از تصحیف ناشي شده باشد ، و معنيِ آماده و مهیا در بیت اول فردوسي نیز اراده توان کرد ، اما حق آنست که آژیر بمد و غیرمد بمعنيِ آگاه و هوشیار است و در جمیع ابیات درست مي‌آید ، و صاحب فرهنگ منظومه نیاريِ بخاري نیز گفته • ع • آگه آژیر بودن از چه و چون • و در فرهنگ بمعنيِ پرهیزگاري آورده اسدي در صفت برهمنان هند گوید • بیت • سراسر همه دشت نخچیر بود : گیا خوردن و پوشش آژیر بود • لیکن این بیت دلالت بران معني ندارد • آژیغ (بخاے معجمه در آخر و ماقبل ازو یاے حطي) چرکے که در کنج چشم خشک شود طیان گوید • ع • رخش زیرآژیغ چشمش نهان • و آوبهي آژخ بحذف یا نیز بدین‌معني آورده مستند بشعرکسائي • ع • بریام دو چشم سخت باشد آژخ • آژنگ چینے که بررو افتد از پیري یا از غضب ، و بے مد نیز آمده • آژدن و آژیدن و آژده و آژیده (در لغت آجیدن گذشت) یعني سوزن و استره زدن - و آژینه برآسیا زدن نزدیک یکدیگر بنوعے که نشانه ریزه و نزدیك هم واقع شود • آژنده[1] گل میانهٔ دو خشت ، و آژندیدن گل میانهٔ دو خشت آگندن ، و بغیر مد نیز گفته اند • آژه[2] بمعنيِ آهک در فرهنگ • آژینه آلتے که بدان چیزها را بیاژنند ، و تخصیص صاحب‌جهانگیري بآلتے که سنگ آسیا بدان بیاژنند و آسیاژنه نیز گویند ناموجه است • آژیانه (بسکون زا و یاے حطي پیش از الف و نون) در فرهنگ بمعنيِ خشت و سنگ و امثال آن که برزمین فرش کنند عبیدلومکي گوید • بیت • براے زینت درگاه عالیت : زمهر و ماه سازند آژیانه •

اژدها و اژدرها و اژدر ماریست بزرگ‌جثهٔ معروف ، و اژدهاك[3] ضحاك را نیز گویند ، دقیقي گوید • ع • یکے صمصام اعداکش عدوخوارے چو اژدرها • و این لفظ مفرد است ، و در فرهنگ گفته که بواسطهٔ عظم جثه بصیغهٔ جمع آورده اند ، واصح آنست که اژدرها لغتے است در اژدها یا اژدها مختصر اوست • اژکهن و اژکهان (بفتح الف و کاف و ها)

---

(۱) در همه نسخهاے مختفي در آخر ، و در فرهنگ‌سروري و جهانگیري و سراج و برهان‌وغیره بدون ها فتنبه •

(۲) در جهانگیري‌وسراج‌وغیره بقصر بوزن مزه بدین معني • (۳) دریك نسخه اژدها واژدهاك •

کاهل و کاهلي باشد شاکر بخاري گويد * ع * ببوسه دادن جان‌بدر بس اژکهني * و زراتشت بهرام گويد * ع * بدے اندر جهان کار اژکهانش *

الاستعارات و المرکبات

اژدهاے فلک يعني راس و ذَنَب که تِنّين گويند * **اژدهاے علم** صورت اژدها که در علم نقش کنند *

مع السين

آسا امر بآسايش - و آساينده - و مانند ' و بدين‌معني بغير مد الف نيز آمده ابو الفرج گويد * بيت * عزم وحزمش بجنبش و بسکون : آسمان و زمين‌اسا باشد * و خميازه - و زيب و آرايش ' چنانکه متعارف اهل يزد است ' بهرامي گويد * بيت * چنان نمود بمن دوش ماه نو ديدار : که ماه من که کند گاه خواب خوش آسا * و ابن يمين گويد * بيت * سرو اگر با قدّ رعنائے تو هم‌بالاستے : کي چنان مطبوع و خوش‌اندام و باآساستے * و اخسيکتي گويد * ع * آساے تو نقش چين ندارد * و هيبت و صلابت - و وقار و تمکين ' چنانکه متعارف اهل خراسانست * و در فرهنگ براے معنئ اول ازين‌دو معنئ اخير اين بيت مختاري آورده * بيت * زور بستاند تدبير تو از پنجهٔ شير : کبر بيرون‌کند آساے تو از طبع پلنگ * و براے ثاني اين شعر آورده * رباعي * پيوسته همي شتاب و تمکين : اي شاه که طاعتت بود فرض * از عزم تو چرخ ميکند وام : زآساے توميکند زمين قرض * و در فرهنگ بمعني روش و قاعده گفته ابن يمين گويد * ع * چگونه درخت بآسا قباے تربيتم * و درين معني و مثال تامل است چه معنئ آرايش نيز راست مي‌آيد * **آس** سنگِ‌مدّور که بدان غله آرد کنند ' و آسياب و آسياو آنچه بآب گردد ' و دستاس آنچه بدست گردد ' و خراس آنچه بستور گردد ' و باداس آنچه بباد گردد ؛ و آسياب در اصل آس‌آب بوده چون سين مکسوره پيش از الف واقع شده آنرا بيا بدل کردند چنانکه در مقدمه گذشت ' و برين تقدير آسيادست - و آسياباد درست نيست ' و بکثرت استعمال باے آسياب و واو آسياو را طرح کرده آسيا[1] گفتند ' و نيز آس غلهٔ آرد کرده مختاري گويد

---

(۱) وهکذا في‌الفرهنگ ' وصحيح آنکه آسيا مانندآس عامست چنانکه برهان گفته ' و سروري آس وآسياب بآسيا - و خراس بآسيائيکه بدون‌آب گردد يعني بيکے از دواب گردد - و دستاس بآسيائيکه از دست‌گردد - تعريف کرده ' و صاحب صراح طاحونه و رحي که عامست بآسيا وسنگ‌آسيا تفسيرنموده (ليکن در مهذبست الطاحونة آس آب) ' و تعريف گولفظي باشد باخص و بمبائن جائز نيست کما تقرر في‌موضعه ' و نزد قوسي آس وآسيا مرادف ' و نزد خان‌آرزو و بهار و صاحب مويد آس مخفف آسيا ' و در اشعار اساتذه بادآسيا و آسياے‌باد

• بیت • من بپاے خود این خطا کردم : تا بدستاس رنج کشتم آس • و درفرهنگ گوید نام جانوریست که از پوستش پوستین سازند و بتازي قاقم گویند - و نیز آس درختے است معروف که شکوفهٔ خوشبو دارد و گویند عصاے موسی علیه السلام ازان بوده ' و بدین معني عربي‌ست و بفارسي مورد گویند • آسبان یعني آسیابان نزاري گوید • بیت • هنوز این آس خون گردان ازانست : که این بےآب دیده آسبانست • آسیاژنه و آس‌افژن و آس‌اوژن آلتے که بدان آسیا تیز کنند • آسمان یعني فلک زیرا که بآس میماند در گردش - و روز بیست و هفتم از ماه شمسي - و فرشته‌ایست که مصالح آنروز بدو متعلق است • آسمانه سقف خانه که نسبت بآسمان دارد باعتبار بلندي • آسمان‌دره یعني کهکشان • آسمان‌رند یعني منجم که بگمان و تخمین‌کاذب گویا آسمان را مي‌رندد یعني میتراشد • آسموغ (بسکون سین مهمله و ضم میم) یکے از اولاد ابلیس که فتنه‌انگیختن و غمازي‌کردن بوي مفوض است طیان گوید • بیت • سخنش جملگي دروغ بود : او سخن‌چین چو آسموغ بود • آسه زمین تربیت‌کرده براے زراعت و آبسته (بزیادتِ باے مفتوح و تا) نیز گفته اند • آسر (بضم سین) کشت زار ' و ظاهرا که تصحیف آسهٔ مرقوم است ' و بهرتقدیر یکے ازین دو لغت بتصحیف خوانده‌اند و اشتباه کرده‌اند میان ها و راے مهمله ' منجیک گوید • بیت • چو ابر کف شه تقاطر نماید : زر از آسر طبع سائل بروید • و ساماني گوید که صحیح آسَراست (بفتح سین و راے مهمله) مخفف آبسار و الله اعلم • آسال بنیاد ابوشکور گوید • بیت • ز دانا شنیدم که پیمان‌شکن : زن جاف‌جاف است آسال‌کن • آساني ضد دشواري - و خواب - و آسایش ' سنائی گوید • بیت • روز بیکاري و شب آساني : کي رسي بر سریر سلطاني • و ناصرخسرو گوید • بیت • جاے رنج و انده است این اي پسر : جاے آساني و شادي دیگر است • آستانه و آستان معروف ' و آستان لغتے است در ستان که بتازي مستلقي گویند یعني بر پشت خفته ' یا ستان مخفف آنست ' و این قول مختار ساماني است و اصح همین است ' کمال گوید • بیت •

و آسیاے‌دست آمده چنانکه دربهارعجم و سراج مذکورست • آرے چون در ولایت رواج آسیاے‌آب بسیارست مطلق‌آسیا بمعني آسیاے آب شهرت‌گرفته و منشاے وهم تخصیص گشته ' و صاحب‌مفتاح‌الخزائن بمعني آس و رحي نوشته و سپس‌گفته مخفف‌آسیابست که اصلش‌بقول‌صحیح آس‌آب بوده ' ظاهرا عموم نزد وي بوضع ثانیست - وممکنست حمل قول رشیدي بران فافهم • اما آسیاب نزد قوسي و آرزو مخفف آسیاے آب ومرکبست مثل دستاس و خراس و بادآس - و هکذا مفادالمدار و شرفنامه ' نه مرادف آسیا چه قوسي‌گوید آسیاب باد گفتن معقول‌نیست و آسیاے‌باد‌گفتن معقول انتهی ' پس آنچه بهار مزیدعلیه آسیا گفته محل تامل ست •

در تنگنائے بیضه ز تاثیر عدل او : نقاش‌صنع پیکر مرغ آستان نهاد ● **آستي** مخفف آستین ●
آسغده (بضم سین و سکون غین) آماده مسعود گوید ● بیت ● خاطر عالي تو غارت کرد : گنج
اسغدهٔ نهان قلم ● و هیزم نیم‌سوخته معرفي گوید ● بیت ● ایستاده میان گرمابه : همچو آسغده در
میان تنور ● **آسیب** المے که از زدن دوش و پهلو بکسے حادث شود بعربي صدمه خوانند - و مطلق
الم و کوفت را نیز گویند ● **آسیمه** پریشان ، و سراسیمه و آسیمه‌سر ازین ماخوذ است ، و لفظ آسیمه
در اصل آسامه است الف از باب[1] اماله بیا بدل شده و این معني در پارسي شائع است ، و آسام
بمعنئ آماس است یا قلب آماس از باب قلب بعض بنابر قول ساماني ، و سام مخفف
آنست ، و ازینجا ست سرسام که آن آماس بطون دماغ است چنانچه شیخ رئیس ابوعلي بن سینا
در قانون آورده که السرسام فارسیة و السر هو الراس و السام هو الورم و کذلك البرسام فالبر هو الصدر
و السام الورم ، و فلان آسیمه‌سر است یعني از آشفتگي چنانست که گوئي سرسام دارد ●
آسیون[2] یعني آنکه مانند است بآسي ، و آسي بعربي اندوهناك و آزرده‌خاطر باشد و فارسیان
نیز استعمال کنند ، و ون بمعنیٔ مانند ، عطار گوید ● بیت ● چه چیزي کاین همه آسیون از
تست : که بے تو زندگانیٔ من از تست ● و بمعنئ آس‌مانند نیز گفته اند یعني حیران و
سرگردان ، لیکن برین‌تقدیر آسون بایستے - مگر آنکه در اصل آسیاون باشد و الله اعلم ●

اِسپرسپ و **اِسفرسپ** و **اِسفرسف** (بکسر الف و فتح باے فارسي و سین دوم
و سکون سین اول) میدان ، و همچنین اسپریز و اسپرز (بحذف یا) و اسپریس (بکسر الف
و باے فارسي و سکون سین) ، حکیم جلالي گوید ● بیت ● ببر کرده یکسر سلیح ستیز : نهادند
رو جانب اسپریز ● **اسپروز** (بکسر الف و فتح باے فارسي) کوہے است و در شاهنامه مذکور
است ● **اسپرز** (بضم الف و با) سپرز که بعربي طحال گویند ● **اسپ** معروف ، و
اسپ‌انگیز مهمیز باشد که در پاشنهٔ کفش کنند براے تاختن اسب ● **اسپغول** و **اسپیوش**
و **اسفیوش** و **سپیوش** و **سفیوش** (هر پنج لغت بالفتح) گیاه معروف ، زیراکه شبیه است
بگوش اسپ ، و غول گوش باشد ، و با صفهان اسپزه و بتازي بزر قطونا گویند ، و شعراء شپش
را بدان تشبیه دهند ، و آنرا اسپغول جانور گویند یعني اسپغول جاندار چنانکه بهرامي گوید

(۱) درمقدمه و در لفظ آزیر گفته (که الف اماله بیانوشتن خطاست درتلفظ یا بایدخواند) و آسیمه‌همه‌جا
بیا نوشته دیده‌شده ، و قومي بمعنئ متحیر و مدهوش . وسروري بمعنئ خیره . و بعضے دیوانه‌مزاج و شوریده
گفته کذافي السراج ● (۲) لفظے پارسي‌الاصل ست موضوع بمعنئ آسیمه ، آنرا مرکب از فارسي و عربي
گفتن طبع‌آزمائي بیش نیست و حال‌آنکه یاے آسي معروفست و یاے آسیون مجهول ؛ و ازین بیت چه‌چیزي
الخ بمعنئ سرگشتگي معلوم میشود نه سرگشته کذافي السراج ●

* بیت * بهیچ‌گاه نیارم بخانه کرد مقام : ازانکه خانه پر از اسپغول جانور است * و صاحب فرهنگ جهانگیري درین بیت اسپخول خوانده (بالکسر و سکون سین مهمله و فتح باے فارسي و ضم خا) بمعنی پشخال جانور ، و بعد ازان گفته که هندوشاه و حافظ اوبهي ظاهرا بمعنے اسپخول نرسیده اند و درین بیت اسپغول بمعنے بزر قطونا خوانده اند ؛ و گمان صاحب فرهنگ خطا ست چه ایشان درین بیت بمعنے بزرقطونا نگفته اند بلکه کنایه از شپش کرده اند ، و این معني درین بیت درست است ، و اسپخول بمعنے پشخال درنسخهٔ دیگر بنظر نیامده و شاهدے میخواهد * اسپیل (بوزن زنبیل) دزد اسب که بغیر اسب ندزدد * اسپین و اسفین و سپین و سفین معروف ، و اسفیددشت دهے است از نواحي اصفهان * اسپیده و سپیده سپیدي چشم - و سپیدي صبح - و سپیداب که زنان بر رو مالند ، وآن قلعي و اسرب سوخته و خاکسترشده باشد * اسپر و سپر معروف - و نیز امر بسپردن - و سپرنده ، و اسپرائین شهریست معروف در خراسان چه آئین مردم آن شهر اسپر و سائرسلاح بوده ، و اسفراین معرب آن * اسپرک (بکسر اول و فتح باے فارسي) گیاهے زرد که بدان جامه رنگ کنند و بعربي زریر گویند * اسپرغم و اسپرم و اسپرهم ریحان باشد ، چه بواسطهٔ بوے خوش تقویت قلب کند پس گوئیا سپریست براے[1] غم ، و بحذف الف نیز آمده ، و شاه‌اسپرغم نوعے از ریحان که برگ خورد دارد و بغایت خوشبو ست ، و اسپرم‌آب آبے که دران ریحان و ادویهٔ خوشبو جوشانند و بیمارانرا بدان بشویند و بعربي نطول گویند * اسپري و سپري یعني ناچیز - و معدوم - و بانجام‌رسیده ، و همچنین اسپردن و سپردن یعني ناچیزکردن - و پایمال‌نمودن - و بانجام‌رسانیدن ، و در سین خواهد آمد * اسپست و سپست گیاهے معروف که اسپانرا فربه کند و یونچه و یونجقه نیز گویند * اسپناخ و اسپاناخ و اسپانج ترهٔ معروف ، بجیم[2] و خا هر دو آمده ، اسفناخ و اسفاناخ (بفا و خا) معرب آن ، مولوي گوید * ع * اسپانج خورشم دان با ترش پز و شیرین * اسپاه و اسپه لشکر - و سگ ، و همچنین سپاه و سپه ، و ازین ماخوذ است اسپاهان چه آن شهر همیشه موضع اقامت سپاه ایران بوده ، و دران سگ نیز بسیار مي بوده ، چنانچه مولف تاریخ اصفهان علي بن حمزه گفته ، و الف و نون براے نسبت است * اسپهبد و سپهبد یعني سپه‌سالار ، چه بد بفتح با بمعنے دارنده آمده چون کهبد و موبد و سپهبد ،

(۱) غم و هم لفظ عربیست و فارسي‌الاصل را مرکب از فارسي و عربي گفتن بسیار بیجا ، و اسپرغم بفتح را و سکون غین نیز درجهانگیري و سروري بسند آمده و این مبطل آن توجیه ست کذا في‌السراج *

(۲) قوسي گوید صحیح بخاست اما در زبان خواص ایران بجیم متعارفست حتی که مولانا محتشم کاشي با آماج و تاراج قافیه کرده ، و هکذا قال السروري ، و در برهان جامع همین بجیم نوشته ، و خان‌آرزو گوید چون قاعدهٔ تعریب منضبط نیست میتواند که در فارسي بجیم باشد و بخا معرب آن *

و لقب ملوک طبرستان ، و سپهبدان جمع سپهبد - و نام نوائے است منسوب بیکے از ملوک طبرستان
چه الف و نون از برائے نسبت آمده ◦ استا بالضم مخفف استاد - و اصل - و قانون چنانکه
سامانی گفته - و بمعنی ابستاے مذکور - و بالکسر ستاینده چنانکه گویند خودستا و خوداستا و
بدون ترکیب مستعمل نشود - و دہے است از نواحی سمرقند لیکن در انساب استان بنون آورده ◦
است بالضم مخفف استا بمعنی ابستا - و سرین حیوانات فخری گوید ◦ ع ◦ شیررا داغ او بود بر
أست ◦ و بالکسر ایستادن - و بالفتح مخفف استر ◦ استیا (بالکسر و سکون سین و کسر تا و پیش
از الف یا) کوہے است واقع میانۂ غزنه و هرات ◦ استاخ و اوستاخ یعنی گستاخ مولوی گوید
◦ ع ◦ هر قدم دامیست کم زان اوستاخ ◦ استانیدن و ستانیدن معروف - و بمعنی استاده کردن -
و باز داشت نیز آمده ، مولوی گوید ◦ ع ◦ مرکب استانید و پس آواز داد ◦ استبر و ستبر گنده
و غلیظ ◦ استیز و ستیز معروف ◦ استیر و ستیر شش درم و نیم که چهار مثقال و نیم بود ،
و صاحب قاموس گوید استار بالکسر چهار مثقال و نیم ، و ظاهرا معرب کرده‌اند ◦ استوار و ستوار
و استوان (بنون) محکم زراتشت‌بهرام گوید ◦ ع ◦ پذیرفتیم و بردین آستوانیم ◦ و بمعنی
معتمد و امین نیز آمده زیراکه او در راستی خود محکم است ◦ استن و استون و ستون
معروف مولوی‌گوید ◦ ع ◦ آستن حنّانه آمد در حَنین ◦ استم و ستم معروف ◦ استام
و ستام و اوستام ساخت مرکب چون لگام و جز آن که از زر و نقره وغیره سازند ◦ استیم
بالفتح آستین باشد خسروی گوید ◦ ع ◦ زود بکشاے چنگ را استیم ◦ و ابوحفص سغدی
بمعنی دهان ظروف گفته و بهمین شعر تمسک جسته ، و نیز استیم و ستیم خونے که در جراحت
ریم شود ناصرخسرو گوید ◦ بیت ◦ از دروغ تست در جانت دریغ : وز ستمگاریست ریشت
پر ستیم ◦ و رودکی گوید ◦ بیت ◦ گفت دائم نشتر آرم پیش تو : خود بیاهنجم ستیم از
ریش تو ◦ و شمس‌فخری در معیارجمالی گفته جراحتے مندمل‌شده که دران چرک ماند چنانکه
گوید ◦ بیت ◦ بسکه پیوسته ریم ریزد خصم : گشته چشم عدوش چون استیم ◦ و بعضے گفته‌اند
ریمے که در جراحت مانده باشد - و بعضے گفته‌اند ریمے که از جراحت رود ◦ استوه و ستوه بالضم
عاجز و وامانده ◦ استاره یعنی ستاره ◦ استه و استخوان و ستخوان خستۂ میوها چون
خرما و انگور - و استخوان حیوانات ، و پیلسته یعنی استخوان پیل ، لیکن استه در میوها و استخوان
در حیوانات بیشتر استعمال کنند ، و استخوان‌رند و استخوان‌رنگ هما - و سگ سعدی گوید ◦ ع ◦
فغان از حرص مشتی استخوان‌رند ◦ و نیز استخوان ارۂ پشت نهنگ که دلاوران زنگ بدان جنگ میکردند
نظامی گوید ◦ بیت ◦ در آمد چو پیل استخوانے بدست : کزو پیل را استخوان می شکست ◦

اما در مهذّب گفته الرخمة استخوان‌رند و رُخَمه غیر هما ست ٭ استخر و ستخر بالکسر آبگیر و تالاب ' و قلعهٔ استخر فارس را بدین جهت این نام کرده‌اند که دران آبگیرے عظیم واقع شده است ٭ استر و ستر (بفتحتین) چهارپاے معروف ٭ استرون و سترون بالفتح یعني نا زاینده چون استر زیراکه ون بمعني مانند است و صحیح آنست که براے نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت ٭ استرنگ و سترنگ بالکسر مردم‌گیا که بیخ آن بصورت انسان است و بعربي یبروح گویند بوزن دبچور[1] ' و درقاموس گوید بیخ لُفّاح دشتي است شبیه بصورت انسان ' و آنچه گفته اند که کنندهٔ آن بمیرد خلاف واقع است ' و در شرفنامه گوید که بهندي لکهمنان گویند و مکرر آزموده شد آن خاصیت ندارد و غالبا بر تقدیر صحت نقل حکمت آلهي دران اینست که مردم بدانند که هرگاه گیاه بصورت آدم موجب قصاص است کشتن آدم چگونه موجب قصاص و مستوجب عذاب نباشد ٭ استنبه و ستنبه بالکسر بسیار درشت - و جفاکار - و مکروه - و مبغوض ' سنائی گوید ٭ بیت ٭ صحبت عامه آتش و پنبه است : زشت‌روے و تباه و استنبه است ٭ استیهیدن بالکسر بوزن و معني استیزیدن مولوي گوید ٭ ع ٭ هر که باشد شیوه استیهیدنش ٭ و همچنین ستیهیدن و ستهیدن ' و ستِه بمعني ستیز - و امر بستیزیدن ٭ اسرنج و سرنج بالکسر سفیداب سوخته ' اما صاحب‌قاموس بر وزن سمند گفته پس معلوم شد که عربي است ' و سلیقون نیز گویند و ظاهرا یونانیست ٭ اسروش و سروش بالضم جبرئیل خصوصا - و ملائکه عموما - و هاتف غیب را نیز گویند ٭ اسفرود و سفرود بالکسر مرغ سیاه سنگخوار که بعربي قطا گویند ٭ اسفندارمذ و سفندارمذ نام ماهے شمسي - و روز پنجم از هر ماه شمسي - و ملکے است موکل بر زمین و اشجار که تدبیر مصالح ماه و روز مذکور باو متعلق است ' و بجاے فا باے فارسي نیز آمده ٭ اسفندمذ بالکسر روز سیوم از خمسهٔ مسترقه ٭ اسفنج و اسفنجه بالکسر ابرکهن و ابرمرده ' لیکن عربیست ٭ اسغر و سغر و سغرنه (بضم اول و ضم غین‌معجمه) حیوانے است که خار ابلق دارد چون کسے قصد او کند برخود ببالد و بسوے او خار را چون تیر اندازد ٭ اسفال و سفال بالفتح معروف - و بمعني پوست پسته و بادام و مانند آن نیز آمده است ٭ اسك بالفتح الاغ ٭ اسکدار (بسکون‌کاف)[2] یعني نامه‌بر که بجهة او در هر منزل الاغ مهیا باشد

(۱) بالتحتیه ثم موحده دو کتب طب وغیره و بعکس آن در قاموس و هر دو بجیم‌جاےحا در مدار و مؤید و شرفنامه بفصل فارسي ' و فیه مافیه ٭ (۲) در برهان‌جامع‌است . اسك (بکسر) اسکدار (بضم وفتح وکسراول وضم‌کاف) هردو بمعني برید و قاصد پیادهٔ و سوار - و اسب چپرخانه که چپر را بدان‌اسب بجائي بفرستند . و بمعني کیسهٔ کاغذ چپر انتهی و این جمعست بین‌الاقوال لیکن در سراج از قوسي آورده تحقیق آنست که اسکدار شخصیکه بران‌اسب سوار شود چه آن‌اسب را اسک‌خوانند و اسکدار الاغدار باشد انتهی ٭

تا بسرعت رود عنصري گويد * ع * فرستد بدو آفتاب اسکدار * **اسکنه** و **اسکنك** (بکسر الف و کاف تازي) گردبُر و برمهٔ نجاران که بتازي بَيرم گويند مسعود گويد * ع * بسان چوب نو از اسکنه شدم دلريش * **اسکيزه** و **سکيزه** بالفتح جست و خيز ستو ' و برين قياس اسکيزد و سکيزد * **اسکره** (بضم الف و تشديد را) و **اسکوره** بالضم پيمانه ايست که مقدارے معين ميگيرد و در اوزان و مکائيل طبي مذکور است - و بمعنئ مطلق پيمانه نيز استعمال کنند مولوي گويد * بيت * بحر را پيمود هيچ اسکره : شير را برداشت هرگز برهٔ * و **سکره** و **سکوره** بحذف الف نيز آمده ' و بتازي اسکرجه وسکرجه گويند * **اسگالش** و **سگالش** بالکسر انديشه ' و اسگال و سگال انديشه - و انديشه کننده - و امر بانديشه کردن * **اسمندر** و **سمندر** بالفتح حيوانے بصورت موش که از آتش ضرر نيابد ' و گويند از پوست او دستمال سازند چون چرکين شود در آتش اندازند پاك گردد و چرك بسوزد *

* الاستعارات *

آستان برخاستن يعني خراب‌شدن - و نيز بلندي - و جاه - و دولت * **آستانهٔ گردون** آسمان دنيا که فلک قمر گويند * **آستين‌افشاندن** و **آستين‌فشاندن** يعني ترك‌کردن - و رقص نمودن - و نيز کنايه از تحسين است * **آستين‌تيريز کردن** (۱) يعني دست دراز کوتاه کردن * **آستين برچيدن** و **آستين‌برزدن** و **آستين‌ماليدن** يعني مستعد و مهيا شدن بکارے * **آستين برگناه کشيدن** يعني عفوکردن * **آستين تر داشتن** يعني گريه کردن * **آسمان از ريسمان ندانستن** کنايه از عدم تميز بود * **آسمان از کجا و ريسمان از کجا** اين مثل جائے گويند که شخصے سخن نادرست (۲) در برابر گويد * **آسمان برين** يعني آسمان نهم * **آسمان سوراخ شدن** کنايه از واقعهٔ عظمیٰ واقع شدن * **آستان فنا** يعني دنيا * **اسپ چوبين** يعني تابوت * **اسپ و فرزين نهادن** کنايه از غلبه کردن يعني اسپ و فرزين طرح داده بازي بردن * **استخوان بزرگ**

---

(۱) چنين ست در هفت نسخه و در برهان نيز - و در يکے (آستين‌تيزکردن) ' ليکن در پنج نسخهٔ بهارعجم که دو ازان مطبوعه است (آستين‌سرتيزکردن) بدينمعني از فراهاني آورده در شرح اين بيت انوري * سرتيز کرد دست حوادث زآستين : چون دامن‌تو ديد گريبان روزگار * سپس گفته بدينمعني تمام (سرتيزکردن دست از آستين) است نه تنها آستين سرتيزکردن * و در شرح فراهاني همين صورت ديده شده ' و در مفتاح الخزائن نيز همين بدينمعني نوشته و سند نياورده * (۲) اينست در دو نسخه و هوالصحيح چنانکه در نسخهٔ صحيحهٔ جهانگيريست . سخن نا درست دربرابر سخن درست و معقول گويد مولوي گويد * دلا دلا بسر رشته شو مثل بشنو : که آسمان زکجايست و ريسمان زکجا * و مثله في البرهان والسراج * ليکن در شش نسخهٔ رشيدي هفت نسخهٔ جهانگيري و پنج نسخهٔ بهارعجم (سخن نادر برابر گويد) ' اگرچه اين سهو کاتبست اما از کجاايست *

یعني شخصے عالي‌نسب ● استخوان درگلوگرفتن یعني رنج و محنت کشیدن ● استره لیسیدن یعني دلیري و جانبازي کردن ●

مع الشین

آشنا و آشناه شناوري - و ضد بیگانه - و در فرهنگ بمعني شناکننده آورده رودکي گوید ● بیت ● تا دل من با هواے نیکوان شد آشنا : در سرشك دیده گردانم چو مرد آشنا ● لیکن درین بیت آشنا بمعني شنا ست چنانکه مرد جنگ و مرد هنر، پس مجموع مرد آشنا بمعني شناور است نه تنها آشنا ● آشناگر و آشناور و آشنابازُ شنا کننده ● آشوب و آشو شور و غوغا - و شور و غوغا کننده - و امر بدین معني ● آشوردن برهم زدن - و آمیختن - و آشوب کردن ، و همچنین آشوریدن و آشوبیدن ● آشکارا و آشکار معروف ● آشفتن و آشوفتن پریشان و درهم شدن ، و برین قیاس آشفته و آشوفته و آشفتي و آشوفتي ● آشکوب و آشکو پوشش خانه - و طبقهٔ بالائین ، و هردو بغیر مد نیز آمده ، و گاهے که خانه چند طبقه باشد آشکوب نخست و دوم و سیوم گویند یعني طبقهٔ اول و دوم و سیوم کمال گوید ● ع ● بر آشکوب نخستینش دست فکرت من ● آشوغ (بواو معروف) در فرهنگ بمعني مرد مجهول آورده حکیم طرطري گوید ● بیت ● چکنم از جفاے دهر که من : هستم آشوغ در دیار شما ● لیکن دلالت واضحه بر مراد او ندارد ● آشام آشامیدني - و امر بآشامیدن - و آشامنده - و آش رقیق که توان آشامید ، و در اصل آش شام بوده بکثرت استعمال شین حذف شده ؛ و در فرهنگ بمعني قُوت مطلق که بدان قوام بدن باشد آورده خسرو گوید ● بیت ● آشام خود ز زخم زبان میخورد عوان : آرے درندگان همه آب از زبان خورند ● و بغیر مد نیز آمده کمال گوید ● ع ● که اهل خانهٔ خود را اشام مي ندهند ● و بعضے گفته‌اند که آشام بمعني مصدر و مفعول هردو آمده و ازین بابست آشام بمعني آشامیده و آشامیدني ، و بمعني ماکول نیز آید از باب مجاز ● آشمیدن مختصر آشامید نظامي گوید ● ع ● هم خورد و هم آشمید با او ● آشتي معروف ، و آشتي خوره حلوا و طعامے که بعد از آشتي خورند ● آشیان و آشیانه نشیمن مرغان - و آرامگاه مردم ●

اشپختن بالکسر پاشیدن و اشپخته یعني پاشیده که شپخته نیز گویند ، خواجه انصاري گوید ● نقره ● درویشي خاکےاست بیخته و آبے برو اشپخته ، و درین عبارت آبے برو پاشیده مناسب‌تر است نه آبے برو ریخته ، و مردم بغلط آبے برو ریخته خوانند ● اشتاب و اشتاو یعني شتاب ● اشتر و شتر معروف ، و اشترك یعني موج ، و اشترگاو پلنگ حیوانے ست عجیب و غریب در

نواحيِ مصر که گردنش چون گردن شتر و سُمش چون سم گاو و رنگش چون رنگ پلنگ بود ، و بعربي زرافه گويند ؛ و اشترمور موريست درجنگلهاے مغرب‌زمين بکلانیِ بُز که از خوف آنها کسے بدان جنگلها نتواند رفت ، و اشترخار خاريست که شتر ميخورد ، و اشترغار بيخِ درخت انگدان که ازان آچار سازند و چون شتر او را بخورد او را ريش کند و شکاف کند چه غار بمعنيِ شکافتن آمده ؛ و در جميع اين الفاظ حذف الف نيز آمده * اشتالنگ و شتالنگ بالکسر کعب پا از انسان و حيوان ، و قماربازان بدان بازي کنند و بجول نيز گويند * اشتلم و شتلم بالضم ظلم - و تعدي - و غلبه * اشپش و شپش بالکسر معروف * اشپشه بالکسر کرمے که در غله و در پشمينه افتد و تباه کند مولوي گويد * ع * اشپشه موش حوادث پاك خورد * اشتو (بضم الف و تا - و قيل بفتحِ الف) انگشت‌دان - و در فرهنگ (بفتحِ الف و ضم باے موحده) انگشتدان - و (بفتحِ الف و ضم تاے مثناة) انگشتوانه - و (بضم الف و ضم تا) سبزه - و زغال منصور شيرازي گويد * بيت * اگر ز قلزم لطف تو قطرۀ بچکد : درون کورۀ دوزخ لهب شود اشتو * اشك بالفتحِ قطرۀ آب عموما - و قطرۀ آب چشم خصوصا ، بهردو معني مرادف سرشک ، عطار گويد * بيت * چنان شد جور درايام اوگم : که اشکے درميان بحر قلزم * اشکبوس نام پهلوانے که او را افراسياب بياريِ پيران فرستاده بود بجنگ توس بن نوذر که سر لشکر ايرانيان بود ، و رهام بن گودرز بجنگ اشکبوس بميدان درآمد ، چون با او مقاومت نتوانست کرد از پيش او گريخت ، رستم همان زمان از راه کوفته و مانده رسيد و پياده بميدان آمده بزخم يک تير او را کشت * آشه[1] (بضم الف و تشديد شين) صمغ گياهے است بشکل خيار که بربازوے بدر رفته بندند تا بحال آيد ، اشج و اشق معرب آن * اشکفت[2] و شکفت بالضم معروف و برين قياس اشکفتن و شکفتن ، و بالکسر تعجب * اشکوخ و شکوخ بالضم لغزش بود بسردرآمدگي ، و برين قياس اشکوخيدن و شکوخيدن و اشکوخيد و شکوخيد * اشکوفه و شکوفه بالضم معروف - و بمعنيِ قي نيز آمده مولوي گويد * ع * اشکوفه چرا کردي گربادۀ نخوردستي * و اشکفه بحذف واو نيز آمده * اشکوه و شکوه بالضم

(۱) در فرهنگ سروري و هردو برهان و سراج بتخفيف - و در فرهنگ‌کرني بدوفتحه - و در مدار بمد ، و همچنين اشق درمخزن و بحرالجواهر و برهان بتخفيف بوزن صرد - و در مهذب بدوفتحه ، الا در قاموس بتشديد گفته و ازين تشديد شه لازم نيايد * (۲) بکسر اول و ضم کاف بمعنيِ اول - و بهرسه حرکت کاف بمعنيِ ثاني کذا في السروري و نوادر المصادر ، و بمعنيِ دوم بکاف فارسي نيز کذا في البرهان و برهان جامع ، و در سراج گفته شکفت بکسرتين عجيب و بعضے بضم و فتحِ کاف نيز آورده اند و اين جاےشگفتست - و بضمتين بمعنيِ واشدن و آن حقيقة است در گل و نسرين و امثال آن و مجازست درجبين و دل و روے ، ليکن بهردو معني بکاف فارسي شهرت دارد - و آنچه بتحقيق پيوسته تفاوت السنه است انتهى ملخصا *

مهابت و ترس ، و برین قیاس اشکوهید و شکوهید • اشکنه بالکسر ترید که بعربي ترید گویند - و شکن زلف و جز آن خسرو گوید • ع • اشکنهٔ زلف بخروار هم • و نام نوائیست از موسیقي منوچهري گوید • ع • گاه سردستان زنند امروز گاهے اشکنه • اشکنش (بفتح الف و کاف و کسر نون) برآوردن دیوار • اشکره و شکره بالکسر مرغ شکاري معروف • اشگرف و شگرف بالفتح بزرگ و عظیم • اشخار و شخار بالفتح ساجي یعني قلیا که از شورهگیاه سوخته و خاکستر شده که آنرا اشنان گویند سازند و چندگاه در زمین گذارند ، و براے صابون و رخت شستن بکار آید ، و گاهے زنان بعد از حنا نهادن بدان ناخنها سیاه کنند • اشنا و اشناه و اشناو و اشناب (هرچهار لغت بالفتح) بمعنی شناوري عطار گوید • ع • که ماهي زمین اشناب میکرد • اشنان بالضم گیاهے است که در شوره زمین روید نافع است گر و خارش را ، چون بسوزند و چندگاه در زمین شور گذارند اشخار شود ، لیکن در عربي نیز آورده اند ، اخسیکتي گوید • بیت • اشنانش برنکرده سر از بادبان خاك : کز شعلهٔ سموم شدے در زمان شخار • اُشنه بالضم عطریست سفید که بر درخت بلوط و صنوبر مي‌پیچد و بصورت پوست بنج است ، لیکن عربیست و بفارسي دواله گویند و لهذا ترکیبے که دران میکنند دوالهمشك گویند اگرچه مشهور بدواءالمسك شده • اشنوشه (بالفتح و ضم نون و سکون شین اول و فتح ثاني) عطسه ابوالخیر گوید • بیت • دماغ خشک او اشنوشهٔ تر : چو آرد گوش گردون را کند کر • اشنوا و شنوا بالضم یعني شنونده ، و برین قیاس اشنود و اشنودن و شنودن و شنید •

المرکبات والاستعارات

اشك داؤدي یعنی گریهٔ بسیار - و نیز اشك گلگون خاقانی گوید • بیت • قدحهاے چون اشك داؤدي از مے : پري‌خانهاے سلیمان نماید • اشك تلخ یعني اشک غم • اشك شیرین یعني گریهٔ شادي ، و حق آنست که اشک داؤدي یعني سفید چه اشك شور که از غم ریخته شود سفید میباشد • اشك شکرین یعني گریهٔ شادي - و نیز اشک گلگون خاقاني گوید • بیت • بس اشک شکرین که فرو بارم از نیاز : بس آه عنبرین‌که بعمدا برآورم • آش پختن کنایه ازانست که براے آزار کسے مقدمه سازند • اشتردل و شتردل یعني بیدل و ترسنده •

مع الغین

آغار نمے که بگل و جز آن سرشته و آمیخته باشد - و نم و رطوبت مطلق - و امر بسرشتن -

و سرشنده ' عنصري گويد • بيت • عقيق وار شدست اين زمين ز بس كز خون : بروے دشت و بيابان فرو شد ست آغار • آغارد بمعني بسرشد و بياميزد ' و برين قياس آغاريدن و آغاردن يعني سرشتن و آميختن ' ابن يمين گويد • ع • در گلاب ديده هردم چون شكر آغاردم • و آنچه آغارخورده و چسپيده باشد آغاشته و آغشته خوانند ' و بمعني بسرشتن و آميختن منوچهري گويد • بيت • با چنين كم‌دشمني خواجه نياغارد بجنگ : اژدها را حرب ننگ آيد كه با حربا كند • و در فرهنگ بمعني انگيختن گفته و همين شعر آورده و خطا كرده ' چه اينجا از نياغارد معني نياميزد اراده كرده • آغاره دوال كه كفشگران ميان چرم و روے كفش گذارند تا مانع دخول آب و خاك شود • آغر (بفتح غين) رودخانه عمق‌گويد • ع • نشيبش ز اشكم چو ارغاب و آغر • و در بعضے نسخ بجاے او فرغر است پس شاهد نتواند شد • آغرده جامهٔ تنك و نازك سوزني گويد • بيت • بدرد خاست كمرگاه و پشتت از سردي : كه جامهٔ زبرين تو بود آغرده • و حق آنست كه آغرده مخفف آغارده است يعني نم‌ديده و ترشده كه مصدرش آغاردن است ' وچون صاحب جهانگيري بدين معنى منتقل نشده بقياس معنيِ اختراعي برين لفظ بربسته • آغاز ابتدا - و امر بابتدا كردن ' و برين قياس آغازيدن ' ابوالفرج گويد • ع • محكم آغاز هرچه آغازي • و در فرهنگ بمعني صوت و صدا آورده رودكي گويد • ع • توگفتي مگر تندر آغاز كرد • ليكن درينجا همان معنى ابتدا و شروع مراد است چه تندر آغاز كرد يعني رعد شروع كرد ' يا مضاف محذوف است يعني صدا آغاز كرد ' و تا حمل بر معنيِ مقرر ممكن باشد بر معنيِ اختراعي كه جاے ديگر نيامده باشد درست نيست • آغشتن آميختن و سرشتن ' و آغشته يعني آميخته و سرشته ' و ساماني گويد آغشتن مخفف آغاشتن يعني چيزے را نم دادن و خيسانيدن ' و بمعني سرشتن و درآميختن دركلام اكابر شائع و در محاورات خواص و عوام واقع ' و اين از جملهٔ ابوابيست كه بعضے از صيغ آن (مانند مصدر و اسم مفعول و فعل ماضي) بشين‌معجمه بدل دال مهمله ' و امر و نهي و اسم مصدر (كه آن آغار باشد بمعني نم) براے مهمله آيد بدل شين چنانكه در مقدمه گذشت ' و ازينجاست آغرده مخفف آغارده كه در شعر سوزني گذشت • آغالش و آغاليدن برجهاندن و برغلانيدن چيزے را بر چيزے كه بتازي اغراء گويند دقيقي گويد • ع • رو بآغالش اندرون‌مخراش • و آغالنده برجهاننده ' و آغاليده برجهانده‌شده ' و آغالد يعني برجهاند و برغلاند ' و آغال برجهاندگي و تحريض شاعر گويد • ع • ترك آغال و فتنه سازي كن • و امر بآغاليدن - و آغالنده ' فردوسي گويد • ع • تو لشكر برآغال بر لشكرش • و ازرقي گويد • ع • دهان گشاده بماند نهنگ مرگ‌آغال • آغال و آغل جاے گوسفندان - و خانهٔ زنبور و پشه و

امثال آن * آغیل بگوشهٔ چشم نگریستن از روے خشم حکاک گوید * بیت * نرمک اورا یکی سلام زدم : کرد زی من به نیم چشم آغیل * و سامانی گوید گوشهٔ چشم و این شعر چنین خوانده * بیت * نرمك او را سلام کردم دی : کرد سویم نگه بچشم آغیل * و صحیح همین معنی است و بیت نیز چنین است نه چنانکه جهانگیری گمان برده * آغندن و آگندن پرکردن ' و آغند و آگند پرکرد ' و آگنده و آغنده پرکرده شده ' و آگنیدن بزیادتی یا نیز آمده * آغوش و آگوش بر- و کنار- و بمعنی بنده و کنیز نیز آمده سعدی گوید * بیت * مگر پاسبانت فراموش شد : که دستت در آغوش آغوش شد * و له * بیت * ای خواجهٔ ارسلان و آغوش : فرمانبر خود مکن فراموش * و آغوشیدن و آگوشیدن یعنی در بر گرفتن *

اغره (بضم الف و فتح راے مهمله) ریشے که بر گردن و شکم پدید آید ' و بعربی نکفه بفتح نون و کاف و فا گویند * اغیچ (بالفتح و کسر غین و یاے مجهول و جیم فارسی در آخر) بوته ایست بقدر کازیره و گلے میدارد و باندك زمانے خشک و پوسیده میشود ' چون باد بران وزد از هم بپاشد و نابود شود ' مولوی گوید * بیت * هیچ بن هیچ هیچ هیچم من : راست چون بوتهٔ اغیچم من *

مع الفاء

آفتاب پرست و آفتاب گردك حربا - و گل نیلوفر - و مانند آن که هر طرف که آفتاب بود رو بآن جانب کند * آفتاب[1] بسه معنی آمده یکے معروف - دوم بمعنیٔ روز چنانچه گویند هر آفتاب یعنی هر روز - سیوم بمعنی آفت آب ' و در شرفنامه است و نیز بمعنیٔ شراب ' و موید این معنی است * بیت * در جشن آسمانوش تو ریخته بناز : ساقیٔ ماه روے تو در ساغر آفتاب * آفرین تحسین - و امر بآفریدن - و آفریننده * آفرازه شعلهٔ آتش * آفروزه فروزینه که بدان آتش افروزند سوزنی گوید * بیت * کنم ز آتش طبع خود آفرازه بلند : ز آفرین تو گر باشد آفروزهٔ من * آفروشه نوعے است از حلوا که اول آرد و روغن در ظرفے کنند و بدست بمالند تا دانه دانه شود پس عسل دران کنند و در پاتیله پزند تا بقوام آید ' و گاهے بادام نیز دران کنند ' ناصرخسرو گوید * بیت * این آفروشه ایست که زاغست خوالگرش : هردو قرین

(۱) این لغت در دو نسخه یافت شده ' بدانکه نزد صاحب سراج آفتاب بمعنیٔ جرم شمس حقیقتست و بمعنیٔ تابش و نور آن مجاز بخلاف ماهتاب ' و مرکب و مبدل آب تاب است بمعنیٔ تابنده و گرم کننده و لهذا ظرفے را که دران آب گرم کرده دست و رو تازه کنند آفتابه گویند ' و مرکب از آفت و آب گفتن خطا چراکه آفت لفظ عربیست و آفتاب فارسی الاصل *

یکدگر و نیلك در خورند ◦ و رضي نیشاپوري گوید ◦ بیت ◦ همه جهان شکرلطف تو گرفت و هنوز : بآفروشه درون میدهی عدو را سیر ◦ و صاحب فرهنگ گوید آنچه از مردم گیلان مسموع شده آفروشه نانخورشی است ، و طریق پختن آن اینست که زردهٔ چند تخم مرغ در شیر خام ریزند و نیلك برهم‌زنند و بر زبر آتش نهند تا شیر مانند دَلَمه بسته شود ، بعد ازان شیریني داخل کنند و نان دران ترید کنند یا خشکه دران ریزند و با قاشق بخورند ، و آنرا آفروشه بغیرمد و فروشه بحذف الف نیز گویند ، و صاحب صراح آفروشه در ترجمهٔ خبیص آورده ، و خبیص را صاحب قاموس بحلوائی که از آرد و خرما و روغن سازند بیان‌کرده ؛ و ازین اختلاف معلوم شد که هر حلوا و نانخورش شیرین را آفروشه گویند ◦ آفرنگان نسکی است از ژند یعني جزوی ازان لبیبي گوید ◦ بیت ◦ از اطاعت با پدر زردشت پیر : خود بنسک آفرنگان گفته است ◦ آفریدون و افریدون و فریدون پادشاه معروف ◦ آفگانه (۱) و آفگانه و فگانه بچهٔ که از شکم افتد مسعود گوید ◦ بیت ◦ شکم حادثات آبستن : از نهیب تو آفگانه کند ◦ خسرو گوید ◦ بیت ◦ فلک را سهمش ار در خانه افتد : حوادث ز اشکمش افگانه افتد ◦ آفند (بفتح فا و سکون نون) جنگ و خصومت فردوسي گوید ◦ ع ◦ ندارد جز آفند کاردگر ◦ و سوزني گوید ◦ ع ◦ مستک شوي و عربده آغازي و آفند ◦ و آفندیدن جنگ و خصومت کردن لبیبي گوید ◦ بیت ◦ در دل او آن نصیحت کارکرد : ترك آفندیدن و پیگار کرد ◦ و بخاطر میرسد که چون فند مخفف آفند است و فند بمعنی مکر و حیله است نه بمعنيِ جنگ و خصومت پس آفند بمعنيِ مکر و حیله باشد ، و تاسیس در کلام به از تاکید است اگرچه این تاکید هم در کلام قدما شائع است و از باب تفنن و تفسیر است ◦

افتال و افتار بالفتح پاشنده - و فشاننده - و امر بپاشیدن قطران گوید ◦ ع ◦ ازان بهار شده دست ابر درافتال ◦ و برین قیاس افتالیدن و افتاریدن و افتالید و افتارید ، و فتال و فتار و فتالیدن و فتاریدن و فتالید و فتارید بحذف الف ، و فتلید و فترید و فتر و فتل بحذف الف دوم نیز آمده ◦ افد بالفتح عجیب ، و افدیدن تعجب کردن ، و افدستا یعنی ستایش عجیب و نیکو دقیقي گوید ◦ بیت ◦ چون جز ایزد توام خداوندي : زان کنم بر تو از دل افدستا ◦ و افتدستا بزیادتيِ تا بعد از فا نیز گفته اند ◦ افدر و آودر بالفتح برادر پدر ،

---

(۱) هرسه در جهانگیري و برهان و سراج بکاف عجمي ، صاحب‌سراج گفته اغلب‌که ماخوذست از افگندن لیکن معنیِ ترکیبيِ آن بوضوح نپیوسته ، و فگانه بعضی بکاف‌تازي گفته‌اند و بعضی بجاے‌نون میم‌خوانده ، و نیز صاحب سراج گفانه را همچو سروري و برهان در باب کاف‌تازي آورده و گفته اغلب‌که این قلب فگانه است درینصورت یا آن بکاف‌تازیست یا این بکاف فارسي انتهی گویم افکندن و فکندن بکاف تازي نیز آمده ◦

و بعضے برادرزاده و خواهرزاده گفته اند ، و اول اصح است * اِفرسب و فرسب (هردو بکسر اول و فتح را و سکون سین مهمله) چوب بزرگ بام خانه که شاه‌تیر نیز گویند شاعر گوید * بیت * از گرانی اگر شوی بربام : بام و اِفرسب جمله خورد کنی * و فردوسی گوید * بیت * سر و یاش چون آبنوسی فرسب : چو خم آورد بگذرد از دو اسب * آفراشتن و آفراختن معروف ، و برین قیاس افراخت و افراشت و افراخته و افراشته ، و اوراشتن و افرازیدن و مانند آن ، و جمیع این کلمات بحذف الف نیز آمده * افروختن و فروختن معروف ، و برین قیاس افروخت و افروز و افروزنده و مانند آن ، و جمیع این کلمات بحذف الف نیز آمده * آفراز و فراز بالفتح بلند ضد پست - و نشیب - و بمعنی بلند گرداننده - و امر به بلندکردن - و بمعنی پیش - و نزدیک نیز آمده چنانکه گویند در فراز کنید یعنی در پیش‌کنید و نزدیک آرید ، و این چیز را فراز آرید یعنی نزدیک آرید و پیش آرید ، پس معنی بستن در و جمع‌کردن چیزے (که علیحده ارباب لغت نوشته اند) بآن دو معنی راجع می‌شود ، و اوراز[1] بواو نیز آمده * افرنجه و فرنجه بفتح نام شهریست و قیل[2] ولایتی است نظامی گوید * بیت * ز مصر و ز افرنجه و روم و روس : شد آراسته لشکرے چون عروس * افرنگ یعنی فرنگ مولوی گوید * ع * خواهی برو مدیق شو خواهی برو آفرنگ شو * و زیب و فر دقیقی گوید * ع * فر و آفرنگ ز تو گیرد دین * و منصور شیرازی گوید * بیت * ز حسن رائے تو دارد عروس‌ملک آفرنگ * و بدین معنی افرند و اورند نیز آمده ، و در فرهنگ بمعنی تخت مرادف آورنگ نیز گفته * افرندیدن زیب دادن و آراستن * افروغ و فروغ بالضم روشنائی * افزایش فزونی ، و برین‌قیاس افزودن و فزودن ، و اوزودن نیز گویند ، و در جمیع این کلمات حذف الف نیز آمده * افزار و فزار بالفتح آلت چیزے که اوزار نیز گویند ، ازین‌جهت کفش و پاپوش و بادبان کشتی را و آنچه در دیگ کنند براے بوے خوش چون زیره و فلفل افزار گویند خاقانی گوید * ع * افزار ز بس کنند در دیگ * و خسرو گوید * بیت * همه کلاه سری میدهی بتاجورے : که از کلاه سلاطین بپایش افزار

---

(۱) رجوع ممنوعست چه این و آن یکے نیست و درین اشعار - کمال * ع * دهان عافیه بازست و چشم فتنه فراز * و امیر شاهی - از نقش کاینات مبین جز خیال دوست : یعنی ز غیر دیدهٔ غیرت فراز دار * و سیف - روح اقسام شادمانی را : از پے بزم تو کند افراز * معنی نزدیک و پیش مستقیم نه ، و اگر مجاز بودن این ارادهٔ کرده گویم تحکم ست و لهذا ائمه لغت (بلکه او خود هم در باب الفاء) علیحده نوشته *

(۲) در سراج گوید افرنجه ملکیست که درتصرف فرنگیانست چنانکه قومی گفته‌بلکه‌مبدل‌افرنگه است‌بزیادت‌ها در افرنگ و میتواند که نام شهرے بود که نوشیروان بشکل و صورت انطاکیه در مداین بناکرده انتهی ملخصا *

است ● لیکن در استعمال افزار تنها نگویند بلکه پاافزار و افزارپا و بوافزار گویند ● **افژول** (بفتح الف و ضم ژاے فارسي) تقاضا ؛ و افزولیدن تقاضا کردن - و برانگیختن بکارے ؛ و در فرهنگ بمعنیٔ پریشان کردن - و دور کردن گرد که بر جامه وجز آن نشیند ؛ و بدین‌قیاس افزولنده ؛ و در جمیع این کلمات بجاے فا واو نیز آمده ● **آفسان** بالفتح سنگے که بدان کارد و شمشیر تیز کنند و آوسان و آپسان (بباے فارسي) و فسان و فسن نیز آمده - و بمعنیٔ افسانه نیز آورده اند قطران گوید ● ع ● فزون شنیدم و خواندم من از هزار افسان ● **افسانه** بالفتح حکایت پیشینیان که غرابت و تعجب داشته باشد ؛ و بمد الف نیز آمده سیف گوید ● بیت ● مرا کز سخن گشته‌ام بر زبانها : چو صیت تو در نیکوئي آفسانه ● **افسون** و **فسون** چیزے که براے جادوئی کسے بخوانند یا بنویسند ● **آفساے** یعني فسون‌خواننده - و امر بفسون‌خواندن ● **افسوس** بالفتح دریغ - و بالضم تمسخر ؛ و بدین معني فسوس بحذف الف نیز آمده ؛ انوري بهر دو معني گوید ● بیت ● آخر افسوستان نباید ازانکه : ملک در دست مشتے افسوسي است ● **آفسر** تاج ؛ و افسرسگزي نام سازے است که در قدیم بملک سیستان متعارف بود چه سگزي سیستاني را گویند ● **آفسار** معروف که عوام نُختہ میگویند[1] ● **افشار** بالفتح قبیلهٔ از ترکان - و افشارنده - و امر بافشاردن ؛ و بدین دو معني فشار بحذف الف نیز آمده ؛ و نیز فشار فحش و دشنام ؛ و در جهانگیري افشار بمعنیٔ شریک آورده چنانکه گویند دزد افشار ؛ و بغیر ازین کلمه جاے دیگر بنظر نرسیده ● **آفشره** آنچه از چیزے بیفشرند که بعربي عصاره گویند ؛ و افشره‌گر یعني عصّار ● **آفشك** و **آفشنك**[2] (بزیادتیٔ نون مفتوح) هرچه افشانده شود ؛ و در مؤید بمعنیٔ شبنم گفته رودکي گوید ● بیت ● باغ ملک آمد طري از رشحهٔ کلک وزیر : زانکه آفشك میکند مر باغ و بستان را طري ● و نیز افشان - و افشاننده - و امر بافشاندن ● **آفشون** (بفتح الف و ضم شین) آلتے پنجه‌مانند که از چوب سازند و خرمن بآن بباد دهند ● **آفشان** بالفتح افشاننده - و امر بافشاندن - و چیزے که افشانده شود ● **آفشنه** (بفتح الف و شین و نون) دهےاست از بخارا مولد ابوعلي ؛ لیکن در قاموس بحذف الف گفته ● **آفشین** بالفتح نام امیرے است از امراے خلفاے عباسي که شجاع و کریم بود سوزني گوید ● ع ● ای به بجوانمردي از حاتم و از افشین ● **آفشه** بالفتح غلهٔ که بآسیا بشکنند چنانچه آرد نشود ؛ برغول و بلغور نیز گویند ● **افغان** بالفتح

---

(۱) و نکته نیز ؛ لیکن هندیست و إشعارے بدان میبایست ● (۲) افشک مخفف‌افشنک مخفف‌افشانک بمعنیٔ هرچه افشانده‌شود ؛ و کاف‌تازي براے نسبتست ؛ و بمعنیٔ شبنم نیز بمجاز شهرت‌گرفته کذافی‌السراج ●

ناله - و نام قبیله ایست معروف ، و بمعني اول بحذف الف نیز آمده ‌• افگار و فگار ریش - و مجروح ، و اوگار نیز آمده •

المرکبات و الاستعارات

آفتاب بر دیوار رفتن و آفتاب فروکوه رفتن[1] و آفتاب بر دیوار و آفتاب سر کوه[2] یعني زوال عمر و دولت • آفتاب بگل اندودن پنهان‌ساختن امرے که در غایت ظهور باشد • آفتاب سوار یعني صبح‌خیز - و شب بیدار • افتادن از دست‌افتادگان یعني خراب شدن بدعاے مظلومان • افتاده یعني عاجز و زبون • افگندن یعني برابري کردن سعدي گوید • بیت • من که با موزے بقوت بر نیایم اى عجب : با کسے افگنده ام کو بگسلد زنجیر را • افگنده‌سم یعني عاجز • و از حرکت بازمانده ، خسرو گوید • بیت • رخش علل در رهش افگنده سم : علت و معلول درو هردو گم • افعي قربان یعني کمان • افعي کاهربا پیکر یعني شعلهٔ آتش •

مع الکاف التازي

آک عیب - و آفت ، و لهذا ضحاك را دهاك میگفتند چه ده عیب داشت چنانکه تفصیل آن بیاید ، و بمعني آفت سوزني گوید • بیت • آکے نرسیده بر تو از من : صد بار مرا زتو رسد آك • و بے مد نیز آمده سنائي گوید • بیت • آن فگنده بچاه بهراکم : و آن بها کرده هم بهژده درم • آکپ (بفتح کاف و قیل بالضم) درون دهن که صفاهانیان لب گویند بضم لام و پارسیان نس گویند ، خسرواني گوید • بیت • کند از خسّت او همي پنهان : همچو میمون نخود در آکپ خویش • آکج (بفتح کاف) چوبے که برسر آن قلّابے استوار کنند و بآن یخ در یخدان کنند ، و بکار جنگ نیز آید ، و دزدان دریا کشتيِ خصم را بسوے خود کشند ، فخري گوید • بیت • کشتيِ مه از ساحل مغرب بکشد باز : رایش ز سر قدرت بے زحمت آکج • و قیل قلابهٔ که بر سر چوبے نصب کرده باشند • آکخج (بفتح کاف و سکون خا) جلاب باشد ، و بفتح الف و سکون کاف و کسر خا نیز گفته‌اند • آکس (بضم کاف و در آخر سین مهمله) آلت خراشیدن سنگ یعني قلم پولادي که بدان سنگ تراشند • آکفت (بفتح کاف) آسیب - و رنج مختاري گوید • بیت • برگرفت از رهٔ بهشت آکفت : در پیغمبري ببست و برفت • و مثال دیگر براے فتح کاف در لغت آیفت خواهد آمد ، و ساماني گوید آکفت (بضم کاف تازي) لغتي است در آکوفت که کوفت مخفف آنست ، و در فرهنگ بفتح کاف آورده متمسک بشعر ابوالفرج ،

---

(۱) در سه نسخه آفتاب فروکوه نشستن • (۲) غیر از دوم همه کنایه از قرب زوال عمر و دولت نه عین زوال ॥ سراج •

وصحیح اول است چه ابوالفرج براے ضرورت بفتح آورده و ضرورت سند نمی شود ؛ لیکن شعر مختاري و زراتشت بهرام نیز بفتح کاف است و حمل بر ضرورت شعر خلاف اصل است • **آگنده** (بفتح کاف و قیل بضم) طویله و اصطبل ناصرخسرو گوید • بیت • خواه سر خر تو باش خواه سم خر: خواه بآکنده باش خواه بصحرا • و سوزني گوید • بیت • آن دگر کندگان دران حجره : برسکیزان چو خر در آکنده • و بمعنئ پرکرده و مملو بکاف فارسي است لیکن در جهانگیري معنئ اول را نیز بفارسي گفته •

اکارس (بفتح الف و کسر راے مهمله و در آخر سین مهمله) سماروغ • **اِکدش** (بکسر الف و دال) دوتخمه از ترک و هند و مانند آن که بعربي مولّد گویند - و اسپے که پدرش از جنسے و مادرش از جنسے بود - و بمعنی مطلق محبوب و مطلوب نیز استعمال کنند ، و یکدش نیز گویند که بجاےالف یا باشد ، و در شرفنامه و مؤید در لغات ترکي آورده • **اِکسون** بالکسر نوعے از دیباے سیاه‌رنگ و بغایت نفیس و قیمتي • **آکماک** بالفتح قی و استفراغ - و بترکي نان را گویند ، و در بعضے فرهنگها بجاے کاف اول لام گفته چنانکه بیاید • **اکوان** بالفتح نام دیویست که رستم را بدریا انداخت و هم بدست رستم کشته شد •

مع الكاف الفارسي

آگردك بمعني نیلوفر، مخفف آب‌گردك مصغر آب‌گرد زیراکه بهنگام غروب در آب فرو شود و بگاه طلوع سر برآورد • **آگستن** (بفتح کاف) محکم بستن ، و آگسته یعني محکم بسته چنانکه در فرهنگ آورده ، اما تحقیق آنست که آگسه (بحذف تا) و آگسته (بسین مهمله و معجمه[1]) بمعنئ آویخته و معلق است سوزني گوید • بیت • هیچ اهل هوا و بدعت را : چنگ در دامن تو آگسه نیست • وکمال گوید • بیت • خود مکن قصه دراز آخر نباشد کم زبان : چون طمع آگسته است از جبه و دستار تو • و فخري گوید • بیت • گردن دشمن بزنجیر بلا : انتقام تو بکین آگسته است • و صاحب فرهنگ گمان برده که اول بفتح کاف بمعني معلق است و ثاني بکسر کاف و شین معجمه

---

(۱) لفظ معجمه اینجا در همه نسخ‌ هست و منافئ قول اوست (و سین مهمله است)، سروری و قوسي و کرئي بلخی و برهان و صاحب برهان‌جامع و فرهنگ نامعلوم الاسم (نسخهٔ سنهٔ ۸۳۰) همه آگشته بشین معجمه و غیراول و آخر بکسرگاف‌نیز بمعنئ محکم بسته نبشته‌اند ، و این در همه ابیات مستقیم‌ست اما معنئ آویخته و معلق دربن‌بیت ابوالعباس . بوالحسن زور خویش پر می‌دید : در آگشته را زبون کاید . صحیح نیست ، و قوله و از ابیات ظاهرست . ادعاے محض‌ست فافهم •

بمعني محكم بربسته است ، و چنين نيست بلكه همه بيك معني اند و بفتح اند ، و سين مهمله است ، و از ابيات ظاهر است * آگشتن و آغشتن و آگندن و آگنيدن (1) (بزيادتي يا) پركردن و انباشتن * آگين و آگن (بكسر كاف و نون) و آگنه (بكسر كاف و فتح نون) و آگنش (بكسر نون) آنچه بدان چيزے پركنند چون پنبه و پشم ، و بعربي حشو گويند ؛ و آگين و آگن (بحذف يا) بمعني پركننده - و امر بپركردن نيز آمده ، و برين قياس آگند و آگنده و آگنيده و آگشته و آغشته ، سراج‌الدين راجي گويد * بيت * دراتت را زمشك و عنبر آگين : جهانرا كن زخطت عنبرآگين * اوحدي گويد * بيت * آنكه اندر جهان ندارد گنج : چون توان آگنيدنش در كنج * سوزني گويد * بيت * شد زمستان و ز جودت بندهٔ ميخواهم : ابره و آستر و آگنهٔ ميخواهم * وله * ع * جز رد خلق و آگنش روزگار نيست * و شاكر بخاري گويد * ع * دلے از مهر رويت آگنيده * آگنج (بفتح كاف) پرشده و انباشته - و بزور گنجانيده و آگنده ، و چون در فرهنگها رودهٔ آگنج نوشته اند بعضے خيال كرده كه نام آن روده آگنج است و حال آنكه معنی آن رودهٔ پركرده است ، سيف گويد * بيت * چون لنگ خر مرده ورا مغز پر آفت : چون دڙّهٔ ناشسته ورا روے گه آگنج * و ساماني گويد بضم كاف است و گنج مخفف آنست بمعني گنجانيده اسم مفعول ، چه گنج اگرچه مصدر است مرادف گنجانيدن و گنجائی ليكن بمعني مفعول آيد چنانچه در لغت عرب نيز شائع است ، و لهذا رودهٔ كه بگوشت و ادويه آگنده باشند مبار گويند و رودهٔ كه از برنج و گوشت پركنند آگنج خوانند ، و تخطيهٔ صاحب فرهنگ جهانگيري درين معني خطا ست * آگيش آويخته - و دراز كرده رودكي گويد * بيت * توشهٔ جان خويش ازو بردار : پيش كايدتْ مرگ پاے آگيش * آگور و آگر (بضم كاف عجمي) خشت پخته ، آجور و آجر معرب آن ، و گر بحذف الف نيز آمده * آگوش همان آغوش * اگرا و اگره بالضم قسمے است از آش آرد ، و اگرانجين كاردے كه بدان آش اگره ببرند ابن‌يمين گويد * بيت * دايم آتش بود تنور آشوب : اگرانجينش اين بود پيوست *

اگنش (بفتح الف و سكون كاف و كسر نون) مرادف اشكنش مرقوم *

* الاستعارات *

آگنده‌گوش يعني كر و ناشنوا كذا في‌الادات

---

(1) آگشتن مبدل آغشتن و هردو بمعنی تر كردن بقاےقرشت كه بتصحيف پركردن بباے فارسی خوانده و مرادف آگندن انگاشته كذا فی‌السراج ، ليكن سروری آغشتن را بمعنی آگندن نيز آورده *

مع اللام

آل سرخ نیم‌رنگ ، و آلغونه و آلگونه یعني گلگونه ، و آلا بمعنئ آل یعني سرخ نیم‌رنگ منصورشیرازي گوید • بیت • چو چشم ابر شد آلا و روے گل ناري : در آبگون صدف افگن شراب گلناري • و ساماني گوید بدین معني مرکبست از آل بمعني سرخ و از آو که لغتے لست در آب یا آب مغیر آنست و معني ترکیبئ آن آب سرخ ؛ و ظاهرا این لفظ آلا ست بے واو بمعنی اول ، و واو عطف را جزو کلمه پنداشته ؛ و در فرهنگ آل بمعنئ نوعے از ماهي فلوس‌دار که وال و بال نیز گویند - و بمعنی مرضے مهلک که گاهے زنان نو زاینده را شود و آن خیالےست که زنان نفسا را از کثرت رفتن خون در نظر آید آورده ، و گفته که عوام را عقیده آنست که جني است باین نام که مزاحم نو زاینده میشود ، و بترکي مهر پادشاهان که آنرا آل‌تمغا گویند یعني مهر سرخ ، و گاهے بجهة تخفیف تمغا انداخته تنها آل گویند نزاري گوید • بیت • زبیم خاتم القاب تو نهادستند : بحکم یرلیغ از آل ایلخان یاقوت • و در عربي بمعنی شخص - و آولاد - و اتباع - و چوب خیمه - و سراب - آمده چنانکه ملا حسین کاشفي گفته • بیت • نسبت دست تو میکردم بدریا عقل گفت : رسم دانش نیست نسبت‌کردن دریا بآل • و در فرهنگ بعربي بمعنئ شرابے که بامداد و شبانگاه خورند آورده ، لیکن این معني در قاموس و صحاح بنظر نرسیده ، و بهندي درختے لست که از بیخ آن رنگ سرخ حاصل شود مانند روناس و در هند بدان جامها رنگ کنند • آلایش و آلودگي معروف • آلاس زگال سراج‌الدین‌راجي گوید • بیت • تاب قهرش تیغ را آلماس کرد : برق خشمش کوه را آلاس کرد • آلاو و آلاوه آتش مشتعل ، و بقصر نیز آمده ، آذري گوید • بیت • بر اوج گنبد گردون ازان بتابد مهر : که یافت از تف قندیل مرتضی آلو • و بابا طاهر گوید • ع • ز آهم هفت چرخ آلوه گیرد • آلر (بالمد و فتح لام) سرین ، و در فرهنگ بجاے لام کاف فارسي گفته • آلست (بالمد و فتح لام و سکون سین مهمله) سرین باشد عسجدي گوید • بیت • همچون رطب اندام و چو روغن کف دست : همچون شبه زلفین و چو دنبه آلست • آلفته (بضم لام) کسے که رند و از اهل مشرب باشد ، و در جهانگیري بمعنئ آشفته گفته و ماخذش ظاهر نیست • آلنج (بضم‌لام و سکون نون و جیم تازي) آلوچه • آلنگ کوے و دیوارے که اطراف قلعهٔ محاصره‌کرده بسازند تا سپاهیان درانجا باشند و مانع آمد و شد مردم شود ، و مورچال نیز گویند ، عمید گوید • بیت • جهد او این بد که

هم در نوبت آلنگ او : عون حق فتح چنین حصنی قوی آسان نهاد ٭ و بغیر مد نیز آمده چنانکه بیاید ٭ آلو میوهٔ معروف که بعربی اجّاص گویند و این ماخوذ از آل است زیرا که غالبا رنگ او سرخ میباشد - و مخفف آلوده مولوی گوید ٭ ع ٭ جمله اهل بیت خشم آلو شدند ٭ و در فرهنگ بمعنی داش خشت‌پزی گفته و ماخذ آن ظاهر نیست ٭ آلیز برجستن - و جفته انداختن ستور ؛ و بغیر مد نیز آمده ؛ و آلیزنده یعنی جهنده و آلیزد یعنی میجهد سراج الدین راجی گوید ٭ بیت ٭ نفس چون سیرگشت بستیزد : توسن‌آسا بهر سو آلیزد ٭

آلان (بفتح الف و تشدید لام و تخفیف آن) بلاد واسعه از جبال قَبَق ؛ و ملوك آنرا کرکنداج گویند (بضم هردو کاف) ؛ و میان مملکت الان و جبال قبق قلعه ایست که آنرا باب الالان گویند ؛ خاقانی گوید ٭ بیت ٭ تف تیغ هندیش هندوستانی : عَلَی الروس در روس و الان نماید ٭ و نظامی گوید ٭ بیت ٭ بگرداگرد خرگاه کیانی : فرو هشته نمدهاے الانی ٭ الاق و الاغ بالضم مرکبی که بیگارگیرند و داکچوکی در راه گرفته بران سوار شود - و شخصے که بے مزد اورا کار فرمایند ؛ و این ترکی است ٭ الباد بالکسر حلّاجی سوزنی گوید ٭ ع ٭ نروی مشتهٔ البادی در کون کنمت ٭ چنانکه در فرهنگ گفته ؛ اما چون الباد از لبد که بمعنی نمد است گرفته اند بمعنی نمدمالیدن باید و عربیست نه فارسی ؛ لیکن در عربی این مصدر یافته نشد ؛ و لبّاد بمعنی نمدمال آمده شاید در شعر سوزنی لباد بود نه الباد و الله اعلم ٭ البرز کوهے است بمازندران که از نواحی طالقان گذشته ؛ و گویند کیقباد دران بعبادت مشغول بود و رستم اورا ازانجا آورد و برتخت ایران نشاند ٭ البا و البه (بضم الف و فتح باے موحده) طعامےست ترکانرا ؛ و در فرهنگ قلیهٔ پوتی گفته ؛ بسحاق گوید ٭ ع ٭ دوش ترکانه مرا البه دلارام افتاد ٭ و سوزنی گوید ٭ بیت ٭ رویت چو یکے کاسهٔ آگرا شده ز آژنگ : و زکاچ قفا گشته برنگ شش البا ٭ الپاغ و الپاق (بالضم و باے فارسی) در فرهنگ گوید پارچه ایست که برگریبان جامه از جانب پشت دوزند بجهة خوش‌آیندگی ؛ و این ترکی است ؛ و بفارسی زورنیم گویند (بفتحتین وسکون را) ؛ بسحاق گوید ٭ بیت ٭ آن قامت دراز که زُناج برکشید : الپاق نان پهن بقدش قصیر شد ٭ الچ (بالفتح و سکون لام و جیم تازی) خداوند تکبر و غرور ٭ الچخت (بفتح الف و جیم فارسی و سکون خا) طمع ٭ الرد (بالفتح و ضم لام و سکون را و دال مهمله در آخر) جوالے که از ریسمان مانند دام بیافند و سبزی‌فروشان پر از شلغم و چقندر

و ترب و زردک کنند و بشهر برند همام تبریزی گوید • بیت • بهار پرشکم از زردك و چقندر خام : که جاے شلغم و زردک بود همیشه الرد • الغنجار (بفتح و ضم غین) خشم و اعراض که محبوبان از روے ناز کنند مختاری گوید • بیت • چو پیر گشتی بیدار گشتی ای نادان : ترش بود پس هفتاد لاشك الغنجار • و میوهایست شبیه بزرد آلو که رنگش زرد و سبز و منقش و دیگر الوان شود و طعمش میخوش بود • الفاختن و الفختن و الفخدن و الفنجیدن و الفغدن (هر پنج لغت بالفتح) بمعنے اندوختن ' و برین قیاس الفختہ و الفخدہ و الفنجیدہ یعنی اندوختہ ' و الفخت و بیلفخت و بلفخت یعنی بیندوخت ' و الفنج (بفتح الف و فا و سکون نون) اندوخت چیزے - و اندوزندہ - و امر باندوختن ' ابو شکور گوید • بیت • ز الفنج دانش دلش گنج بود : جهاندیدہ و دانش الفنج بود • و سنائی گوید • بیت • با قناعت کش ارکشی غم و رنج : ورنه بگذر زعقل و عشق الفنج • و ابوشکور گوید • ع • ز الفنجیدن علم است ناچار • و ناصر خسرو گوید • ع • توے تمیز بر الفخدن ثواب مرا • و خسرو گوید • ع • ز الفختهٔ خویش بیند زیان • الفیه (بالفتح و کسر فا و تشدید یا و تخفیف آن) آلت تناسل سوزنی گوید • ع • که راحت از سر الفیهٔ کلان بیند • الکوس بالفتح و کاف مضموم و واو مجهول) پهلوانے[1] • الماك (بوزن افلاك) قی باشد ' و این لغت در نسخهٔ سروری از شرفنامه نقل شده ' و در فرهنگ اکماك گفته بکاف چنانکه گذشت • الماس جوهر معروف - و تیغ تیز را نیز گویند • الموت (بفتحتین) قلعهٔ معروف در قهستان که حسن صباح و ملاحده درانجا می‌بودند ' و در اصل الهٰ‌آموت بوده یعنی عقاب‌آشیان زیراکه عقاب آشیان خود جاے بلند میکند و این قلعه نیز بر کوه بلند واقع شده ' و در آثارالبلاد گفته آموت بمعنے تعلیم‌است و چون پادشاهے بجهت شکار عقابے سردادہ بود او بران کوه رفت و پادشاه پی او رفت و مقامے وسیع و منیع دید قلعهٔ ساخت و الموت نام کرد زیرا که بتعلیم عقاب بود' و برین تقدیر آموت مخفف آموختہ است ' و بتفصیل بیاید • الم (بفتح الف و ضم لام) ارزن در فرهنگ‌جهانگیری و سروری و شرفنامه ' و الم الم (بضمتین) یعنی فوج فوج • النگ (بفتحتین و سکون نون) همان آلنگ یعنی مورچال خسرو گوید • بیت • پس پشتش النگ گل کشیده : سپه را درد روشن دل کشیده • النی (بالفتح و کسر نون) چوب بازوے در • الوا بالفتح نیزه‌دار رستم - و بالکسر درختی است معروف که عصارۂ آن صبراست و در هند بسیار باشد و بهترینش سقوطری‌است که در جزیرۂ سقوطره می شود ' و گاهے آن عصاره را نیز

[1] در همه نسخ موجودۂ پهلوان بغیر یاست. و این سهو کاتبست چه دیگر فرهنگیان نام پهلوانے نوشته‌اند نه بمعنے پهلوان •

گویند که عبارت از صبر باشد چنانکه در سامي آورده و مشهور نیز همین است ؛ و در فرهنگ بالضم بمعنئ ستاره آورده سلمان در صفت عمارت گفته • بیت • ز بس بدائع چون بوستان پر از انوار : ز بس جواهر چون آسمان پر از الوا • و درینجا سهو کرده چه درین بیت آنوآ بنون باید خواند جمع نوء بفتح نون که بعربي منازل قمر را گویند و عرب بدان استدلال بر باریدن باران کنند و بدان اهتمام تمام دارند ، و في القاموس النوء النجم • آلَه (بفتح اول و ضم لام مخفف و مشدد) عقاب - و (بفتحتین و اخفاےها) ازرق باشد •

مع المیم

آماج نشانهٔ تیر و آماجگاه خاکے که جمع کنند و نشانهٔ تیر بران گذارند - و نیز آلتے است که برزگران زمین بدان شیار کنند سوزني گوید • بیت • برکند تیر تو هرگه خاك در آماجگاه : برزگر برکند پنداري بآماج و کلند • و نیز یک حصه باشد از بیست و چهار حصهٔ فرسنگ ، چه فرسنگ سه میل است ، و میل دو ندا ، و ندا چهار آماج ، چنانکه نظامي گوید • بیت • ستاده قیصر و خاقان و فغفور : یك آماج از بساط بارگه دور • غالبا این معني نیز از آماج تیر گرفته‌اند چه مسافت یک‌آماج تیر قریب بدان خواهد بود ، با آنکه در بیت نظامي معنئ آماج تیر نیز راست مي‌آید ؛ و در فرهنگ بمعنئ سریر و تخت گفته مستند باین بیت فردوسي • بیت • چنان هم گرازان و گویان ز شاه : ز فرمان و از فرّ آماج و گاه • و درین بیت تامل است چه مصراع اخیر ظاهرا چنین است • ع • ز فرمان و از فرهٔ تاج و گاه • و آماج (بضم الف) نیز بدو معنئ اول آمده - و نیز نام آشے است ، و اوماج نیز گویند ، بسحاق گوید • بیت • گاه در کاچي شدم گه در آماج : ساعتے در کاك روزے در کماج • آماس و آماه معروف شرف‌شفروه گوید • بیت • حضمت او فربهئ یافت ز معجون غرور : چه عجب فربهئ طبل ز آماه بود • آماده مهیا ساخته ، و آمادن یعني آماده شدن • آمرغ (بفتح میم) اندکے از چیزے کسائی گوید • ع • از عمر نماندستا بر من مگر آمرغ • و فخري[1] گوید • بیت • سیل ستم حادثهٔ بنیاد مرا کند : از مایهٔ امید نماندست جز آمرغ • و بمعنئ قدر و مرتبه ابوشکور گوید • بیت • نداند دل آمرغ پیوند دوست : بداند که بیدوست کارش نکوست • و ساماني بضم‌میم بمعنئ بسند و

(۱) در دو نسخه بعد مصرع کسائي چنین‌ست - و سنائي گوید • بیت • بیکےدلو سیر گردد مرغ : صد درم مرمرا شود آمرغ • و بعضے گفته‌اند آمرغ بضم میم اندک و بیقدر فخري گوید • بیت • سیل ستم حادثه بنیاد مرا کند : از مایهٔ امید نماندست جز آمرغ • و بمعنئ قدر الخ • در معني و سند این لفظ اختلافاتست •

کافي آورده چنانکه سنائي گويد • بيت • بيکی دلو سير گردد مرغ : صد درم مر مرا شود آموغ •
و در فرهنگ بمعنئ فايده و نفع گفته و همين بيت آورده ، ليکن بر مراد او دلالت ندارد •
آمخته مخفف آموخته • آموزگار يعني معلم • آمو و آمون نام دیهی است بر کنار
جيحون که در قديم آمل ميگفتند و الحال آمو گويند - و رودے که برو ميگذرد (و جيحون خوانند)
آنرا آب‌آمو گويند ليکن تنها آمو و آمون نيز گويند خواجو گويد • بيت • گرش افتد سوے
جيحون گذارے : بحيله قلعهٔ آمو بدزدد • و شاعرے گويد • بيت • آن رود که خوشتر است از
آمون : بےشبهه که هست رود سيحون • و صاحب قاموس گويد صحيح آمل است و عوام آمويه
گويند • آموت آشيان ، و الهٔ‌آموت يعني عقاب‌آشيان ، و بواسطهٔ بلندی و ارتفاع قلعهٔ الموت را
بدين اسم موسوم کرده اند و در اصل الهٔ‌آموت بوده ، منجيک گويد • ع • آموت عقاب دولت تست •
و مؤيد اين‌معني‌است آنچه در بعضے تواريخ است که داعئ کبير حسن‌بن زيد حسني از دنبال
صيدے بر کوه الموت رفت و چون در غايت ارتفاع و منعت ديد قلعهٔ بساخت ، و چون عقاب
در قلل جبال آشيانه ميکند بدين نام موسوم کرد ، و بعضے گفته‌اند آموت مخفف اموخت است ،
و مؤيد اينمعني است آنچه در بعضے تواريخ است که چون از پي صيد عقابے بقلهٔ آن کوه رفتند و
آنجا را منيع ديده قلعهٔ ساختند گويا عقاب راهنمائي کرد و تعليم داد ، و اين وجه در آثارالبلاد
مذکورست • آمودن پرکردن - و آراستن ، و آماے امر باين دو معني - و اسم فاعل ازان ،
و آمود و آموده برين قياس ، و بعضے کفته‌اند آمودن بواو مجهول در اصل بمعنئ آميختن بود -
و بمجاز بر رشته کشيدن جواهر و امثال آن اطلاق کنند گويا بيکديگر آميخته‌اند - و بمجاز بر انباشتن
و آگندن نيز گويند ، و درجهانگيري بمعنئ آراستن آورده مستند بکلام اميرخسرو • بيت •
دگرباره در جنبش آمد نشاط : برآموده شد خسرواني بساط • ليکن اثبات معنئ غيرمقرر[1] بگفتار
متاخرين نشايد خصوصا اميرخسرو چه وي در هند نشو و نما يافته چنانچه جهانگيري خود
در لغت چکاوك برو مواخذه کرده • آميز و آميغ آميزش - و امر بآميختن - و آميزنده •
آميزه و آميغه يعني آميخته ، و آميزه‌مو يعني دوموده که بعربي کهل گويند • آمه دوات
حکيم طرطري گويد • بيت • اي ترا تنبك آمه نی خامه : لوح تعليم تختهٔ نردت • آمنه و
آمن (بفتح ميم و نون) تودهٔ هيزم و خله و پشتهٔ آن ، و ازينجاست خرمن که مخفف خرآمن

---

(۱) در چار نسخه مکرر بکاف ، سروري نيز آمود بمعنئ آراسته آورده مستند بشعر اميرخسرو ، و در
سراجست زباندان خواه متقدم باشد خواه متاخر کلام او سندست •

است يعني تودۀ بزرگ ، سوزني گويد • بيت • هزار آمنه هيزم همه زكوه خشك :
نهاده‌اند در انبار و من در انبارم • آمار حساب ، و آمارگير يعني محاسب ، و اماره
(بكسرالف و زيادتي ها) نيز آمده لبيبي گويد • بيت • اگر خواهي سپاهش را شماره :
برون بايدشد از حد اماره • و در فرهنگ بمعني تفحص و طلب گفته ، و شمس فخري بمعني
استعقا آورده ، و ظاهرا بمعني اول آبار بيا باشد چنانچه گذشت ، و بمعني استسقا خلاف اتفاق جميع
فرهنگهاست ، و ظاهرا إستيفا را بتصحيف استسقا خوانده و الله اعلم •

اميان و اميا بالفتح يعني هيدان • امشاسپند و امهوسپند بالفتح فرشته باشد زراتشت
بهرام گويد • ع • ز امشاسپند آنكه بگزيده تر • و در هر دو لغت بجاے باے فارسي فا نيز آمده •
آمده يعني بديهه چنانكه در جهانگيري گفته ، و ظاهر آنست كه آمده كلامے كه بے تكلف و
بے سخن‌سازي رو دهد •

• الاستعارات •

آموختگان ازل يعني انبيا و اوليا • آميز كنايه از جماع و مباشرت اسدي گويد
• بيت • بجے گرد آميز خوبان مگرد : كه تن را كند لاغر و روے زرد • و آميغ نيز گويند • و له
• بيت • چو دريافت دلدار آميغ جفت : بباغ بهارش گلے نو شگفت •

مع النون

آن ضد اين يعني إشارت بدور - و نيز نمكے كه خوبانرا باشد و تعبير ازان نتوان كرد ،
آنان و آنها جمع آنست ، و هرگاه مشاراليه انسان باشد آنان گويند و اگر غير انسان باشد آنها
گويند ، و گاهے آنها در انسان هم گويند • آنج (بفتح نون) بار درختے است دوائي كه بعربي
زعرور گويند ، از فرهنگ منقول است • آنك تصغير آن - و آبلۀ كه در اندام برآيد • آنين ظرف
سفالين كه ماست دران كنند و بجنبانند تا روغن جدا شود طيان گويد • بيت • سبوے و ساغر
و آنين و غولين : حصير و خاكروب و خيم و پالان • آنسته (بكسر نون و فتح تا) بيخ گياهے
خوشبو كه مشكك گويند و بتازي سعد خوانند •

انار ، معروف ، و انارمشك انار مصري ، و انار گيرا غوزۀ كوكنار ، چه گيرا بمعني
سرفه است و چون او براے سرفه نافع است بدين نام خواندند • انبان و انبانه معروف ،
و انبانچه يعني انبان خورد • انباردن و انباشتن پركردن ، و برين قياس انبارده و انباشته

و انباشت و انبارش یعني آنچه جوف چیزے بآن پرکنند و بعربي حشو گویند ● انبار بالکسر مخفف این بار - و بالفتح نجاست و سرگین که براے قوت زمین زراعت بکار برند شاعر گوید ● بیت ● شعر رنگارنگ از طبع کج حیدر کلوچ : همچنان سر میزند کز تودهٔ انبار گل ● و بمعني فرا ریختن خانه و دیوار - و بمعنی انباشتن - و امر باین دو معنی - و بمعني برکهٔ آب نیز آمده چنانکه آب انبار - و بمعنی تودها جمع نبر است وعربي است - و نام چند شهرے ست ● انبیر انباشتن و پرکردن ' و بدین معنی امالهٔ انبار است - و گل خشک و تر را نیز گویند ● انبر (بفتح و ضم با) آلتی معروف که بدو آهنگر آهن بگیرد ● انبره (بضم الف و با) شتر موے ریخته فخرقواس گوید ● بیت ● برکنار جوے بیني رستهٔ بادام و سیب : راست پنداري قطار اشترانند انبره ● انبیره (بوزن زنجیره) خاشاک و کاه که بعد از پوشش خانه بر بام اندازند و کاهگل براندایند ● انبوه و انبه کثرت و بسیاري - و بمعنی مجلس نظامي گوید ● بیت ● بانبوه مي با جوانان گرفت : بخلوت پي کاردانان گرفت ● و بر کثیف و غلیظ نیز اطلاق کنند کمال گوید ● بیت ● انبوه و گران و زشت و ناخوش : مانندهٔ ابر مهرجاني ● انباز شریک ● انباغ بالفتح زنے که بر زن دیگر آورند ● انبرود یعنی امرود ● انبله یعنی انبلي که تمر هندي گویند مسعود گوید ● ع ● چون هلیله زردشان روے و ترش چون انبله ● انبوئیدن بوکردن ' و برین قیاس انبوئید و انبوئیده ● انبودن خلقت و آفرینش شاعر گوید ● بیت ● بودنت در خاك باشد عاقبت : همچنان کز خاك شد انبودنت ● انبست و انبسته (بفتح الف و با و سکون سین مهمله) چیزے غلیظ و ستبر شده که زود از هم وا نشود شاکر بخاري گوید ● ع ● خون انبسته همی ریزم بر زرین رخ ● انبیس (بفتح الف و سکون نون و کسر باے موحده و سکون یا و سین مهمله در آخر) تودهٔ غلهٔ پاك کرده ؛ و في السامی الصبرة انبیس ● انجام عاقبت ' و انجامیدن آخر شدن و بنهایت رسیدن ' و برین قیاس انجامد و انجامید ' و راه انجام یعنی مرکب ' و سرانجام پایان کار ● انجمن مجمع و مجلس - و بمعني جمع نیز آمده فردوسي گوید ● ع ● بزرگان ایران شدند انجمن ● انج (بفتح الف و سکون نون) گرداگرد رو ● انجوخ و انجوغ (بالفتح و ضم جیم تازي) چین و شکنج که بر رو و شکم و میوه و جز آن افتد ' و انجخ و انجغ (بحذف واو) نیز آمده ' و در فرهنگ بمعني آب دهن نیز آورده ' و انجوخیدن و انجوغیدن و انجخیدن و انجغیدن یعنی شکنج و چین افتادن ● انجیدن بالفتح ریزه ریزه کردن ' و انجین

و سکون نون و کسر کاف فارسي و سکون راے مهمله - و قیل زاے فارسي بعده واو و الف) شب‌جاے گوسفندان ٭ انگشت (بفتح الف و ضم کاف) معروف - و بکسر کاف زگال افروخته ٭ انگشتوا (بتاے موقوف) نانے که بر انگشت پزند ؛ و انگشتو چنگال و مالیده ؛ و انگشتوانه زه‌گیر چرمین که خیاط در انگشت کند تا از سوزن انگشت ریش نشود ؛ و بعضے گفته اند انگشتوا نانے که بعد از پختن نشان انگشت بران مانده باشد و آنرا پنجه‌کش نیز گویند مرکبست از انگشت معروف و از وا که لغتے است در با و معنئ ترکیبی با انگشت ؛ و اشتوا نیز مخفف انگشتوا ست ؛ و برین تقدیر بضم کاف است و بر تقدیر اول بکسر کاف است ٭ انگشته (بضم کاف فارسي) آلتے که مزارعان خرمن بآن بباد دهند - و (بکسر کاف) مزارعے که خدمتگار و کارکن بسیار داشته باشد ؛ بمعنئ اول کسائي گوید ٭ بیت ٭ از گراز و تش و انگشتهٔ بهمان و فلان : با تبرزین و دبوسي و رکاب و کمري ٭ و له ٭ بیت ٭ در راه نشاپور دهے دیدم بس خوب : انگشتهٔ اورا نه عدد بود و نه مره ٭ و انگشبه بفتح کاف و بجاے تا باے موحده ؛ و بسین مهمله و باے فارسي نیز خوانده اند والله اعلم ٭ انگشتال بالفتح بیمار و دردناك ابوالعباس گوید ٭ ع ٭ بماندم اینجا بے برگ و ساز انگشتال ٭ انگیختن برجهانیدن - و بلند کردن ؛ و برین قیاس انگیخت و انگیخته ٭ انگبین معروف ؛ و ازین مرکبست سکنگبین و سرکنگبین و ترنگبین ٭ انگام و انگامه یعنی هنگام ٭ انگاردن و انگاریدن و انگاشتن پنداشتن و تصور نمودن ؛ و برین قیاس انگارده و انگاریده و انگاشته ٭ انگاره افسانه - و سرگذشت - و جریدهٔ حساب لبیبي گوید ٭ بیت ٭ زان پیش که پیش آیدت آن روز پر از هول : بنشین و تن اندر ده و انگاره به پیش آر ٭ و کسے که از گذشتها سخن کند گویند انگاره میکند ؛ و انگارده (بزیادتئ دال) نیز افسانه سنائي گوید ٭ ع ٭ گفتم ای عشوه‌فروشندهٔ انگارده خر ٭ و مسعود گوید ٭ ع ٭ رو رو که همه عشوه و انگاردهٔ ٭ انگار پنداشت و تصور - و امر به پنداشتن و تصور کردن - و پندارنده و تصور کننده و بمعنئ نقش‌کننده و نگارنده - و امر باینمعنی نیز آمده خسرو گوید ٭ بیت ٭ نصیحت کردن مردان بنامردان بدان ماند : که بر آب روان صورت نگارد هردم انگارے ٭ انگاز (بالفتح و بزاے معجمه) آلت و ادوات مولوي گوید ٭ ع ٭ صنعت نو دارد و انگاز نو ٭ نکژ (بفتح الف و ضم کاف تازي و زاے فارسي در آخر) کجلك نیل ؛ و این در هندي انکس است و فارسیان بزاے فارسي استعمال کنند جهت کراهت این لفظ هندي ؛ و مثالش در لغت ارتجلك گذشت ؛ و مثال دیگر تاج المآثر گوید ٭ بیت ٭

توگوئي که طور است و موسی مهارت : بجاے عصا انگز ماریکر • انگل و انگله[1] (بضم کاف) حلقهٔ که گوے گریبان و تکمهٔ کلاه دران کنند و آن تکمه را گوےانگل و گوےانگله گویند کمال گوید • بیت • ای گریبے که کند چرخ ز خورشید وهلال : جامهٔ قدر ترا هر سر مه گوےانگل • و گاهے بر گوے گریبان و تکمهٔ کلاه نیز گویند ' و انگیله و انگوله (باثبات ها و حذف آن) نیز آمده ' و نیز انگل کسے که مکروه طبع باشد ملاحیجي گوید • ع • دل بغم گفتا که انگل وا شود • انگلیون (بفتح الف و کاف فارسي و سکون لام وضم یاے مثناة) درکشف المحجوب گوید هرچه عجائب بسیار داشته باشد یونانیان انگلیون گویند ' و در فرهنگ گوید هرجا نام عیسی و نصراني و صلیب مذکور شود مراد انجیل - و هرجا نقش و نگار باشد مراد کتاب مانی ست ' و نیز درکشف المحجوب گوید در بیمارستان روم چیزے ساخته‌اند بر مثال رودے سخت عجیب و در هفته دو روز بیماران را بدانجا ببرند و آنرا نوازند تا بیماران بشنیدن آن قوت گیرند و آنرا انگلیون گویند ' و ظاهرا که ارغنون باشد ' و در معیارجمالي شمس فخري بمعني جامهٔ هفت‌رنگ آورده ' و ازین اختلاف ظاهرشد که انگلیون هرچیز غریب و عجیب را گویند • انگورك مردمك دیده شمس شیرازي گوید • ع • انگورک چشم ماست خالت گوئي • و نوعے از عنکبوت • انگدان و انگبان و انگوان درختے است که انگژد یعني حلتیت صمغ آنست ' و انگدان یعنی جاے انگ که حلتیت باشد و انگژد یعني صمغ انگ چه ژد بزاے فارسي صمغ باشد ' و انجذان (بضم جیم و ذال معجمه) معرب آن ' فلکي گوید • ع • نکهت گل ز انگدان لذت مل ز آمله • و نظامي گوید • بیت • خواجهٔ چین چو نافه بارکند : مشک را ز انگژد حصار کند • انیسان (بفتح الف و کسر نون و سکون یا و سین مهمله) سخن بیهوده و دروغ و مخالف فخري گوید • بیت • نه درجودش بود هرگز تدنّق : نه درقولش بود هرگز انیسان • و در فرهنگ انیسون نیز گفته • انیشه (بوزن همیشه) جاسوس شهید گوید • ع • در کوے تو انیشه همیگردم اي نگار • و صحیح اَیشه[2] است چنانکه بامثال آن بیاید • انوشه خرم و خوشحال فردوسی گوید • ع • بدو گفت شاها

---

(۱) در نسخه سروري و هردو برهان بفتح کاف • (۲) بمد باشد یا بغیرمد دران شعر نمي‌نشیند و آمدنش بامثال وعدهٔ ایست که وفا ندارد ' و دیگران آبسته بمد و اِبسته بکسر (هردو بموحدهٔ ثم مهمله) و آبشتنه و آبشنه و آبشه بکسر تحتیه و اِیشه بکسر نیز بدینمعني و بمعنیٔ چاپلوس نوشته ' نزد صاحب سراج اکثرے ازینها خطاست درلفظ و معني و لفظ آبشتنه است کسیکه پنهان بود از آبشتن پنهان‌شدن و ازینجهة جاسوس را گفته‌اند - و آبشنه و آبشه بموحدهٔ مخفف آن ' وبغیرمد نیز درست است •

انوشه بزي * و له * ع * انوشه کسی کو خرد پرورد * و له * بیت * انوشه که گردید گوهر پدید : درود از شما خود بدینسان سزید * اما درین بیت بمعنی آفرین گفته ' و در فرهنگ بمعنی شراب آورده منوچهري گوید * بیت * انوشه خور طرب کن جاودان زي : درم ده دوست جو دشمن پراگن * لیکن بمعنی خرم نیز میتوان گفت * انو پا (بالفتح و ضم نون و سکون واو و باے فارسي پیش از الف) نوعي از گاوزبان ' و در فرهنگ بمعنی کاسني گفته و در لغات ژند انگوپا آورده بزیادتي کاف فارسي بعد از نون ساکن * انوشا بالفتح مذهب گبران *

* الاستعارات *

اندازهٔ او نیست یعني قدرت او نیست * انارگیرا[1] یعني غوزه خشخاش ' چه گیرا بمعني سرفه و انار بمعنی غوزه ' چه آن نافع است براے سرفه ' و بتازي رمان‌السعال گویند * انگشت بر حرف نهادن اعتراض کردن - و عیب جستن * انگشت شکر یعنی انگشت شهادت * انگشت عروس و انگشتك عروس قسمی است از حلوا * انیس الاعضا یعني چشم * انگشت بدندان و انگشت بدندان گزیدن و انگشت بدندان نهادن یعني تعجب و تحیر - و نیز حسرت و افسوس برکارے * انگشت بر چشم نهادن و بر دیده نهادن قبول کردن * انگشت بر لب بردن یعنی کسی را بحرف درآوردن * انگشت خاییدن و انگشت گزیدن ندامت و پشیماني - و تحیر * انگشت زدن و انگشتك زدن از خوشحالی انگشت بر انگشت زدن چنانکه صدا برآید * انگشت کشیدن محو و نابود کردن * انگشت نهادن اعتراض کردن * انگشت نیل کشیدن کنایه از نشان فقر[2] ' و در فرهنگ کنایه از ترك کردن سعدی گوید * بیت * یا مرو با یار ازرق پیرهن : یا بکش بر خان و مان انگشت نیل * انگشت نما یعنی مشهور چنانکه هرکس بانگشت اشارت بدو کند *

مع الواو

آوا و آواز صوت بلند که همه کس بشنوند فردوسي گوید * بیت * بآواز گفتا که ما بنده ایم : بامر تو یکسر سر افگنده ایم * آوازه[3] صیت و شهرت - و باصطلاح موسیقي نوائی که از دو مقام ترکیب یابد و چون مقام دوازده است آوازه شش باشد * آوخ (بفتح واو) آه - و کلمهٔ افسوس

(۱) در صفحهٔ ۷۶ نیز گذشت (۲) محل تامل (۳) این لغت دریك نسخه یافت شده

و دریغ باشد * آورد (بفتح واو) حمله ' و آوردیدن حمله کردن ' و آوردگاه یعنی حمله‌گاه و معرکهٔ جنگ * آور آرنده - و امر بآوردن - و دارندهٔ چیزے چون نام‌آور و جنگ‌آور و دلاور - و بمعنی کریه و زشت آمده عنصری گوید * بیت * نزدیک عقل جمله درین عهد باور است : کامروز همچو جهل هنر زشت و آور است * و بمعنی یقین نیز آمده و آوری صاحب یقین ' ابوشعیب گوید * بیت * اگر دیده بگردون برگمارد : ز سهمش پاره پاره گردد آور * و فخری گوید * ع * چاکر او بود جهان آور * و ابوشکور گوید * بیت * کسے کو بمحشر بود آوری : ندارد بکس کینه و داوری * و شیخ روزبهان گوید * بیت * گر سلیم جبهٔ عشقی بخور تریاق فقر : تا مسلم گرددت آور چو سلمان داشتن * رودکی گوید * بیت * کسے را که باشد بدل مهر حیدر : شود سرخرو در دو گیتی بآور * و در جهانگیری بمعنی فلک هفتم گفته و بیت ابوشعیب آورده و غلط کرده بلکه دران بیت بمعنی یقین مستعمل است ' و بمعنی خداوند و صاحب چیزے که مضاف بدو باشد آورده و خطا کرده بلکه درانجا بمعنی آورنده و دارنده است چنانکه سامانی بدان تصریح نموده * آوار ظلم و ستم فخری گوید * بیت * شکوه تاج کیان وارث ممالک جم : که از ممالک آواره کرده‌است آوار * و نیز آوار و آواره از وطن و مسکن جدا شده و سرگردان گشته خاقانی گوید * ع * باخوے آتشناک تو صبر من آوار آمده * و بمجاز پریشان را گویند * و له * ع * موکب زلفت بآوار آمده * چه چون پریشان و پراگنده شده گویا از مکان خود بیرون شد ' لیکن اینجا معنی ظلم و ستم مناسب تراست ' و نیز آواره و آوار حساب لغتی است در اماره (بمیم بدل واو) ' ناصر خسرو گوید * بیت * من بچکارم خدایرا که نبایست : کردن چندین هزار کار بے آوار * و دفتر حساب که حساب پراگندهٔ دیوان بران نویسند و آوارچه گویند - و بارگاه که دران دیوان کنند ' و بهر دو معنی بغیر مد الف نیز آمده فردوسی گوید * بیت * دوصد درج پر طوق و یاره همه : که بد نامشان در اواره همه * و عمید لومکی گوید * ع * همی فزونی جوید اواره بر افلاک * و بدین دو معنی آبار و آباره (بمد الف و بغیر مد که بجاے واو باے موحده باشد) نیز آمده چنانکه گذشت ' و در نسخهٔ وفائی اواره بالکسر آهن‌پارهٔ که از سوراخ نعل بیرون آرند یا هنگام سوراخ کردن از سنبه بیفتد و آواره بالمد نیز گویند زیراکه جدا میشود و پریشان میگردد از جا و مکان خود * آورچه یعنی آوارچه لطیفی گوید * بیت * هرانکو خرمزاج و غرچه باشد : ورا چه قول و چه آورچه باشد * آوند ظرف آب و جز آن ' و بمعنی تجربه و آزمایش و حجت اوند

است نه آرند ۰ آرنگ و آرند ریسمانے که ازان رخت و انگور و جز آن آویزند ' آرنگان چیزے
که بر آرنگ آوخته باشند ' و گاهے آن چیز را نیز آرنگ گویند ۰ آوه دهے است از ساوه ' معربش
آبه ' و شهریست از بلاد مشرق که نزد دریاوازان بزیرباد معروفست و کان یاقوت قریب بدان شهر
است ' و در جهانگیري بمعنے داشے که خشت و آهك دران پزند - و زنجیرۂ که نقاشان و کشیده
دوزان بر کنار نقشها و طرحها کنند و دوزند ' و باظهارها بمعنے آه عربیست و در فرهنگها فارسي توهم
کرده اند ۰ آویشن و آویشه سعترباشد ۰ آویز و آویزه ستیزه ' و آویزگر (بکسرکاف فارسي)
کسےکه بهر چیز در آویزد و از هرکس چیزے خواهد و لجاج کند ' و نیز آویز آویزنده - و امر بآویختن ۰
اینه افروز کسے که پولاد را جلا دهد و بعربي صیقل گویند ۰

اوباریدن و اوباردن و اوباشتن بالفتح فرو بردن ' و اوبار فرو برنده - وامر بفروبردن '
و برین قیاس اوباش و اوباشته و اوباره و اوبرد ۰ اوام و ابام قرض که وام گویند کمال
گوید ۰ بیت ۰ تا درین شهر آمدم از بس اوام : من رهي بفروختم کاشانه را ۰ اور (بوزن
شور) مشتے که بر دندان زنند - و مغزهاے ضایع و تباه شده - و بمعنيِ پیار نیز آمده چنانکه هردو
معني متعارف است در کاشان ۰ اودر بوزن و معنيِ اندر یعني برادر پدر ۰ اورا (بفتح
الف) حصار باشد ابن‌یمین گوید ۰ بیت ۰ زو عدو گر خود رود در حصن هفت اوراے چرخ :
آن کشد کز دست حیدر مالك خیبر کشید ۰ اورمزد و اورمز و ارمزد (بحذف واو)
و ارمز (بحذف واو و دال) هرچهار) مشتري باشد - و اورمزد نام روز اول از ماه فارسیان -
و فرشته‌ایست که مصالح آن روز بدو متعلق است شاعرگوید ۰ بیت ۰ کمین بندۂ تو بود
اورمز : که تو چون شباني و ایشان چو بز ۰ و بجاے الف ها نیز آمده چون هورمزد ۰
اورك (بفتح الف و راے مهمله) ریسمانے که از درخت وغیره آویزند و طفلان دران نشینند و
بجنبانند شمالي دهستاني گوید ۰ بیت ۰ هرکرا عقل باشد و فرهنگ : نزد او اورك است به ز
اورنگ ۰ اورنگ و اورند تخت پادشاهي - و فر و زیبائي که آفرنگ نیز گویند - و زندگاني
و خوشحالي - و خرم و خوشحال خطیب گوید ۰ ع ۰ شاه پدر فرزند تو میر بلند اورند تو ۰ و کمال
گوید ۰ ع ۰ که مملکت ز شکوه تو برده صد اورنگ ۰ زرانشت بهرام گوید ۰ بیت ۰ جهان آباد
گشت و شاد و اورنگ : ز داد و دین و از خوبيِ هوشنگ ۰ ونیز اورنگ نام عاشق گل‌چهر
حافظ گوید ۰ ع ۰ اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو ۰ و در فرهنگ اورند بمعنے

فریب و دغا و اورزندیدن بمعنی فریب دادن آورده ○ اورامین دهے است از مضافات کوشکان که ورامین نیز گویند ، و شخصے ازان ده واضع گویندگی بوده که خاصهٔ پارسیان است و شعر آن پهلویست آنرا اورامین و اورامه گویند بندار رازی گوید ● بیت ● لحن اورامین و بیت پهلوی : زخمهٔ رود و سماع خسروی ○ اوژن افگننده - و امر بافگندن ، و اوژند یعنی افگند و اوژندیدن یعنی افگندن ○ اوژولیدن بوزن و معنی آفژولیدن ○ اوستام همان استام ناصر خسرو گوید ● ع ● یافتی دینار و اسب و اوستام ○ و بمعنی معتمد نیز آمده ابوشکور گوید ● بیت ● بهافزاے خوانند او را بنام : هم از نام و کردار و هم اوستام ○ اوسه و اوسو (بضم الف) ربودن ، و بفتح الف نیز گفته اند ○ اولنج و اورنج (بفتح اول و سیوم و سکون نون) سکبستان[1] - و اورنج بمعنی ارغه یعنی کم چوب - و اولنج بمعنی چوب خوشهٔ انگور که انگور ازان گرفته باشند و بعربی عشوش (بضم عین مهمله و ضم شین معجمهٔ اول) گویند ○ اوها (بفتح الف و سکون واو و ها قبل از الف) ورزیدن هرکار نزاری گوید ● بیت ● مده اوهاے غوطه خوردن از دست : که هرکه آسودگی خو کرد شد پست ○

مع الهاء

آهار شوربا که برجامه و کاغذ مالند تا قوّت گیرد و مصقول شود ، و در فرهنگ جهانگیری گوید آهار خورش و ماکول باشد ، و چون خورش موجب قوت بدن است این شوربا را نیز گویند بمجاز زیراکه موجب قوت جامه و قماش و کاغذ است ، و ازینجاست که ناشتا ناکرده را ناهار گویند یعنی ناآهار ، و ظرف طعام را باهار گویند مخفف باآهار و معنی ترکیبی آن باخوراك باشد ، و در جهانگیری بمعنی نوعے از پولاد گفته اسدی گوید ● بیت ● نهاد از کمین سر که سالار بود : عمودش ز پولاد آهار بود ○ آهن معروف ، و قسمے که سخت تر ازان است آنرا فولاد گویند ○ آهن جفت (بضم جیم تازی) و آهن کاو و کاوآهن آلتے که زمین را بدان شیار کنند ، مقلوب جفت آهن بمعنی کاوآهن ○ آهنگیدن و آهنجیدن کشیدن ، و آهنج کشنده - و امر بکشیدن ، و آهنجد و آهنجید یعنی کشد و کشید ، و بمعنی کشنده کمال گوید ● ع ● بدست راد تو اندر حسام جان آهنج ○ و ازینجاست دودآهنج یعنی دودکش حمام و بخاری و امثال آن ○ آهنجه پهناکش جامه که جولاهان وقت بافتن بر پهناے جامه استوار کنند اخسیکتی گوید ● بیت ● بآغاز

---

(۱) و در چهار نسخه . سگنگور که سکبستان نیز گویند ●

جبریلش آهنجه‌کار : بفرجام ادریس ماکو زنش ● **آهنگ** کشش - و قصد - و کشنده - و امر بکشیدن مرادف آهنج - و آوازے که خواننده در اول خوانندگي کشد و این از قصد ماخوذ است چه در نغمات گویند که چه آهنگ است یعني قصد کدام مقام است و مقصود چیست - و کنار صفه - و کنار حوض - و خمیدگی طاق ایوان که باصطلاح بنّایان لنکه گوید ' کمال گوید ● بیت ● ز بینوائي جائے رسیده‌ام که مرا : مسافتے است ز آهنگ صفه تا پرده ● و رفیع لبناني گوید ● بیت ● جلالت اربفلک‌بر بصدربنشیند : خمیده گردد طاق سپهررا آهنگ ● و بعضے گفته اند پوشش و سقفے که بروش مسنّم و خرپشته باشد' و شعر کمال و شعررفیع شاهد آن ساخته اند - و بمعني طرز و طریق آورده اند چنانکه حکاک گوید ● بیت ● چه بد کردم بتو اي شوخ بیمهر : که محزونم بدین آهنگ داري ● و بمعني رسته و صف خطاست ' و معني طرز نیز محل تامل است ● **آه** معروف ● **آهمند** یعني با آه و ناله - و بمعني دروغگو نیز آمده اسدي گوید ● بیت ● کفش سوختے گربدے آهمند : وگر راست بودے نکردے گزند ● **آهلک** چونه زیراکه چون آب برو پاشند بخارے مانند آه ازان برخیزد ' وبغیر مد نیز آمده سوزني گوید ● بیت ● کس چو ز دنیا نبرد سیم و زر: بس چه زر و سیم چه سنگ و آهلک ● **آهو** جانور معروف - و بمعنی عیب نیز آمده - و بمجاز چشم شاهد را نیز گویند - و در فرهنگ بمعني نَفَس‌تنگي و دمه گفته نظامي گوید ● بیت ● سگ تازي که آهوگیر گردد : بگیرد آهوش چون پیر گردد ● و درین تامل است چه آهو بمعني معروف نیز راست مي‌آید ' و **آهوپا** خانهٔ مسدّس - و قیل خانهٔ که بگچ‌بري دران شکلها مانند پاے آهو ساخته باشند ' ابوالفرج گوید ● بیت ● اي همایون بناے آهو پاے : آهوئے در تو ناانهاده خداے ● و در ساماني نوعے‌ست از مقرنس که بسُم آهو شبیه باشد ● **آهون** نقب ' و آهون‌بر نقب‌زن باشد اسدي گوید ● بیت ● پي باره سرتاسر آهون زدند : نگون باره بر روے هامون زدند ● **آهختن** و **آهیختن** برکشیدن تیغ و مانند آن ' و برین قیاس آهخت و آهیخت ' و آهخته و آهیخته ● **آهنبایه** (بفتح ها و سکون نون و باے موحده و یاے مثناة) خمیازه ● **آهیانه** (بکسر ها و یاے‌مثناة و نون) استخوان بالاے دماغ که بتازي قحف گویند - و در جهانگیري (بهاے موقوف) بمعني شقیقه - و در بعضے فرهنگها بمعني کاسهٔ سر آورده ●

اهر بالفتح موضعے در آذربیجان که قتل خواجه شمس‌الدین نزدیک رودخانهٔ آن واقع شد - و درختے است که تخم آنرا زبان‌گنجشک و تخم اهر و بعربي لسان‌العصافیر خوانند ● **اهمر** (بفتح الف و میم و سکون ها) جانورے مانند شکره که در عهد سلغرشاه بن‌سلجوق‌شاه پادشاه شیراز

پیدا شد و پیش ازان معلوم نبود * اهرم (بفتح الف و راے مهمله) چوبے سرگرد که در دیگ هریسه را بدان برهم زنند شاعر گوید * ع * بر دیگ هریسه ات زنم اهرم خود * آهرمن (بالمد) و اهرمن (بغیرمد) و آهریمن (هرسه لغت) بمعني ابلیس - و مطلق شیطان را نیز گویند * اهرن مخفف اهرمن - و نام داماد قیصر سوزني گوید * بیت * زیباتر از پریست بیزم اندرون ولیك : در رزمگاه بارندانی ز اهرنش * اهرون نام حکیمی یهودي که در جمیع علوم مهارت داشت خصوصا در علم طب ، و بحذف واو نیز آمده ، ناصر خسرو گوید * بیت * اهرون باعلم شد سمر بجهان در : گر تو بیاموزي اي پسر توئي اهرون * اهزون (بضم الف و زاے معجمه) در تحفه بمعني نثراینده - و در فرهنگ بفتح الف بمعنی این زمان * اهران (بفتح الف و راے مهمله) تیشه باشد نزاري گوید * بیت * بگاه از کوهکندن دست دادے : نه اهران بایدے نه استادی * اهنامه (بفتح الف و نون بوزن شهنامه) رسوائي و فضیحت ملاملك قمي گوید * ع * که شد آه فردوسي اهنامه کار * و بابا طاهر نیز گوید * بیت * شخ اهنامه بےما بر نگیرد : ز هر باران صدف گوهر نگیرد * و بمعني خودآرائي و کروفر نیز گفته اند *

*** الاستعارات و المرکبات ***

آهن‌جان و آهنین‌جان و آهن‌جگر یعني سختي‌کش - و دلاور * آهن خاے و آهن‌رگ و آهنین رگ اسب پر زور که پولادخاے و پولادرگ نیز گویند * آهن‌سردکوفتن کار بیفایده کردن * آهني‌کرسي یعني سندان * آهوپا یعني تیز رو * آهوے شیرافگن چشم محبوب * آهوے ماندهٔ‌گرفتن نا انصافی کردن * آهوے زرین آفتاب - و صراحي زرین * آهوے سیمین محبوب - و ساقي * آهوے خاور و آهوے چین یعني آفتاب *

مع الیاء

آیا کلمهٔ تمني است - و بغیر مد کلمهٔ ندا ست و عربیست * آیان آینده - و روان که بسهولت بیفکر آید و متعارف باشد * آیفت (بفتح یا و سکون فا) حاجت زراتشت بهرام گوید * ع * ز حق آیفت میخواهي بزاري * و له * بیت * ز یزدان خواستند آن جمله آیفت : که تا نرسد مر او را هیچ آکفت * و آینفت (بفتح الف و سکون یا و فتح نون و سکون فا) نیز گفته اند و تصحیف خوانده اند * آیین رسم - و طریقه - و توره ، و در فرهنگ جهانگیري گفته این مولف گوید که آیین دهے است که نزدیك آن غارے بوده که ازان مومیائی حاصل میشد و در اصل

موم‌آئین بود بکثرت استعمال نون حذف شد و الف بیا بدل گشت ، و درین تامل است بلکه معنی اول راست می‌آید چه آن مانند موم می‌باشد * آییژ و آییژك (بکسر یاے اول و سکون دوم) شرر آتش سراج‌الدین‌راجي گوید * ع * ز آتش خجلت و آییژ حسد صد کرت * و آیژك (بحذف یاے دوم) نیز آمده است ، و در فرهنگ آبیز (بفتح الف و کسر باے موحده) بدینمعني آورده ، پس این لفظ بالف ممدوده و باے‌موحده باشد ، لیکن در نسخ مصححۀ سامي بیا دیده شد نه بباے موحده ، و در شرفنامه آییز بمعنیء بوے‌مادران که گیاهے است دوائي نیز آورده * ایاغ و ایاق بالفتح پیاله ، و بمد الف نیز آمده ، و این ترکیست ، خواجو گوید * بیت * چون لب آیاق بر لب مي نهد همچون قدح : جان بلب مي آیدم از حسرت آیاق او * ایاره (بفتح الف و راے مهمله) معجون معروف ایارج معرب آن - و بمعني پاره نیز گفته اند شاعر گوید * بیت * چو آرد زینت خود در شماره : هلالش زیبد از بهر ایاره * ایارده (بفتح الف و راے‌موقوف و دال‌مفتوح) کتابیست در دین مجوس و گویند شرح ژند است خسرواني گوید * بیت * چه مایه زاهد و پرهیزکار و صومعگي : که نسك خوان شده در عشقش و ایارده گوے * لیکن ازین بیت ظاهر میشود که ذکرے باشد یا سرودے که مجوس میگفته باشند * آیاز و آیاس بالمد نام غلام سلطان محمود ، و مشهور و مستعمل بغیر مد است ، شاعر گوید * بیت * نکند کار تیر آیازي : مثل هندي و نیزۀ تازي * و در فرهنگ گوید آیاز بالمد نام یکے از امراے سلطان ابراهیم بن‌مسعود بن محمود ، و همین بیت آورده * آیازي و آیاسي پارچۀ باریك که زنان بالاے چشم بربندند و اکثر سیاه باشد ، و چشم‌آویز نیز گویند ، و ظاهرا اختراع ایاز بوده ، رفیع‌لبناني گوید * بیت * شفق غلالۀ خورشید ارغواني دوخت : چو زهره بست آیازيِ عنبرین بر چشم * و شرف شفروه گوید * بیت * لبت عاشق نوازي از که آموخت : رخت رسم آیازي از که آموخت * ایبك (بکسر الف و فتح باے موحده) بت باشد مولوي گوید * بیت * در گوشۀ نه‌گردون تو دوش قنق بودي : مه طرف هیکردت اي ایبک خرگاهي[1] * ایتوك (بفتح الف و ضم تا) مژده باشد سوزني گوید * ع * ایتوك ده بشاه که کلکم حسام تست * ایتگین خانه دار ، و ایتگنیي یعني خانه‌داري خاقاني گوید * بیت * اول شب ایتگین دو ساقي بدیم لیک : الپ ارسلان شدیم بپایان صبحگاه * و این سه لغت ترکي مینماید * ایچ بوزن و معني هیچ * ایدر (بکسر

---

(۱) و در سه نسخه بعد از ینست - و ظاهرا بدین‌معني اي بك یعني میرماه چه اي بمعنيء‌ماه و بك بمعني میر و در شعر نیز درست مي‌آید و ایبک بکسر همزه بمعنيء شش انگشته است و بهر تقدیر ترکیست نه فارسي *

الف و فتح دال) اینجا باشد ، و ایدري یعني اینجائي ناصرخسرو گوید * بیت * مرا گفت اینجا غریبست جانت : بدو کن عنایت که تنت ایدریست * **ایدون** اکنون - و اینچنین ، و همیدون هم اینچنین * **ایرا** یعني ازیرا - و ازینجهة * **ایر** (بوزن تیر) دانهاے خورد که بر اندام برآید و خارش و سوزش بسیار کند و بعربي شری گویند * **ایرسا** (بالکسر و سکون یا و را و سین مهملتین) سوسن آسمانگون ، و بحقیقت نام قوس‌قزح است و بمجاز سوسن را گویند بعلاقهٔ الوان مختلفه ، و في‌القانون ایرسا اصل السوسن الآسمانجوني و هو من الحشایش و علیه زهر مختلفة مرکبة من الوان من بیاض و صفرة و اسمانجونیة و فرفریه و لهذا سمي ایرسا ای قوس قزح انتهی کلام الشیخ ، لیکن در فارسي بودنش نظراست بلکه ظاهر آنست که یوناني است * **ایرمان** عاریت [1] ، و ایرمان‌سرا یعني عاریت‌سرا که عبارت از دنیا باشد رفیع لبناني گوید * بیت * بدخواه تو زخانهٔ هستي چو رفت گفت : جاوید زي تو خانه‌خدا کایرمان برفت * **ایزد** نام حق تعالی ، و در وجه ترکیب این نام ازین حروف گفته اند که چون مدار احوال عالم و عالمیان بر طالع و عاشر و سابع و رابع است که آنهارا اوتاد اربعه گویند پس این‌نام را ازین حروف ترکیب کردند تنبیه بر آنکه استقامت احوال عالم ازین اسم و مسمی است ، و یزدان نیز بدینمعني است ، اما محقق طوسي در نقدمحصل گفته که یزدان ملکے است که مصدر خیرات است و اهرمن دیویست که مصدر شرور است بزعم مجوس ، و حق همین است چه ظاهر آن است که یزدان مخفف ایزدان بود یعني منسوب بایزد و نیز مقابلهٔ اهرمن به یزدان بمعني ملك نیکوتر است نه بمعني خدا * **ایزدگشسب** نام یکے از امراے بهرام چوبین فردوسي گوید * بیت * بیکدست بزیود ایزدگشسب : که بگذشتے از آب دریا بأسب * و ظاهرا آذرگشسب است که چنین خوانده اند چنانکه معني گشسب بران دلالت میکند * **ایسا** (بالکسر و سین مهمله قبل از الف) بمعني اکنون ، و این روزمرهٔ اهل کاشانست * **ایشي** (بکسر الف و شین معجمه) اسمے است که در مدح زنان گویند چون بي‌بي چنانکه بعربي ستّي گویند انوري گوید * بیت * بنده ایشي دعا همیگوید : بدعاے شبت همیجوید * و در مقامات شیخ ابوسعید ابوالخیر ایشي‌نیلي نام زنے

---

(۱) صاحب‌سراج بعداز ثبت معاني که در برهان نوشته میگوید عجب از رشیدي که ایرمان تنها بمعني عاریت گفته و این بیت رفیع بسند آورده * بدخواه تو الخ * زیراکه بمعني عاریت درین بیت‌گرفتن بے معنی مطلق ساختنست با آنکه اگر عاریت را بمعني عاریتي گویند عبارت و الفاظ بیت غلط میشود زیراکه چیز را عاریت گویند نه شخص‌صاحب‌آن‌چیز را ، و فوسي بمعنی دریغ و افسوس نیز آورده ظاهرا تمنا و حسرتست و وجه اشتباه آنست که در معني آن حسرت نوشته‌اند و این لفظ مشترکست که در استعمال بمعني دریغ و افسوس و آرزو و تمنا هردو مي‌اید و فوسي بمعني اول فهمیده انتهی *

آورده ٭ ایغده (بکسر الف و فتح غین معجمه و دال) بیهوده‌گوے و سبکسار فخري گوید ٭ بیت ٭ تا نباشد ایغده مانند خاموش و صبور : تا هده نبود بنزد هیچکس چون بیهده ٭ ایلك (بکسر الف و فتح لام و یاے مجهول) مُلکیست در ترکستان بحسن معروف - و پادشاه آنجا را نیز گویند ، وچون مرتبهٔ او از خانهاے توران فروتر است بمعنيِ سردار و سرخیل نیز استعمال کنند چون مقابلهٔ خان واقع شود ، هندوشاه گوید ٭ ع ٭ بیا اي خسرو خوبان ایلك ٭ و ابوالفرج گوید ٭ بیت ٭ تا ایلک و خان قبلهٔ یغما و تتارند : جز درگه تو قبله مباد ایلك و خانرا ٭ و مسعود گوید ٭ ع ٭ ببزمگاه تو خانان و ایلکان حجّاب ٭ و له ٭ بیت ٭ کدام خان که نبودست پیش تو ایلك : کدام میر که او نیست نزد تو سرهنگ ٭ ایمر و ایمن (بفتح الف بوزن بیمر) چوبے که بر گردن گاو نهند ، و آنرا خیش نیز گویند ، و آهنے که بران چوب نصب کنند و زمین بدان شکافند آهن‌ایمن گویند ، وبعربي سنه خوانند (بکسر سین مهمله و فتح نون‌مشدد) اما در سامي بذال معجمه گفته و بعضے براے مهمله گفته اند ٭ ایمه (بفتح الف و میم) اینچنین و ظاهرا مخفف اینهمه باشد - و بعضے بمعني بیهوده و یاوه گفته‌اند خاقاني گوید ٭ بیت ٭ ایمه مگو که آسمان اهل برون نمیدهد : اهل چو نامد از عدم چیست گناه آسمان ٭ و له ٭ بیت ٭ ایمه دوران چو سراسیمه‌سر ست : نسبت جور بدوران چکنم ٭ ایننده (بکسر الف و فتح نون اول و سکون دوم) شمار مجهول مرادف انده و ایدند - و فخري بمعنيِ اندایش - و بمعنيِ سخن گفتن نیز آورده - و نام درخت مهلك و سوس که بیخ آنرا بیخ‌مهلك و اصل‌السوس گویند چنانکه در فرهنگ جهانگیري گفته ٭ ایوار (بفتح الف) وقت عصر ، چنانکه شبگیر وقت سحر ، و گویند ایوار و شبگیر ، بندار رازي ٭ ع ٭ بآنان کي رسي کایوار رانند ٭ ایوره[1] (بفتح الف و ضم و فتح یا و راے مهمله) آراسته کذا في الا دات ٭

الاستعارات

آئینهٔ چرخ و آئینهٔ خاوری یعني آفتاب ، و آنرا بار سپیدپر و پادشاه‌چین و پادشاه ختن نیز خوانند ٭ آئینه دار و آئینه وار یعني سر تراش و حجام ٭ آئینه افروز[2] کسے

---

(۱) اینست در چار نسخه - و بدیگر چار نسخه و ضم یا و فتح راے مهمله ، لفظ یا بجاے واو و ضم سهوست چه سروري گوید بفتح همزه و واو و راے مهمله - و در مدار بکسر اول - و در موید و ادات ضبط اعراب نکرده ، اما در جهانگیري و هر دو برهان و سراج بدین‌معني ایواز ایوازه ایوز ایوزه بکسر و بزاے‌هوز نوشته و برهان در ایوزه (بوزن بیمزه) گفته و باین معني با راے بےنقطه هم آمده ٭ (۲) در صفحهٔ ۸۴ نیز گذشت ٭

که آئینه و پولاد را جلا دهد و بعربي صیقل گویند * آئین پرستي خدمت با فروتني و فرودي فردوسي گوید * بیت * بدرگاه خسرو خرامش کنیم : بآئین‌پرستیش رامش کنیم * آینهٔ شش جهت دل حضرت رسالت پناه صلّی الله علیه وسلم - و اصحاب کهف - و نیز کنایه از مشاهده *

باب الباء التازي مع الالف

با مخفف آبا یعني آش مرادف وا چنانکه گویند زیره‌با و ماست‌با و مانند آن - و مخفف باد مولوي گوید * بیت * مهمان شاهم هرشبي بر خوان اخوان الصفا : مهمان صاحب دولتي کش دولتش پاینده با * و بطریق ندرت بمعنی ب نیز آید چنانکه با یاد آمد یعني بیاد آمد * باب و بابا پدر - و متاخرین عجم بابا بمعنیٔ بزرگ - و سرامد در کارے را نیز گویند ' و در فرهنگ باے ثانیٔ باب عجمي گفته و سهو کرده زیراکه بباے فارسي هندي است * باب زن (بباے موقوف) سیخ آهن و چوب که بدان کباب پزند * بابک جد مادریٔ اردشیر بن ساسان که اردشیر را بدو نسبت داده بابکان گویند و الف و نون براے نسبت است ' و بعضے گویند معبرے بوده که ساسان را بشارت باردشیر داده بنابر خواے که ساسان یافته بود و در کتب تواریخ بتفصیل مذکور است و او پسررا بنابر التماس معبر بدو نسبت داده ' و بعضے گویند نام پدر اردشیر است ' و قول اول اصح است ؛ و بهر تقدیر اردشیر بابکان درست است ' و اردشیر بن بابکان غلط است چه پدرش را نیز بابك نام گفته‌اند نه بابکان * بابیزن مخفف بادبیزن یعني بادزن - و بمعنیٔ کفیل و ضامن نیز گفته اند * باتره (بفتح تا) دف و دایره ناصرخسرو گوید * بیت * خوابت همي ببرد من آتش ازان زدم : پیش تو برگذارم خوش بانگ باتره * باتو (بضم تا) حب السلاطین - و نام یکے از پادشاهان چنگیز - و ترنج * باتش (بضم تا) ترنج * باتنگان و بادنگان بوزن و معنيِ بادنجان * باتوته (بضم هردو تا و واو مجهول) کوزهٔ پر آب که بالاور نیز گویند * باج و باژ زرے که راه داران و گذربانان از مردم رهگذر و مترددین گیرند - و نیز مالے که پادشاهان قوي از پادشاهان زبردست گیرند - و خاموشي و سکوت که مغان وقت بدن شستن و طعام خوردن و ژند خواندن بعد از زمزمه میگزینند فردوسي گوید * بیت * پرستندهٔ آذر زردهشت : همیرفت با باژ و برسم بمشت * و نظامي گوید * بیت * چو آمد وقت خوان داراے عالم : ز موبد خواست رسم باج و برسم * و نیز باژ دهے است از طوس مولد فردوسي - و نیز لغتے است در باز (بزاے عربیه) بمعنی مقلوب و ازینجاست باژگونه ' و

ساماني گويد باج لغتي نيست عليحده درباز بجميع معاني بلكه باج مغير باژ است و باژ اصل است و باج مولّد چه جيم تازي در اصل فرس نيامده • باحور سختي گرما ' و آن بيست روز است از تموز ' و اين عربيست ليكن باحورا بالف[1] است فارسيان حذف الف نموده استعمال كنند چون عاشور و عاشورا • باختر مشرق ' وخاور مغرب چنانكه از اكثر اشعار متقدمين معلوم ميشود فردوسي گويد • بيت • چو مهر آورد سوے خاور گريغ : هم از باختر بر زند باز تيغ • و گاهے عكس اين نيز استعمال كنند انوري گويد • بيت • دي ز خاك خاوران چون ذره مجهول آمده : گشته امروز اندرو چون آفتاب خاوري • وتحقيق آنست كه باختر مخفف بااختر است و اختر ماه و آفتاب هردو را گويند پس باختر مشرق و مغرب را توان گفت ' و همچنين خاور مخفف خاوراست و خار ماه و آفتاب باشد پس خاور نيز مشرق و مغرب را توان گفت ' و ازينجهة قدما درهردو معني هردو لفظ را استعمال كرده اند ' ليكن خار مرادف خور بيشتر آمده ازينجهة خاور بيشتر بمعنيء مشرق استعمال كنند • باخرز قصبه‌ايست از خراسان - و گوشه‌ايست از چهل وهشت گوشهٔ موسيقي ' و بعضے گفته‌اند ناحيه‌ايست بارض خراسان‌كه باخواف مذكور ميشود • باخسه (بسكون خا و فتح سين مهمله) راه بغيراز در كه بخانه ازان راه نيز آمد و رفت توان نمود - و نشترحجام • باخه (بفتح خا) سنگ‌پشت • باد معروف - و كلمهٔ دعا كه در مقام تمنّي و ترجّي گويند - و روز بيست[2] و دوم از هرماه شمسي - و نام فرشته ايست كه تدبير امور و مصالح روز باد باو متعلق است ' و هفت معنيء ديگر در استعارات مذكور شود • باد آفراه و باد افراه مكافات بدي اخسيكتي گويد • بيت • اي كرده سعي مكرمت خوان عدل او : پاداش خوارهٔ معدهٔ بادآفراه را • و انوري گويد • ع • هم بپاداش و هم بباد افراه • و پوست پارهٔ مدور كه ريسمان ازان گذرانيده دركشاكش آرند تا درگردش آيد ليكن بدين‌معني بادفر و بادفره (بهاے مختفي) آمده • باداﮤ مرقّع درويشان كه چند رنگ بهم دوخته باشند نظامي گويد • بيت • اي كه ترا به زخش جامه نيست : حكم بر ابريشم و بادامه نيست • و نيز نگيني كه بصورت بادام باشد خسرو گويد • بيت • بخندي پيش هرچشمے ز چشم خسروت شرمے : بحنده نيست آخر بر يكے خاتم دو بادامه • و گلے كه بر كلاه كودكان از طلا و نقره و ابريشم دوزند • و له • بيت • ازبس كه دركلاهش بردوختم دو ديده : بادامه برنشاندم بر بستهٔ كلاهش • و در فرهنگ بمعنيء پيلهٔ ابريشم - و در شرفنامه بمعنيء جنسے از ابريشم گفته ' و اين بيت خاقاني در فرهنگ شاهد آورده • بيت • آن غنچه نستر بادامهاے كژ شده : زر قراضه

(۱) در قاموس گويد الباحور و الباحوراء شدة الحر في تموز • (۲) ليكن در همه نسخ روز دوم مرقومست •

در وي چون کرم‌پیله مضمر • و درین تامل است چه گل ابریشم که بر کلاه دوزند و بصورت بادام کنند نیز توان گفت ' و نیز خال گوشتي که از بشره برآمده باشد بدیعي‌سیفي گوید • بیت • میان ابرو بادامهٔ سیاه چنانکه : بقبضه برده یکی تیرپیله تا پیکان • و هردانه از انجیر ' و بعضے گفته اند بادامه مرکبست از بادام و ها که افادهٔ تشبیه کند و ازینجاست که پیلهٔ ابریشم را باعتبار شباهت ببادام بادامه خوانند نظامي گوید • ع • حکم بر ابریشم و بادامه نیست • و انگشتري اهلیلجي را باعتبار شباهت ببادام بادامه گویند ' و همچنین چشم‌آسا از فلزّات که چشم زخم را بر کلاه طفلان دوزند ' و همچنین خال گوشتین را ؛ و صاحب جهانگیري هریک معنئ حقیقي جداگانه شمرده غافل از حقیقت لفظ و معني ' و حق آنست که صاحب جهانگیري هر معني که در کلام اکابر واقع است ایراد نموده خواه حقیقت و خواه مجاز غایتش در بعضے مواضع تصریح نمیکند که این حقیقت است یا مجاز پس ازجدا آوردن لازم نیاید که او از مجازیت این معاني غافل باشد با آنکه صواب آنست که این همه معاني حقیقت است نه مجاز چه این معاني از لفظ مفهوم میشود بے قرینه و آن علامت حقیقت است و از معنئ ترکیبي ماخوذ باشند • بادان مخفف آبادان • باد انجیر نوعے از درخت انجیر که پیش از همه درختان انجیر میوه دهد و انجیر آن کاواك و پُرباد بود خاقاني گوید • بیت • گه زناپاکي ز بادانجیر بید انگیختند : گه زخودرائي ز بیدانجیر عرعر ساختند • بادان‌فیروز شهر اردبیل زیراکه فیروز بن بلاش جد نوشیروان آنرا آبادان کرده بود • بادانگیز گلے است که هرگاه مزارعان خواهند غله از کاه جدا سازند و باد نبود آن گل بدست مالیده برگ آن بر هوا پاشند بفرمان خدا باد در وزیدن آید • باد آور و باد آورد نام یکے از گنجهاے پرویز زیراکه کشتیهاے پر مال که پادشاهے بجائے میفرستاد باد مخالف برداشته بملك پرویز آورد - و خارے است که بوتهٔ آن در زمین ریگ و دامن کوهها بیشتر بود و ساقش بسطبرئ انگشت و قد آن بمقدار یک گز بود ' اول که برگ بیرون آورد چون گیاهے باشد و در آخر خار گردد و خارش انبوه و دراز و سفید باشد و گل او بنفش و سرخ و سفید مخچیك گوید • بیت • گر بگرد گنج بادآورد گردم في‌المثل : آن زبختم خار بادآورد گردد در زمان • و نام نوائے است از موسیقي - و نام موضعے است نزدیک واسط لیکن اصح آنست که باد رایه موضعے است حوالي بغداد • بادبان معروف - و پردهٔ از جامه که بر زبر سینه واقع میشود و آنرا از جانب راست بچپ برند و از چپ براست آرند و دست‌زیر و دست‌بالا گویند - و بعضے بمعنئ آستین گفته اند - و بعضے بمعنيِ گریبان گفته اند ' و آن مرکبست از باد و بان که مغیر وان است

و حاصل معنی بادگیر است زیراکه از گریبان باد بر بدن وزد ، و چادر کشتي را نیز بدین جهت گویند ، سنائي گوید * بیت * خوب نبود عیسي اندر خانه پس در بادبان : از براے توتیا سنگ صفاهان داشتن * و ازرقي گوید * بیت * ز آبگینه عکس او چون نور بر دست افگند : دست بیرون کرد پنداري کلیم از بادبان * باد پیچ ریسمانے که ایام نوروز و عید آویزند و مردم دران نشینند و بجنبانند ابوالمثل گوید * ع * چو هندواني بر بادپیچ بازیگر * لیکن ازین شعر ریسمان طناب‌بازان معلوم میشود ، و در فرهنگ[1] بزاے معجمه و کسر باے فارسي آورده * باد پر و باد پرک (بفتح باے فارسي) کاغذ باد باشد * باد برین یعني باد صبا فخري گوید * ع * ز سوے غرب نیارد وزید باد برین * چنانکه در جهانگیري گفته مستند بشعر فخري ، و ساماني گوید باد برین باد جنوب باشد که مهبّ آن مطلع سهیل است تا مطلع ثریا و آن ضد باد شمال است که آنرا باد فرودین[2] گویند ، و حق آنست که باد برین شمال است و باد فرودین جنوب است نه عکس چنانکه در بادفرودین مذکور شود * باد پروا خانهٔ که بادگیر داشته‌باشد و یا جائے که گذرگاه باد بود - و بعضے گفته اند روزنے که در عمارت بطرف باد کنند و گاهے دو چوب بشکل صلیب دران گذارند تا حیوانات درون نیایند چنانکه خاقاني گوید * ع * بتربیع صلیب باد پروا * و حق آنست که هر دو معني ازین لفظ مستفاد میشود چه اصل معنئ او وزیدنگاه باد ست لیکن در شعر خاقاني مراد روزنه است * باد تخم یعني بادیان که براے دفع باد مفید است * باد خواني[3] چشمه ایست که در یکے از دهہاے دامغان بود که نام آن ده هوا بود ، و اگر لتهٔ زن حایض و امثال آن از قاذورات دران چشمه بیفگنند باد سخت و طوفان عظیم بهمرسد چنانکه درختان و عمارات عالیه بیفگند و تا آنرا برنیارند فرونشیند ، و اینمعني بتواتر ثابت شده و ارباب مسالک و ممالک بران متفق اند و شیخ آذري در عجایب‌الدنیا بنظم آورده * بادخن (بفتح خا) و بادخون (بواو معروف) سوراخے که ازان باد درون خانه در آید ، چه خن و خون بمعني سوراخ بود ، اخسیکتي گوید * بیت * بر گذار حملهٔ او بوقبیس : تودهٔ خلقان شمر در بادخون * و لامعي گوید * ع * آرند کودکان سوے بالا ز بادخن * بادخان و بادخانه یعني بادگیر کسائي گوید * ع * باد چگونه جهد از بادخان * باد خوان (بواو معدوله) یعني خوش‌آمد گو - و معرّف که بادفروش نیز گویند * بادخیز ناحیهٔ از هرات مشتمل بر چند قریه

---

(۱) لیکن در نسخ موجودهٔ فرهنگ بازنبج بفوقست بعد زاے معجمه نه بباے پارسي ‖ (۲) و در دو نسخه فروردین بهرسه جا ‖ (۳) و در یک نسخه بادخاني بغیر واو چنانکه در دیگر فرهنگهاست *

که دران باد بسیار میوزد ٬ بادغیس معرب آن ٭ باد ران نام فرشته ایست که باد بحرکت آورد و از جائے بجائے برد مولوي گوید ٭ بیت ٭ آدمي چون کشتي است و باد جان : تا کي آرد باد را آن بادران ٭ و له ٭ بیت ٭ کل باد از برج باد آسمان : کي جهد بے مروحه آن بادران ٭ بادرم (بدال موقوف و راے مضموم) بیهوده و تباه عنصري گوید ٭ بیت ٭ چون بایشان بار خورد آسیب شاه شهریار : جنگ ایشان عجز گشت و سحر ایشان بادرم ٭ و رعیت را نیز گویند صاحب فرهنگ منظومه گوید ٭ ع ٭ بادرم شد رعیتان را نام ٭ باد رنگ (بدال موقوف) خیار کوچگ که آنرا خیار بادرنگ و خیار بالنگ گویند و خیار دراز را خیاره و خیازه - و نیز کنایت از اسب تیز رفتار - و بفتح دال باتمکین و باثبات استادگوید ٭ بیت ٭ بادرنگ آمد نگارم با عذار باده رنگ : بادرنگے زیر ران بر کف گرفته بادرنگ ٭ و سوزني گوید ٭ بیت ٭ اي حبذدزد بوده زگهواره تا بگور : وي زن‌بمزد تا بخیاره ز بادرنگ ٭ و سراج‌الدین سگزي ٭ بیت ٭ دارد غم بادرنگ عشقت : دربردن جان من شتابے ٭ و نیز بادرنگ بمعني ترنج آمده ٬ و ساماني گوید که مراد از باد اینجا غبار است و معني ترکیبی آن غبارزنگست چه غبار زرد رنگ است و رنگ ترنج زرد مسعود گوید ٭ بیت ٭ تاکیم از چرخ رسد آدرنگ : تاکي ازین گونهٔ چون بادرنگ ٭ و درفرهنگ گاهواره که بیاویزند ٬ و ساماني گوید که بدین معني مخفف باد درنگ است (بدالین) مرکب از باد بمعني هوا و درنگ بمعني لبث و وقوف ٬ حاصل معنی آن متوقف درهوا ٬ سوزني گوید ٭ بیت ٭ نام ورا بسینهٔ اطفال شیعه بر : تا برکشیده نقش نبندند بادرنگ ٭ و بیت دیگر از سوزني که براے خیار بادرنگ شاهد آورده شد براے اینمعني آورده و خیاره را جنازه خوانده بدین طریق ٭ بیت ٭ اي کس فروش بوده زگاواره تا بگور : وي زن بمزد تا بجنازه ز بادرنگ ٭ و نیز بیماري که بسبب غم خوردن بسیار عارض شود و قراقر و پیچش ناف بهمرسد و غم باده نیز گویند ٬ و بهندي بادگوله گویند ٬ و براے اول شعر سوزني و براے ثاني شعر سراج‌الدین آورده و در هردو تامل است ٭ باد رنگبویه گیاهے مفرح مقوي که ازان بوے ترنج آید ٬ باذرنجبویه معرب آن چنانکه مشهور شده ٬ اما صاحب قاموس باذرنجویه (بحذف[1] با) آورده ٭ بادرو و باد رویه (بدال موقوف و راے مضموم) ترا خراساني که ریحان کوهي نیز گویند ٬ باذروج (بفتح ذال معجمه) معرب آن ٬ و در فرهنگ بمعني بادرنگبویه گفته و سهو کرده ٭ بادردو (بسکون دال و ضم را و دال ثاني) چوبے که در زیر شاخ درخت میوه دار گذارند تا از گراني بار نشکند٭ باد روزه

(۱) لیکن در نسخ موجودهٔ قاموس وغیره بغیر حذف با - و در بحرالجواهر گوید و قیل بادرنبویه ٭

چیزے که هر روز بکار برند و استعمال کنند چون جامه و لباس هرروزه و قوت هرروزه و کار هرروزه چنانکه در تاج‌المآثر گوید * فقره * لشکر اسلام جامهاے باد روزه را بلباس حرب بدل کردند، سنائي گوید * ع * یکے جامه وین باد روزه ز قوت * و سوزني * ع * که شد مدیح تو تسبیح بادروزهٔ من * و بحذف دال نیز گفته اند ، و در مقامات‌حمیدي گفته * فقره * که عروس را به پیرایهٔ همسایه یک شب بیش نتوان آراست و آرایش باد روزه بسوال و جواب درزوزه نتوان خواست * **بادره** پاچهٔ زیرجامه - و سخن گفتن بے اندیشه - و تیزي در هرکار ، و معنيِ اول در نسخهٔ سروري و معنيِ ثاني در فرهنگ آورده * **بادریس** و **بادریسه** چرم یا چوب مدوّر میان‌سوراخ که در دوك کنند - و کلیچهٔ ستون خیمه را نیز بنابر مشابهت بدان بادریسه خوانند ، و بهردو معني بتازي فلکه گویند * **بادزن** و **بادزنه** معروف * **باد زهره** نام مرضے است که گلو ورم کند و نفس گرفته شود ، و زهرباد نیز گویند ، و بتازي خناق خوانند * **باد سره** علتے است که اسب را میشود * **با دشنام** و **با دژنام** (بضم دال) سرخيِ مفرط که از غلبهٔ خون بر رخ و سایر اندام ظاهر شود ، و سرخ‌باد نیز گویند ، و گفته اند که آن مقدمهٔ جذام است ، و در اصل باد دشنام و باد دژنام بوده یعني زشت نام ، چه دش و دژ بالضم در لغت فرس بمعنيِ زشت آمده ، و چون این باد بحسب نمود هم زشت است بدین نام موسوم شد ، و ضم دال درین لغت از نسخهٔ صحیح سامي منقول شد ، و بادژنام و بادژوام نیز آمده یعني باد زشت‌رنگ بواسطهٔ سرخيِ تیره‌رنگ زشت سودائي ، و یك دال نیز حذف کرده اند ، و بادش و بادژ (بضم دال و حذف نام) نیز آمده ، یوسفي گوید * بیت * آنها که گرفتار ببادشنامند : گر رگ نزنند در خور دشنامند * **بادغر** و **بادغرد** (بغین مفتوح) بادگیر - و خانهٔ که از همه طرف باد بآن وزد ابوشکور * ع * بسا جاے کاشانه و باد غرد * و سامانی گوید لغتے است در بادگرد (بکاف عجمي) یعني بادگیر ، و آن مرکبست از باد معروف و غرد که لغتے است که بعضے عجمان در گرد (بکاف عجمي) خوانند ، و گرد در لغت عجم مشترك است میان فعل ماضي و اسم مفعول و مصدر ، و معنيِ ترکیبيِ بادغرد بادگر جاعل باد است و چون مهبّ باد است بمجاز توان‌گفت که بادگر است * **بادفر** و **بادفره** و **بادپر** و **بادپره** و **بادپرك** (هر پنج لغت) بمعنيِ بادزن بزرگ که از سقف خانه آویزند - و نیز چوبکے یا چرے مدور که میان آن سوراخ کنند و ریسمان دران گذارند و چون بکشند بگردش در آید ، و بعربي خذروف خوانند (بضم خا و سکون ذال معجمه و ضم راے مهمله) ، خاقاني گوید * بیت * بدو خیط ملوّن شب و روز : در کشاکش بسان بادفر است *

و نیز کاغذ باد که اطفال ریسمان بران بندند و برهوا کنند - و چیزے که از چوب تراشند و اطفال ریسمان
بران بپیچند و از دست گذارند تا بر زمین گردان شود و گردنا نیز گویند - و کسے که حرف بسیار
زند و هیچ کار ازو نیاید - و کسے که فخر کند و منصب خود بر مردم عرض نماید ' و بعربی فیاش
(بفتح فا و تشدید یاے حطی و شین معجمه در آخر) ' و بدین چهار معنی بعضے بادبر (بفتح باے
تازی) گفته‌اند نه باے فارسی ' و بادپره (بباے فارسی) بمعنی تراشهٔ چوب که در وقت
تراشیدن چوب ریزد نیز گفته‌اند ٭ باد فوردین [1] (بفتح فا و واو و کسر دال مهمله) باد دبور که
از مغرب وزد ضد صبا و صحیح باد فرودین [2] است ' لیکن در جهانگیری بمعنی باد دبور گفته مستند
بشعر فخری ٭ بیت ٭ بباد خلق شه درباغ و بستان : دم عیسی بود باد فرودین ٭ و صحیح
قول سامانیست که بادفرودین باد شمال است چنانکه بادبرین باد جنوب و در بادبرین گذشت '
و حق آنست که بادفرودین جنوب است و بادبرین شمال چه قطب شمالی بلند است و
جنوبی فرود ' و نیز باد جنوب مضر است بخلاف شمال ٭ باد نوروز نام نوائے است ٭
بادکش یعنی خشت باد - و بعضے بمعنی بادزن مطلق گفته اند ٭ بادگند (بضم کاف
فارسی) یعنی باد خصیه که خصیه ازان باد ورم کند چه گند خصیه را گویند ٭ باد گنجی (بضم
کاف تازی) بادے که در پشت بهمرسد و خمیده کند منسوب بگنج یعنی خمیدهٔ پشت ٭
باد هرزه فسونے که دزدان بر صاحب کالا دمند تا خواب گران برو مستولی شود - و سخن
بیهوده - و وعدهٔ خلاف ' خاقانی گوید ٭ ع ٭ بچار پارهٔ زنگی بباد هرزهٔ دزد ٭ باده شراب
چه باد و غرور در سر می‌آرد ' و دو باده و سه باده یعنی دو بار باده و سه بار باده که معنی
دو پیاله و سه پیاله لازم آنست ؛ و در فرهنگ بمعنی پیاله نیز گفته و گمان برده که دو باده و سه باده
بمعنی دو پیاله و سه پیاله است ' و دور نیست چنانچه کاس در لغت عرب بمعنی شراب آمده

---

(۱) اینست در شش نسخه و در دو نسخه بادفرودین - و در موید و مدار اول و در سروری و برهان این هردو
بفتح واو دبور و قبیل صبا و در برهانجامع بوزن پوستین نیز آمده و دربن و در فرهنگ فرودین بدو ضمه
ثم سکون دبور - در موید بادبرین نیز بدینمعنی از شرفنامه آورده و مثله فی البرهان ' و در سراج گفته بادصبا
که معنی بادبرین نوشته اند بمعنی بادیست که چون رو بقبله آرند از پشت وزد پس همه بادها صبا باشد
لیکن در واقع باد شرقی را گویند و بادفرودین دبور رقبیل صبا کما قال القوسی و از شعر فخری بادبرین بمعنی
دبور معلوم میشود - و تحقیق آنست که بسکون واو باد جنوبست و مقابل آن بادبرین و بفتح واو مخفف
باد فروردین که بماهٔ فروردین وزد پس مناسب آنست که بمعنی شمال بود یا صبا و ازین تحقیق واضح شد
که صاحب فرهنگانرا درین دو لفظ اشتباه افتاده انتهی ملخصا ॥ (۲) و در چار نسخه بادفروردین ॥

و در اصل بمعني كاسه است باده نيز درلغت فرس بمعني پياله تواند بود * بادفره و بادفراه همان باد افراه مرقوم يعني مكافات بدي * بار چيزے كه بر سر و پشت و مركب بردارند - و ميوهٔ درخت - وبچهٔ شكم - و امر بباريدن - و بارنده - و نوبت و مرتبه - و رخصت چنانكه گويند فلان را بار دادند و فلان تنگبار ست - و جاے انبوهي چيزے چون هندبار و زنگبار و دريابار - و نجاست و سرگين مرادف انبار مرقوم - و بن و بار يعني پاے تا بسر چه بن پائين و بار بالا ميباشد نه آنكه بمعني بيخ و بن بود چنانكه در فرهنگ گفته - و كلهٔ بار آنچه هنگام بار دادن براے مردم نصب كنند - و بار مشك و بار زعفران سنگيني و فزوني مشك از جگر سوخته و زعفران از ريشهاے گوشت گاو كه اهل غش بدان مغشوش كنند و فروشند - و ديگ بر بار نهاد و بربار گذاشت و بر بار دارد يعني مي‌پزد ليكن محقق نشد كه بار درين تركيب بچه معني است - و در فرهنگ و نسخهٔ سروري درين تركيب بمعني ديگدان گفته اما هيچجا عليحده بدين معني نيافته شد - و در فرهنگ گويد نام دهے است از مضافات نيشاپور - و ارزن - و برنج - و جزآن كه بجهت بوزه مهيا ساخته اما هنوز صاف از درد جدا نكرده باشند - و بمعني غش نيز گفته ناصرخسرو گويند * بيت * زر چون بعيار آمد كم بيش نباشد : كم بيش زرے باشد كان باغش و بار است * و درين تامل است كه با غش بار ميتوان خواند - و بمعني پرده نيز آورده - و بمعني سارے كه مطربان نوازند نيز آورده * باره و بار دوست باشد چون زنبار و باره و غلام بار و باره - و نوبت و مرتبه - و باره بمعني باب در محاورات آمده گويند در بارهٔ من لطفے بكن و ازين باره سخن مكن ، فردوسي گويد * ع * ازين باره گفتار بسيار گشت * و در جهانگيري نوعے از مسكرات مولوي گويد * ع * كزان معزول آمد خمر و بنگ و باره و شيره * و در ساماني و جهانگيري بمعني جعد و گيسو گفته سنائي گويد * ع * تازه خونے هدر اندر خم هربارهٔ اوست * و در جهانگيري بمعني رمهٔ دواب گفته ، و ظاهرا صحيح پاده است (بباے فارسي و دال) و الله اعلم * باره و بارو و باري حصار باشد - و نيز باري قصبه ايست معروف حوالي آگره نرخي گويد * بيت * آن شاه عدوبند كه بگرفت و بيفگند : گرگے و دژم شيرے اندر ره باري * باره و بارگي اسب مطلق - و نيز باره حق و شان چنانكه گويند فكرے در بارهٔ او بايد كرد ، و درين تامل است چه باره اينجا بمعني باب است چنانكه گذشت * باربد (بفتح باے دوم) مطرب پرويز كه جهرمي بود يعني از توابع جهرم بود ، و سرود خسرواني كه سروديست

مسجع در بزم خسرو گفتی ' وبضم با خطاست ' و این مرکب است از بار بمعنی رخصت دادن و بد بمعنی خداوند و دارنده زیراکه پرویز او را اذن دخول در مجلس بجمیع اوقات داده بود ' و سامانی گوید که او را صاحب بار گردانیده بود یعنی وزرا و امرا رخصت دخول بارگاه ازو ستاندندے * بارج (بکسر را) سگ‌انگور باشد * بارخدا آنکه همه کس را بار دهد و این بر غیر خدا اطلاق نتوان کرد - و گاهے پادشاه بزرگ را نیز گویند - و سامانی گوید بمعنی خداوند روزی است و ازینجهت بر خدا اطلاق کنند و گاهی پادشاه بزرگ را نیز گویند * بارو و بارون و باروت داروے تفنگ ' و این لغت در کلام قدما و اکابر دیده نشد و مستحدث است * بارجا و بارگاه و بارگه جائے که بار عام دهند خسرو گوید * ع * بهیچا آهن و در بارجا موم * بارگین آبگیرے که آب حمام و مطبخ و سایر آبهاے کثیف و چرکین دران جمع شود ' چه بار بمعنی نجاست است * بارك (بکسر را) مخفف باریك رودکی گوید * ع * گردسرین خواهی و بارك‌میان * بارنامه لقب نیك - و اسباب حشمت و تجمل و تفاخر - و دفترے که تجار تفصیل خرید خود دران نویسند ' اما اصح آنست که بمعنی لقب بارنامه (بزاےتازی و فارسی) است چنانکه بیاید * باردان جوال - و خرجین - و خاقانی بمعنی مراحی استعمال کرده * بارمان پهلوانے تورانی * باران معروف - و بارنده - و بارانی کلاه و جامهٔ نمدی که روز باران پوشند - و قبیله ایست از ترکان * باز بارنده - و امر بباختن - و مرغ معروف شکاری - و گشاده - و ممتاز و جدا - و بمعنی دیگر نیز آمده ' کمال گوید * بیت * کسے که دست چپ از دست راست داند باز : باختیار ز مقصود خود نماند باز * و کشادگی مقدار دو دست از سرانگشتے تا سرانگشت دیگر که بعربی باع و بترکی قلاچ گویند ' و بعضے پاز (بیاےحطی) گویند بجاے باے موحده ' و اینمعنی از باز بمعنی گشاده ماخوذ است چه از کشادگی دستها بهم‌رسد ناصرخسرو گوید * بیت * اگر بالفقدن دانش بکوشی : برائی زین چه هفتاد باری * و بمعنی نشیب ضد فراز - و بمعنی جانب نیز آورده اند منوچهری گوید * بیت * همچنان سنگے که سیل اورا بگرداند زکوه : گاه زین سو گاه زان سو گه فراز و گاه باز : و سوزنی گوید * بیت * آن حسام ابن حسامے که حسام نظرش : هرگز از خصم بالزام نشد باز نیام * و باژ (بزاے فارسی) در باج گذشت ' و سامانی مرادف با گفته که بمعنی باےجاره است که براے الصاق آید ' و صحیح آنست که در شعر سوزنی بهمین معنی است یعنی بندام نزنت چه

بمعنيِ سوے در هيچ نسخهٔ ديگر بنظر نرسيده و بمعنيِ باے الصاق بسيار آمده چنانچه گويند
بازاو گفتم يعني باو گفتم و بازخانه شد يعني بخانه شد ، وازينجاست كه اهل خراسان گويند
بزوگفت يعني باوگفت ، و در شعر كمال نيز اينمعني راست مي آيد يعني بداند و بنماند ،
و در جهانگيري بمعني تميز و تفرقه گفته چنانكه گذشت و در نسخهٔ ديگر ديده نشد ، و همچنين
در بيت منوچهري بمعنيِ ضد فراز محل تامل است بلكه باز بمعني ديگراست يعني گاه فراز
و گاه ديگرگون چنانكه بازگونه گويند يعني ديگرگون ٭ بازافگن پارچهٔ كه برقفاے گريبان
جامه و فرگل دوزند و بازپس افگنند خاقاني گويد ٭ بيت ٭ اين فراويزے و آن بازافكنے
خواهد زمن : من زجيب آسمان يك شانه‌دان آورده ام ٭ ٭ و له ٭ ٭ بيت ٭ كرده ز رداے
عالم الغيب : بازافگن خرقه و بن جيب ٭ و ساماني گويد بازافكن در شعر اكابر همان رقعه كه
برپشت گريبان جامه و لباده و امثال آن دوزند و در جهانگيري بمعني مطلق رقعه و خرقه كه
برجامه و مرقع دوزند آورده و اين خطا ست صحيح معنيِ اول است ؛ ليكن بطريق مجاز بر مطلق
رقعه و خرقه اطلاق توان كرد ٭ بازه چوبے كه بدست گيرند و دودستي نيز گويند شاعر گويد
٭ بيت ٭ نشسته بصد خشم در كاره : گرفته بچنگ اندرون بازهٔ ٭ و نيز بازه و باز باع يعني
مقدار دو دست گشاده ، و بدينمعني پازه (بپاے حطي) نيز گفته اند ، اسدي گويد ٭ بيت ٭
چه ژرف ديدند صد بازه راه : يكے چرخ گردنده بالاے چاه ٭ و منوچهري گويد ٭ بيت ٭ آفرين
زان مركبے كو بشنود در نيم شب : بانگ پاے مورچه در زير چاه شست باز ٭ و بطريق مجاز عصا -
و چوبدست بزرگ - و شاه تير - و امثال آن باعتبار آنكه گويا بازهٔ اشجار است چه بازه لغتے است
در بازو ، و در جهانگيري فضاء بين‌جدارين و خلاء بين جبلين كه عبارت از كوے و دره باشد ، و
بدينمعني لغتے است در باز بمعنيِ كشاده ٭ بازو معروف ، وازينجاست كه شاخ درخت
را بازو گويند بطريق مجاز چه گويا بازوے آنست ، و عصا و چوب‌دست را نيز گويند چه گويا
بازوے آدمي است ٭ باژن (بفتح زاے فارسي) گوسفند پيشرو گله كه تكه و نهاز گويند ٭
باژگون و باژگونه و باشگون و باشگونه و واژگون و وارون (براے مهمله) مقلوب
و سرنگون ، و اين لغتے است در بازگونه (بزاے تازي) بمعنيِ ديگرگون و برگشته مركب از باز
بمعني ديگر و برگشته و گونه لغتے است در گون بمعنيِ رنگ و روش و معنيِ تركيبيِ آن برگشته
رنگ و روش ٭ بازپيچ مهرهٔ چند كه بالاے گهواره آويزند و كودكان بآن بازي كنند و بعربي
دُوّدات گويند شهيدي گويد ٭ ع ٭ عقد ثريا نشوْد بازپيچ ٭ و در سامي چوبے چند كه بيكديگر

بندند و بران چوبے یا کرباسے گذارند تا بجاے گہوارهٔ کودك باشد - و در فرهنگ ریسمانے که در عیدگاهها و سورها از بلندي در آویزند و دران نشسته خود را بجنبانند در هوا فخري گوید ٭ بیت ٭ امن و عدل و استقامت در هواے ملك تو : باد چون بازیگران بازي‌کنان بر بازپیچ ٭ و در فرهنگ ساماني بادبیچ (بدال مهمله) گفته ' و حق آنست که معنيء ترکیبيء هردو مناسب است بمعني مذکور لیکن در اکثر نسخ بدال است و بزا براے معني دیگر آمده ٭ بازرنگ سینه‌بند طفلان و زنان ' و در فرهنگ گوید سینه‌بند و پستان‌بند زنان که بربند نیز گویند و آن پارچهٔ سه‌گوشه از ریسمان یا ابریشم که زنان پستان دران نهاده بر پشت بندند تا کلان نشود حکیم ولولي گوید ٭ قطعه ٭ مطرب ناهده پستانت برقص : چون درآید دل مریخ برد ٭ بازرنگ از مه و خورشید کند : بار رنگ از مه و خورشید برد ٭ بازور (بضم زا) نام جادوئے است از توران که جادوئي کرده لشکر ایران را شکست داد آخر بدست رهام بن‌گودرز کشته شد ٭ بازیره پارهٔ از شب چنانکه گویند بازیرهٔ نخستین و بازیرهٔ پسین ٭ بازدار مزارع و دهقان - و نگاهدارندهٔ باز ' و بازیار معرب هردو بیازره جمع ' سلمان گوید ٭ ع ٭ زاغ آنرا باغبان و قاز این را بازدار ٭ باستار و بیستار یعني فلان و بهمان ٭ باستان قدیم - و گذشته فخري گوید ٭ بیت ٭ با وجودت از شهان باستان : بر زبان نارد فلك جز باستار ٭ و بیستار امالهٔ باستار و لغت دیگر نیست ٭ باسره (بفتح سین و راے مهملتین) کشت زار فخري گوید ٭ بیت ٭ پیوسته کشت‌زار امیدش ز آب کام : سیراب باد تا که بود نام باسره ٭ و بعضے گفته اند که باسره و بلسرم زمین شیار کرده که مهیاے زراعت باشد ٭ باسك (بضم سین) خمیازه ' و بباے فارسي نیز گفته اند ' سراج الدین راجي گوید ٭ بیت ٭ چو باسك کند ماه من از خمار : قرار از مه نو نماید فرار ٭ طیان مرغزي گوید ٭ بیت ٭ اي برادر بیار کاسهٔ مي : چند باسك زنم زخواب و خمار ٭ باستین بلوکیست از بلوکات سبزوار که ملوك سربداران ازان بلوکند - و بارے که از میان شاخ بیرون آید ٭ باشه مرغ معروف شکاري ' باشق معرب آن ٭ باشو (بضم شین) در جهانگیري بمعني چلپاسه آورده و ظاهرا کرباشو است نه باشو ٭ باشامه و باشومه و باشلم سرانداز زنان که بتازي مقنعه گویند فخر گرگاني گوید ٭ بیت ٭ دریده ماه‌پیکر جامه در بر : فکنده لاله‌گون باشامه از سر ٭ باغ شیرین و باغ سیاوشان نام دو نوائیست از موسیقي ٭ باغ زاغان باغیست در هرات ٭ باغ هزار درخت باغیست بغزنین ساختهٔ سلطان محمود و الحال مفقود است ٭ باغچ (بفتح غین و آخرش جیم تازي) انگور نیم‌رسیده

و نیم پخته ' و در جهانگیري بضم غین و جیم فارسي است ' و در نسخهٔ سروري بفتح غین و جیم تازی است و الله تعالی اعلم • باغره (بغین موقوف) گرهے که در اعضا و بندگاه مردم بسبب دردمندیِ دیگر پیدا شود مثلا از پاے کسے دنبلے برآید و بواسطهٔ درد آن در پیغولهٔ ران گرهها بهمرسد یا سر ببالین بد نهاده باشد بدان سبب از گردن گرهها بهمرسد ' و هر گرهے که مثل این بهمرسد آنرا باغره گویند ' باگره (بسکون کاف) نیز گویند • بافدم (بسکون فا و ضم دال) عاقبت کارها ابوشکور گوید • بیت • چه بایدت کردن کنون بافدم : مگر خانه روبي چو روبه بدم • و شمس فخري نیز بضم دال گفته و با پاردم قافیه کرده ' اما ازین بیت اسدي بفتح دال ظاهر میشود • بیت • بر اسب گمان از زه راست خم : قرارت بدوزخ بود بافدم • و شاید که قافیه لفظ گم باشد نه خم • باك ترس و بیم • باكند و باكنده بمعني یاقوت بیاے حطي است نه بیا • باگل (بفتح کاف عجمي) آب نیم گرم • بال از آدمي بازو - و از مرغ جاے برآمدن پر - و بالنده - و امر ببالیدن - و ماهي است درم دار که وال نیز گویند ' و بعضے گفته‌اند بال آز آدمي از کتف تا سرناخنان - و از حیوانات تا سُم - و از پرندگان تا پایان پر ' و در جهانگیري مخفف بالا نیز گفته • بالیدن نشو و نما کردن و افزودن ' و برین قیاس بالش و بالنده و بالیده و بالنیده و بالانده و بالان یعني نشو و نما کننده و فزاینده ' سنائي گوید • بیت • تا که بنشست خواجه در بالش : بالش آمد ز نار در بالش • و له • بیت • یك قصیده هزار جا خوانده : پیش هر سفله ریش بالانده[۱] • و له • بیت • بار تا صنعتي در اندازد : ریش بالان[۱] بسوے ده تازد • و نیز بالان تلهٔ جانوران و ازینجاست که در مثل سایر است که کسے که مجرب در امور باشد و بمصایب گرفتار شده باشد اورا گرگ بالان‌دیده گویند یعني تله دیده و عوام بغلط باران‌دیده گویند و ظاهرا بعضے بواسطهٔ تغیر لهجه بالان را باران خواندند چنانکه شایع است میان را ولام و دیگران باران بمعنيِ دیگر فهمیده اند - و بمعنی دهلیز نیز گفته اند مرادف بالانه فخري گوید • ع • وداع کرده بناچار خانه و بالان • حکیم سنائي در کتابے که بصدر اجل نوشته چنین آورده قوام‌الدین که تخت و تاج در بالاے عرش‌منظر قدر اوست ببالانهٔ اسفل‌السافلین چکار دارد • بالا قد و قامت - و فوق - و درازيِ چیزے ضد پهنا مسعود گوید • ع • جاه تو و قدر تو ببالا و به پهنا • و نیز اهل هند سمت ایران و خراسان را

---

(۱) در سراجست بالنده و بالان درین ابیات سنائي بمعنيِ نشوونما کننده گفتن غلط محض است چراکه بالاندن اینجا بمعنيِ جنبانده است نه بمعنی نشو و نما و بالاندن بمعنيِ جنبانیدن آمده کما في البرهان •

گویند خسرو گویند * بیت * هر گل بالا که دهد بوستان : بیشترے هست بهندوستان :
و سامانی گوید بالا بمعنی رفیع مغیر والا ست و لغت دیگر نیست * بالین و بالش و بالشت
و بالشک معروف ، و ازینجا ست چاربالش ملوك و اکابر بمعنی مسند و صدر * بالست
(بفتح لام و سکون سین مهمله) در شیزه مولوی گوید * بیت * کیست که از دمدمهٔ روح
قدس : حامله چون مریم بالست نیست * بالار و بالال همان افرسب یعنی شاه تیر-
و بعضے بمعنی ستون گفته اند - و در فرهنگ گوید آنچه از مردم سمرقند شنیده شد چوبے باشد که
در پوشش عمارت بالاے شاه تیر بچینند و بر زبر آن تخته بگسترانند فخری گوید بمعنی اول
* ع * عجب مدار که هست از زمردش بالار * بالاور (بفتح واو) کوزهٔ پرآب که باتوته
(بضم تاے اول و فتح ثانی) نیز گویند * بالغ (بکسر لام) پیمانهٔ که از چوب یا شاخ سازند و
بدان شراب و آب خورند - و نام ولایتی از ترکستان که خان بالغ نیز گویند ، و بعضے بمعنی اول
بضم لام و بعضے بباے فارسی و فتح لام گفته اند و الله اعلم ، عماره گوید * بیت * با چنگ سغدیانه
و با بالغ شراب : آمد بخان چاکر خود خواجه باصواب * بالکانه و بارکانه دریچهٔ مشبک که از درون
بیرون توان دید ، و بباے فارسی نیز گفته اند و این اصح است چنانکه بیاید * بالنگ ترنج ، و
بالنگو و بالنگویه همان بادرنگبویه که ازان بوے ترنج آید ، و در اصل بالنگ‌بو و بالنگبویه بوده و بکثرت
استعمال با حذف شده ، و تخمے که الحال پیش عطاران ببالنگو معروف است تخمے دیگراست
از ریاحین و بالنگو نیست و بالنگو همان بادرنگبویه است که مذکور شد * بالو (بضم لام)
دانهٔ سخت که بر اعضاے آدمی براید و مسه نیز گویند - و برادر ، لیکن بمعنی اول بباے فارسی
مشهورتراست * بالوسه (بلام موقوف) تار غد بود که تانه نیز گویند * باله (بفتح لام) جوال باشد ،
مثالش در لغت هاله آید * بالوس یعنی کافور مغشوش چه لوس غش باشد ، و بعضے بشین معجمه
گفته اند ، و سین مهمله نیز لغتے است در شین معجمه * بالبوس (بضم باے دوم) ولایت قندهار *
بلم معروف - و بامداد - و قرض مرادف وام - و تارکنده مرادف بم خواجو گوید * بیت *
بسوز نالهٔ زارم ز عشاق : نواے زیر و بامے بر نیاید * بلم چشم یعنی پلك چشم سوزنی گوید * ع *
چون بوم بام چشم بجور پرد ز خشم * بامزد کوس و نقاره که بامداد نوازند خاقانی گوید * بیت *
بامزد حسن تو شد آسمان : نامزد عشق تو آمد جهان * و له * بیت * ما و شکرریز میش کز در
خمار : بامزد خرمی ببام برآمد * بامشاد مطربیست منوچهری گوید * بیت * بلبل باغی
بباغ دوش نوائے بزد : خوبتر از باربد نیکتر از بامشاد * و وجه تسمیه آنکه وقت بامداد

چنان مینواخت و میخواند که همه کس را شاد میکرد * بامئین (بکسر میم و همزه) قصبه ایست از اعمال هرات بناحیهٔ بادغیس * بامیان الکه ایست میان هری و بلخ که میان آن و بلخ ده منزل است و بلخ را بدو نسبت داده بلخ بامي گویند * بامس (بفتح میم و آخر سین مهمله) شخصی که عاجز و برجا مانده باشد چنانکه حرکت نکند و سخن نگوید گویا او را بمس یعني بزنجیر کرده اند سوزني گوید * بیت * با همهٔ سنگ و رنگ بیهده و بامسید : خود بخود از یکدگر راز نهان بر رسید * و سید اشرف گوید * قطعه * پادشاه شرع و دین قاضي القضات : عقل پیش طبع او بامس بود * مادح تو چون توئی باید بزرگ : گرچه آرایندهٔ گل خس بود * و دقیقي گوید * بیت * خدایگانا بامس بشهر بیگانه : فزون ازین نتوانم نشست دستوري * و شمس فخري بضم میم آورده و گفته * بیت * همچون خر لنگست حسودت بوحل در : افتاده و پربار بمانده شده بامس * لیکن درست آنست که قافیهٔ شعر او نیز سین مع فتح ماقبل است نه ضم چنانکه گمان برده اند * بامه ریشدار ضد کوسه و بلمه نیز گویند ظاهرا یکی تصحیف است * بان دارندهٔ چیزے چون باغبان و پاسبان - و در تحفه بمعنی بانگ گفته - و در فرهنگ بمعنی بام آورده مولوي گوید * بیت * سر فرو کن یکدمے از بان چرخ : تا زنم من چرخها برسان چرخ * و در قدیم میم بنون و نون بمیم بدل میکردند ' و در عربي نام درختي است که بر آن خوشبو بود و حب‌البان گویند و بپارسي بانك (بفتح نون) نامند * بانوگشسب نام دختر رستم * بانو خاتون خانه - و در فرهنگ و موید بمعنی صراحي شراب و گلاب و امثال آن گفته و مستندش ظاهر نیست ' و ساماني گوید بانو بمعنی خداوند باشد و کدبانو یعني زن خداوند خانه چنانکه کدخدا مرد خداوند خانه و شهربانو یعني خداوند شهر و همچنین گیهان‌بانو یعني بانوے جهان * بانوچ (بضم نون و واو معروف و جیم فارسي) مرادف بازپیچ مرقوم یعني ریسمانے که روزهاے جشن آویزند و دران نشینند و بجنبانند فرالاوي گوید * بیت * طارمی از سراے تست فلک : منطقه ریسمان بانوچ است * باور (بفتح واو) معروف ' و این مخفف بآور است و آور بمعنی یقین است گویند باور کرد یعني مقرون بیقین ساخت و تردد بر طرف کرد * باوین (بکسر واو) سبد کوچک که ریسمان دران نهند * باهمان همان بهمان * باول و بابل (بضم سیوم) چون کابل و کاول و زابل و زاول) شهرے قدیم در سواد عراق عرب نزدیک کوفه که پاے تخت نمرود و سایر جبابره بود و الحال خرابست ' و چون در کلام عرب فاعل بضم عین نیامده مکسور میخوانند چنانکه در کلام مجید واقع است ' خاقاني گوید * بیت * هر حلقه کزو تن ولي یافت : خورشید

نسیج باولي یافت • و صاحب فرهنگ جهانگیري باول غیر بابل پنداشته و خطا کرده ' ساماني گفته باول لغتی است در بابل یا معربش بابل است و صحیح اینست چه لفظ بابل در کلام مجید واقع است و لفظ عجمي بے تعریب در کلام فصحا خاصه قرآن واقع نشود ' و منسوب بدانرا باولي گویند • باهو چوبدستي که شتربانان بدست گیرند سوزني گوید • بیت • هرکه از پشت داش بار والے تو نکند : زخم باهو خورد از حادثهٔ چرخ بلند • و فرخي گوید • ع • باهو بدست کرده بر اشتر شدم فراز • و بعضے گفته اند باهو لغتی است در بازوے مذکور بمعاني مجازیه و ازینجاست که در جاماسب‌نامه تعبیر از حضرت موسی بسرخ شبان باهودار کرده یعني صاحب عصا چه عصا باهوے درخت باشد مجازا • باهار در نسخهٔ میرزا سرود پهلوي باشد که در قزوین رامندي گویند - و در فرهنگ بمعني ظرف و آوند نیز گفته ' لیکن ظرف باطعام نه ظرف مطلق چه باهار مخفف باآهار است مرکب از با بمعني مع و آهار بمعني خوراك و معنی ترکیبي آن باخوراك چنانکه در لغت آهار گذشت • بایا یعني بایسته و ضروري ' و برین قیاس بایست و بایستن ' سوزني گوید • بیت • بایا تري بمصلحت عالم : از بهتري بسینهٔ بیماران • و ساماني گوید مخفف بایان است که اسم فاعل است از بایستن • و له • ع • بایا تري بجے ز نم ابر بر نبات • بایسك نام مردي بوده •

الاستعارات

با ب اندر شکر دارد یعني گدازان است • باد یعني نا بود - و سخن - و مطلق صدا - و آه - و تند و تیز - و مدح و ثنا - و نخوت و تکبر - و اسب ' امثلهٔ این معاني جوهري گوید • ع • روز وصالم باد شد بیت فراق آباد شد • و فرخي گوید • ع • خداوندے که چون او باد کردے • و سنائي گوید • بیت • بر رہ کرۂ بلستادے : برکشیدے زدرد دل بادے • و اسدي گوید • ع • بگفت این و پس بارگي باد کرد • و قطران گوید • بیت • گر کند بلبل بالحان در مر اورا باد چیست : باد اصل او خداے عرش در فرقان کند • و مولوي گوید • بیت • هفت اختر بےآب را کز خاکیان خون میخورند : هم آب برآتش زنم هم بادهاشان بشکنم • و خسرو گوید • ع • فرود آمد ز پشت باد چون باد • و له • ع • چو شه دید آن دو باد تنگ بسته • لیکن بمعني تکبر و نخوت باد بروت است نه مطلق (۲) باد چنانچه بعضے گفته اند اما خاقاني گوید • ع • آن باد که در دماغ شان هست • و بمعني گنج بادآورد باد تنها نیست

(۱) و در بعضے نسخ گدازان • (۲) الاآنکه با لفظ دماغ یا بروت یا سر یا دم مذکور شود کذافي السراج •

بلکه گنج بادآورد و گنج باد • باد و دم یعني غرور و تکبر فردوسي گوید • ع • همي راند چون شیر با باد و دم • باد دار یعني پرباد - و امراست یعني باد بدان و هیچ انکار • بادام شکوفه‌فشان یعني چشم گریان • باد بدست یعنی بیچیز و مفلس • باد بروت یعني غرور و تکبر • بادپران یعني خوشامد گویان ظهوري گوید • بیت • درکوے تو پرواز کنان بلبل و قمري : گل باد پران سرو هوادار ندارد • و نیز کسے که اقوالش بے افعال باشد • باد رنگین شعر باشد • باسك در جوال شدن همخانهٔ بدان شدن - و با هرزه‌گویان معارض شدن - و عذاب و رنج کشیدن • باد پیمودن یعني کارهاے بیفایده کردن حافظ گوید • بیت • چو با حبیب نشیني و باده پیمائي : بیاد آر حریفان بادپیما را • باد در سر داشتن و باد سنجیدن یعنی تکبر نمودن - و اندیشهاے فاسد کردن • باد درکف و باد در مشت یعني تهی‌دست - و کار بےماحصل کننده • باددست یعني مسرف و هرزه‌خرج • باد سنج یعني متکبر - و کارهاے خام کننده و بےماحصل و هرزه • باد ریسه‌چشم یعني یك چشم • بادسار یعني بےسنگ و بےوقار • بادسر یعني متکبر • باردل یعني اندوه دل - و اندیشهٔ روزگار • بار نهادن یعني زادن • بارهٔ نهم و بام نهم یعني فلک نهم • بازار زدن نفع خاطرخواه کردن ظهوري گوید • بیت • بازار زدے کز آفت افتادن : راهے بردے برستهٔ دندانش • باز داشتن یعني پنهان داشتن فرخي گوید • ع • من نه بیگانه‌ام این حال ز من باز مدار • باز سپیدپر یعني آفتاب • بازو دراز یعني غالب - و دست دراز • بازي‌گوش یعني شوخ - و سخن ناشنوا ، و معنئ ترکیبي آنکه گوش ببازي دارد ظهوري گوید • بیت • میکنم بازي به پند ناصحان : عشق طفلانم چه بازي‌گوش کرد • بالاخواني یعني زیاده از آنچه هست خود را وانمودن ظهوري گوید • بیت • یکے خود را بصد سازه ظهوري خرج در مجلس : کند تا مدعي را زیر بالاخواني دارد • بال افگندن یعني عاجز شدن • بالش‌نرم زیرسر نهادن یعني خوشحال کردن کسے را بخوشامد ظهوري گوید • بیت • راحت بفهاده بالش نرم : زیرسرداغت از جگرها • بالین‌پرست شخصے تنبل و بیکار - و خدمتگار نظامي گوید • مثنوي • چو تو خدمت پاے و نیروے دست : حوالت کني سوے بالین پرست • چو بالین پرستت نماند بجاے : نه آنگه بماني تو بیدست و پاے • چو بالین‌پرستنده شد چرب گوے : ازو بیشتر مهرباني مجوے • بام نشستن یعني خراب و ویران شدن خاقاني گوید • ع • بام بنشست و آستان برخاست • بام زمانه

یعني فلك * بانگشت گرفتن یعني شمردن کمال گوید * بیت * چون گل تازه خطاهاش بانگشت مگیر : مجمر آساش فرو گستر دامان بر سر * باهم شیر و شکر شدن غایت آمیزش و محبت * بادبان اخضر و بام بدیع و بام رفیع و بام گشاده رواق و بام وسیع یعني فلک - و عرش - و کرسي * بادیهٔ غول دار یعني دنیا * باشهٔ فلك یعني آفتاب - و نسر طایر - و واقع * باغ بدیع و باغ وسیع و باغ قدس یعني بہشت * بانگ عنقا نام پردہ ایست از موسیقي * بانوے مشرق یعني آفتاب *

الباء الفارسی مع الالف

پاے معروف - و پاینده - و امر بپاییدن و همپائي کننده - و مقاومت نماینده ، و ازینجاست که گویند فلان پاے ندارد یعني برابري با او نمیتواند کرد و برابر او پا قایم نیارد کرد چنانکه آذري گوید * ع * داند خرد که پاے نیارد بروز رزم * پاے باف یعني جولاهه * پاچال و پاچاه و پاچاهه چاهکے که جولاه پا دران گذارد وقت بافتن * پا افزار و پا افشار و پا اوزار تختهٔ که جولاه بران پا نهد میان پاچاه ، و لوچپا نیز گویند خاقاني گوید * ع * بلوح پاے و بپاچال و غرغره بکره * و آذري گوید * بیت * نیست بافنده او بدست افزار : نه بماکو نورد و پا افشار * و نیز پاافزار و پافزار و پا اوزار و پاے فزار بمعنيِ پاپوش و این قلب افزارپا باشد و بعضے گفته اند پا افشار مخفف پاے افشار یعني چیزے که برو و درو پا افشارند و ازینجاست که فضاے خانه را پاے افشار گویند و تخته پارهٔ که جولاهان پاے بران نهند پا افشار خوانند ، و مثال پافزار بمعنيِ پاپوش کمال گوید * بیت * دست انعام بر سرش میدار : ورنه ترتیب پافزار کند * و امیر خسرو گوید * ع * ربع مسکون چیست در پاے تو گرد پافزار * پاے ترسا صراحيِ کوچك که بصورت پاے راهبان سازند و دران شراب خورند * پاے پیل صراحيِ بزرگ دراز که بصورت پاے فیل سازند - و گرزیست بصورت پاے فیل ، و بهردو معنی پیلپا نیز آمده ، و صاحب مرض داءالفیل را نیز پیلپا گویند * پاے سهیل صراحی بصورت پاے شخصے سهیل نام ، و بعضے گفته اند که هرسه نوع پیاله است ، خاقاني گوید * بیت * خورده برسم مصطبه مي در سفالین مشربه : قوت مسیح یکشبه در پاے ترسا ریخته * و له * بیت * من صید آنکه کعبهٔ جانها ست منظرش : با من بپاے پیل کند جنگ عبهرش * و له * بیت * تا بپاے پیل مي بر کعبهٔ عقل آمدست : پیل بالا نقد جان بر پیلبان افشانده اند *

نظامي گوید • بیت • چو از پیلپا در قدح مي کنم : بیک پیلپا پیل را پي کنم • ولہ • بیت • پاے سهیل از سر نطع ادیم : لعل‌وشان بر سر در یتیم • پاے روب و پاروب و پارو بیل چوبین که برف بآن روبند - و بعضے گفته اند پاروب آن باشد که دستهٔ دراز دارد که روبندہ بپا ایستادہ جا بروبد ' و مطلق جاروب نیست چنانکه بعضے گمان بردہ اند • پاے شیب عقبه ایست دشوار براے رمي جمار - و بحذف یاےاول زینهٔ پایه ' خاقاني گوید • بیت • دست بالاهمت مردان که کردہ زیرپاے : پاے شیبي کان عقوبت‌جاے شیطان دیدہ اند • و ملا مطهر گوید • بیت • از عمود صبح پاشیبي بران بربسته اند : وز بنات النعش آنرا نردبان آوردہ‌اند • پاےخست و پاےخوست (بفتح خا) یعني پایمال و بپاے کوفته اسدي گوید • بیت • فراوان کس از پیل شد پاےخست : بسے کس نگون ماند بے پاے و دست • پاے خوش و پاے خوشه (بسکون یا و ضم خا و سکون واو معروف) زمین گلناك که لکدکوب کردہ از کثرت مالش خشک شود ' مرکب از پا و خوش که اسم مفعول است از خوشیدن بمعني خشك شدن • پازاچ یعني زنے که با زن نو زاے همپائي و معاونت کند که عبارت از دایه و قابله باشد سوزني گوید • بیت • گفتهٔ من حلال زادہ بطبع : نبود هر خشوك را پازاچ • و منصور شیرازي گوید • بیت • بناز مادر ایام طفل بخت ترا: بزرگ میکند اندر کنار چون پازاچ • و در فرهنگ گوید همین قابله است و بس که مام ناف و دایهٔ ناف گویند و منصور شیرازي بمعنئ دایهٔ شیرگفته و سهو کردہ ' و حق آنست که پازاچ همپائي کنندہ با زن نوزاے اعم ازانکه مرضعه باشد یا قابله پس تخطیهٔ جهانگیري خطا ست • پا رنج زرے که بقاصد یا شاعر یا مطرب و امثال آن دهند ' و ساماني گوید مطلق پایمزد است و تخصیص صاحب جهانگیري بزرے که بمطرب و شاعر و امثال ایشان دهند مستند بکلام نظامي • بیت • مغني را که پارنجے بدادے : بهر دستان کم از گنجے ندادے • خطاست چه آن از خصوصیت مقام ناشي شدہ • پاےبند و پاےوند و پاوند یعنی دام - و آنکه پاےبسته و گرفتار باشد • پازند چیزے که بر آتش زنه زنند تا ازان آتش برآید و معنئ ترکیبی آنکه همپائي و معاونت با آتش زنه در برآوردن آتش کند ' وبدین مناسبت شرح زند را گویند چه احکام آتش که در زند مکنون است باعانت آن شرح ظاهر میشود • پایمزد یعنی مزد قاصد - و مزد قدم‌رنجه کردن مهمان ' مرادف پارنج • پایمرد یعني مددکار و دستیار و شفیع و یاري‌دہ مرد خاقاني گوید • بیت • روزے ز وثاق پاے مردي : می آمدم آفتاب زردي • پایدام نوعے

است از دام که پاے جانوران را بگیرد و آن حلقهٔ چند باشد از موے تافته و شکلے بران کرده که چون جانور پاے دران نهد حلقه کشیده شود و پاے جانور گرفتار گردد ؛ و آنرا پاے حلقه نیز گویند ؛ سوزني گوید • ع • اجل پایدامے نهادست صعب • و بعضے گفته‌اند پایدام و پادام مرغے که صیاد بر دام بندد براے صید کردن مرغے و آنرا خروهه و بتازي ملواح گویند - و نوعے از دام که بعربي حباله گویند و آن چنان بود که سیخهاے باریك از چوب تراشند بمقدار یك وجب و بریك سر آن دامے نصب کنند و سر دیگرش تیز ساخته بزمین فرو برند و از جانب دیگر صیاد در پناه چیزے که از شاخهاے سبز ساخته باشند در آمده پیش رود تا جانوران رم کرده بجانب دام بیایند و پاے ایشان دران بند شود ؛ نزاري‌گوید • بیت • دل خلایق ازانست صید آب روان : که باد بر زبر آب می‌نهد پادام • پایدار و پادار یعني ثابت و محکم - و نیز پائین‌دار - و پاے بدار که امر است برسوخ و ثبوت - و اسب جلد و قایم را نیز پادار گویند •

پاکار و پایکار آنکه مستراح را جاروب کند - و هرکاره را نیز گویند ؛ و بعربي کناس خوانند ؛ فردوسي گوید • بیت • بدو گفت بهرام رو پایکار : بیاور که سرگین کند بر کنار • و شخصے که در شهرها و دهها جاے مردم بمحصلان و ارباب طلب دیواني نماید - و بمعنی مطلق خدمتگار نیز آمده اسدي گوید • بیت • گرفته خورشها همه کوه و دشت : کشان پایکار آبدستان و تشت • پاے و پر یعني پاے و دست که عبارت از طاقت و قدرت باشد و پر و پاے نیز گویند فردوسي گوید • بیت • ستودان همی سازدش زال زر : ندارد همی جنگ را پاے و پر • و له • بیت • چو این گو هنرها بجا آورد : دلاور شود پر و پا آورد • پاے کوب و پاے باز یعني رقاص فخر گرگاني گوید • بیت • گروهے با نشاط و اسپ تازي - گروهے با سماع و پاے بازي • پاے رنجن و پارنجن و پاے برنجن یعني آنچه در پا کنند از خلخال و جز آن چنانکه دست برنجن آنچه در دست کنند ؛ و پاے ابرنجن و پاے اورنجن و پاورنجن نیز گویند • پایاب آبے که پا بته آن رسد و بپا ازان توان گذشت بے سفینه و شنا ضد غرقاب - و بر گذرگاه آن آب نیز گویند - و بمعنی پایندگي - و تاب و طاقت نیز آمده لیکن اینمعني نیز راجع به پایندگیست - و بمجاز بمعني مَخْلص از مهالک استعمال کنند ؛ فردوسي گوید • بیت • مرا سخت زانست کال باب من - بگیتي نمیخواست پایاب من • و چاهے که زینه پایه دارد و بآساني آب ازان گیرند و بهندي باولي گویند نزاري گوید • بیت • اي دریغا گر آب زر بودے : وا خریدے ز آب پایابم • و بعضے گفته‌اند پایاب دیر؟ آب باشد و آن راهے است که ازان بچاه در توان شد بجهت آب

برداشتن * پاو شستن و پاك كردن ، و ازين ماخوذ است پازهر كه در اصل پاوزهر بوده يعني شوينده و پاك كنندهٔ زهر بكثرت استعمال واو را حذف كردند ، چنانكه ناخدا در اصل ناوخدا بوده يعني صاحب كشتي بكثرت استعمال واو حذف كردند ، و بعضے گفته در اصل پادزهر بوده بدال چنانكه مشهور است در معرب او كه فادزهر باشد و وجه آن بيايد * پات تخت * پاتنی (بكسر تا) آلتے چوبين مانند پنجه كه بدان غله افشانند و گاه از غله جدا كنند ، و پتنی (بحذف الف) و غله برافشان نيز گويند * پاتيمار شتاب ضد درنگ چنانكه در جهانگيري گفته و معنئ تركيبي رنج پا ، و بعضے بمعني پارنج و مزدپا گفته اند ، و معنئ تركيبي اقتضاے هردو كند * پاتيله و پاتله معروف * پاتو منزل مريخ شاعر گويد * ع * بےآب شود خنجر بهرام بپاتو * پاچنامه و پاژنامه و پاشنامه (بسكون جيم فارسي و زاے فارسي و شين معجمه) لقب باشد - و بعضے بمعنئ قرين و همال گفته اند * پاچان و پاشان معروف ، و برين قياس پاچيدن و پاشيدن * پاچك (بفتح جيم فارسي) سرگين گاو كه خشك كنند براے سوختن ، و غوشاك و غوشاے نيز گويند ، و بهندي آپلي خوانند * پاچيله چيزے مانند غربال كه بجهة كوفتن برف پيادها بر پاے بسته برف بكوبند تا لشكر و قافله آسان گذرد مولوي گويد * ع * چه غم ار غواص را پاچيله نيست * پاچنگ و پاژنگ (بفتح جيم فارسي و سكون نون و كاف فارسي) دريچه باشد - و بمعنئ كفش نيز گفته اند ، فخري گويد * بيت * هزار گونه گل از شاخ چهره بنمودند : چو لعبتان گل اندام نازك از پاچنگ * و ساماني گويد پاژنگ (بفتح ژاے فارسي) اصل است و پاچنگ (بجيم فارسي) مغير آنست ، و بقول جهانگيري پاژنگ لغتے است در پاچنگ و صحيح اول است كه پاچنگ بدل پاژنگ است * پاخره (بفتح خا و راے مهمله) نشيمن كه پيش در سازند * پاخيره بناے ديوار و خانه كه بتازي رهص گويند و پاخيره زن كسيكه بناے ديوار و خانه كند و بتازي رهاص گويند * پاد پاييدن - و دارندگي - و بمعني تخت مرادف پات - و بمعني پاس - و پاسبان نيز گفته اند ، و بمعني اسب تند و جلد باد است بجاے تازي * پادشاه نام‌است فارسي باستاني و خواجه افضل در رسالهٔ ساز و پيرايه آورده كه شاه بمعنئ اصل و خداوند و پاد پائيدن و دارندگي يعني اصل و خداوند پائيدن و دارندگي ملك و خلق و بمعنئ پاس و تخت نيز مناسب است پس معنئ تركيبي خداوند پاس و پائيدن و تخت - و بمعني داماد نيز آمده چه پادشاه داماد عروس ملك است ، و بعضے گفته اند پاد لغتے است در پاده بمعنئ رمهٔ دواب پس معنئ تركيبي خداوند رمه يعني رعايا ، و

نیز شاه هرچیز که از افراد نوع خود ممتاز باشد خواه امتیاز صوری و خواه معنوی چون شاه‌راه و شاه‌تیر و شاه‌امرود و شاه بیت ، پس معنی ترکیبی آنکه ممتاز از رعایا بود * پادنگ و پادنگه (بکسر دال) چوبے که بدان شالی و غلهٔ دیگر کوبند ، و آنچنان سازند که چون پا بر یکسر آن نهند سر دیگرش بلند شود همین که پا بر دارند آن سر بر غله خورد و سبوس و پوست جدا شود ، و دنگ نیز گویند و آن شخص را دنگی گویند ، و این لفظ در اصل دنگ است و زیادتی پا براے آنست که آن چوب را بپا حرکت دهند * پاده گلهٔ گاو و خر - و چوب‌دستی ، و پاده‌بان یعنی گله‌بان ، فرالاوي گوید * بیت * ماده گاوان پاده اش هریك : شاه پرور بود چو برمایون * و سنائی گوید * بیت * خصم در دست قهرت افتاده : پایها در رکاب چون پاده * پاذیر (بذال منقوطهٔ مکسور) چوبے که بر پشت دیوار شکسته نهند تا نیفتد رودکی در صفت عمارت گوید * بیت * نه پاذیر باید ترا نه ستون : نه دیوار خشت و نه آهن درا * و سامانی گوید پاذیر بمعنی مطلق پشتیبان باشد که براے استظهار زیر دیوار شکسته نهند و جهانگیری تخصیص بچوب خاص کرده و آن نامرجه است لیکن بدال مهمله بهتر است مرکب از پاد و دیر یعنی دیر پا * پاداش و پادش و پاداشت و پاداشن مکافات نیکی فخر گرگانی گوید * ع * ترا پادش دهاد ایزد بمینو * و لامعی جرجانی گوید * بیت * یگانهٔ که در دستش گه عطا بدهد : هزار فایده با صد هزار پاداشن * و فرخی گوید * ع * جهانیانرا پاداشت است و باد افراه * و بعضے گفته اند که پاداشت مخفف پاد داشت است مرکب از پاد بمعنی ملاحظه از باب پاییدن و داشت بمعنی حفظ پس معنی ترکیبی حفظ و ملاحظهٔ نیکوئی * پار سال گذشته - و پار بمعنی پرش و پاریدن بمعنی پریدن نیز گفته اند مولوی گوید * بیت * پر پروانه پی درك تف شمع بود : چونکه در یافت نخواهد پر و بر پاریدن * * و له * * بیت * از خوف و رجا پاره و برداشت دل من : امسال چنانم که پراز پار ندانم * و بمعنی چرم گاو دباغت کرده نیز گفته اند و جهانگیری بمعنی مطلق چرم پیراسته گفته - و مخفف پاره سنائی گوید * بیت * دین زردشت آشکار شده : پردهٔ رحم پار پار شده * و عمادی قافیهٔ بهار کرده * بیت * زینت باغ بیشتر گرده : چون گل سرخ جامه پار کند * پاره معروف - و رشوت - و هدیه - و نوعے از حلوا که شکرپاره نیز گویند - و گرز آهن - و زرے است که در روم رایج است - و بمعنی پریدن نیز آمده مولوی گوید * ع * جان پی پاره بگیرد جگرم پاره مکن * و ناصرخسرو گوید * ع * که زی دانا بری

بر رسم پارهٔ • و له • • ع • بے عیب چو پارهٔ سمرقند • و مسعود گوید • بیت • پرے را کوفته پارهٔ دلے را دوخته زوبین : سرے را خار و خس بالین تنے را خاك و خون بستر • و فضولی گوید • بیت • کونے که ازان درشت‌تر نیست : باشد بدو پاره یا سه پارهٔ • پاروا[1] زن پیر ' و پار و پارو و پاروت نیز گویند - و بلوکیست از بلوکات قزوین • پاراب و پاراو و پارياب و پارياو زراعتی که بآب چشمه و کاریز و رودخانه و مانند آن مزروع شود ضد دیمي - و هردو نام شهریست پارياب نزدیک بلخ و پاراب طرف ترکستان و آنسوے سمرقند ' فاراب و فارياب معرب هردو آن ' و از پارياب ظهیر فاريابي است و از پاراب ابونصر فارابي است ' و بعضے گفته پارياب و پاراب هردو مغیر پارياو و پاراوند اصل واو است و با از متاخرین عجم است و مولد است • پارسا پرهیزکار - و بمعني پارسي نیز گفته اند ' و بعضے گفته اند پارسا مرکبست از پارس که لغتے است در پاس بمعني حفظ و نگهباني و از الف که چون الحق کلمه شود افادهٔ معنيِ فاعلیت کند و معنيِ ترکیبي حافظ و نگهبان چه پارسا پاسدار نفس خود باشد • پارسه و پرسه گدائي • پارس (براے موقوف) ملك فارس موسوم بنام پارس بن پهلو بن سام ' و فارس بکسر را معرب آن • پاردم و پالدم معروف که بترکي قشقون گویند و معنيِ ترکیبي ریسمان دم یعني ریسمانے که در دم حیوانات کنند چه پال بمعنيِ ریسمان است • پارهٔ زرد پارچهٔ که یهودان برکتف دوزند براے علامت و بعربي غَسَلِيّ گویند • پارهٔ آرد آشے که فقرا بمقدار دانهٔ گندم از آرد راست کنند و اوماج نیز گویند • پا زهر مخفف پادزهر و آن مرکبست از پاد بمعني پاس و زهر و معنيِ ترکیبي آن پاس زهر یعني پاس دارندهٔ زهر و فادزهر معرب آن ' و صاحب جهانگیري توهم کرده که پاوزهر بوده بواو یعني شویندهٔ زهر چنانچه گذشت • پاژخ (بفتح زاے فارسي) نالش بود عماد روزني گوید • بیت • اي کرده دلم غم تو رُخ رُخ : تا چند کنم زعشق پاژخ • پاس نگاهداشت - و پاسبان یعني نگاهبان - و نیز یک حصه از چهار حصهٔ شب یا روز ' و بمعنيِ اندوه و بیم باس است (بباے تازي) و عربیست ' و ساماني گوید حصهٔ روز و شب را ازان پاس گویند که نگاهداشت هر پهر بپاسبانے متعلق است و باقي پاسبانان خفته باشند و پس از پهر دیگر خفتگان پاس دارند و لهذا بطریق مجاز پاس گویند ' و درجهانگیري بمعني تنگدلي گفته و اصلے ندارد و سند آن ظاهر نیست و ظاهرا باس بباے موحده را پاس خوانده چنانکه بدان اشارت رفت •

---

(۱) اینست در همه نسخ لیکن در نسخهٔ سروري و جهانگیري و برهان وغیره پاراو بوزن آلاو آمده ॥

پاستار لکد بود یکی از قدما گوید * بیت * چون شدندے چوبیهشان در خواب : پاستارے بپاسبانش زده * پاسپار و پی‌سپر لکدکوب و پایمال ، و پاسار (بحذف پاے ثانیه) نیز آمده ، و بقول سامانی مرکبست از پاے معروف و سار مرادف مانا و مان از ماندن بمعنی گذاشتن و معنی ترکیبی بپاگذاشته‌شده ، و در جهانگیری بمعنی لکد گفته و همانا خطاست چه مفردات لفظش بران دلالت ندارد ؛ اما جهانگیری بمعنی لکد پاستار بثاے قرشت گفته نه بباے پارسی چنانکه مذکور شد * پاسخ (بضم سین) جواب * پاشنا یعنی پاشنهٔ پا ، و در شعر خسرو بسیار است * پاشنگ (بفتح شین منقوطه) خوشهٔ انگور اسدی گوید * بیت * تو گوئی درخشنده پاشنگ بود : و یا در دل شب شب‌آهنگ بود * و خیارے که براے تخم نگاهدارند منجیک گوید *بیت* آن سگ ملعون برفت این سند را از خویشتن : تخم را مانند پاشنگ ایدرش برجاے ماند * و در فرهنگ سامانی گفته که بدینمعنی مخفف پادشنگ است مرکب از پاد بمعنی پاینده و شنگ که نوعیست از خیار که بجهت تخم نگاهدارند و معنی ترکیبی خیار محفوظ ، و در فرهنگ از فرهنگنامهٔ نقل کرده که مطلق آنچه براے تخم نگاهدارند از خیار و کدو و خربزه و مانند آن پاشنگ گویند ، و صحیح اول است ، و بطریق مجاز شاید که بر مطلق مطلق شود * پاسنگ و پاےسنگ آنچه براے تساوی دو کفه در ترازو نهند کاتبی گوید * ع * لیک درمیزان حلمت کم بود از پاے سنگ * و در نسخهٔ سروری و دیگر نسخ پارسنگ آورده (براے مهمله) و درین مصراع بجاے پاےسنگ پارسنگ خوانده * پاغر (بضم غین) پیلپا که بتازی داءالفیل گویند چه غر گره و ورم است چنانکه بیاید و این مختار جهانگیری است ، و سامانی گوید پاغر (بفتح غین) مخفف پاےغر لغتی است در پاگر (بفتح کاف عجمی) مرکب از پا و غر بمعنی جاعل و کننده که لغتی است در گر و معنی ترکیبی کنندهٔ پا ست و چون پا درین مرض بغایت گنده و بزرگ شود چنانکه مانند پاے پیل گردد گویا پاے دیگر میسازد بطریق مجاز ؛ و این خالی از تکلف نیست و صواب آنست که جهانگیری گفته از روے إعراب و تحقیق معنی * پاغند و پاغنده (بضم غین) گلولهٔ پنبهٔ حلاجی کرده مولوی گوید * بیت * همچو منصور تو بر دار بکن ناطقه را : چون زنان چند برین پنبهٔ پاغنده زنی * و فخری گوید * ع * چه کوه بر گرز غلامانش چه پاغند * بدرجاجرمی گوید * بیت * تا وقت شام بیوزن پنج‌شوبه را : پاغنده برکنار نهد چرخ اخضرش * پاغوش (بضم غین) سر بآب فرو بردن و غوطه‌زدن رودکی گوید * بیت * بود زودا که آئی نیک خاموش : چو

(۱) در نسخ موجودهٔ جهانگیری پاستار بثاے قرشت یافت نشده همین پاسار و پاسپار بدینمعنی مرقومست ||

مرغابی زني در خاک پاغوش * پاک معروف - و بمعنيِ همه و تمام بطریق مجاز نیز آمده زیراکه از علت نقص و کمي پاک و مبرّا ست چنانکه گویند پاک برد و پاک باخت و همچنین پاکباز * پال بمعنيِ ریسمان است و ازین مرکبست پالدم یعني رسنے که در دُم اسپ کنند * پالودن صاف کردن * پالوده صاف کرده - و حلواے فالوده - و بمعنيِ خلاصه و برگزیده نیز آمده لیکن راجع بمعنيِ صاف‌کرده است مولوي گوید * ع * از شهنشاهان مه پالوده است * پالایش و پالاوان و پالاون و پالونه آنچه بدان چیزے صاف کنند چون کفگیر حلوائیان و مانند آن ' و ترشي‌پالا و آردن نیز گویند ' و این هرچهار لغت اسم آله است از پالودن ' و پالایش بمعنیِ مصدر نیز آمده ' و بمعنيِ اول سراج‌الدین راجي گوید * ع * ز پالایش دیده پالود خون * پالا صاف کننده - و امر بصاف‌کردن ' و بمعنيِ اول مرکبست از پال و از الف که چون لحق کلمه شود افادهٔ فاعلیت کند - و اسم آله نیز و هرچیز بدان مضاف شود افادهٔ آن کند مثل ترشي پالا و مي‌پالا و بدین‌معني بے ترکیب مستعمل نشود - و در فرهنگ بمعنيِ آویخته - و بمعنيِ فریاد نیز گفته ' و اخیر از ژند نقل کرده است * پالا و پالاد و پالاده هرسه لغت بمعنيِ اسب جنیبت است ' و بعضے گفته اند مطلق اسب و حق همین است چه ابیات مذکوره دلالت بر جنیبت بودن ندارد ' و بعضے مطلق مرکوب گفته‌اند ' لیکن از اشعار خصوص اسپ مفهوم میشود و اگر جنیبت از بعضے ابیات مفهوم میشود بقرینهٔ مقام خواهد بود ' اسدي گوید * بیت * ز دروازه تا درگه شه دو میل : دو رویه سپه بود و پالا و پیل * و فخري گوید * بیت * شهنشهي که کشد بخت در مواکب او : چو نقره خنگ و سمند فلک دو صد پالاد * و عنصري گوید * بیت * ابلق ایام را تا برنشیند میرود : سبز خنگ چرخ پیش قدر او پالادهٔ * و پالاده بمعنيِ بدگو و عیب‌جو نیز گفته اند * پالاهنگ و پالهنگ دوالے و طنابے که بر گوشهٔ لگام بسته اسب را کشند ' در اصل پالاآهنگ بوده مرکب از پالا و آهنگ پس احدی الالفین را حذف کرده‌اند بجهت تخفیف و معنیِ آن جنیبت‌کش یا اسب‌کش علی الخلاف ' و هرگاه دو کلمه را ترکیب دهند و حرف آخر کلمهٔ اول و حرف اول کلمهٔ ثاني از یک جنس باشد یکے را حذف کنند ' وحق آنست که هنگ بمعنيِ کشنده آمده پس در لغت اول احتیاج بحذف الف نیست لیکن در لغت پالهنگ احتیاج بحذف الف است چه در اصل پالاهنگ بوده مگر آنکه هنگ نیز در اصل آهنگ بود چنانچه جمعے گفته اند * پالاش آلوده شدن پاها بگل خسرو گوید * بیت * چو پالغز و پالاش دارد گلت : مرنجان دلے تا نرنجد دلت * پالا پال یعني سخت و بسیار دقیقي گوید * بیت * بفر و هیبت شمشیر تو قرار گرفت : زمانهٔ که پرآشوب

بود پالاپال ، چنانکه در فرهنگ گفته و بخاطر میرسد که مصرع چنین باشد * ع * زمانهٔ که ز آشوب بود مالامال ، چه پالاپال در فرهنگهاے معتبر[1] بنظر نرسیده ، و در نسخهٔ سروري گوید پلا پال چیزے سخت که بسیار پاید ، و در تحفه بمعني پالودهٔ سخت آمده ، اما در شعر دقیقي بمعنيِ بسیار باید گفت نه بمعنيِ چیز سخت ، پالنگ (بضم لام و سکون نون) پاأفزار چرمي - و پایتابه ، و در فرهنگ هندوشاه بباے تازي و کسر لام و سکون یا و کاف تازي ، و در نسخهٔ سروري بفتح لام و سکون نون و کاف پارسي ، وا کثرے بباے فارسي و یا گفته اند ، رودکي گوید ، بیت ، از خر و پالنگ آن جاے رسیدم که همي : موزهٔ چیني میخواهم و اسپ تازي ، و صحیح پالنگ است بضم لام و سکون نون بمعنيِ پایتابه و معنيِ ترکیبي لنگ پا چنانکه در فرهنگ ساماني گفته ، و صاحب فرهنگ جهانگیري و هندوشاه را در لفظ و معني توهم و اشتباه شده ، پالکانه و پالغ هردو لغت در باے تازي گذشت اما هردو صحیح بباے فارسي است ، و پالکانه بمعنيِ غرفه است نه دریچه چنانکه خاقاني گوید * ع * بپالکانهٔ جنت عقیم به حَورا ، و پالغ (بضم لام) مطلق پیمانهٔ شراب چنانکه ساماني گفته و پیمانهٔ که از چوب و شاخ سازند چنانکه در جهانگیري گفته لیکن از اشعار مطلق مفهوم میشود و دلالت بر خصوص ندارند عماره گوید * بیت * با چنگ سغدیانه و با پالغ شراب : آمد بخان چاکر خود خواجه باصواب ، پالاني و پلاني اسب کند رَو که لایق پالان باشد ، پالیدن تفحص کردن ، و برین قیاس پالید و میپالد ، پالو (بضم لام) دانهٔ سخت که بر عضوے پدید آید ، و آنرا آژخ و ژخ و در بعضے مواضع فارس و عراق کوک و بتازي ثؤلول و بترکي کونیک و بزبان تبریز سکیل و بهندي مسه گویند ، پالیز باغ - و کشتزار ، و درین زمان خربزه زار و خیار زار و مانند آنرا گویند ، فردوسي گوید ، بیت ، بگسترد کافور بر جاے مشک : گل ارغوان شد بپالیز خشک ، و له * بیت * بپالیز بلبل بنالد همي : گل از نالهٔ او ببالد همي ، پالیزبان معروف - و نواے است از موسیقي ، و ظاهرا آن نوا ساختهٔ پالیزبانے بوده ، و انصح بهر دو معني پالیزوان است بواو ، پالوانه مرغکے سیاه که دایم در هوا پرد چون بنشیند نتواند برخاست و گویند غذاے او باد است ، و در تحفه پالوایه و پلوایه بیاے حطي آورده بجاے نون ، و صاحب فرهنگ موافق اوست اما در باے تازي آورده بمعنيِ پرستو ، لیکن شمس فخري با زمانه و پدانه قافیه کرده ، و در رسالهٔ میرزا بنون و یا هردو آورده والله اعلم ، پانه و فانه و پهانه و فهانه چوبکے که در پس در نهند تا کشوده نشود - و نجاران در شکاف چوبے که پاره مي‌شکافند مي نهند تا زود بشکافد - و

---

(۱) ازینجا مستفاد میشود که فرهنگ جهانگیري و سروري و تحفه پیش وی معتبر نیست ॥

کفشگران و موزه دوزان در فاصلهٔ قالب کفش و موزه زنند تا فراخ گردد - و أحیانا زیر ستون گذارند تا راست ایستد ' ناصر خسرو گوید * بیت * ترا خانه دین است و دانش درون شو : بدین خانه و سخت کن در بپانه * و بعضے گفته اند بمعنی انتظار باشد بلغت دري - و چوبکی است که بریک طرف آن سوراخے باشد و میخے باریک دران کنند چنانچه آن چوب بآساني حرکت کند و آن طرف که سوراخ دارد در دیوار استوار کنند و چون خواهند که در خانه بسته شود آنرا به پشت در باز افگنند و آنرا چلمرد خوانند ازانرو که قوت چهل مرد بآن وفا نکند * پاني بمعنی آب اگرچه هندي[1] است اما چون سنائي در کلام خود خوش کرده بنابران آورده شد * بیت * نه دران معده خدرهٔ میده : نه دران دیده قطرهٔ پاني * پانید نوعے از حلوا مانند شکر لیکن ازو غلیظتر و سخت تر' فانیذ معرب آن ' و کعب الغزال نیز گویند ' و بعضے گفته‌اند پانید (بکسر نون و سکون یاے معروف) شکر' و منسوب بدانرا پانیدي خوانند و ازینجاست علي پانیدي که از شعراے آل خاقان است' و صحیح اول است و شاید بمجاز بر شکر اطلاق کنند * پاوند مطلق بندے که بر پاے گناهکاران نهند و پابند مغیر آنست نه لغتے است دران * پاهک شکنجه ' و پاهکیدن مصدر آن یعني شکنجه کردن ' و در فرهنگ بباے تازي نیز گفته * پاهنگه پاے برنجن - و کفش ' فردوسي گوید * بیت * بدستان دستینه در راز شد : بآهنگ پاهنگه دمساز شد * و نظامي گوید * بیت * برون کن پا ازین پاهنگهٔ تنگ : که کفش تنگ دارد مرد را لنگ * اما در اکثر نسخ بجاے پاهنگه پاچیله مرقوم است * پاهنگ (بفتح ها و سکون نون) مرادف پاشنگ مذکور مخفف پادآهنگ مرکب از پاے بمعنی پاینده و محفوظ و آهنگ بمعنی قصد و چون آنرا بجهت تخم نگاه دارند گویا آهنگ حفظ آن کرده اند * پاے خوشه یعني زمینے که تر باشد و به آمد و شد مردم و حیوانات خشک شود ' چه خوشه بمعنی خشك شده آمده ' فرخي گوید * ع * بهار بربر کشتست پاے خوشه زمین؟ * اما محتمل که پاےخوسته باشد که چنین خوانده باشند والله اعلم * پایداره مددکار و پایمرد رضي نیشاپوري گوید * ع * زهے مودت تو پایدارهٔ اقبال * پایز و پاییز فصل خزان * پایژه (بکسر یاے تحتاني و زاے فارسي) ریسمانے که بر دامن خیمه و سراپرده بسته بمیخ بر زمین استوار کنند - و قیل انگله از طناب که بر دامن خیمه و سراپرده تعبیه کنند و بمیخ استوار کنند - و چیزے که بدان عنان استوار کنند - و بزبان مغول سکهٔ که مغول بحکام میدادند و آن سکهٔ بود که براے امراے کلان بصورت

---

(۱) رشیدي جزم بهندي بودنش وصاحب جهانگیري شك بپارسي بودنش کرده وصاحب سراج گفته مشترکست در هر دو زبان از عالم توافق اللسانین وصاحب بهار عجم موافق اوست ۱۲

شیر و براے وسط صورت دیگر و براے فروتر ازان صورت دیگر مي‌ساختند چون کسے را میفرستادند در حضور خود سکه را فراخور مرتبهٔ آن میزدند و بدو مي‌سپردند و بعد از عزل باز پس میگرفتند تا بتلبیس بار دیگر برکس حکم نکند چنانکه در حبیب السیر مسطور است ● پایسته یعني پاینده ' و برین قیاس پایست و پاییدن ' نظامي گوید ● بیت ● جهانا چه در خورد و بایستهٔ : اگرچند با کس نپایستهٔ ● پایگاه طویله که پاگاه نیز گویند - و قدر و مرتبه - و جائے از رودخانه و تالاب و چاه که پا به بُن آب رسد و پایاب نیز گویند فردوسي گوید ● بیت ● بدریا همیکرد پا آشناه : بیامد بجائے که بد پایگاه ● و معنیِ ترکیبیِ آن جاے پاے ' و بمعنیِ قدر و مرتبه مخفف پایه‌گاه ' و بمعنیِ طویله مرکب از پاے و گاه بمعنیِ پافشار چارپایان ● پایندان صف نعال و کفش‌کن - و ضامن و کفیل ' منجیک گوید ● بیت ● ماه را در محفل خورشید من : جاے اندر صف پایندان بود ● و مولوي گوید ● بیت ● هرکه پایندان او شد وصل یار : او چه ترسد از شکست روزگار ● و معنيِ آخر از بیت اول نیز توان فهمید ' و صاحب جهانگیري این لفظ را تصحیف خوانده بجمیع معاني و صحیح باے موحده است بدل یاےمثناة تحتیه ' و ساماني گوید ضامن را ازان پابندان گویند که کفالت پابند ضامن و مضمون‌عنه هر دو باشد و صف نعال را ازان گویند که مردم در گاهِ کندن کفش و پوشیدن کفش آنجا مقام کنند و پاےبند شوند ' و در ساماني و جهانگیري بمعنيِ مرهون نیز آورده‌اند نزاري گوید ● بیت ● اي پسر وامخواه روز پسین : جان ستاند ز رهن و پایندان ● و حق آنست که در جمیع ابیات معنيِ کفیل و ضامن درست مي آید و حاجت بمعانیِ دیگر نیست چنانکه پوشیده نیست ' اما در نسخ معتبرهٔ مثنویِ مولوي پایندان بیا دیده شد نه بباے موحده و از مردم معتبر نیز چنین شنیده شد که جهانگیري گفته و تخطیهٔ ساماني محض بقیاس است والله تعالی اعلم ● پایون (بضم یا) پیرایه ● پایه قدر و مرتبه - و هر مرتبه از زینه و منبر - و هرچه بران چیزے بنا کنند و ترتیب دهند مولوي گوید ● بیت ● جوهرست انسان و چرخ او را عرض : جمله فرع و پایه اند و او غرض ● و بمعنيِ پایاب نیز آمده چون سره بمعنيِ غرقاب فرالاوي گوید ● رباعي ● جوديِ چنان رفیع ارکان : عمان چنان شگرف پایه : از گریه و آه آتشینم : گاهے سره است و گاه پایه ● و بزبان گیلان چوب را گویند - و بعضے گفته‌اند پایه بنوره و اساس و اصل عمارت - و بر ستون نیز اطلاق کنند بطریق مجاز چه آن اساس سقف است - و بمعنيِ پله - و درجهٔ نردبان معروف است و ازینجا ست که قدر و رتبه را پایه خوانند گویند فلان را در بزرگي پایهٔ بلند است

یعني درجه - و بمعنی فرع هر چیز ازینجاست چنانچه پایه فرع نردبانست آن چیز فرع اصل خود است ' و درین مثال که از مولوي آورده اند تامل است چه اینجا بمعنی اساس و بنیاد توان گفت • پایان اسافل و اواخر چیزے ' چون سارآن اعالي و اوایل چیزے •

الاستعارات

پا آهو همان آهوپا ناصرخسرو گوید • بیت • زین دیو وفا چرا طمع داري : همچون من ازین بقاے پاآهو • و این قلب آهوپا ست که گذشت بمعنی خانهٔ مسدس یا مقرنس علی الاختلاف ' و شعر مذکور سند هردو میشود ' اگر مراد از دیو آسمان است سند اول بود چه عالم را بواسطهٔ شش جهت مسدس توان گفت ' واگرمراد از دیو عالم است سند ثاني بود چه آسمانرا مقرنس بسیار گفته اند • پابرجا ثابت - و همیشه • پا بلندکردن دریدن خسرو گوید • بیت • عزم تو پاے باد بند کند : باد هرچند پا بلند کند • پا پس‌آوردن ترك دادن • پادشاه‌چین و پادشاه‌ختن آفتاب • پادشاه نیمروز آفتاب - و آدم علیه السلام باعتبار آنکه در بهشت نیم روز بوده - و سرور کائنات علیه‌الصلوة‌والسلام زیراکه مروي است که تا نیم روز شفاعت امت خواهند کرد • پارهٔ کار یعني محبوب شوخ نظامي گوید • بیت • چو شاپور آمد اندرچارهٔ کار : دلم را پاره کرد آن پارهٔ کار • پاکوفتن رقص کردن • پالغز جرم و زلّت - و زمینے که پا دران لغزد نظامي گوید • بیت • شه از پند آن پیر پالوده مغز : هراسان شد از کار آن پاےلغز • پاے از شادي بزمین نرسیدن خوشحالئ مفرط • پاے بر پي نهادن متابعت کردن • پاے برسنگ آمدن مخاطره پیش آمدن • پاے بز افگندن بیطاقت و بے آرام شدن ' مانند نعل‌درآتش‌نهادن ' و اصل این مثل آنست که قصابان افسونے خوانده بر پاے بزے دمند و آن پاےبز هرجا که بیندازند گوسفندان و بزان آنجا روند و قصابان گرفته بکشند ' نظامي گوید • مثنوي • مرا در کویت اي شمع نکوئي : فلك پاے بز افگندست گوئي • که گرچون گوسفندم مي بري سر : بپاے خود دوم چون سگ برین در • و در نسخهٔ سروري پاے بز آگندن بمعنی سحر کردن براے حب کسے آورده و شعر نظامي را بدین روش خوانده • ع • فلک پاے بز آکندست گویي • و الله اعلم • پاےپیچیدن یعني رفتن و گریختن سعدي گوید • ع • که مردم ز دستت نه پیچند پاے • پایتابه گشادن یعني بجائے مقیم شدن • پاےخاکي‌کردن یعني سفرکردن و راه رفتن نظامي گوید • بیت • فرستاده چو دید آن خشمناکي : برجعت پاے خود را کرد خاکي •

پاے سخن یعني قوت سخن * وله * * بيت * پاے سخن را که دراز است دست : سنگ سرا پردهٔ او برشکست * اما حق آنست که پاے درین بیت بمعنيِ حقیقي است نه مجاز و استعاره غایتش سخن را شخص قرار داده * پاے فرو کشیدن یعني توقف نمودن * پافشردن ثبات قدم نمودن * پایگذار یعني مددگار که دست‌مرد نیز گویند سنائي گوید * قطعه * بود تو شرع برتواند داشت : زانکه او روشن است و بود تو تار * دین نیابد بدست تا بودست : مرترا دست‌مرد و پایگذار * پاے ماچان (بجیم فارسي) باصطلاح درویشان صف نعال باشد ' و رسم است که چون یکے ازین گروه گناهے کند در صف نعال که مقام غرامتست خاضع آمده گوش خود بدست گیرد و بیک پا بایستد چنانکه پیر عذرش پذیرد و از گناه او درگذرد ' و عوام پاے‌ماچو گویند ' مولوي گوید * بیت * آدم از فردوس و از بالاے هفت : پاے ماچان از براے عذر رفت * پاے و پر داشتن تاب و طاقت داشتن فردوسي گوید * ع * ندارد همي جنگ را پاے و پر * پاسبان طارم هفتم و پاسبان فلك یعني زحل * پاکان‌خطهٔ اول حاملان عرش - و ملایکهٔ مقرب * پاے حوض و پایهٔ‌حوض یعنی رسوائی مولوی گوید * بیت * بیش ازین گرد پاے‌حوض مگرد : که من امروز رند مي‌خوارم * نظامي گوید * بیت * بشب زان حوض‌پایه هیچ نگذشت : همه شب گرد پاے‌حوض میگشت * و خاقاني گوید * بیت * پي یك بوسه گرد پایهٔ حوض : بسے گشتم تو دل دریا نکردي *

الباء التازي مع الباء التازي

بیتك (بکسر باے اول و سکون دوم و فتح تا و کاف تازي) پارهٔ از خوشهٔ انگور و خرما که چند دانه مانند خوشهٔ کوچك یکجا جمع آمده باشد ' و بزبان قزوینی آرغ گویند چنانکه گذشت * ببر (بفتح هردو با) جانورے شبیه بگربه که دم ندارد و از پوستش پوستین سازند و وبر نیز گویند - و نانے که میان روغن بریان کنند - و بسکون دوم درندهٔ معروف - و جیبه جامهٔ از پوست همان قسم درندگان که رستم هنگام جنگ پوشیدے و ببربیان نیز گویند فردوسي گوید * بیت * چو ببربیان را ببر افگنم : بسا سرکشانرا که سرافگنم * و له مثنوي * یکے خام دارد ز چرم پلنگ : بپوشد همي اندر آید بجنگ * چو من ببر پوشم بروز نبرد : سر چرخ و ماه اندر آرم بگرد *

الاستعارات

ببال دیگرے پریدن یعني بحمایت کسے کار پیش بردن *

مع الباء الفارسی

بپساویدن و **بپسودن** (بکسر اول و سکون دوم) سودن دست یا عضوے را بچیزے ابوالفرج گوید • بیت • بعون عدل تو صیاد عدل بپساود : سُرُوے آهو و نخچیر بے وسیلۂ دام •
• و له بیت • کوه بپسود زخم تیرش و گفت : صاعقه است این نه تیر وا غوثاه •

الباء الفارسي مع الفارسی

پپلس (بفتح اول و سکون دوم و ضم لام و سکون سین مهمله) تریدے که از نان خشك کنند ، و در شعر بسحاق واقع است •

الباء التازي مع التاء

بتا و **بته** (بفتح با) خشکۂ پلاو - و نیز بته سنگ دراز که بدان دارو سایند ، و بده (بدال) نیز آمده چنانکه مثالش بیاید • **بتا** (بکسر با) بمعنی بگذار ، و **بتاییدن** یعنی گذاشتن عنصري گوید • بیت • بتا روزگارے برآید برین : کنم پیش هرکس ترا آفرین • و سعدي گوید • بیت • بگفتا نه آخر دهان تر کنم : بتا جان شیرینش در سر کنم • **بتو** (بفتح با و تا) مشرق مرادف خراسان - و جائے که همیشه آفتاب تابد ضد نسا - و بضم تا قیف که بر دهن شیشه گذارند تا گلاب و مانند آن دران ریزند - و قبۂ که بر سر عصا و تازیانه و جزآن کنند - و سنگ دراز که بدان دارو سایند • **بتلاب** (بکسر با و سکون تا) غلاف گل خرما که گوزهٔمغ نیز گویند • **بتوراك** چاهے که غله دران مدفون کنند • **بتکوب** (بفتح با و سکون تا و واو مجهول) ریچالے که از مغز گردکان و ماست و شبت سازند فخري گوید • ع • لوزینه در مذاقش بتکوب مینماید • **بتاوار** (بفتح با) عاقبت منوچهري گوید • بیت • من خوب مکافات شما بار گذارم : من حق شما نیز گذارم به بتاوار • و سوزني گوید • ع • اثرے ماند ازان داغ بتاوار مرا • **بتکندن** و **بتکندیدن** (بفتح با و کاف) سر باز زدن از طعام از غایت سیري • **بتکن** (بفتح با و کاف) امر بسر باز زدن از طعام - اما در نسخۂ میرزا و فرهنگ بمعنی مصدري آورده یعني سر باز زدن - و نیز تختۂ که برزگران بر زمین شیار کرده کشند تا کلوخها شکسته گردد ، و ماله نیز گویند • **بتفوز** و **بتپوز** و **بدفوز** و **بدپوز** و **بدپوس** پیرامون دهان که پوز نیز گویند ازرقي گوید • بیت • بند پولاد در دهان باید : آهو ار بر شمر نهد بتفوز • و سوزني

گوید * بیت * عاریت داده پدر سبلت و ریش و بتفوز : ببخارا شده هنگام صبا علم‌آموز *

الاستعارات

بترجا یعني قُبل و دُبر که بتازي عَورتین گویند سراج‌الدین‌سگزي گوید * بیت * غنچه گر پیش آن دهن خندد : بربترجاے خویشتن خندد * بت‌سرخاب زاے یعني‌مراحي *

الباءالفارسي مع‌التاء

پت بالفتح آهار- و پشم نرمے که از بن موے بز بروید و کرک و کلک گویند و ازان شال و پشمینه بافند منوچهري گوید * قطعه * جهان ما چو یکے زودسیر پیشه‌ور است : چهار پیشه کند هر زمان بدیگر زي * بروزگار خزان پتگري کند شب و روز : بروزگار بهاران کندت رنگرزي * بروزگار زمستان کندت سیمگري : بروزگار حزیران کندت خشت پزي * و عماره گوید * ع * ریشے چگونه ریشے چون مالهٔ پت آلود * و بعضے بباےتازي گفته اند * پتاره دست‌افزارے مانند جاروب که جولاهان بدان آب بر تان جامه پاشند ' و غراش و غراشه نیز گویند * پتخ (بالفتح و خاےمعجمه) مبهوت و کالیو * پتر (بفتح اول و دوم) تنگهٔ زر و نقره و مس و آهن و سایر فلزات ' و این هندیست لیکن در شعر خاقاني تبر[1]؟ است و صاحب فرهنگ پتر خوانده و در لغت تبر[1]؟ مذکور گردد * پتگیر (بفتح اول و سکون دوم و کسر کاف فارسي و یاے معرف) پرویزن ' و محتمل که تنگبیز باشد که چنین خوانده یعني باریک‌بیز والله اعلم * پتني (بفتح اول و دوم) همان پاتني یعني طبق که بدان غله افشانند اثیر اوماني‌گوید * بیت * برسر از بسکه زر تازه کشد نرگس تر: پتني بر دو سرش چون دو سر میزانست * پتو پشمینهٔ معروف کشمیري فرالاوي گوید * ع * بتن بر یکے ژندهٔ از پتو * پتواز و پدواز بالفتح نشیمن کبوتر و باز و آن چنان باشد که دو چوب بزمین فرو برند و چوب دیگر بر زبر آن دو چوب نهند و کبوتران و مرغان بران نشینند و آده نیز گویند - و مطلق آرامگاه و نشستن‌گاه را نیز گویند ' و بعضے بباےتازي گفته‌اند ' اما پرواز (براے مهمله) تصحیف است ' عمید لومکي گوید * بیت * چو از پتواز چوگان تو سر زد : هوا گیره چو باز تیزپر گوے * وفخري گوید * بیت * ملاذ سیف و قلم خسرو ستاره حشم : که هست خلق جهانرا جذاب او پدواز * پتیره (بفتح اول و کسر دوم و یاے معرف) چیزے که مکروه طبیعت باشد زجاجي گوید * بیت * بدر میروم زین پتیره سراے : نماند جهان نام ماند بجاے * پتیاره بالکسر

(۱) این لفظ درنسخ بصورت‌مختلفت و حروفش مشخص نشده و ذکر موعود در محتملاتش بنظر نرسیده ¤

چیزے مکروہ و مہیب که دلیر و بے اختیار برکسے آید خواہ حادثۂ زمانه و بلیۂ فلك و حکم قدر و خواہ جانور و انسان و خواہ کار و کردار - و در فرهنگ بمعنيِ خجلت - و نفاذ حکم - و مکر و حیله - و شور و غوغا گفته و مثالش بترتیب آوردہ سید ذوالفقار گوید * بیت * ای خواجۂ که سرعت ساعيِ عزم تو - پتیارۂ تحرک باد بزان دهد * وله * بیت * گردش افلاك با پتیارۂ حکمش خجل : صورت تقدیر در آئینه علمش عیان * و فردوسي گوید * بیت * نیاید زما با قضا چارۂ : نه سودش کند هیچ پتیارۂ * وله * بیت * مرآن اژدها را بصد پاره کرد : بسے شور و پرخاش و پتیاره کرد * اما درین امثله و معاني اندکے تامل است چه در بیت اول سید بیغاره است که پتیاره خوانده و در باقي ابیات بمعنيِ حادثه و امر مهیب و مکروہ راست مي‌آید

الباء التازي مع الجيم التازي

بج بالفتح پالایش شراب و مانند آن - و بالضم بز - و بالکسر برنج - و در نسخۂ سروري بالفتح درون دهان که لنبوس و آکپ نیز گویند فخري گوید * بیت * بے مدحت تو هرکه دهانرا بگشاید : دندانش کند چرخ برون یك بیك از بج * و در فرهنگ بدینمعني بضم باے تازي وجیم فارسي گفته، و ظاهرا این بیت را چنین خوانده و حال‌آنکه قافیۂ آن بر فتح و جیم تازي است و بیت پوربها که شاهد آوردہ سند نمي‌شود زیراکه قافیۂ آن شعر کاف تازیست نه جیم * بجال بالضم اخگر * بجل و بجول و بژل و بژول (هر چهار بضمتین) استخوان کعب که بدان بازي کنند * بجه (بفتح با و جیم تازيِ مشدد) مدینه ایست میان اصفهان و فارس *

الاستعارات

بجان‌آوردن یعني بتنگ آوردن - وکشتن، و برین قیاس بجان‌آمدن، خسرو گوید * بیت * گر صفے از خصم بجان آوري : مرد نۂ گر بزبان آوري *

الباء الفارسي مع الجيم التازي

پج بالفتح گریوۂ کوہ که پژ نیز گویند، و بعضے هر دو بمعنيِ کوہ گفته‌اند چنانکه امثلۂ آن بیاید *

الباء التازي مع الجيم الفارسي

بچ بالضم اندرون دهن که لنبوس و آکپ و کپ نیز گویند - و موے پیش سر را نیز گویند چنانکه در فرهنگ گفته، و در نسخۂ سروري بفتح باے تازي و جیم تازي گفته و این درست‌تر است

چه قافیهٔ شعر بر فتح و جیم تازیست ، و ظاهرا صاحب فرهنگ این بیت را از قطعهٔ پنداشته که قافیه‌اش بر ضم و جیم فارسي است ، و قافیهٔ شعر پوربها بر کاف تازیست نه بر جیم چنانکه صاحب فرهنگ گمان برده ٭ بچش (بفتح اول و دوم و آخر شین معجمه) نرمهٔ بیني - و سستي - و رنج و مشقت ٭ بچشك و بزشك (بکسر اول و دوم) طبیب خاقاني گوید ٭ بیت ٭ همرنگ زرشك شد سرشکم : بگرفت رگ مجس بچشکم ٭

الاستعارات

بچشم کردن یعني انتخاب کردن - و چشم رسانیدن ٭ بچهٔ خورشید و بچهٔ خور یعني لعل - و یاقوت - و مانند آن از جواهر و فلزات ٭ بچهٔ خوني یعني اشك خوني ٭ بچهٔ طاؤس یعني آتش - و آفتاب - و لعل - و یاقوت ٭ بچراغی رسیدن یعني بخدمت بزرگی رسیدن - و در فرهنگ بدولتی رسیدن ٭

الباء الفارسی مع الجیم الفارسی

پچ پچ (بضم هر دو پا) سخنی که آهسته با همدیگر گویند - و کلمهٔ که بز را بدان خوانند ، و پژ پژ (بزاے فارسي) نیز آمده ، فخري گوید ٭ قطعه ٭ در رستهٔ انصاف جمال الحق و الدین : هرگز سخن ظلم نگویند به پچ پچ ٭ از معدلتش گرگ شبان همچو شبانان : خوانند بزان گلهٔ را جمله به پچ پچ ٭ پچکم و پشکم (بکسر اول و سکون دوم و فتح کاف تازي) خانهٔ تابستاني که شبکه کرده باشند - و بعضے گفته اند ایوان و صفه رودکي گوید ٭ بیت ٭ از تو خالي نگارخانهٔ جم : فرش دیبا کشیده بر پچکم ٭ و فخري گوید ٭ بیت ٭ آنکه از نوبهار معدلتش : همه آفاق گشت چون پچکم ٭ و بعضے پیکم گفته اند که بجاے جیم و شین یاے تحتاني باشد ، و ظاهرا شین را بتصحیف یا خوانده‌اند درین بیت ناصرخسرو ٭ ع ٭ بسے گشتم پس آز اندرین پیروزه‌گون پیکم ٭ پچواك (بفتح اول و سکون دوم) کسے که زبانے بزبانے ترجمه کند و بتازي ترجمان گویند ٭ پچوه بالفتح ترجمه ٭

الباء التازي مع الخاء

بخار بالضم عِلْم باشد فرخي گوید ٭ بیت ٭ فخر کند روزگار تو بتو زیرا : کامل بزرگي توئي و اصل بخاري ٭ و بخارا ازین ماخوذ است و معنیٔ الف زائده اینجا بسیار بود چه علما و فضلا دران بسیار بودند ٭ بخت بالضم پسر - و شتران خراساني بختي یکے و بدین معني

عربیست - و بالفتح بهره و حصه - و جانورکے شبیه بملخ آذری گوید * بیت * دابهٔ دیگراست بختش
نام : چون بمیرد شود هوام و سوام * و بمعنيِ کابوس نیز گفته اند - و بعضے گفته اند بخت بالضم
بمعني بندہ است ، و بختیسوع‌طبیب بمعني بندهٔ عیسی در اصل بخت‌ایسوع بوده ، و بخت‌نصر (۱)
یعني بندهٔ بت که نصر نام داشت چه او را پیش آن بت گذاشته بودند و بدان بت منسوب گشت *
بخنو (بضم با و نون (۲)) رعد باشد که تندر نیز گویند رودکي گوید * بیت * چون ببانگ آمد
از هوا بخنو : می خور و بانگ چنگ و رود شنو * وله * بیت * عاجز شود ز اشك دو چشم
و غریو من : ابر بهارگاهي بخنوور مطیر * و فخري گوید * بیت * ز رشک کلک تو ناله کند ابر:
که خلقش نام کردستند بخنو * و در فرهنگ بجاے نون تا آورده بمعنيِ هر چیز غرنده عموما و رعد
خصوصا و بختوه و بختور باضافهٔ ها و را نیز ذکر کرده و همه را بتصحیف خوانده ، اما در نسخ معتبره
مثل تفسیر ابوالفتوح و سامي‌في‌الاسامي بمعنيِ برق گفته ، و ظاهرا مشترکست در معني
برق و رعد * بخته بالفتح گوسپند سه ساله - و هرچیز که پوست آن بار کرده باشند اخسیکتي گوید
* بیت * بار ترا که شاه طیور است چون عقاب : از گوسفند بختهٔ افلاک مُسته باد * و محصّلے که
شب در خانهٔ رعایا نزول کند و بیشتر در گیلان مستعمل است * بخس بالفتح پژمرده و فراهم
آمده چون پوستے که تف آتش بدان رسد - و زمینے که بے آب دادن بآب باران مزروع شود و للم
نیز گویند و برین قیاس بخس و بخسان و بخسنده و بخسیدن - و بمعنی گدازش - و کاهش و نقصان
نیز گفته - و بالکسر نرمهٔ بیني - و سستي ، لیکن بدین دو معني بچش گذشت * بخسم (بفتح
اول و ضم سین مهمله) شرابے مغیرکه از گندم سازند سوزني گوید * ع * بگني و بخسم خورند و
زان شوند مست و خراب * بخشیدن بخشش کردن * بخشودن بمعنی بخشیدن - و نیز
رحم کردن * بخشا بخشاینده - و بخشش کننده - و امر به بخشیدن ادیب صابر گوید * ع *
نسخهٔ جود از کف بخشاے او گیرد سحاب * بخم (بفتح با و خا) ولایتے است مشک‌خیز
اخسیکتي گوید * بیت * ماه تو در مشك بخم لعل تو با جزع دژم : شهدیست در آغوش سم
نفعیست در کام ضرر * و درین تامل است چه مشك بخم اینجا کنایه از زلف است پس شاهدے

---

(۱) بخت‌نصر امیرے بود از امراے لهراسب فارسي که‌بپادشاهي‌رسید ، بخت در اصل بوخت بوده بمعنيِ
ابن یا عبد ، و نصر بفتح اول و دوم مشدد نام بتے کذافي‌منتهي‌الارب ॥ (۲) عطفست بر لفظ ضم نه بر لفظ
با اي بضم با و بنون نه بنا غایتش حرکت‌نون که فتحست مبین نشده - و الا فساد قافیه در شعر اول ظاهر
و صاحب‌فرهنگ و سروري و برهان‌بخنو بنون را بوزن پرتو گفته‌اند و نزد صاحب‌سراج‌بخنوبتا رعد و بنون برق॥

دیگر باید ● بخله بوزن و معنيِ خرفه ، و بوخله نیز آمده ، و در فرهنگ بخیله نیز آورده ● بخون (بفتح با و ضم خا) ستارهٔ مریخ ● بخیده بالفتح پنبه و پشم واکرده نزاري گوید ● بیت ● همه دشت فرش است برهم فگنده : همه کوه پشم است برهم بخیده ●

الاستعارات

بخت دندان‌خاے یعني بخت ناموافق ● بخیه بر روے کار افتادن یعني فاش شدن راز ● بخاك افگنده یعني مظلوم ●

الباء الفارسی مع الخاء

پخ بالفتح بمعنيِ خوش و پخ پخ یعني خوش خوش و په په نیز گویند اما بدینمعني بخ بخ در عربي آمده ظاهرا معرب کرده باشند - و نیز کلمهٔ که گربه و سگ را بدان رانند سوزني گوید ● بیت ● کسے که گردن شیران شرزه درشکند : بگربهٔ تو به بیحرمتي نگوید پخ ● پخپخو (بکسر هردو پا و ضم خاے دوم) و پخلوچه و پخلیچه (بکسر پا و ضم لام در اول و کسر در ثاني و جیم فارسي) آنکه کسے دست در زیر بغل کسے کند تا او بخنده افتد[1] ، و آنرا غلغلیچ و غلملیچ و غلغچ و غلیچ و قلغچه نیز گویند نیازي صاحب فرهنگ منظومه گوید ● بیت ● در میان فرس میداني چه باشد پخپخو : در هري پخلوچه گویند از صغیر و از کبیر ● پخته بالفتح پنبه ● پخته‌جوش شرابے که جهت ضعف معده و کبد و باه و درد پشت و مفاصل و فالج و لقوه و کسر ریاح و ادرار بول سازند ، و طریقش آنست که شیرهٔ انگور مثقالي و گوشت برهٔ فربه در دیگ کنند و دیگر ادویهٔ نیم‌کوفته در کیسهٔ بریزند و دران دیگ کنند و بجوشانند تا مُهرّا شود ● پختکاو و پختناب ادویهٔ که در آب بجوشانند و بدن مریض بدان شویند و اسپرم‌آب نیز گویند و معنيِ ترکیبي آب پخته ● پخچ و پخش پهن و پخش‌شده یعني کوفته و بر زمین پهن‌شده و برین قیاس پخشود و پخشید و پخچود و پخچید - و در فرهنگ بمعنيِ مضایقه و دریغ داشتن آورده فخر گرگاني گوید ● بیت ● اگر پخشائي از من بستر و گاه : چه پخشائي ز اسب

(۱) اصح آنست که در سراج گفته حالتیکه از خاریدن زیر بغل یا کف پا یا جاے دیگر آدمي یا حیوان دیگر پیدا شود و آدمي را بخنده آرد و حیوان دیگر را بیطاقت گرداند ، بهندي گدگدي گویند ●

من جو و کاه • لیکن درین بیت بخسائی باید خواند (بسین مهمله) یعني بکاهي و کم کني از من و الله اعلم • بخس بالفتح گدازش و کاهش بدن از غم - و گداختن روغن و پیه از آتش ' و در باے تازي گذشت • بخم بوزن و معني تخم که در باب تا آید ' و در فرهنگ و نسخهٔ سروري از روے تصحیف بتا خوانده اند چنانکه در تا بیاید •

الاستعارات

بخته‌خوار یعني گدا - و داماد سعدي گوید • بیت • وگر دست همت ندارد بکار : گدا پیشه خوانندش و بخته‌خوار •

الباء التازي مع الدال

بداك بالفتح بداندیش - و خشم آلود ' و معنی ترکیبي آنکه عیب بد دارد • بدبدك و بدك (بضم هر دو با) هدهد باشد • بد بالضم مرادف بت - و بالفتح معروف - و نیز دارنده و حافظ - وملازم و مصاحب چیزے ' چون موبد و سپهبد و هیربد و کهبد ' چه موبد یعني حافظ و دارندهٔ حکمت چه مو بمعنی پند و حکمت گفته چنانکه در موبد بیاید ' و سپهبد یعني حافظ و دارندهٔ سپاه ' و هیربد حافظ آتش که حفظ آتشکده بدو مفوض است ' و کهبد یعني خداوند کوه و دارندهٔ آن ' وهمچنین باربد و معنی ترکیبي آن گذشت • بدپسند یعني مشکل پسند • بدفوز و بدپوز در بتفوز گذشت • بدخش لعل ' و بدخشان ملك معروف است منسوب ببدخش و الف و نون نسبت است' خاقانی گوید • بیت • صبح ستاره‌نماے خنجر تست اندرو : گاه درخش جهان گاه بدخش مذاب • بد رام یعنی توسن و سرکش شرف‌شفروه گوید • بیت • زهے خواجهٔ صدر چارم غلامت : خنگ ابلق دهر بدرام رامت • بد ران بالفتح رستنیء است که بوے آن ناخوش بود بسحاق گوید • بیت • عیب بدران مکن و هرچه بود نیکو بین : که بصحراے جهان هیچ نروید بیکار • بدرزه (بکسر با و سکون دال و ضم راے مهمله و فتح زا) طعامے که با خود بردارند و بعربي زله گویند • بدره و بدری و بدله بالفتح خریطهٔ مربع که طولش اندکے از عرض بیشتر بود و از چرم و پلاس بدوزند و بهندي بوري ؟ گویند سنائي گوید • بیت • جبهٔ خواهم و دُرّاعه نخواهم زر و سیم : زانکه بهتر بود آن هردو ز پانصد بدري • اما بدره عربیست و صاحب قاموس آورده • بدست (بکسر اول و دوم) وَجَب که بتازی شِبر گویند •

بدسغان و بدسگان (هردو بسین مهمله و معجمه[1]) گیاهی است که گشت‌برگشت نیز گویند چنانکه بیاید ● بده بوزن و معنی بته یعنی خشکهٔ پلاو فردوسی گوید ● بیت ● پرستنده باشم بآتشکده : فصارم خورش جز ز شیر و بده ● بدکند (بفتح با و کاف) رشوت فخری گوید ● بیت ● تا به بیند یکنظر دیدار شان : روح قدسی جان به بدکند آورد ● بدیج (بفتح با و کسر دال و یاء معروف و جیم تازی) هلیله ● بدیه بالکسر آرزومندی ●

الاستعارات

بدست باش یعنی تقصیر مکن و حاضر باش ، و بدست بودن حاضر و هشیار بودن ، حافظ گوید ● بیت ● گرت ز دست برآید مراد خاطر ما : بدست‌باش که خیرے بجاے خویشتن است ● بدست‌چپ شمردن یعنی بسیاری حساب ، چه درحساب عقد انامل آحاد و عشرات مخصوص دست راست و مآت و آلوف مخصوص دست چپ است ، خاقانی گوید ● بیت ● عاشق بکشی به تیغ غمزه : چندانکه بدست‌چپ شماری ● بدست شدن یعنی بدست آمدن اوحدی گوید ● بیت ● در جهان دوستی بدست نشد : که ازو در دلم شکست نشد ● بدگهر یعنی کم‌اصل ● بدلگام یعنی توسن و سرکش ● بدندان بودن یعنی لایق و مناسب بودن اخسیکتی گوید ● بیت ● لب و دندان ترا سجده برم چون پروین : کز جهان ای مه تابان تو بدندان منی ● وله ● بیت ● هستند شاهدان شکرلب بعهد تو : لیکن ازان میانه بدندان من توئی ● بدو[2] یعنی اسب تند ظهوری گوید ● بیت ● در معرکهٔ بدو سواران عیب است : از لاشه سوار ترک‌تازی کردن ● بدخش مذاب یعنی لعل گداخته که عبارت از شراب و خون باشد مثالش در بدخش گذشت ● بده قراءت دانستن یعنی بواجبی دانستن ● بدترجا همان بترجا که مرقوم شد ●

الباء الفارسی مع الدال

پدرام بالکسر آراسته و خرم ، و پدرامد یعنی خرم و آراسته کند ● پدرخته

---

(۱) و در سه نسخه است و معجمهٔ مفتوح و باے مفتوح ، لیکن در برهان وغیره بوزن دبستان نوشته ॥

(۲) و در یک نسخه است بدو بکسر با و فتح دال ، و در برهان وغیره بدو فتحه ॥

(بفتح پا و را) غمگین و اندوهناك فردوسي گوید * مثنوي * شنیدم چو دستان ز مادر بزاد : برآمد همه کار ایران بباد * که چون او جدا شد ز مادر بغال : جهان سربسر گشت پر قیل و قال * ز زادن چو مادرش پردخته شد : روانش ازان دیو پدرخته شد * پدرزه و پدمه حصه و بهره - و در فرهنگ بمعني چیزے که در جامه یا لنگ بسته باشند * پدرندر و پدندر یعني پدر سببي * پدرود (بفتح و کسر پا) بمعني سلامت - و وداع ' نظامي گوید * بیت * اگر قطره شد چشمه پدرود باد : شکسته سبو برلب رود باد * و حافظ گوید * ع * وقت آنست که پدرود کنی زندانرا * پدواز در پتواز گذشت * پده بالفتح درختی است بےبرگ بتازي غرب گویند نزاري گوید * بیت * سهم تو اوفگند به پیکان بیدبرگ : بر پیکر معاند تو لرزه چون پده * و بالضم رگوے سوخته و چوبه پوسیده که بزیر سنگ چخماخ نهند و چخماخ را بزنند تا آتش در گیرد ' و آنرا خف و پود و زک ؟ نیز گویند و در عراق پد و پود باهم ترکیب کرده خف را پدپود گویند ' فخري گوید * ع * آتش تیغ ورا جان و دل اعدا پده *

الباء التازي مع الذال

بذله بالفتح خواندن شعر بآهنگ * بذیون بالفتح قماش خوب نفیس ' لیکن عربیست و صاحب قاموس[1] آورده بکسر با *

الباء الفارسي مع الذال

پذیره استقبال کننده * پذیر امر بپذیرفتن - و پذیرنده و بدینمعنی بے ترکیب مستعمل نشود * پذیرا پذیرنده * پذیرائی و پذیرفتگی و پذرفتگي قبول ' حاصل مصدر است * پذرفتن و پذیرفتن قبول کردن ' و برین قیاس پذیرفت و پذیرفته *

الباء التازي مع الراء

بر بالا و زبر - و بار درخت - و پهنا - و سینه - و کنار و آغوش - و مخفف برگ کمال گوید * ع * چون گل از آرزوے دیدن او صد بر شد * و زن جوان - و ظرف - و در خانه و سرا ' اما درین سه معني تامل است ' و بمعني یاد و حفظ

---

(۱) لیکن بزیون بزاے هوز بوزن برذون و عصفور بمعني سندس آورده نه بذال نخذ فتنبه ؛

ازبر است نه بر ، اما بیر و وبر بمعني حفظ و یاد آمده • براتي جامه و جزآن که کهنه و فرسوده باشد بسبب آنکه امثال این چیزها در وجه برات دهند - و جمعی که در سور کدخدائی همراه داماد بخانهٔ عروس روند • براز و براه بالفتح زیبائی و آراستگي ، و برین قیاس برازش و برازیدن و مي‌برازد ، اثیراخسیکتي گوید • بیت • مجلس شاه بدیدم نه بران ساز و نسق : صدر و درگاه بدیدم نه بران فر و براه • و نیز براز بمعني پایه است که مرقوم شد - و بمعني فضا که کنایه از غایط نیز بدان کنند عربیست - و بالکسر مرادف مبارزت ، لیکن صاحب قاموس بمعني غایط بکسر گفته و لغت علیحده غیر فضله دانسته • براش بوزن و معنی خراش که غراش نیز گویند • براغالیدن و برغلانیدن برانگیختن که بتازي تحریض و اِغرا گویند و در لغت آغالیدن گذشت • براکوه بالفتح کوهی است ما بین مشرق و جنوب قصبهٔ اوش که از ولایت فرغانه است چهار فرسنگي اندجان • برکوه و ورکوه همان ابرکوه که ابرقوه معرب آنست • برآورده بنای بلند - وحصار - و شخصی که پادشاهان و بزرگان نوازند و بلند سازند ، فردوسي گوید • بیت • بدرگاه شاه آفریدون رسید : برآوردهٔ دید سر ناپدید • وله • بیت • چه بادافره است این برآورده را : چه سازیم درمان خود کرده را • براهیختن و براهنجیدن و براهختن و برهختن در لغت آهیختن گذشت • برید بالفتح مخفف بارید - و نام ولایت سیستان • بربر نوعی از مردمان از قسم حبش - و بعضی گفته اند ولایتی است بمغرب که مردم آن سیه چرده باشند • بربسته جماد که نیفزاید و نشو و نما نکند • بررسته نبات که نمو دارد شاعر گوید • ع • بربسته دگر باشد و بررسته دگر • بربند سینه‌بند زنان که بازرنگ نیز گویند و بتازي لببه گویند • برتاس بالفتح نام پهلوانی - و ولایتی است در حدود روس - و مردم آنجا را و روباه آنجا را و پوستین اورا نیز برتاس گویند ، نظامي گوید • بیت • بخزرانیان راست آراسته : ز چپ بانگ برتاس برخاسته • و محمدعصار گوید • بیت • ز دوران بیدمشك اندر تنعم : زده بر جامها برتاس و قاقم • و در قاموس گوید برطاس بالضم گروهی است که بلاد ایشان ببلاد روم پیوسته است • برتاشك (بفتح تا و شین معجمه) و برنجاسپ گیاهی است که گل زرد دارد ، و بوی‌مادران نیز گویند • برتنگ تنگ دوم از دو تنگ که اطفال را در گهواره و زین را بر پشت اسبان و بار پشت را بدان محکم کنند ، و زیرتنگ نیز گویند ، عطار گوید • بیت • چو طفلان دست از برتنگ

بگشاد : جُلیل از چهرهٔ شبرنگ بگشاد ٭ و شرف شفروه گوید ٭ بیت ٭ یکران ترا خم فلک زین است : طوقش قمر و مجره برتنگ است ٭ و معنی ترکیبیِ آن تنگ پهنا خاقانی گوید ٭ بیت ٭ اخضر که چو گندنا ست از رنگ : مانندهٔ گندناست برتنگ ٭ برتن یعنی سرکش ضد فروتن فخر گرگانی گوید ٭ بیت ٭ زن مسکین فروتن مرد برتن : کمان سرکشی آهخته بر زن ٭ برته (بفتح با و تا) پهلوان ایرانی ٭ برجاسب بالضم پهلوان تورانی که بهمراهی پیران بجنگ گودرز آمده بود ٭ برجیس بفتح ستارهٔ مشتری ، و بالکسر معرب آن چنانکه حریری در درةالغواص گفته ٭ برچاف (بالضم و جیم فارسی) غلهایست که ملك نیز گویند و بتازی جلبان گویند ٭ برچخ (بفتح با و جیم فارسی و در آخر خا) نیزهٔ کوچك که اغلب مردم هندوستان دارند و برچه گویند خاقانی گوید ٭ بیت ٭ از خنجر دو رویه سه کشور گرفتنش : وز برچخ سه‌پایه دو سلطان شکستنش ٭ برچدن مخفف برچیدن ، و برین قیاس برچد عمعق گوید ٭ ع ٭ هوای قیرگون برچد نقاب قیرگون از رخ ٭ برخفج (بفتح با و خا و سکون فا و جیم فارسی) کابوس باشد فخری گوید ٭ بیت ٭ چنان در خواب شد ظلم از نهیبش : که پنداری ورا بگرفت برخفج ٭ و برفنجك نیز گویند (بفتح با و فا و سکون نون و فتح جیم تازی) ٭ برخ بالفتح حصه و پاره از چیزی - و برق - و ماهی - و زمین پست که آب دران جمع شود - و شبنم ، و بدین معنی در ادات بضم با گفته ٭ برخه بمعنی نخستین برخ عسجدی گوید ٭ ع ٭ از چرخ برخه برخه سعادت بجانش باد ٭ برخور (بفتح با و ضم خا) یعنی صاحب برخ و حصه که شریك و انبار گویند ، و این مرکبست چون رنجور و گنجور ، فرخی گوید ٭ بیت ٭ ز بس عطا که دهد هرکه زو عطا بستد : گمان برد که مر اورا شریکم و برخور ٭ برخی (بفتح با و خا) فدا و قُربان سعدی گوید ٭ بیت ٭ همی رفتی و دیدها در پیش : دل دوستان کرده جان برخیش ٭ برد بالفتح یعنی دور شو - و بمعنی سنگ نیز آمده ، و در شیراز مسجدیست که آنرا مسجد بردی گویند ٭ بردابرد و بردبرد یعنی دور شو دور شو ، و بردیدن دور شدن ٭ بردی نوعی از خرمای لطیف که سنگ‌شکنك نیز گویند - و ظرف سنگین ٭ بردن بالکسر تندی و تیزی رفتار عبدالواسع در صفت ابر گوید ٭ بیت ٭ گهی با خاك همخانه گهی با باد همپیشه : گهی با چرخ همزانو گهی با بحر همبردن ٭ [1] بررس یعنی

(۱) و بعد ازین در یک نسخه این زیادتست برده بالفتح معروف و سامانی گوید بردهٔ مغیرورده که مخفف آورده است

بپرس ' و برسیده یعني پرسیده سنائي گوید * بیت * آز بگذار که با آز بحکمت نرسي :
گر بیان بایدت از حال سنائي برس * و کمال گوید * بیت * از حال دل سوخته خرمن برس :
حال دل زار خواهي از من برس * و بمعني امر از رسیدن معروف * برز بالضم رفعت و
و شکوه - و هر چیز بلند - و بدینجهة قامت بلند را نیز گویند ' فردوسي گوید * بیت *
ز دستش بیفتاد زرینه گرز : تو گفتي برفتش همي فر و برز * و له * بیت * پس و پیش
هرسو همي رفت گرز : دوتا کرد بسیار بالا و برز * و له * بیت * بسر برهمي زد گران
گرز را : همي یاد کرد آن بر و برز را * و اسدي گوید * بیت * نهادند در یکدگر تیغ و گرز :
چو سنگي گران کاید از کوه برز * و بالفتح زراعت و کشت مرادف برزه - و بمعني گلماله نیز
گفته اند * برزگر و برزه‌گر و برزگار و برزه‌گاو و برزیگر مزارع باشد * برزه‌گاو گاوے که
جفت نموده بآن قلبه رانند ' و برزیگري کشاورزي ' مختاري گوید * بیت * برزه‌گاو بدست
کو خورد ناچار : بر تخمے که خود کند شدیار * برزن بالفتح کوچه - و بالکسر چیزے مانند
تابه که از گل سازند و بران نان پزند و برزین نیز گویند قریع‌الدهر در توحید گوید * بیت *
برسفرۂ سخاے تو خورشید و مه دو نان : در مطبخ نوال تو افلاک برزنست * برزین
بالفتح آتش بود - و نام یکے از نایبان زردشت که آتشکدۂ ساخته آذربرزین نام نهاد نظامي گوید
* بیت * ز برزین دهقان و افسون زند : برآورده دودے بچرخ بلند * و انوري گوید * ع *
گفتي آتشکدۂ برزین است * و در لغت آذربرزین وجه تسمیۂ برزین گذشت * برزم (بفتح
با و زاے معجمه) کرشمه صاحب فرهنگ‌منظومه گوید * بیت * هست برزم کرشمه
پالا اسب * ده هزار است بیور اینجا اسب * برسان (بالفتح و با سین مهمله) نوعے از دوشاب
خوشبوے که رنگش بسیاهي زند * بربروشان (بفتح هردو با) اُمّت باشد دقیقي گوید
* بیت * شفیع باش بر شه مرا برین زلت : چو مصطفی بر دادار بربروشان را * و فخري
گوید * بیت * اگر دعوي کند رایش نبوت : شود خورشید و ماهش بربروشان * برسوله
(بفتح با و ضم سین مهمله) قرصے که دران جوز و بزباز و دیگر ادویۂ گرم اندازند نزاري
گوید * بیت * روح مارا عصا مي بانست : نه معاجین بنگ و برسوله * برسم (بفتح
با و سین مهمله) شاخهاے باریک بےگره بدرازي یک وجب که از درخت گز و هوم ببرند و
اگر این دو درخت نباشد از درخت انار ببرند ' و رسم بریدنش آنست که اول برسم‌چین را
(و آن کاردے باشد که دستۂ آن هم آهن بود) پارپارے کنند یعني بشویند پس زمزمه نمایند

(و زمزمه دعائی که پارسیان درستایش ایزد و آتش هنگام بدن شستن و پرستش و خوردنی و جمیع عبادات نخست بر زبان رانند) آنگاه برسم را ببرسمچین ببرند ' پس برسمدان را پارپاوے کنند و برسمدان ظرف مدور مانند قلمدان که اندکے از برسم درازتر باشد و آن ظرف از طلا و نقره و مس و امثال آن سازند و برسم را درون آن نهند ' و هرگاه خواهند نسکے از نسکهاے زند بخوانند یا عبادت کنند یا بدن شویند یا خوردنی بخورند چند عدد برسم که بجهة آن کار معین است از برسمدان بر آورده بدست گیرند ' چنانچه بجهة خواندن نسك وندیداد سی و پنج برسم بدست گیرند ' و چون یکبار آن نسك خوانده شد آن برسمها باطل شوند ' و بجهة خواندن نسك یشت بیست و چهار برسم ' و هنگام خوردن پنج برسم بدست گیرند ' و از شروط گرفتن برسم بدست بدن شستن و جامهٔ پاکیزه پوشیدن است ' فردوسی گوید * مثنوی * پرستندهٔ آذر زردهشت : همیرفت با باژ و برسم بمشت * چو از دور جاے پرستش بدید : شد از آب دیده رخش ناپدید * فرود آمد از اسب برسم بدست : بزمزم همیگفت و لب را ببست * صاحب فرهنگ گوید شرح این لغت از مجوسی که در دین خود بغایت فاضل بود و اردشیر نام داشت و اورا مجوسان موبد میدانستند و حضرت عرش‌آشیانی بجهة تحقیق لغات فرس مبلغها براے او فرستاده از کرمان طلبیده بود تحقیق نموده نوشت * برشجا و برشجان (بفتح با و سکون را و شین منقوطهٔ مفتوح و جیم تازی) مقامیست میان ایران و توران * برغ و ورغ بالفتح بندے که از چوب وخس وگل در پیش آب بندند عطار گوید * بیت * چو شمع از عشق هردم بار خندم : به پیش چشم برغے بار بندم * و بکسر دوم نیز گفته‌اند * برغمان (بفتح اول و سیوم) اژدها - و در نسخهٔ سروری برمغان بتقدیم میم گفته * برغندان (بفتح اول و سیوم) جشن و نشاط که اواخر ماه شعبان کنند نزاری گوید * بیت * رمضان میرسد اینك دهم شعبانست * می بیارید و بنوشید که برغندانست * برغست (بفتح با و غین و سکون سین) گیاهے سبز که مانند اسپناج داخل آش کنند لیکن خودروے بود و اسپناج در باغات کارند و اورا مچه و پژند نیز گویند و بیشتر در زراعت گندم و دیگر غلات و کنارهاے جوے روید و بعضی مردم خراسان بلغست نیز گویند - و جوے آب که برزگران از منبع بجانب زراعت برند خسروانی گوید * بیت * وگرش آب نبودے و حاجتے بودے : زنوك هر مژهٔ راندمے دو صد برغست * و عطار گوید * بیت * همه خلق جهان را خواب برده : ترا گوئی که برغست‌آب برده * برغو (بفتح با و ضم غین) شاخ میان تهی که

مانند نفیر نوازند آذري گوید * بیت * زان طرف گر کنند برغو ساز : نشنود زین طرف کسے آواز *
برغول (بضم با و غین) بلغور یعني آشے که از جو و گندم نیم‌کوفته مي‌پزند فخري گوید * بیت *
مطلب مال و جاه و قانع باش * بدوتا نان و کاسهٔ برغول * **برك** (بفتح با و را و کاف تازي) بافتهٔ
از پشم شتر که درویشان ازان کلاه و دستار کنند و برکي آنچه ازان بافته سازند - و نیز جامهٔ کوتاه که
تا کمر باشد و مردم دارالمرز پوشند و بعضے عجایبي نیز گویند کمال‌غیاث گوید * بیت * تو سبز
پوش روےسفیدي بسان خضر : از سُندست عمامه وز استبرقت برك * سعدي گوید * بیت *
حاجت بکلاه برکي داشتنت نیست : درویش‌صفت باش و کلاه تتري دار * **برگ**
بالفتح سامان - و سرانجام * **برگ‌بید** نوعے از پیکان که بهیئت بیدبرگ سازند و
بیدبرگ نیز گویند * **برگ‌ریز** یعنی خزان * **برگس** و **برگست** (بفتح با و کاف
فارسي) یعنی معاذ الله و حاشا و مبادا که چنین باشد فردوسی گوید * بیت * سخنها که
گفتي تو برگست باد : دل و جان آن بدکنش گست باد * و رودکي گوید * بیت * گرچه
نامردم ست آن ناکس : بشود سیر ازو دلم برگس * **برگستان** و **برگستوان** (بفتح با
و ضم‌کاف فارسي) پوشش که روز جنگ مردم بپوشند و بر اسب اندازند ، و آنرا کجیم و کجین
گویند ، خسرو گوید * ع * سوار آب برگستان باخه است * **برگسه** (بفتح با و کاف فارسي
و سین مهمله) پوشیده و پنهان سوزنی گوید * بیت * دي بےکس ز شاه مدرسه خواست :
ظاهر است این نهان و برگسه نیست * **برمچیدن** (بفتح با و میم و کسر جیم و یاے
معروف) دست مالیدن ، و برمچ لامسه که بدان ادراك نرمی و درشتي و غیرهما کنند ،
لطیفی گوید * بیت * تو دلفریب جهاني بشیوهٔ خوبي : ببرمچیدن یوسف ببوے یعقوبي *
برم (بفتح با و را) چفتے که تاك انگور و بیارهٔ خیار و کدو و مانند آن بر بالایش اندازند -
و (بسکون را) گوے که دران آب جمع شود و برخ نیز گویند ابوالحسن شهید گوید
* بیت * چون تن خود ببرم پاك بشست : از مسامش تمام لولو رست * و بمعنی انتظار -
و بمعنے سبزه که بیشتر بر کنار جویها روید شاهد میخواهد - و بمعنے حفظ و یاد ازبرم
است نه برم تنها انوري گوید * قطعه * این‌مرکب بیداد که توسن چو دل تست : آنرا
چو بر خویش چرا نرم نداري * از دفتر تندي و درشتي نه همانا : یك‌سوره برآید که تو
ازبرم نداري * **برمایون** و **برمایه** بالکسر نام ماده گاوے که فریدون بشیر او پرورده شد دقیقي
گوید * بیت * مهرگان آمد جشن ملك افریدونا : آن کجا گاو نکو بودش برمایونا *

فردوسي گويد * بيت * جزآن گاو كش نام برمايه بود : ز گاوان خود برترين پايه بود * و بعضے بباے فارسي گفته‌اند * برمر و برمو انتظار و چشمداشت ، و بباے فارسي نيز گفته‌اند ، مختاري گويد * بيت * جان اعدا برد بكلك چنانك : نبود پيش مرگ برمر تيغ * وله * بيت * هنوز هست فلك را رحيم گشتي روے : هنوز هست سخن را قوي شدن برمره * و نورالدين مقدم راست * بيت * هست آسان رفتنم بر موے سر: نزد من بسيار از برموے وصل * و در لغت برمو بواو و مثالش تامل است - و باصطلاح مگس‌داران مگس عسل را نامند * برمغاز و برمغازه (بفتح با و ميم) شاگردانه كه بغياز نيز گويند ، و شاگردانه آنست كه چون شخصے باستاد كارے فرمايد و او آن كار نيكو كند در حين دادن اجرة بعمدة شاگردان استاد زرے برسم انعام دهد * برمك در حبيب‌السير آورده كه نسب جعفر كه پدر خالد است و برمك عبارت ازوست بملوك فرس مي پيونده و او در اوايل مجوسي بود و در نوبهار بلخ بعبادت آتش قيام مينمود ناگاه بنابر سابقهٔ عنايت ازلي جمال حالش بحليهٔ ايمان و زيور اسلام زينت پذيرفت با عيال و اطفال بجانب دمشق كه دارالملك حكام بني‌اميه بود توجه نمود ، مسعودي در مروج الذهب گفته كه هركس متولي سدانيه كه از موقوفات نوبهار بلخ است مي بوده اورا برمك ميگفتند چون پدر خالد متولي سدانيه بود بآن نسبت اورا برمك گفتند و اولاد اورا منسوب باين اسم داشتند ، و در جامع‌التواريخ جلالي مذكور است كه چون جعفر ببارگاه سليمان بن عبدالملك آمد رنگ سليمان متغير گشته اشاره كرد تا اورا از مجلس بيرون كردند خواص و ندما از صدور اين حكم متعجب شدند سليمان گفت كه اين شخص زهر همراه داشت بنابران اورا بيرون كردم زيراكه بر بازوے من دو مهره بسته است هرگاه بمجلس زهر در آرند بحسب خاصيت حركت كند حضار كيفيت آن از جعفر پرسيدند جواب داد كه بلے در زير نگين انگشتري من مقدارے زهر است بجهة آنكه وقت شدت برمكم بنابرين جعفر ملقب ببرمك شد * برموز (بفتح با و ضم ميم) علف باشد - و بمعني انتظار نيز گفته اند ، و بعضے بباے فارسي گفته اند * برنا و برناك و برناه بالفتح جوان سنائي گويد * بيت * هركجا دولت است و برنائي : تو بدان كس مپيچ كه برنائي * و بمعني حنا برنا بضم باے حطي و فتح آن و فتح را و تشديد نون است و بمد و قصر آمده و عربيست * برنامه يعني سرنامه كه بتازي عنوان گويند * برنج (بفتحتين) آن باشد كه بواسطهٔ

کوري يا بسبب تاريکي دست بر ديوار يا جائے بماند[1] تا رهگذر يابد ٭ برنجن و برنجين (بفتحتين) حلقهٔ طلا و نقره و غير آن که در دست و پا کنند ' و اورنجن و ورنجن نيز گويند چنانکه در الف گذشت ٭ برنداف (بفتحتين) دوال مختاري گويد ٭ قطعه ٭ کشد تير تو از بر شير پي : درد تيغ تو بر تن پيل خام ٭ ازيراکه مي زين و زان بايدت : برنداف زين و عنان لگام ٭ و ظاهرا اين لفظ برنداق است (بياے حطي و قاف) و ترکيست نه فارسي ٭ برندکام بالکسر بابونهٔ گاو ٭ برنگ (بفتحتين) دراے که جرس گويند - و (بضمتين) ذخيره - و ولايتے است که قطب جنوبي آنجا مينمايد - و بکسرتين تخمے است دوائي که برنگ کابلي گويند ٭ برنيش (بضم با و سکون را و کسر نون و ياے حطيِ مجهول و شين منقوطه) شکم‌رو با پيچش که بتازي زحير گويند ' و ظاهرا برينش بضم با و کسر را و نون و ياے ساکن بينهما مي بايد ٭ برناس و فرناس بالفتح غافل و خواب‌آلوده - و غفلت و خواب‌آلودگي ' و در باب فا شاهدش بيايد ٭ برون (بالکسر) و برن (بحذف واو) هردو مخفف بيرون خسرو گويد ٭ بيت ٭ شمع و چراغے که بود شب فروز : کشته شود گر برن آيد بروز ٭ برو (بفتح با و ضم را) مخفف ابرو - و مخفف بروت نيز گفته اند ليکن محل تامل است - اما برو (بفتح با و سکون را) بمعنيِ ستارهٔ مشتري تصحيف است صحيح پرو (بباے فارسي) است بمعنيِ پروين و شعر شهنامه نيز مناسب[2] آن باشد و الله اعلم ٭ بروشك (بفتح با و شين معجمه و واو مجهول) خاك باشد ٭ بروفه (بضمتين) دستار - و فوطه ٭ برومند يعنی باردر ٭ برون‌سرا و بيرون‌سرا زرے که در غير دارالضرب سکه زنند ٭ بره بمعنيِ ابرهٔ جامه عنصري گويد ٭ بيت ٭ عارضش را جامه پوشيد است نيکوئي و فر : جامهٔ کانرا برِه مشك است و آتش آستر ٭ ليکن اين مصرع چنين ديده شده ٭ ع ٭ جامهٔ کش ابره از مشکست و ز آتش آستر ٭ برهود (بفتح با و ضم ها) چيزے که نزديك بسوختن شده و آتش آنرا زرد ساخته باشد ' و بيهود نيز گويند ' ناصرخسرو گويد ٭ ع ٭ مسوز دست جز آنرا که مر ترا برهود ٭ برهون (بفتح با و ضم ها) هرچيز ميان خالي مانند هاله - و دايره - و طوق - و کمر - و درِ خانه - و حصار - و محوطه -

---

(۱) چنين‌است در همه نسخ پس ماند بمعنيِ گذارد باشد و بجهانگيري وغيره مالد و مالند ' و در سراجست برنج ماليدن دست بسبب کوري يا تاريکي بر ديوار و غير آن تا راه يافته‌شود ॥ (۲) فيه نظر ॥

و چوب‌بندی - و خاربست - و پرچین ' رودکي گوید * بیت * آیا قد تو چون سروے زدیبا گرد آن آذین : و یا روے تو چون ماهے زعنبر گرد آن برهون * و ناصر خسرو گوید * بیت * اي شده غافل زعلم و حجت و برهان : جهل کشیده بگرد جان تو برهون * اما حق آنست که بمعنی حصار و محوطه در جمیع ابیات راست مي آید و احتیاج بمعني دیگر نیست * برهوه (بفتح با و ضم هاے اول و هاے دوم موقوف) صابون * برین بالفتح یعنی بالائین چون چرخ‌برین و خلدبرین و بادبرین بمعني باد صبا یا شمال علی‌الاختلاف - و بالکسر رخنه و سوراخ و برینه نیز گویند - و بالضم پارچۀ که از خربزه و مانند آن جدا کنند مولوي گوید * بیت * چون برید و داد اورا یك برین : همچو شکرخوردش و چون انگبین * بریون بفتح با و کسر را و یاے مجهول و واو مفتوح) قوبا که داد نیز گویند *

الاستعارات

. برآب‌آمدن یعنی ظاهر شدن و فاش گشتن خسرو گوید * بیت * برآب آمد همه کان آتش انگیز : بجوش آورد سیل آتش تیز * بردادن یعنی رها کردن انوري گوید * بیت * بباد بوك و مگر بیست سال بردادم : مرا خداے ندادست زندگانئ نوح * برزدن همسري و برابری کردن ابوالفرج گوید * ع * که منزل او برزده با سغد سمرقند * و باصطلاح مقامران آنست که دو کس انگشتان را از دو طرف پیش آرند و حساب برد و باختن بکنند ظهوري گوید * بیت * اینك سر و زر ز من ازو بوس و کنار : با دلبر خویش هرگز این برنزدیم * برسرآمدن یعنی غلبه و افزوني نمودن * برشترنشستن‌وسرپائین‌کردن[1] یعنی کار آشکارا پنهان نمودن مولوي گوید * بیت * براشترے نشیني و سررا فروکني : در شهر میروي که نه بینند مر مرا * برشکستن اعراض کردن و رو تافتن خسرو گوید * ع * ازین زاري و از وي بر شکستن * و سعدي گوید * ع * یکے فتنه دید از طرف برشکست * برشیرنر زین‌نهادن یعنی نهایت غلبه و افزوني کردن * برف آب دادن یعنی دل سرد کردن و نومید ساختن سنائي گوید * بیت * برف آب هي دهي تو مارا : ما از تو فقع همي گشائیم * برفشاندن‌دست یعنی رقص کردن * برکردن یعنی افروختن آتش و چراغ نزاري گوید * بیت * تا چند زجان و تن تن میزن و جان میکن : در خرمن هستي زن این آتش برکرده * برکرسي نشاندن یعني کار را خوب نظام و سامان دادن * برکۀ لاجورد

(۱) لیکن در همۀ هشت نسخۀ موجود برسربستن بجاے برشترنشستن مرقومست و آن سهو کاتبست *

یعني آسمان * برلنگ زدن و برمالیدن یعني گریختن ظهوري گوید * بیت * برلنگ زدم تا نخورم حسرت لنگ : با تشنه لبي بتنگ از غلغل تُنگ * و نزاري گوید * بیت * چو حزم از دست دادند از پي مال : زمانه گفت هرمز را که برمال * برناخن ایستادن یعني اطاعت کردن - و با ادب ایستادن * برنشستن یعني سوار شدن سیدسراج‌الدین گوید * بیت * گردون بینند چو بر نشستي : در سایهٔ چترت آفتابے * برو دویدن یعني گرم عتاب شدن * برهٔ دو مادري چیزے که از حوادث روزگار نقصاني نه بیند ، و اصل این آنست که چون برهٔ را خواهند فربه کنند از دو میش شیردار شیر دهند و شیرمست نیز گویند و بترکي املک خوانند خاقاني گوید * بیت * عشق ترا نواله شد گاه دل و گهہ جگر: لاغر ازان نمي شود چون برهٔ دو مادري * بره گرفتن یعني عاجز و زبون گرفتن ناصرخسرو گوید * بیت * از بهر آنکه تو بروگیري دگر مرا : اي بےتمیز مر دگرے را مشو برہ ؟ * بریخ نوشتن یعني بیهوده و ضایع کردن کارے ، و همچنین برآب نوشتن و بریخ‌زدن * براق جم یعني باد * برجان قدم نهادن ترک جان کردن - و برهلاک خود راضي شدن * برج ثریا یعني دهان معشوق * برج درانداختن یعني بےحجاب ملاقات کردن و درآمدن * برخلد سر بردن یعني پایداري و همیشگي یافتن * بردفتر افگندن یعني نوشتن خاقاني گوید * ع * که این خوش حدیثے است بر دفتر افگن * برهٔ فلک یعني حمل * برید فلک یعني ماه *

الباء الفارسي مع الراء

پر بالضم معروف - و بمعنے بسیار نیز آمده شاعر گوید * ع * کار نیکو کردن از پر کردنست * و بالفتح آنچه از بال مرغان که جناح گویند بروید - و در آدمي از کتف تا سرانگشتان که بال نیز گویند فردوسي گوید * ع * نه مردي نه دانش نه پاے و نه پر * و برگ گاه و جز آن - و دامن و کنار چیزے و بدین در معني پرہ نیز آمده چون پرکاه و پرهٔ کاه و چون پرکوه و پرهٔ کوه و چون پر بیابان و پرهٔ بیابان و چون پربیني و پرهٔ بیني و پر کلاه و پرهٔ کلاه و نیز پرهٔ آسیا و پرهٔ چرخ دولاب و امثال آن - و بمعنی ترک کلاه - و بمعنے پرتو نیز آورده اند ، سنائي گوید * بیت * آن جهانے نیست کاندر انگاه نوبهار : کژ نهد بر سر کلاه چار پر ترک سمن * و مولوي گوید * بیت * چشم را صد پر ز نور عکس رخسار شما ست : اي که هر دو

چشم را یك پر مبادا بے شما * پرّه (بفتح با و تشدید را) دایره و حلقه که لشکر از سوار
و پیاده گرد شکار و جز آن زنند - و سه معنی دیگرش در لغت بر گذشت * پرواز معروف
لیکن پریدن معنی حقیقی او نیست چنانکه مشهور شده بلکه معنی حقیقی او پرگشادن است
که پرباز نیز گویند اما چون پریدن را پرگشادن لازم است بمجاز معنی پریدن ازو اراده کنند -
و بمعنی پرتو نور نیز گفته اند نظامی گوید * بیت * چراغی که پرواز بینش بدوست :
فروغ همه آفرینش بدوست : و درین تامل است * پراذران بالفتح جانوریست شکاری چنانکه
در فرهنگ گفته ' اما صحیح دو برادران است چنانکه در دال بیاید * پرازده (بالفتح و زاے
موقوف) آرد خمیرکرده که بجهة نان گرد و غُند کنند و زواله نیز گویند و بهندی پره
خوانند * پریشیدن و پراشیدن پریشان کردن * پریش و پراش پریشان کننده - و امر
به پریشان کردن - و برین قیاس پراشیده و پریشیده و مانند آن ' سنائی گوید * ع *
سنبل پرتاب را گرد سمن بر پراش * و شاکر بخاری گوید * ع * مجلس پراشیده همه میوه
خراشیده همه * و این پریشیدن امالهٔ پراشیدن است نه لغتی علیحده * پرالك و پلارك
فولاد جوهردار - و تیغ جوهردار - و جوهر او را نیز گویند * پراهام و پرهام نام پارسی باستانی '
براهیم معرب آن ' و در زمان بهرام گور جهودے بوده باین نام در غایت امساك و بخل و در
لغت لنبك مذکور شود * پروار و پرواره و پربار و پرباره و پربال و پرباله و فروار و
فرواره و فروال و فرواله (این ده لغت) بمعنی خانهٔ تابستانی سرد - و بعضے گفته اند
خانهٔ که بالاے خانه سازند و دریچها گذارند تا از هر طرف باد آید - و بعد ازان بمعنی
مطلق خانهٔ سرد تابستانی مستعمل شده ' و جانورے که در خانهٔ تابستانی خنك
بر بندند تا فربه شود بدینجهة پرواری گویند ' و مردم گمان برند که بمعنی پرورش داده
است و حال آنکه بدینمعنی پرورده است نه پرواری ' خاقانی گوید * ع * روز به پروار
بود فربه ازان شد چنین * و بعضے گفته اند پرواره خانهٔ تابستانی خنك که دران جانور
بندند براے فربهی ' و برواره (بباے تازی) غرفه و بالاخانه که دریچها داشته باشد و الله اعلم *
پرورده یعنی پرورش داده و فربه کرده که بعربی مسمّن گویند * پروردن و پرورش
معروف - و بمعنی پرستش و پرستیدن نیز آمده نظامی گوید * بیت * به نیکی
ز نیکی دهش یاد کرد : بدان پرورش عالم آباد کرد * پرپره (بفتح هر دو پا)
پشیز - و بعضے بمعنی دینار گفته اند ' شمس الدین درکانی گوید * بیت * درست

گشت که خورشید در خزانهٔ تو : قراضه‌ایست دغل بر مثال برپرهٔ * پرپایه یعني هزارپاے ، و معنيِ ترکیبي بسیار پا * پرپهن (بفتح هردو پا و ها) خرفه باشد که بعربي فرفخ گویند * پرچم (بفتح پا و جیم فارسي) دُم نوعے از گاو کوهي که غژگاو و بترکي قطاس گویند و بر علم و گردنِ اسب بندند - و بمجاز موے گیسو را گویند مولوي گوید * بیت * بیکے دست مي خالص ایمان نوشند : بدگر دست سر پرچم کافر گیرند * پرچین محوطه که از چوب و شاخ و خار گرد باغ و کشت‌زار و پالیز کنند - و چوبهاے سر تیز که بر دیوار نصب کنند ، و پرچین‌کردن یعني مضبوط و محکم ساختنِ چیزے چون میخ در تخته و دیوار و امثال آن * پرخاش جنگ و جدل * پرخچ و پرخش (بفتحتین و سکون خا و جیم فارسي و شین معجمه در آخر) کفل اسب و استر و خر و امثال آن ، و فرخج و فرخش نیز گویند مختاري در صفت اسب گوید * بیت * دیوسیرت سروش نصرت‌بخش : ببرسینه پلنگ رخش‌پرخش * پرخو[1] (بفتح با و ضم خا) دیوارے که در گوشهٔ خانه کشند و پر از غله سازند آذري گوید * بیت * کند مدخر قدرش که ذخیرهٔ جود : بجاے خنب نطاقات چرخ را پرخو * و بمعنيِ بریدنِ شاخهاے زیاده تا درخت خوب شود خَو است نه پرخو چه شاهدے براے این لفظ نیاورده اند * پرد بالضم بزبان گیلان پل باشد - و بالفتح بمعنيِ لاے چنانکه یك پرد و دو پرد یعني یك لاے و دولاے - و خواب - و (بکسر اول و فتح دوم) بمعنيِ گرد که مشتق از گشتن بود - و (بضم اول و فتح دوم) بمعنيِ پر شود سعدي گوید * بیت * تو خود را گمان بردهٔ پرخرد : اناے که پرشد دگر چون پرد * پردا بوزن و معنيِ فردا ، و این افصح است باعتبار اصل لغت فرس چنانکه گذشت * پرداختن و پردختن درست کردنِ چیزے - و توجه بچیزے نمودن - و خالي کردن - و فراغ یافتن از چیزے ، و برین قیاس پرداخت و پردخت و پرداخته و پردخته * پردال بوزن و معنيِ پرگار * پرده معروف - و نیز رشتهٔ که بر دستهٔ سازها بندند براے نگهداشتن انگشتان و براے حفظ مقامات - و بکثرت استعمال مقامات را نیز گویند * پردگي هرچیز پوشیده - و زن مستوره خصوصا * پردك (بفتح با و دال و کاف تازي) چیستان که بعربي لغز گویند خسرو گوید * بیت * ز پردکهاے دورا دور بسته : که از نکرش دل داناست خسته * و در نسخهٔ میرزا بمعنيِ

---

(۱) در جهانگیري و سروري و برهان‌قاطع و برهان‌جامع و سراج پرخوبوزن پرتو آمده و هوالمعتمد ۱۲

افسانه نیز گفته و بهر دو معني در باے تازي آورده ' اما در لسان‌الشعرا و ادات‌الفضلا بفتح باے تازي افسانه و بضم با چیستان گفته ● پردهٔ‌چغانه و پردهٔ خرم و پردهٔ‌دیرسال و پردهٔ زنبور (هر چهار) نام چهار نوائیست از موسیقي عراقي گوید ● بیت ● مطرب عشق میزند هردم : چنگ در پردهٔ چغانهٔ عشق ● و مولوي گوید ● بیت ● انند عطارد در وحل آتش درانند در زحل : زهره نماند زهره را تا پردهٔ خرم زند ● و نظامي گوید ● بیت ● مغني بزن پردهٔ دیرسال : نوائے برانگیز و با آن بنال ● و سیف گوید ● بیت ● مساز توشهٔ راه از ریا که نتوان ساخت : نواے خانهٔ عنقا ز پردهٔ زنبور ● پرزه و پرز بالضم یعني پرزے که از جامهٔ ابریشمي و پشمین خیزد - و پارهٔ از جامه - و شیاف ' فرزجه معرب آن ● پرژك (بفتح پا و زاے فارسي) گریه و گریستن قطرن گوید ● بیت ● عرش و کرسي در آب شد پنهان : بس که کردم ز فرقتت پرژك ● پرس بالفتح پرده باشد ● پرستار خادم و فرمان‌بردار از غلام و کنیز و نوکر ● پرسه زن خدمتگار - و کنیز ● پرسه بالفتح گدائي مخفف پارسهٔ مرقوم - و بالضم پرسش و تفقد ' قاضي نور گوید ● بیت ● هواے پرسهٔ بازار همتت دارد : سحاب ازان بکف خود همي کشد اذیال ● و ابوالقاسم معجزي گوید ● ع ● خستگان بےنوا را پرسه کن ● پرستو و پرستوك و پرستك طایر معروف که پشت و دم آن سیاه و سینه سفید و منقارش سرخ و در سقف خانه و مساجد آشیانه سازد سراج‌الدین راجي گوید ● بیت ● بقصر جاهش ار پرد پرستك : کند از شهپر سیمرغ کابك ● و فرستوك و فراشتروك نیز گویند ● پرسم (بفتح پا و ضم سین مهمله) آردے که بر خمیر پاشند تا بر تخته نچسپد بواسحاق در مرثیهٔ بغرا گوید ● ع ● خمیرش ز پرسم بسر ریخت کاه ● پرسیاوش و پرسیاوشان گیاهیست که خلاشهاش سیاه‌فام و برگش سبزرنگ و بیشتر در چاهها و کنار جویها و فاصلهٔ دو سنگ روید ' و بتازي شعرالجن گویند - و صورتے از کواکب برج ثور که مشتمل است بر بیست و نه ستاره بصورت مردے ایستاده و سر غول در غایت زشتي از دست آویخته ● پرغونه (بفتح با و ضم غین و نون مفتوح) زشت که فرخج نیز گویند ● پرك (بفتحتین) ستارهٔ سهیل عمید لومکي گوید ● بیت ● طاسك مه شکسته شد برسر پاے هرمهی : غور محیط بسته شد گرد ستارهٔ پرك ● و (بکسر اول و سکون ثاني) مرادف پلك چشم فردوسي گوید ● بیت ● نمانم که برهم زند پرك چشم : نگویم سخن پیش او جز بخشم ● لیکن اینجا پلك هم توان خواند

پرگاس (بفتح با و کاف فارسي) تلاش کردن - و درهم آويختن ● پرگاله و پرگاره و پرغاله پارهٔ از هر چيزے نزاري گويد ● بيت ● بر خرقهٔ تسليم زن از سوزن اخلاص : يك رقعه ز پرگارهٔ ارباب حقايق ● و پارچه از بافتهٔ ريسماني شيخ علي‌نقي گويد ● ع ● در بار سرشکم همه پرگالهٔ خونست ● ليکن بخاطر ميرسد که بيت اول شاهد معنئ ثاني و بيت ثاني شاهد معنئ اول باشد اگرچه در بيت ثاني إتمام معنئ ثاني منظوراست ● پرکلم بچه‌دان که بوکان و زهدان گويند ، و بخاطر ميرسد که اين لفظ بوکام (بباے موحده و واو) باشد چه ميم را بنون بسيار بدل کنند ● پرکم (بفتح با و کاف تازي) بےکار و از کار افتاده خسرو گويد ● بيت ● مور که پر يافت نه پرکم بود : پر زدنش زان سوے عالم بود ● پرکوك بالفتح عمارت عالي ● پراکوه آن روے کوه که بکودال باشد - و در سامي گويد طرفے از کوه که بسوے او آب روان شود نزاري گويد ● بيت ● گذر بودمان بر پراکوه تون : ز شهر آمديم از سحرگه برون ● پرگار[1] معروف - و سامان و نظام چنانکه گويند اين چيز از پرگار افتاد فيضي گويد ● باحرف تو چون بيفتدم کار : پرگار و قلم فتد ز پرگار ● پرکار (بضم و کاف تازي) يعني نقاش ● پرگر (بفتح با و کاف فارسي) طوق مرصع که ملوك باستان در گردن خود و گاهے در گردن اسپ ميکردند و اين ماخوذ از پرگار ست دقيقي گويد ● بيت ● عدو را از تو حصه غل و پابند : ولي را از تو بهره تاج و پرگر ● پرکاوش بالفتح بريدن و پيراستن شاخهاے زياده ● پرگنده مخفف پراگنده و پرگند يعني پراگنده کرد اوحدي گويد ● بيت ● خود بدان تا چگونه گويد و چند : بهمه شب مغز خويشتن پرگند ● پرگنه (بفتح با و کاف فارسي) مرکّبے از بوهاے خوش که بهندي ارگجه گويند - و زمينے که ازان خراج بستانند ، و بعضے بهردو معني بکسر کاف گفته اند ● پرماس بالفتح دست سودن بچيزے جهت إدراك آن و بتازي لمس گويند - و گاهے آن ادراك و تميز کردن را نيز گويند ، سنائي گويد ● بيت ● هرکه او نفس خويش نشناسد : نفس ديگر کسے چه پرماسد ● و ابو شکور گويد ● بيت ● هرکجا گوهريست بشناسم : دست سوے دگر نه پرماسم ● پرواس يعني پرواز - و رستکاري ناصرخسرو گويد ● بيت ● بعدل او بود از جور بدکنش رستن : بخير او بود از شر دشمنان پرواس ● و از قواعد فرس

(۱) در بهارعجم گفته پرکار (بفتح و کاف تازي) افزارے معروف ॥

است که سین و زا با همدگر بدل کنند ، پس پرواس مرادف پرواز باشد و رستگاری بمجاز ازان اخذ کنند * **پرماه** و **پرمه** دست‌افزار حکاکان و نجاران که بدان جواهر و چوب سوراخ کنند - و در فرهنگ پرمه (بکسر پا و میم و ها مفتوح) کاهلي کردن در کارها * **پرمخیده** (بفتح پا و میم و کسر خا) عاق و سرکش ، و پرمخیدن عاق شدن ، ابوشکور گوید * بیت * بد او را یکی پرمخیده پسر : ز بهر جهان بر پدر کینه ور * و فخری گوید * قطعه * پیش از ظهور عدل شهنشاه تاج‌بخش : گرچه فلک حَرون و جهان پرمخیده بود * مرتاض شد سپهر و جهان هم مطیع گشت : این از وفور رافت شاه خنیده بود * **پرموده** (بفتح پا و ضم میم) پسر ساوه‌شاه * **پرمون** (بفتح پا و ضم میم) آرایش * **پرمیو** (بفتح پا و کسر میم و یاے مجهول) سوراك ، و ظاهرا که این لفظ هندي باشد * **پرن** (بفتحتین) و **پرو** و **پروه** (بسکون را) هرسه بمعنی پروین باشد کمال گوید * ع * بنات نعش بهم در فتد بشکل پرن * اسدی گوید * بیت * خم طاق هریك چو پر تذرو : ز بس رنگ یاقوت رخشان چو پرو * و نیز پروه بمعنی چادر - و آنچه در جنگ و تاخت از غنیم گیرند و بترکي اولجا گویند شرف‌شفروه گوید * بیت * آن جگرگوشهٔ یاقوت که از کان خیزد : در شبیخون سخا پروهٔ یغماے تو باد * و ظاهرا بدین معني برده است بمعنی اسیر نه پروه والله اعلم * **پرنا** و **پرنو** و **پرنون** و **پرنیان** بالفتح دیباے منقش در غایت لطافت و نزاکت منوچهری گوید * ع * یا درخشنده چراغی بمیان پرنا * و ناصرخسرو گوید * بیت * گرچه نه پشمند هردو هرگز بردست : پیش تو اي دوربین حریر چو پرنون * و رودکي گوید * ع * نپوید آهو اندر دشت جز بر قالي و پرنون * و بدینمعني بذیون نیز گذشت اما عربیست و در قاموس آورده * **پرنج** (بفتح اول و کسر ثاني) نوعے از غله شبیه بگندم لیکن ازان باریکتر و ضعیف‌تر * **پرند** (بفتحتین) بافتهٔ ابریشمي - و شمشیر - و جوهر آن و بهرسه معني فرند (بکسر فا و را) معرب آن - و بمعنی پروین - و خیار صحرائی نیز گفته اند ، فخرگرگاني گوید * بیت * بیك دستش پرند آب داده : بدیگر دست مشکین تاب داده * عنصري گوید * بیت * چو دیدهٔ که برنگ پرند هندي تیغ : زبرجدش بد پود و زمردش بد تار * **پرندآور** یعني شمشیر جوهردار * **پرندین** یعني آنچه از پرند دوزند * **پرنگ** (بفتحتین) شمشیر جوهردار - و بمعنی جوهر آن مرادف پرند - و (بکسرتین) برنج

که بهندي پیتل گویند ٭ پرنداج (بفتحتین) سختیان ٭ پرندك (بفتحتین) پشته و تل
میان دشت ٭ پرندوار و پرندوش و پروندوش[1] یعني پري شب ٬ و پرندوشین و پرندوشینه
شراب و جز آن که دو شب بران گذشته باشد ٬ مولوي گوید ٭ بیت ٭ پرندوش پرندوش
چه سان بود خرابات : بگوئید و مترسید اگر مست خرابید ٭ و انوري گوید ٭ بیت ٭
دیدم از باقیِ پرندوشین : شیشهٔ نیمه بر کنارهٔ طاق ٭ پرنیخ (بفتحِ پا و کسر نون و یاے
معروف و آخرش خا بوزن زرنیخ) تختهٔ سنگ رودکي گوید ٭ بیت ٭ نکردند درکار موبد
درنگ : فگندند بر راه پرنیخ سنگ ٭ پروا توجه و التفات چنانکه گویند بےپروا ست - و
بمعنی آرام و فراغت - و میل و رغبت نیز گفته اند ٭ پروازه بالفتح توشهٔ که جماعه
بباغ برند و مسافران همراه دارند خاقاني گوید ٭ بیت ٭ آنان که چو من بے پر و پروازهٔ
عشق اند : جز در حرم جانان پرواز نخواهند ٭ و آتشے که پارسیان شبے که عروس بداماد
سپارند بیفروزند و دامن عروس و داماد بهم بسته گرد آن طوف کنند - و ورق زر که ریزه
سازند و شب زفاف بر داماد و عروس نثار کنند - و الحال در شیراز کسے که زر ورق میسازد
پروازهگر گویند ٭ پروز (بفتحِ پا و واو) اصل و نسب - و فراویز جامه که بتازي سِجاف
گویند - و نوعے از سبزه در غایت سبزي و طراوت و فرزد نیز گویند - و دایرهٔ لشکر از سوار
و پیاده که پره نیز گویند ٬ فردوسي گوید ٭ بیت ٭ بدو گفت من خویش گرسیوزم : بشاه
آفریدون کشد پروزم ٭ وله ٭ بیت ٭ همان مادرت خویش گرسیوز ست ٭ ازین سوے و آن سوے ما
پروز است ٭ جمالالدین گوید ٭ بیت ٭ بتے که مرکز مه لعل آبدار کند : مهے که
پروز گل مشك تابدار کند ٭ و در شاهد دو معنی اخیر تامل است ٭ پروان بالفتح
موضعاست نزدیك غزنین ٭ پرون (بفتحِ پا و واو) چرخ ابریشمتاب که بپاے گردانند
و پروان باضافهٔ الف نیز گویند ابوالفرج گوید ٭ بیت ٭ از تفاخر چو کرمپیله سپهر :
تار مهرش کشیده بر پرون ٭ پروند (بفتحِ پا و واو) امرود - و مزرعه ایست از مضافات
قزوین ٭ پرونده و پلونده (بفتحِ پا و واو و دال) بستهٔ جامه که بتازي رزمه گویند
شاعر گوید ٭ بیت ٭ کیسهام زو پرست از بدره : خانه ام زوست پر ز پرونده ٭

---

(۱) چنیناست لغت سیوم در شش نسخه و در یکے بصورت لغت دوم و در یکے پرندوشین ٬ لیکن پروندوش
بدیگر فرهنگهاے موجود یافت نشده ٬ و در سرج بعد از ایراد لغت اول و دوم گفته که صاحبرشیدي
پروندش (بتقدیم واو بر نون) نیز بهمین معني آورده و این قلب بعض است انتهی ٭

پروانك و پروانه جانورے كه پيشاپيش شير آواز كند تا جانوران آواز شنيده از راه شير خود را بر كنار كشند - و بطريق استعاره پيش‌رو لشكر را نيز گويند فرانق معرب آن - و كرمے است كه عاشق چراغست و بعربي فراش گويند - و نيز پروانه حكم پادشاهان و امرا ' خاقاني گويد * بيت * پروانه وار بر پيِ شيران نهند پي : تا آيد از كفل‌گه گوران كباب شان * و حافظ گويد * بيت * كسے بوصل تو چون شمع يافت پروانه : كه زير تيغ تو هردم سرے دگر دارد * پروش (بفتح پا و ضم را و واو معروف) جوششے كه از اعضاے مردم برآيد * پروهان (بفتح پا و سكون را و واو مفتوح) ظاهر و آشكارا اخسيكتي گويد * بيت * زو پشت روزگار قوي گشت و اين سخن : در روے روزگار بگوئيم پروهان * پروزن و پرويزن و پرويز (بحذف نون) و پريزن و پريز (اين پنج لغت) بمعني آردبيز - و گاهے بمعنيِ مطلق چيز پر سوراخ و شبكه‌دار نيز آمده ناصرخسرو گويد * بيت * چرخ پنداري بخواهد شيفتن : زان همي پوشد لباس پروزن * پرويز نام پسر هرمز بن نُوشيروان - و بعضے گفته‌اند كه معني اصلي آن مظفر - و بعضے گفته اند عزيز - و بعضے گويند كه پرويز بلغت پهلوي ماهي است چون ماهي را بسيار دوست ميداشت بدين نام موسوم شد - و بعضے گويند كه پرويز آلتے است كه بدان شكر بيزند چون او شيرين گفتار بود بدين نام مشهور گشت نظامي گويد * بيت * ازان بد نام آن شهزاده پرويز : كه بودے در سخن گفتن شكربيز * و اين هردو وجه تسميه وقتے صحيح باشد كه بعد از چند سال پدرش باين نام موسوم كرده باشد ' و اصح آنست كه پرويز قلب پيروز است يعني مظفر چون دريش و دربوش و درويز و دربوز و امثال اين كه در فرس شايع است ' و يحتمل كه از معنيِ بروين و از معنيِ تابنده و جلوه كننده ماخوذ باشد - و در فرهنگ پرويز بمعنيِ بيزنده - و بمعني پروين - و بمعنيِ جلوه آورده ' نزاري گويد * بيت * تو خسروي و من از صدق دل نه از پيِ زر : بر آستانهٔ قصر تو خاك پرويزم * و له * بيت * زمانه خاك تو هم عاقبت بپرويزن : فرو گذارد اگر ماوراے پرويزي * و مولوي گويد * بيت * شمس‌الحق تبريزي آنجا كه تو پرويزي : از تابش خورشيدت هرگز خطر دي نے * ليكن در استشهاد اين دو بيت اخير تامل است چه در بيت اول بمعنيِ خسرو پرويز نيز راست مي آيد يعني اگر ما فوق خسرو پرويزي ' و در بيت ثاني إمالهٔ پرواز و بمعنيِ خسرو پرويز نيز راست مي آيد باندك تكلف * پرويش و فرويش بالفتح كاهلي و

تقصیر خسرو گوید * ع * رہ مدہ ای دوست سوے خویشتن پرویش را * پریش پریشان - و پریشان کننده - و امر بپریشان کردن ' و برین قیاس پریشیدن و پریشیده * پریچه (بفتح پا و کسر را و یاے معروف و جیم فارسی مفتوح) لیف خرما * پری‌سوز نام دیرے که در زمان خسرو پرویز بود * پریز فریاد و نعره علی‌فرقدی گوید * بیت * از پریزت چنان بلرزد کوه : که زمین بومہن بلرزاند * و بمعنی سبزۂ کنار جو و رودخانه نیز گفته اند * پرهازه (بفتح پا و ها و زاے تازی) رگوے سوخته - و چوب پوسیده که بر زیر سنگ چقماق نهند و چقماق بزنند تا آتش درگیرد ' و پده و خف و پود نیز گویند * پرهختن و پرهیختن ادب کردن ' و برین قیاس پرهخت و پرهیخت و پرهخته و پرهیخته فخری گوید * بیت * بسان هندوان ترك فلك را : بچوب کین بمالید و بپرهخت *

الاستعارات

پرانداختن یعنی عاجز و زبون شدن و فرو ماندن نظامی گوید * بیت * داد درین دور پرانداختست : در پر سیمرغ وطن ساختست * پرانیدن یعنی تعریف کردن ظهوری گوید * ع * کهن ژندۂ خویش را می پرانم * پرتابیان یعنی تیراندازان * پردگی رز یعنی شراب * پرده‌باز یعنی لعبت‌باز و خیال‌باز * پرده برگرفتن و برانداختن یعنی ظاهر شدن * پردۂ خماهن و پردۂ زنبوری و پردۂ نیلگون و پردۂ دیرسال یعنی فلك * پردگی یعنی محبوب مستور * پرده‌شناسان یعنی عارفان - و مطربان * پرده‌نشینان یعنی خلوتیان - و دلبران - و ملایکۂ مقرب نظامی گوید * بیت * پرده‌نشینان بوفا در شگرف : پرده‌شناسان بنوا در شگرف * و له * ع * پردگی پرده‌شناسان کار پردۂ هفت‌رنگ و پردگی هفت‌رنگ یعنی فلك - و دنیا * پرمگس نوعی از اسلحه - و جوهر تیغ - و مزامیر - و نوا - و پلارك - و نوعے از جامۂ ابریشمی لطیف و نازك * پرنیان‌خوے یعنی خوش‌خوے * پر و بال داشتن یعنی قوت داشتن * پری‌بند و پری‌خوان شخصے که تسخیر جن کرده باشد * پریدار کسے که جن او را گرفته باشد - و نیز دخترے دوشیزه که زنان جادو افسانها خوانده برو دمند تا پری در بدن او درآید و آن دختر شروع در رقص کند و دران اثنا از مغیبات خبر دهد *

پریگرفته همان پریدار - و در فرهنگ گوید کسے که پري با او یار باشد و او را از مغیبات خبر دهد چنانکه هر چیز که خواهد بگوید و هرچیز که دزد برده باشد پیدا کند و هرچیزے که اراده کنند ناپرسیده جواب دهد و خوابے که به بینند پیش از تقریر بگوید که کدام است و تعبیر آن چیست و از احوال غایب خبر دهد و بتازي کاهن گویند ‌• پرآمدن‌قفیز یعني پیمانهٔ عمر پر شدن فردوسي گوید • ع • که بر آل ساسان پرآمد قفیز • پردهٔ‌خالی یعني شب • پردهٔ زجاجي یعني آسمان - و شب تار - و ابر سیاه • پردهٔ‌عیسی یعني آسمان چهارم • پردهٔ‌قمري نام پرده ایست از موسیقي • پردهٔ یاقوت پردهٔ ایست از موسیقي • پرستندهٔ‌خیال یعني شاعر • پرورش یافتگان ازل یعني انبیا و اولیا • پرکردن‌معده کنایه از پرکردن شکم •

الباء التازي مع الزاء

بز بالکسر زنبور خاقاني گوید • بیت • شاید اگر در حرم سگ ندهد آبدست : زیبد اگر در ارم بز نبود میوه‌چین • و چون بوز بالفتح بمعني زنبور سیاه که بهندي بهونرا گویند مذکور خواهد شد شاید این بز مخفف آن باشد پس بفتح باید نه بکسر - و بالفتح آئین و روش - و امراز بزیدن یعني وزیدن - و مخفف بزم نیز گفته اند ، سوزني گوید • قطعه • حجرهٔ زینسان و تار زان کردار : شغل زین طرز و حرفتے زان بز • حجرهٔ ماست بادخانهٔ بوق : ساعتے باد بوق زین‌سو بز • اما معنيِ آئین و روش از بز بمعنيِ قماش که عربیست گرفته اند پس معنيِ ازین بز ازین قماش و ازین قسم • بزان و بزانه و بزین بمعنيِ وزنده باشد مسعود گوید • بیت • نه ابر بهارم که چندین بگریم : نه باد بزانم که چندین بپویم • و خسرو گوید • بیت • ولایت دارم و گنج و خزانه : سپاهے تیز چون باد بزانه • و سنائي گوید • بیت • زین غلامان ما یکے بگزین : که رود زي نسا چو باد بزین • و درین مثال تامل است چه باد برین (براے مهمله) بمعنيِ باد جنوب است یعني باد بالا و بعضے بمعنيِ باد صبا گفته اند • بزداغ بالکسر ابزارے که بدان زنگ آئینه و تیغ و مانند آن زدایند و بتازي مصقل خوانند منصور شیرازي گوید • بیت • دهد ضیا بسه آئینهٔ رخشت کانرا : بود ز خاطر شاه فلک‌محل بزداغ • بزدودن بالکسر پاک کردن زنگ ، و با در اصل زاید ست و کلمه زدودن است •

بزرك (بفتح با و راے مهمله) تخم کتان ◦ بزسك (بضم اول و کسر ثاني و سکون سین مهمله) عدس ' لیکن این لفظ نرسك بنون است نه ببا و براے مهمله است نه معجمه ◦ بزشك (بکسرتین) بوزن و معنی بچشك یعني حکیم و طبیب و جراح ◦ بزشم (بضم اول و فتح ثاني و سکون شین معجمه) پشم نرمے که از بن موے بز روید و بشانه برآورده بدابند و شال بافند و کرك و کلغر نیز خوانند سعدي گوید ◦ بیت ◦ یارم ز سفر آمد دیدم که بزشم آورد : چون نیك نگه کردم میش آمد و پشم آورد ◦ بزغ و وزغ غوك باشد ◦ بزغسمه (بفتح سین و میم) سبزيِ روے آب که جامهٔغوك و جلدك گویند زیراکه بزغ درو میباشد فیروزکاتب گوید ◦ بیت ◦ مختفي گشته تیز در ریشش : چون بزغ در بزغسمه پنهان ◦ بزغنج (بضم با و غین و سکون زا و نون) پستهٔ بےمغز ' گویند درخت پسته یکسال میوهٔ بامغز و یك سال بےمغز دهد و اول را پسته و ثاني را بزغنج گویند ◦ بزك (بضم با و فتح زا) مرغ سیاه‌رنگ که نول دراز دارد و بیشتر بر کنار آب و بر درخت نشیند و آواز بلند کند حالیِ سبزواري گوید ◦ بیت ◦ هرشام کرد نالهٔ او دُولهٔ شغال : هرصبح کرد خندهٔ او نعرهٔ بزك ◦ بزم مجلس شراب و مهماني و شادی - و دهے است از بوانات که میگویند یکے از امام زادها دران مدفون است ◦ بزمه طرفے و گوشهٔ از بزم خواجو گوید ◦ بیت ◦ ارم نقشے از بزمهٔ بزم او : قیامت نمودارے از رزم او ◦ بزن (بفتحتین) چوبے که بآن زمین شیار کرده هموار کنند ◦ بزه (بفتحتین) گناه - و شخص مسکین مرحوم و بدینمعني بتشدید زا نیز استعمال کنند اما این معني در کلام قدما بنظر نرسیده از مستحدثاتست - و در نسخهٔ سروري بزه (بضم با و فتح زا) میوهٔ شیرین آبدار گفته و خربزه ازین ماخوذ است یعني میوهٔ شیرین کلان ◦ بزه‌کار گناهگار - و لقب یزدجرد پدر بهرام‌گور و لهذا عرب یزدجرد الاثیم میگفتند ◦ بزمزه بالضم سوسمار بزبان اصفهان زیراکه میگویند او دو زبان دارد چون شیر از بز مي‌مزد بیك زبان شیر مي‌مکد و بزبان دیگر آواز میکند مانند آواز کسے که شیر دوشد - و در نسخهٔ سروري بمعني چلپاسه گفته - و در فرهنگ بمعني آفتاب‌پرست و زاے اول فارسي گفته ' و همه خلاف تحقیق است ◦ بزبچه بالضم یعني بچهٔ بز که بزبچه نیز گویند - و نیز برج جدي مختاري گوید ◦ بیت ◦ این بزبچه که او گیا بچرد : بدل شیر خون شیر خورد ◦ و عبید لومکي گوید ◦ بیت ◦

مخالفان ترا چون بزیچهٔ سلّخ : سه پایه از علمت باد و چارسو مسلخ ٭ بزیشه (بالضم و ثاني مکسور و یاے مجهول) اردهٔ کنجد ٭

الاستعارات

بزیر زنخ دست ستون کردن یعني غمگین و متفکر بودن ٭ بزغالهٔ فلك یعني برج جدي ٭

الباء الفارسي مع الزاء

پزاختن بالفتح گداختن ٭ پزاوه بمعنی داش خشت‌پزی لفظ هندي است و در خاتمه آورده شد ٭ پزن بالفتح خون - و بمعنی جان نیز گفته اند ٭

الباء التازي مع الزاء الفارسی

بژ بالضم برف‌ریزها که از هوا ریزد در شدت سرما ٭ بژم بالفتح شبنم - و بخار بامداد که روے زمین را بپوشد ، و صحیح نژم است بکسر نون و زاے تازي ، و بشك نیز گویند ٭ بژن (بفتحتین) گل تیرهٔ بن حوض و جوے ، و ظاهرا صحیح لژن است بلام ٭ بژول و بجول (بضمتین) استخوان شتالنگ که کعب گویند ٭ بژولش و بشولش بالکسر بمعنی ژولش و شولش مرادف ژولیدن و ژولیدگي ، و با از اصل کلمه نیست لیکن چون ببا بسیار مستعمل شده گویا از اصل کلمه شده بنابرین در باب با آورده شد ٭ بژهان (بضم با و سکون ژا) غبطه باشد یعني خوبي که در دیگرے بیند براے خود خواهد بے آنکه ازو زایل شود بخلاف حسد بهرامي گوید ٭ بیت ٭ بر پیچش زلف تست شب را غیرت : بر تابش روے تست مه را بژهان ٭

الباءالفارسی مع الزاء الفارسی

پژ بالفتح کوه - و در فرهنگ منظومه بمعني گریوه و کتل گفته ، و از صراح نیز همین معلوم مي شود زیراکه در ترجمهٔ عقبه آورده ، لیکن حق آنست که پژ کوه و پژه (بزیادتي ها) گریوه ، ابوالفرج گوید ٭ بیت ٭ در ترازوے همت عالیش : دانگ سنگ آمده پژ بهمن ٭ و عبید لومکي گوید ٭ بیت ٭ در جناب تو وهم خاطر کژ : راست چون لاشه بر گریوهٔ پژ ٭ و نیز چرك و پلیدے مرادف نژ - و بمعني کهنه نیز گفته اند ٭ پژاگن و فژاگن (بالفتح و کاف مکسور پارسي) بمعنی پلید و چرکین ،

و همچنین پژوین سنائي گوید * بیت * پیشم آرد دوات بن‌سوراخ : قلم سست و کاغذ پژوین * و پوریها گوید * بیت * از جفاها در حق من هیچ نیست : کان پلید مدبر پژوین نکرد * پژم بالفتح بمعنیِ نخست پژ * پژه (بفتحتین) کتل و گریوه که بتازي عقبه گویند - و بمعنيِ آستر جامه نیز گفته اند * پژه (بکسر پا و ضم ژا و اظهار ها) مخفف پژوه یعني تفحص و بازخواست - و تفحص کننده - و امر بتفحص کردن ' و برین قیاس پژوهش و پژوهنده و پژوهندگي * پژاوند بالفتح چوبے که پس در افگنند تا غیرے باز نتواند کرد ' و این مرکبست از پژ و آوند یعني نسبت دارد بکوه در قوت و محکمي و آوند کلمهٔ نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت ' فخري گوید * بیت * درهم شکند ارچه بود حصن عدو را : از سد سکندر در و از قاف پژاوند * و حسین‌وفائي پژوند باینمعني آورده و گفته که پژاوند چوبے که گازران بر جامه زنند * پژپژ (بضم هردو پا) کلمهٔ که بدان بز را خوانند مرادف بپ‌بپ سنائي گوید * بیت * نشود دل بحرف قرآن به : نشود بز به پژپژے فربه * پژمان و پژمند و پژمرده و پژمریده (هر چهار لغت بالکسر و قیل بالفتح) افسرده و بےرونق سیف گوید * ع * پژمان تر از چراغ بروزم زمان زمان * پژن (بفتحتین) زغن باشد * پژند (بفتحتین) برغست - و بعضی بمعنیِ حنظل - و بمعنيِ خیار صحرائي گفته اند ' عسجدي گوید * بیت * نه هرقیمت لعل باشد بلور : نه همرنگ گلنار باشد پژند * و فخري گوید * بیت * بوے خلقت بهرکجا که گذشت : نیشکر آورد بجاے پژند * و در نسخهٔ میرزا بباے تازي آورده ' لیکن از لغت هجند معلوم میشود که هژند بها باشد نه پژند * پژواك صدا که در گنبد و کوه و مانند آن بپیچد * پژولش و پژولیدن پریشان و درهم شدن ' و برین قیاس پژولیده و پشولش و پشولیدن و پشولیده ' و صحیح درین کلمات باے تازي است و زایده است و اصل کلمه ژولش و ژولیدن است و شولش و شولیدن است و همچنین کلمات دیگر ' لیکن چون حرف با بسیار مستعمل شده گویا از اصل شده بنابران در باے تازي مذکور شد و در باے فارسي خطاست * پژم (بضمتین) مردم فرومایه که بتازي رذل گویند * پژوم (بفتح پا و ضم ژا) مسکین و بےاعتبار ' پژومان جمع *

الباء التازي مع السين

بس بالضم سیخ کباب و بعربي سفّود گویند - و بالفتح کافي - و بسیار • بسنده و بسنده بمعنی کافي • بس‌پایه گیاهیست بر هیئت هزارپا و بر پوست آن گرهها بود و رنگش به روناس ماند و چون بشکنند درونش زرد بود ' بسفایج معرب آن ' و بعضی بسپایج فارسي دانسته اند • بسباس بالفتح هرزه و بیمعنی مختاري گوید • بیت • که گران‌جان قلتبان بس بس : زین فضولي و حکمت بسباس • بسماس (بفتح با و نون) نام اُستاد دهریان • بساره بالکسر بام صفه - و بعضی بمعنی صفه گفته اند • بسارده (بفتح با و دال و راے مهملهٔ موقوف) زمینی که اورا آب داده باشند • بسك و بسه (بفتحتین) اکلیل‌الملك و آن گیاهی است معروف - و بسکون ثاني دستهٔ جو و گندم که درو کرده باشند - و بمعنی خمیازه نیز آمده مرادف باسك • بساك تاجی که از گلها و ریاحین و برگ خورد ترتیب دهند و بزرگان روزهاے عید و جشن و مردمان روز دامادي بر سر نهند ابوالفرج گوید • بیت • همه امیدش آنکه خدمت تو : بسرش بر نهد ز بخت بساك • بسدك (بفتح با و دال) بمعنی دسته جو و گندم • بستاخ و بیستاخ بالکسر بمعنی گستاخ خسروگوید • بیت • بسیار شد این سخن فراخي : ز اندازه گذشت بیستاخي • بستار بالکسر سست و ناستوار ناصرخسرو گوید • بیت • عروة الوثقی حقیقت مهر فرزندان اوست : شیعه است آنکس که اندر عهد او بستار نیست • بستان‌افروز گل تاج خروس • بستان‌پیرا باغبان • بستاوند بالضم زمین پشته پشته • بستر آهنگ یعني چادرے که بالاے بستر کشند و بگسترند لبیبي گوید • بیت • خوشا حال لحاف و بسترآهنگ : که میگیرند هرشب در برت تنگ • و بعضی بمعنی چادر شب گفته اند که براے گرد نشستن بر بستر و لحاف گسترند • بستردن بالکسر بمعنی ستردن ' و با زایده است لیکن چون ببا بسیار مستعمل شود در با آورده شد • بستو و بستك بالفتح مرتبان کوچك سفالین و چیني ' بستوقه بالضم معرب آن ' نظامي گوید • بیت • چو گردون با دلم تا کي کني حرب : ببستوے تهي میکن سرم چرب • و در فرهنگ چوبے که بدان ماست بشورانند تا مسکه جدا شود و آنین نیز گوید - و

بعضے گفته اند چمچه که روغن و دوشاب و جز آن بدان کشند * بستوه بالکسر بمعني ستوه * بسته بالفتح معروف - و حریر منقش که در تختهاے مشبك بندند و رنگ در نقشها زنند چنانکه رنگ برآرد - و آهنگي[۱] هم هست از موسیقي که آنرا بسته نگار خوانند و آن مرکب است از حصار و حجاز و سدگاه - و بکسر اول و ضم سیوم بمعنی ستوه * بستام بمعني مرجان چنانکه در فرهنگ آورده خطاست و در شعر خسرو بسّام است بمعني تبسم کننده نه بستام * بسغده (بفتحتین و سکون غین) ساخته و آماده ، بسغدیدن مصدر آن ، و آسغده نیز گویند ، فرخي گوید * قطعه * بدانکه چون بکند مهرگان بفرخ روز : بجنگ دشمن واژون کند بسغده سپاه * خجسته بادت فرخنده جشن و فرخ باد : بسغده رفتن و بیرون شدن زخانه براه * بسل (بفتحتین) کاروس و بعضے بسله (بزیادتي ها) بمعني دانهٔ گفته اند که ملك گویند و بعربي خُلّر خوانند کذا في الاختیارات * بسلاندن بالکسر مخفف بگسلاندن ، و برین قیاس بسلانیدن ، مولوي گوید * ع * هرکس فریباند مرا کز عشق بسلاند مرا * بسوته (بفتح با و ضم سین و واو مجهول و تاے فوقاني و هاے مختفي) زلف باشد * بسور و بسول دعاے بد و نفرین ، بسولیده و بسوریده نفرین کرده ، و بعضے بباے فارسي و شین معجمه گفته اند * بسیج[۲] (بفتح اول و کسر ثاني و یاے مجهول) ساختگي و آمادگي فردوسي گوید * بیت * نباید درنگ اندرین کار هیچ : کجا آمد آساني اندر بسیج *

الاستعارات

بسترسمندر یعني آتش * بست و بند یعني استحکام و ضبط * بسررشته رفتن یعني آمدن بسر سخني که در اثناے گفتن سررشتهٔ آن از دست داده باشد * بسربردن یعني وفا کردن - و سازگاري نمودن * بسته‌رحم یعني عقیم *

---

(۱) این معنی سیوم همین در یک نسخه یافت شده (۲) در سراجست و قومي گوید که باے موحده بسیج جزو کلمه ظاهر میشود لیکن بحذف نیز مستعملست ، و تحقیق آنست که باے زایده است از جهة آنکه اکثر بیا مستعمل میشود درباب با آورده‌اند و عجب از رشیدي که در باب با و سین هردو جا آورده و دو لغت پنداشته والا اشعارے بدان میگرد انتهی و در بهار عجم گفته بسیج قصد و آهنگ مزید علیه سیج یا سبیج مخفف اینست

الباء الفارسی مع السین

پس بالضم مخفف پسر، لیکن بکسر باید اما تحقیق آنست که پسر نیز بضم با ست چنانکه در سامی معرب بنظر رسیده، فردوسي گوید * بیت * بیامد نخست آن سوار هزبر : پس شهریار جهان اردشیر * و له * بیت * پس آگاه کردند زان کارزار : پس شاه را فرخ اسفندیار * پسا بالفتح شهرے از ملك پارس، فسا معرب آن * پساچین بقایاے میوه که بعد از چیدن در باغ جا بجا ماند، و سبدچین نیز گویند * پسادست یعنی نسیه ابوشکور گوید * بیت * ستد و داد مکن هرگز جز دستادست : که بسادست خلاف آرد و الفت ببرد * پسانیدن بالفتح آب دادن مولوي گوید * بیت * اي روزيِ دلها رسان جان کسان و ناکسان : ترکاري و باغ پسان هموار و ناهموار * پساوند بالفتح قافیهٔ شعر، و معنيِ ترکیبی آنکه نسبت بآخر دارد چه آوند کلمه نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت، لبیبی گوید * بیت * همه پوچ و همه خام و همه سست : معاني چکامه تا پساوند * و بعضے بباے تازي گفته اند و غلط کرده اند * پست بالفتح معروف - و بمعنيِ خراب در فرهنگ گفته سراج‌الدین سگزي گوید * بیت * نگر تا نیاري به بیداد دست : که آباد گردد ز بیداد پست * لیکن این معني بطریق کنایه و مجاز است نه بر سبیل حقیقت - و بالکسر آرد بریان‌کرده که بترکی تلقان گویند * پسریچه (بالضم و راے مکسور و یاے مجهول) پسران بدکار * پس‌شام یعنی طعام سحري که بتازي سحور گویند * پسراندر و پسندر بالضم پسر شوے از زن دیگر یا پسر زن از شوے دیگر عنصري گوید * بیت * جز بماینذر نماند این جهان کینه جو : با پسندر کینه دارد همچو با دختندرا *

الاستعارات

پس‌افکنده چیزے که از خرچ ضروري باز گیرند و نگاه دارند براے عاقبت اوحدي گوید * بیت * هم بعلم خودش بده پندے : که ندارد جز این پس افگندے * پستهٔ شکرفشان یعني دهن معشوق * پس‌دست‌کردن یعني نهان ساختن و ذخیره کردن خسرو گوید * ع * وگر بخانه زرے ماند زن کند پس دست * و ظهوري گوید

• ع • خنده پس‌دستیم را آب برد • پس‌سر نمودن یعني رو گردانیدن بخجالت • پس‌گوش افگندن یعني فراموش کردن • پسین‌خلیفه یعني امیرالمؤمنین علي بن ابیطالب رضي الله عنه خاقاني گوید • ع • بهتر خلف از پسین‌خلیفه •

الباء التازی مع الشین

بش بالفتح بند مطلق خصوص بند آهن و مس و مانند آن که بر تختهاے صندوق و بر کاسه و بر در زنند فردوسي گوید • بیت • مرا گفت بگرفتمش زیر کش : همي بر کمر ساختم پنجه بش • و فخري گوید • ع • نه منع دید و نه رو نه قفل دید و نه بش • و زراعتے که بآب باران حاصل دهد و بخس نیز گویند • بشار بالفتح نثار - و عاجز و گرفتار - و دست سودن بچیزے ' تاج‌الدین بخاري گوید • بیت • صاحبا هرنکتهٔ تو به ز گنج سیم و زر : لعل و مروارید بر لعل گهربارت بشار • و خسرو گوید • بیت • بشر مباد که گردد بدست حرص اسیر : مگس مباد که ماند میان شهد بشار • وله • بیت • هر ضعیفے کي جهد از پاےبند آب و گل : پیل بیچاره شود چون در وحل گردد بشار • و فرخي گوید • بیت • هنوز پیشرو روسیان بطوع نکرد : رکاب او را نیکو بدست خویش بشار • و بمعنے زرکوب و سیم‌کوب نیز گفته اند ' اما در شعر تاج‌الدین شاید نثار را بتصحیف بشار خوانده باشند و الله اعلم ' ولیکن بدین معاني در فرهنگ بکسر با گفته و در نسخهٔ سروري بفتح با گفته • بشاسب بالضم خواب که بوشاسب نیز گویند اسدی گوید • بیت • چو لختے شد از شب بشد در بشاسب : ببرشاسب آمدش دخت گشاسب • بشاورد (بالضم و واو مفتوح و راے ساکن) زمین پشته پشته • بشبیون (بفتح با و سکون شین و باے دوم مفتوح و یاے مضموم) فربه باشد ' و بشیون (بحذف باے ثاني) نیز آمده • بشتالم و بشتلم بالکسر طفیلي • بشتر (بفتح با و تا) میکائیل که حوالهٔ ارزاق و امطار باوست فخري گوید • بیت • میرساند بخلق دست تو رزق : بے تقاضا و منت بشتر • و شاعر گوید • بیت • گرچه بشتر را عطا باران بود : مر ترا در و گهر باشد عطا • و بالضم جوششے که براسطهٔ فساد خون و غلبهٔ صفرا بر اندام برآید و بشره را سرخ سازد و خارش کند • بشترم (بضم با و تا) قوبا که پهن شود و بسیار خارش کند و سر و دلم نیز گویند و بتازي

شرى خوانند ◦ **بشجر** (بضم با و سکون شین و کسر جیم تازي) نام درختیست که در قلهٔ کوه روید و از چوب آن کمان سازند ٬ و فی السامي النبع بشجر ◦ **بشخاییدن** و **بشخودن** بالکسر مرادف شخودن بمعني خراشیدن کمال گوید ◦ ع ◦ بشخوده اند چهره و بریده طرها ◦ و ناصر خسرو گوید ◦ ع ◦ که نے کس را بکوبد سر نه کس را روے بشخاید ◦ و باے زایده از کثرت استعمال گویا جزو کلمه شده بنابران در باب با آورده شد ◦ **بشخشم** (بکسر اول و فتح دوم) بمعني لغزیدن مرادف شخشم سنائي گوید در مذمت دنیا ◦ بیت ◦ آن خوش از نفس و شهوت و شره است : ورنه جاے بشخشم و تبه است ◦ و درین تامل است چه ظاهر آنست که با از اصل کلمه نباشد چنانکه در لغت شخش بیاید ◦ **بشغره** (بفتح با و غین و را) بمعنی ساخته ٬ و ظاهرا همان بسغده است که در سین گذشت و بتصحیف خوانده اند ◦ **بشك** بالفتح عشوه و غمزه نزاري گوید ◦ بیت ◦ کرشمهٔ کن و بشکے بزن چه باشد اگر : بگوشهٔ لب همچون شکر فروخندي ◦ و شبنم مرادف بشم خسرواني گوید ◦ بیت ◦ از نسیم ریاض دولت تو : بر رخ گل در نمین شده بشك ◦ و بالضم موے پیش سر که بتازي ناصیه گویند - و بعضے بمعني زلف گفته اند عنصري گوید ◦ بیت ◦ بشك معشوق چون سپید شود : دل عاشق ازو شود بستوه ◦ **بشم** بالفتح همان بشت یعني شبنم‌ریزه که سحرگاه بر سبزه و درختان نشیند و سفید نماید فرالوي گوید ◦ بیت ◦ چون مورد سبز بود کهن‌موے من همه : دردا که بر نشست برآن مورد نیز بشم ◦ و ملحد و بے‌دین سوزني گوید ◦ بیت ◦ بشمے که بر رسول خدا افترا کند : با آل او ندیم‌سگالي مرا کند ◦ و موضعیست سردسیر مابین تبرستان و ري ◦ **بشبه**[1] بالفتح پوست دباغت نکرده - و دانه ایست که دواے چشم است و چشمك و چاکسو نیز گویند - و دهے است از مرو بشبق معرب آن ٬ لیکن در قاموس نیز بشبه آورده نه بشبق و ظاهرا سهو کرده چه همه جا عربي مي‌آرد نه فارسي ٬ و صاحب نصاب بشبق آورده نه بشبه ◦ **بشکل** و **بشکله** و **بشکنه** (بالکسر

---

(۱) در جهانگیري و برهانقاطع و برهانجامع بمعنے اول و دوم بشمه بمیم نه بشبه بموحده و در سروري همین بشمه بمعنے اول نوشته ٬ و صاحب سراج تخطیهٔ رشیدي کرده و گفته که بهردو معني مذکور بشمه است نه بشبه ٬ و معنے سیوم آبي ست از حمل آن بر تصحیف کاتب فافهم ॥

و کاف مفتوح) کرك کلیدان ○ بشکلیدن (بالکسر و کاف مفتوح) رخنه کردن بناخن
و سر کارد - و رخنه شدن بسر خار و جز آن ؛ چنانچه جامهٔ کسی که بخار در آویزد و بدرد
گویند بشکلید ؛ فخري گوید ○ ع ○ آنکه به پیکان تیر روے قمر بشکلید ○ و پهن
کردن چیزے کسائي گوید ○ بیت ○ یاسمن لعل‌نوش سوسن گوهرفروش : بر زنخ
پیلغوش نقطه زد و بشکلید ○ بشکول بالکسر حریص در کارها و جلد و هشیار
اسدے گوید ○ بیت ○ بهرکار بیدار و بشکول باش : بدل دشمن خواب فرغول باش ○
بشکوفه بالکسر همان اِشکوفه بهر دو معنی فردوسي گوید ○ بیت ○ بهنگام بشکوفهٔ گلستان:
برون برد لشکر ز زابلستان ○ اما درین بیت اِشکوفه نیز میتوان خواند ○ بشکرد
بالکسر یعني شکار کند ؛ در اصل شکرد است و با زآیدست چنانکه بیاید ○ بشن بالفتح
قامت و بدن انوري گوید ○ بیت ○ وه که برخے ز پاے تا سر او : بشن و بالاے چون
صنوبر او ○ و درین معنی و مثال تامل‌است ○ بشنج (بفتحتین و سکون نون) طراوت
رخسار و آب‌رو - و در نسخهٔ سروري بکسر اول و فتح دوم سیاهی که بر رو ظاهر شود
و بتازي کلف گویند ○ بشنجه (بکسرتین و سکون نون و فتح جیم تازي) دست‌افزار
جولاهان که بدان آهار بر تان بکشند - و بعضے آن آهار را گفته اند ؛ نظامي گوید ○ بیت ○
بشنجه‌روے و ازرق‌چشم و اشقر : سزاوار خم گل نے خم زر ○ و قریع‌الدهر گوید بیت ○
تار و پود مراد من نشود : بانته بے بشنجهٔ لطفت ○ بشنجیده بالکسر یعني پاشیده
شده لبیبي گوید ○ بیت ○ بخنجر همه تفش انجیده اند : بران خاك و خونش
بشنجیده اند ○ و بشنجیده شد یعني پاشیده شد و بشنجیده شود یعني پاشیده شود ○
بشکاري بالفتح کشت و کار آذري گوید ○ بیت ○ چون شود وقت کشت بشکاري : آب
آن چشمه میشود جاري ○ و ظاهرا بشکاري بمعنی بشکالي است یعني زراعت برشکال
چه بشکار و بشکال بمعني برشکال آمده است ○ بشنزه (بضم با و کسر نون و زاے
منقوطهٔ مفتوحه) چنگالے که از نان تنك و خرما و روغن سازند - و بعضے گفته اند اردهٔ
کنجد و خرما بسحاق گوید ○ بیت ○ من بمالم بپاے بشنزه روے : کوبم از زخم دست
بریان داد ○ و بشنیزه (باضافهٔ یا بعد از نون) نیز آمده احمد اطعمه گوید ○ بیت ○ سرشتند
با مهر بشنیزه گوئي : وجودم دران دم که بد طین لازب ○ و در نسخهٔ سروري بشنزه

(بفتح با و کسرتا و رای مهمله) آورده و گفته که بسحاق بمعني اردهٔ کنجد و خرما که در یکدیگر بمالند نظم کرده - و (بالفتح و باضافهٔ یا) گیاهی که بومادران و برنجاسپ نیز گویند ۰ بشول بالکسر بمعني ببین و بدان انوري در هجو قاضي گوید ۰ بیت ۰ زرد گشت از فراق لقمه بشول : روی سرخ من ای سیاههٔ دول ۰ و اخسیکتي گوید ۰ بیت ۰ خشمش آنجا که داد نامیه را گوشمال : لقمهبشولي نکرد خار بجزم رطب ۰ و درین معنی تامل است با آنکه بشول بمعنيِ پریشانکننده درین ابیات مناسبتر است چنانکه مشهور است ۰

الباء الفارسی مع الشین

پش بالفتح کاکل اسب - و طرهٔ دستار بهر دو معني مرادف فش - و ناقص و فرومایه را نیز گویند، پوربها گوید ۰ بیت ۰ کفلهاش گرد و پش و دم دراز : بر و یال فربي و لاغر میان ۰ پشام بالفتح تیرهفام ۰ پشتدار و پشتوان یعني پشتیبان و پشتبناه مولوي گوید ۰ ع ۰ نه مار را مدد و پشتدار موسی ساخت ۰ و کمال گوید ۰ بیت ۰ چنین خلل که به بنیاد دین درآمده بود : گر اعتضاد برین پشتوان نبودی وای ۰ پشتمازه و پشتمزه استخوان میان پشت که بتازي صلب گویند سوزني گوید ۰ بیت ۰ به پشتمازهٔ گاو زمین رسد آسیب : چو در کشم خر خمخانه زیر بار هجا ۰ پشتواره و پشتاره مقداری از هرچیز که بر پشت توان برداشت عطار گوید ۰ بیت ۰ هرکه او روی چون گلش بیند : مدتی خار پشتواره کشد ۰ پشتلنگ (بالضم و تای موقوف و لام مفتوح) ناقص و معیوب سوزني گوید ۰ بیت ۰ در ملك تو بسنده نکردند بندگي : نمرود پشهخورده و فرعون پشتلنگ ۰ و بحذف تا نیز آمده سیف گوید ۰ بیت ۰ دعا گوئي ترا بهتر چه خواهي کرد شعربرا : که دام ابلهان باشد عبارتهای پشلنگش ۰ و قلعهایست که بر قلهٔ کوهی واقع شده فرخي گوید ۰ بیت ۰ آنکه زیر سم اسپان سپه خورده نمود : بزمانی در و دیوار حصار پشلنگ ۰ پشتك بالضم جامهٔ کوتاه که تا کمرگاه باشد و بیشتر مردم دارالمرز پوشند، و پشتی و عجابیي نیز گویند سوزني گوید ۰ بیت ۰ اگر جبهٔ خاره را مستحقم : ز تو بس کنم پشتکی زند پیچي ۰ و مرضی است که عارض اسب و استر و خر شود و آنچنان باشد که دانها بر دست و پای

حیوانات مذکور برآید و پخته شود و بسبب آن از رفتار باز مانند - و نوعي از بازي است که هردو پا بر هوا کرده بدست راه روند ‌• پشك بالفتح آویزش و مقابله نزاري گوید • بیت • بحسن افتاده با خورشید در پشك : بقامت سرو را افگنده در رشك • و بالضم سرگین آهو و گوسپند و بز و شتر و مانند آن ، و بکسر نیز گفته اند ، و پشکر و پشکرو و پشکل و پشکله نیز نامند ، مولوي گوید • بیت • گفت جایش را بروب از سنگ و پشك : ور بود تر ریز بروي خاك خشك • و بالکسر رقعهٔ که شرکا درمیان خود بجهة تقسیم اشیا اندازند - و (بضم با و فتح شین) گربه که پوشك نیز گویند سنائي گوید • بیت • تو کلام خدایرا بےشك : گر نهٔ طوطي و حمار و پشك • پشکم (بالکسر و کاف تازي مفتوح) همان بچکم مرقوم یعني ایوان و بارگاه ، لیکن باے تازي باید نه فارسي چنانکه[1] در مرادف او ، ناصر خسرو گوید • بیت • این جنبش بیقرار یك حال : افتاده برین بلند پشکم • پشماگند یعني پالان آگنده به پشم سنائي گوید • بیت • کفش عیسی بدوز و ز اطلس : خر او را مساز پشماگند • و خاقاني گوید • بیت • هم سگان را قلاده زرین است : هم خران را خز است پشماگند • پشن (بفتحتین) موضعیست که آنجا میان طوس سرلشکر کیخسرو و پیران سرلشکر افراسیاب جنگ واقع شد آخرالامر تورانیان فتح کردند و اکثر پسران و نوادگان گودرز کشته شدند و این جنگ را جنگ پشن و جنگ لادن گویند • پشنگ (بضم پا و فتح شین) دست افزار آهنین دراز و سرتیز که بنایان دیوار بآن سوراخ کنند - و نام پدر افراسیاب - و قلعه ایست حوالي قندهار و ظاهرا بنا کردهٔ اوست - و چهار چوب مربع که میان آن بریسمان یا نوار یا چرم بافند و پراز خاك و خشت کرده چهار گوشهٔ آن بگیرند و ببرند و زنبر نیز گویند سوزني در صفت قضیب خود گوید • قطعه • همچون پشنگ کژے و زکناك و شوخناك : گوئي که گرز توزي در قبضهٔ پشنگ • آنرا که از تو خورد بنا جایگه فتاد : برداشت از زمین نتوانندش بے پشنگ ؟ • و در فرهنگ بمعنی جفا و ستم گفته درویش عبدعلي در منقبت گوید • بیت • بے تیغ ازان اجل خبه سازد عدوت را : کز خون فاسدش

---

(۱) یعني چنانکه در مرادف او نیز باے تازي باید نه فارسي اگرچه در باے فارسي گذشت چه سروري هردو را بتازي آورده و صاحب سراج همین را صحیح و موافق قول قومي گفته لیکن در برهان هردو بهردو با آمده فافهم •

نرود بر کسے پشنگ * پشول بالکسر برهمزدگي و پریشاني - و امر به برهم زدن - و برهم زننده - و پریشان شونده ' و پشولش برهمزدگي و پریشاني ' و برین‌قیاس پشولیدن و پشولیده ' شرف شفروه گوید * بیت * دل درویش سراسیمه به است : طرهٔ دوست پشولیده خوش است * و ابن یمین گوید * بیت * بیان طرهٔ تو کردمے ولیک دلم : ز بس پشول که دارد بکنه آن نرسید * و اسدي گوید * بیت * نریمان ببد شاد و گفتا مهول : همه کارهاے دگر برپشول * و عطار گوید * بیت * صبح گر کشتے نفس را در دهان : کي رسیدے این پشولش در جهان * لیکن در لغت پژولیدن گذشت که در جمیع این صیغ باے تازي است نه پارسي * پشه‌خانه و پشه‌دار و پشه‌غال درختے است که درون بارش پراز پشه است ' و بعربي شجرالبق گویند * پشه‌خورد ریشے که در بلخ بهم‌میرسد و دیر به شود و گمان مردم آنکه این ریش از گزیدن پشه بهم رسد ' و بتازي قرحهٔ‌بلخي گویند ' و این از مسالک و ممالک منقول است * پشیزه و پشیز و پشي پول‌ریزه بغایت تنک و کوچک که بتازي فلس گویند سوزني گوید * بیت * نرخ جماع از پشي رسید بدینار : کار فروشنده راست واے خریدار * و درم ماهي را نیز گویند ' و بعضے گفته‌اند پشیز فلس و پشیزه درم ماهي چه ها براے نسبت آمده * پشین بالفتح نام پسر کیقباد که کي‌پشین گویند *

الاستعارات

پشت پا زدن یعني رد کردن و ترک نمودن * پشت دادن و پشت نمودن یعني منهزم شدن * پشت دست خاییدن یعني حسرت و افسوس خوردن * پشت‌پاے‌خاریدن یعني خوش آمدن و شاد شدن * پشت دست بدندان گزیدن و پشت دست برکندن یعني ندامت و پشیماني * پشت‌ماهي یعني شب نظامي در صفت شهرے گوید * بیت * سوادے که در وي سیاهي نبود : وگر بود جز پشت ماهي نبود * پشم درکشیدن دور کردن معربد و هرزه‌گوے از خود بلطایف‌الحیل نزاري گوید * ع * هرکه بیهوده کند عربده پشمش درکش * و نظامي گوید * ع * کشیدم پشم در خیل و سپاهش * پشم‌شدن یعني متفرق و پراگنده شدن * پشم

درکلاه ندارد یعنی قدر و مرتبه ندارد ○ پشمے از کلاهش کم یعنی نقصان بغایت سهل که بحساب در نیاید ○

الباء التازي مع الغين

بغ بالفتح گو یعني مغاك که مغ نیز گویند - و نام بتی است ، و بغداد که در اصل دهے بوده بنام آن بت کرده بودند چنانکه از اصمعي نقل کرده اند که معنی بغداد عطیةالصنم ، و بعضے گویند در اصل باغ داد بوده چه جاے داد رسیِ نوشیروان بود والله اعلم ، و خط بغداد خطیست از خطوط جام کیخسرو ○ بغشور بالفتح دهے است میان سرخس و هرات ، و معنیِ ترکیبیِ آن مغاك شور چه زمینش شورهزار بوده ، و نسبت بدان بغوي گویند ، و صاحب قاموس معرب گوشور گفته و ظاهرا سهو کرده ○ بغا بالفتح هیز که بتازي مخنث گویند قطران گوید ○ قطعه ○ دربان تو اي خواجه مرا دوش بغا گفت : تنها نه مرا گفت مرا گفت و ترا گفت ○ گفتا شُعَرا جمله بغا باشند آنگه : بیتے دو سه برخواند که این خواجهٔ ما گفت ○ بغامه بالفتح غول بیاباني ○ بغرا بالضم خوك نر - و کلنگ پیشرو کلنگان - و بغراخاني آشے است که بغراخان که یکے از پادشاهان ترك است احداث کرده بود بجهة تخفیف لفظ خاني انداخته بغرا خوانند ○ بغلك (بفتحتین) گرهے که زیر بغل بهم رسد و بمرور پخته شود و چرك کند ○ بغند (بفتحتین و سکون نون) پوست غیر کیمخت که غرغن و غرغند نیز گویند سوزني گوید ○ بیت ○ در حمله از تگاور دشمن جدا کند : کیمخت را بناچخ شش‌مهره از بغند ○ و له ○ بیت ○ روز هیجا از سر چابك‌سواري بردري : از فرخش و ران اسب خصم کیمخت و بغند ○ بغیاز بالفتح زرے که استاد بشاگرد در عوض کارے دهد و[1] شاگردانه نیز گویند مرادف فغیاز - و بمعنیِ مژده نیز گفته اند و بغیازي یعني مژدگاني ، فخري گوید ○ بیت ○ بهر طریق که خواهي همیشه مال دهد : به بخشش و بصله خیر و صدقه و بغیاز ○ ،

(۱) اینجا مثل جهانگیري چنین تفسیر کرده و این خلاف آنست که در لغت برمغاز گفته یعني زریکه شخص غیر بعد از اجرت استاد بشاگرد دهد نه آنکه استاد بشاگرد دهد ، و صاحب سراج درین تفسیر تغلیط رشیدي کرده ، لیکن در بهارعجم گوید شاگردانه و شاگردي زریکه استاد بطریق انعام بشاگرد دهد بعد از اجرت ॥

الباء الفارسی مع الغین

پغاز بالکسر چوبکی که نجاران درمیان چوبے که بشکافند نهند تا زود شکافته شود و کفشگران در فاصلهٔ کفش و کالبد فرو برند تا کفش گشاده شود ، و پانه نیز گویند چنانکه گذشت ، استاد گوید • بیت • ژاژ می‌خایم و چون ژاژم خشک : خارها دارم چون نوك پغاز • و بعضے بباے تازي و فا و راےمهمله گفته اند و سهو کرده اند • پغنه بالفتح پلهٔ نردبان شهاب‌مهمره گوید • بیت • پغنهٔ بام درلتت باشد : این چهار آخشیج و هفت فلک[1] •

الاستعارات

[2] بغداد خالی و بغداد خراب یعني شکم خالي - و ساغر خالي از شراب بغداد معمور یعني شکم پر - و ساغر پر • بغل‌تري یعني خجالت نزاري گوید • بیت • مدعیان را بغل‌تري بدهم من : بر صفتي کز مسامشان بچکد خون • بغل زدن یعني شماتت کردن مولوي گوید • ع • تو مخوانم جفت کمتر زن بغل • بغل گشادن یعني وداع کردن •

الباء التازي مع الفاء

بف و بفتري بالفتح چوب جولاهان که چون جامه ببافند آنرا حرکت دهند تا تارها پهلوے هم واقع شود و دفته و دفتین نیز گویند سوزني گوید • بیت • زان پیرك جولاهۀ بف‌خوارۀ بدباف : نے نے دو پسر ماند نگویم که دو خر ماند • خسرواني گوید • بیت • کارگاه نطق را طبعش جو نساجي کند : لفظ زیبد تار و معني پود و کلکش بفتري • بفج (بالفتح و جیم فارسي) آب دهن که هنگام سخن گفتن بیرون افتد فخری گوید • بیت • سبك میرفت و آب از دیده میریخت : چنانکه از دهان رفت سخن بفج • و بعضے گفته اند کسے که آب از دهان او میریزد و این مصرع فخري چنین

---

(۱) و در دو نسخه بعد ازینست این زیادت - بغلطاق بغل‌بند و قبا ، و بغطاق کلاه محمد عیار گوید • ع • بفرقش سرفوازي کرد بغطاق • و در تحفه هردو بمعنی کلاه و در فرهنگ هردو بمعنی فرجي گفته و بتاے قرشت آورده سعدي گوید • بیت • بغلطاق و دستار و رختي که داشت ، ز بالا بدامان او در گذاشت ॥

(۲) این استعارات درهمه نسخ موجوده همین جا مرقومست و حالانکه محل آن پیش از فصل پیشین است ॥

خوانده • ع • چنانکه آب از دهان وقت سخن بفچ • و این اصح است ازجهة روایت شعر فخري و مولف نفایس‌الفنون نیز بهمین معني آورده ، اما مشهور و مسطور در فرهنگها معنئ اول است بنابران در جهانگیري مصرع فخري را چنان خوانده ، لیکن نظر فخري بر معنئ ثاني است که مولف نفایس‌الفنون آورده • بغخم (بفتح با و خا) بسیار کمال گوید • بیت • که مناظره با کوه اگر سخن راني : ز اعتراض تو بغخم شود معید صدا • و پارچهٔ که بر چوب دراز براے چیدن نثار بندند فخم است نه بغخم چه باے زائده است و ایشان از اصل کلمه پنداشته اند چنانکه بیاید • بفش بالفتح اوش و بوش یعني کر و فر و عظمت سنائي گوید • بیت • باد و بفشے براے حرمت فرع : با عوام و بهانه‌شان بر شرع • . بقم بالفتح دلتنگ که فرم نیز گویند •

الباء الفارسي مع الفاء

پف بالضم بادے که بر چراغ و جز آن انند •

الباء التازي مع الکاف

بک بالفتح وزغ که غوك گویند - و بالضم رخسار - و نوعے از کوزهٔ دهن‌تنگ گردن‌کوتاه و شکم‌پهن و مدور که تنگ نیز گویند • بکران (بالضم و فتح کاف) ته دیگي که بریان شده باشد ، مخفف بنکران که مذکور شود ، و در شعر بسحاق واقع است • بکراهي و بکرهی[1] بالفتح میوه ایست شیرین از نارنج کوچکتر و از لیمو بزرگتر و در ولایت ایک و شبانکاره بسیار بود فردوسي گوید • بیت • بخانه درون بود با بکرهي : نهاده برش نار و سیب و بهي • بکسمات (بفتح با و سین) نوعے از نان که مربع پزند و در ریسمان کشند و مسافران بجهة توشه بردارند • بکسه بالضم پارچهٔ گوشت • بکم (بفتحتین) چوب سرخ که پشم و جامه و ابریشم بدان رنگ کنند ، بقم معرب آن ، فرزدق گوید • بیت • هرکه در دنیا شود قانع بکم : سرخرو باشد بعقبی چون بکم • بکوك بالفتح نشانهٔ تیر • بکونك بالفتح شمشیر چوبین و بنونك ؟ نیز گویند و بلونك و بلونه بلام نیز گفته اند واللهاعلم • بکهوجتان (بفتح اول و ضم ها و واو مجهول و جیم

---

(۱) و در فرهنگ‌وبرهان‌وسراج بکرائی وبکروي بوزن صحرائی‌ومثنوي و در برهانجامع بکرهي‌نیز ودرسروري‌همان اول ‖

موقوف) خرپشته • بکیاسا (بالکسر و یاے تحتاني) پشتهٔ کوچك که بالاے بار کنند و سرباري نیز گویند •

الاستعارات

بکسے زبان‌داشتن[1] یعني خود را از کسے وانمودن - و رازدار بودن • بکران چرخ یعني ستارها • بکرپوشیده‌روے و بکرمشاطهٔ‌خزان یعنی شراب که هنوز ازان نخورده باشند •

الباء التازی مع الکاف الفارسی

بگتر جامه ایست که در روز جنگ پوشند ، و گاهے از مخمل سازند و پارهاے آهن موصل بر روے آن کشند • بگماز بالکسر شراب ، و بگماز چند یعني شراب چند که عبارت از پیالهٔ چند باشد ، و بگماز کرد یعنی بزم شراب داشت • بگنگ (بفتح اول و نون و هردو کاف فارسي) حیوان دم‌بریده • بگني بالفتح شراب برنج و ارزن و امثال آن نزاري گوید • بیت • مست گشتم ز جرعهٔ بگني : شد مزاجم ز بنگ مستغني • بگاه و بگه یعنی بوقت و زود ، و بگه‌خیزي‌کرد یعنی بوقت برخاست و دیر نکرد •

الاستعارات

بگل گرفتن یعنی خس پوش کردن •

الباء الفارسی مع الکاف التازي

پك بالضم چیزے گنده و ناهموار - و بیمغز و میانه تهي و این مخفف پوك است - و نیز مخفف پتك آهنگران پوربها بهرسه معنی گوید • قطعه • اي شوربخت مدبر معلول شوم پی : دي ترش‌روے ناخوش مکروه لك و پك • تیزي و بےطعام و تفه چون پنیر و دروغ : بےذوق و خشك‌مغز و تهي همچو جوز پك • با من مشو چو آهن و پولاد سخت‌چشم : تا نشکنم سر تو چو سندان بزخم پك • و بجول‌باران یك طرف بجول را نیز گویند که مشهور بعاشق است شاعر گوید • بیت • دست در شش بجل سبك نزني : نخوري ربو چارپك نزني • و بمعنئ برجستن نیز گفته اند -

---

(۱) اینست در یك نسخه موافق فرهنگ و سراج و در هفت نسخه بکسے کمان داشتن ، و در بهار عجم ست زبان باکسے یکے کردن و داشتن موافقت کردن در سخن با او ۱۱

و بالفتح اسباب خانه چنانکه میگویند لك و پك - و هریك از پایهاے نردبان - و بمعنی بےهنر و خودآراے نیز گفته اند ● پکند (بفتحتین) بزبان خوارزم نان چنانکه سوپ آب انوري گوید ● بیت ● محنت سوپ و پکند او که از بیخم بکند : طبع موزونم همي زاندیشه ناموزون کند ● و در نسخهٔ سروري بکسر پا گفته و آن اصح است ● پکنه بالفتح کوتاه و فربه انوري گوید ● بیت ● آن دختر پکنه عصمةالدین : سرمایهٔ زهد و نیکنامیست ● پکوك بالفتح پتك آهنگر - و مخارجهٔ بالاخانه که بتازي غرفه گویند و بدو معنی اول پلوك بلام هم گفته اند والله اعلم - و بعضے بمعنی تکیدگاه چوبین که برکنار صفه و کنار بام نصب کنند آورده و بتازي محجر گویند ●

الباء الفارسی مع الکاف الفارسی

پگه و پگاه اصح بباے تازي‌است چنانکه گذشت ●

الباء التازي مع اللام

بل بالکسر مخفف بهل بمعنی بگذار شرف‌شفروه گوید ● بیت ● مرا گوئي بگو حال دل خویش : دلت خونین شود بل تا نگویم ● و بالضم بمعنی بسیار چون بلهوس و بلکامه یعني بسیارهوس و بسیارکام لیکن مفرد مستعمل نشده، رودکي گوید ● بیت ● در پیش خود آن هجر چو بلکامه نهم : پروین ز سرشك دیده بر جامه نهم ● و بعضے گفته‌اند که صحیح بوالهوس و بوالکامه است و این از باب کنیتها ست که در محاورات عرب مستعمل است بمعنی ملازم شی پس بوالهوس و بوالکامه کسے که ملازم هوس و کام خود باشد، چنانکه عرب ابوتراب و ابوالفضل و مانند آن گویند و مراد مقارنت و ملازمت تراب و فضل و مانند آن کنند چنانکه در فرهنگ ساماني گفته، و حق آنست که در فرس این اعتبارات بعید است و درعربي صحیح، با آنکه بلکنجك و بلغاك و امثال آن که بیشتر مي آید ازین آبي است چه اعتبار کنیت درآنها درست نیست، اما بلفغده که در فرهنگ براے ایمعنی شاهد آورده درست نیست چه بلفغده بکسر با ست مخفف بیلفغده بمعنی بیندوخته چنانکه ساماني گفته که الفغده اندوخته و چون حرف با بدان مقارن شود الف بیا بدل گردد ● بلغاك بالضم غوغا و آشوب

بسیار چه غاک غوغا باشد خسرو گوید • بیت • بگیتی گشت بلغاک پدیدار: که مردم در زمین در رفت چون مار • و ابن یمین گوید • بیت • مرا چون زلف تو تشویش ازانست : که چشمت درجهان افگند بلغاک • و بلغاکیان یعني مفتنان و غوغاکنندگان ' و این لفظ در تاریخ فیروزشاهي مکرر آورده • بلغندر بالضم یعني بسیار مبرم و ملح چه غندر بالضم مبرم و الحاح کننده و فربه و تن‌پرور آمده - و بعضے بلغندر بفتح غین بمعني بے قید و بے دیانت گفته - و بعضے نام ملحدے بے دیانت گفته کمال گوید • بیت • بزر و مال مردمان اندر : هست بر اعتقاد بلغندر • بلغونه بالضم یعني بسیار رنگ که عبارت از گلگونه باشد که زنان بر رو مالند • بلکنجك بالضم یعني بسیار عجیب و طرفه که دیدنش خنده آرد ' چه کنجك (بالضم و قیل بالفتح) چیزے بدیع که دیدنش خوش آید ' شهیدي گوید • بیت • اے صورت تو چو صورت کاونجك : هستي تو بچشم هر کسے بلکنجك • بلغار بالضم نام شهریست و معني ترکیبي بسیار غار چه غار دران بسیار است ' و بعضے گفته اند در اصل بن غار بوده چون سکندر بظلمات میرفت اسباب و امتعهٔ زایده درانجا گذاشته رفت بعد از آمدن او بمرور ایام شهرے شده بود و بکثرت استعمال بلغار شد ' و صاحب قاموس گوید صحیح بلغر است و عامه بلغار گویند ' وجه صحت ظاهر نشد ' و بمعني چرم ادیم چنانکه مشهور است در کتب معتبره دیده نشد[1] • بلماج بالضم نوعے از کاجي که رقیق و پرآب و بے گوشت پزند مانند حریره • بلغور بالضم غلهٔ که در آسیا انداخته شکسته باشند - و آش آن قسم غله را نیز گویند • بلبلي بالضم شراب زیراکه در بلبله میکنند - و گاهے پیاله را نیز گویند چه پیاله را نیز نسبتے است به بلبله ' فردوسي گوید • بیت • یکے بلبلي سرخ در جام زرد : تهمتن بروے زوارہ بخورد • وله • بیت • تو ای میگسار از مي زابلي : به پیمانے تا سر یکے بلبلي • و نوعے از چرم که بس نازك و لطیف سازند و بالوان غیر مکرر رنگ کنند - و جنسے است از زرد آلو • بلس (بضمتین) عدس • بلغد و بلغده و بلغند و بلغنده (بضم اول و سکون ثاني و ضم غین) فراهم آورده و برهم نهاده ناصرخسرو گوید • بیت • درین بند و

(۱) و دریك نسخه بعد ازینست - و اما کاتبی بدینمعنی گفته • ع • باز داران ترا بر بهلهٔ بلغار گل •

زندان بکار و بدانش : به بلغنده باید همي نامداري * و بمعنئ بستهٔ قماش پلونده
است (بباے فارسي) نه بلغنده و همچنین در بیت سوزني چنانکه در فرهنگ گفته *
بلك (بضمتین) چشم بزرگ برآمده بدرجاجرمي گوید * بیت * پی نظارهٔ بزمت که باغ
فردوس‌است : بلك شده همه را دیده چون سر انگور * و (بکسر اول وفتح دوم) نوپاره -
و هر چیز نو و تازه که دیدنش خوش آید و بتحفه توان‌برد سلمان گوید * بیت * خاك
و خاشاك سرایت میفرستد هر صباح : گلشن فردوس را فراش بر رسم بلك * و (بالکسر)
بمعنئ شرارهٔ آتش - و (بکسرتین) بمعنی چنگ در زدن که بعربي تشبث گویند نیز
آورده اند * بلکفد و بلکفده رشوت ، و در شرفنامه بکسربا وضم کاف تازي ، و در تحفه
بفتح با و کسر کاف گفته ، ابوالعباس گوید * ع * سوگند خور که صد بار بلکفد زو نخوردمي *
بلوك و بلوتك (بضمتین) ظرفی که بدان شراب خورند رودکي گوید * بیت * مي‌گسار اندر
بلوك شاهوار : خوش بشادي در خزان و نوبهار * بلون (بضمتین) بنده نزاري گوید * ع *
منعم و مفلس و آزاد و بلون * بلوس بالفتح آنکه با لوس باشد یعني بفروتني و چرب‌زباني
با مردم باشد ، وحق آنست که در لوس ایراد کرده شود ، فخري گوید * بچاپلوسي خود را
همي کند برکار : ولے نکو نبود کار چاپلوس بلوس * بلاچ بالفتح گیاهیست که ازان بوریا بافند
و لوخ نیز گویند * بلادر و بلادور بالفتح بار درختی است که بیوناني انقردیا و بهندي بهلاوه
گویند - و پیرایه ایست که بصورت آن سازند و زنان برسر بندند خسرو گوید * بیت * بسته بلادر
همه برسر بلا : داده به بیهوشئ عالم صلا * بلاده بالفتح فاسق و بدکار رودکي گوید * بیت *
هران کریم که فرزند او بلاده بود : شگفت باشد اگر از گناه ساده بود * فخري گوید * بیت *
چنان شد ایمن از عدلش که برخاست : ز گیتي فتنه و دزد و بلاده * بلاژ و بلاش
(بالفتح در هر دو لغت و زاے فارسي در اول و شین معجمه در ثاني) در فرهنگ بمعنئ
بےسبب و بےتقریب گفته و این شعر پوربهاے جامي شاهد آورده * بیت * بود زاهد بلاژ
شد فاسق : امردے دید شد برو عاشق * لیکن آوردن این لغت درین باب مناسب نیست چه
باے بلاش و بلاژ جزو کلمه نیست و صحیح لاش و لاژ است و معنی لاش عبث و باطل است
و در اکثر اوقات لاش با ماش مذکور مي‌شود چنانچه صاحب فرهنگ ساماني بدان تصریح
نموده ، و صاحب قاموس نیز آورده در معنئ ابدح و دبیدح که بپارسي آنرا لاش و ماش گویند

پلک بالکسر معروف ، و در اشعار خسرو بفتح لام مستعمل است چنانکه متعارف اهل هند است ، لیکن در فرهنگ گفته[1] که بکسر پا و لام نیز صحیح است والله اعلم - و بمعنی آویخته نیز آورده ٭ پلم بالفتح خاک زراتشت بهرام گوید ٭ بیت ٭ کجا تور و کجا ایرج کجا سلم : اجل پاشید بر رخسارشان پلم ٭ پلمسه (بفتح پا و میم و سین مهمله) مضطرب شدن و دست و پا گم کردن - و دروغ گفتن ٭ پلمه (بفتح پا و میم) تخته و لوح که ابجد وغیره بران نویسند برای اطفال عمیدلومکی گوید ٭ بیت ٭ نخست چون پدرم پلمه بر کنار نهاد : چه علمها که نخواندم ازان بغیر زبان ٭ و بمعنی دروغ و تهمت نیز گفته اند لیکن بدینمعنی پلمسه آمده نه پلمه ٭ پلنگ (بفتحتین) درندهٔ معروف - و چارپایهٔ چوبین که به نوار بافند و در دیار هندوستان بیشتر متعارف است و در اشعار قدما مذکور است - و (بکسر ثاني) از پیش آستانه تا نهایت ضخامت دیوار که برابر در واقع است ٭ پلنگمشک گیاهیست که برنگ شبیه است به پلنگ و در بو بمشک و بعربي سنجلاط گویند ، فرنجمسک و فلنجمسک معرب آن ، خاقاني گوید ٭ ع ٭ عطر کنند از پلنگ‌مشک ببغداد ٭ پلوان و پلون (بالضم و سکون لام) اطراف زمینی که میان آن سبزي و غله کاشته باشند و مزارعان بران آمد و شد نمایند تا غله پایمال نگردد و آب در زمین بایستد ، و معنی ترکیبی آن پل‌مانند چه وان و ون بمعنی مانند است ، خسرو گوید ٭ بیت ٭ عجب نبود گران‌بار ار فرو لغزد بآب و گل : که بختي لوك گردد چون گذر باشد بپلوانش ٭ وله ع ٭ که گربه از شتر بهتر تواند رفت بر پلوان ٭ پلونده بالفتح بستهٔ جامه و قماش که بتازي رزمه گویند و پرونده نیز گذشت سوزني گوید ٭ بیت ٭ راه باید برید و رنج کشید : کیسه باید گشاد و پلونده ٭ پله (بفتحتین) درختی خورد که در جنگل هندوستان بسیار بود و بهندی پلاس گویند و گل نارنجي مانند ناخن شیر دارد و بیخ آن گل سیاه بود خسرو گوید ٭ بیت ٭ پنجه گشاده گل لعل پله : غرقه بخون ناخن شیر پله ٭ و شیر حیوان نو زائیده که فله نیز گویند - و (بتشدید لام) پایهٔ نردبان - و کفهٔ ترازو ٭ پلیته معروف که فتیله[2] معرب آنست ٭

---

(۱) حاشا که‌چنین‌گفته‌باشد در نسخ فرهنگ بفتحتین و بکسریکم و سکون دوم همین دو اعراب تصحیح نموده ، و متعارف اهل‌هند بفتحتین است نه بکسر پا و فتح لام ٭ (۲) و در یك نسخه فلیته ، و هوالظاهر چه فتیله اگر معربست قلب معرب خواهد بود حالانکه فتیله‌عربي‌الاصلست مشتق از فتل بمعنی تافتن ریسمان وغیره و لهذا نزد صاحب سراج فتیله قلب فلیته مبدل پلیته است و از باب توافق ست ٭

پلیدي (بفتح با و سکون لام و فتح یاے تحتاني و دال مکسور و یاے معروف) نوعے از خربزه ' و درفرهنگ بعد از یاے اول نون ساکن زیاده کرده والله اعلم ٭

الاستعارات

پلاس انداختن یعني پریشان و پراگنده ساختن ٭ **پل‌شکستن** یعني بےطاقت و محروم گردیدن خاقاني گوید ٭ بیت ٭ فلك پل بر دلم خواهد شکستن : کز آب عافیت بوے ندارم ٭ و له ٭ بیت ٭ عاشق محتشم بے داري : پل همه بر من گدا شکني ٭ **پلنگان‌گوزن‌افکن** یعني بهادران ٭ **پل هفت‌طاق** یعني هفت فلك ٭

الباء التازي مع المیم

بم بالفتح تار کلفته ضد زیر - و قلعه‌ایست از توابع کرمان و بهر دو معني بتشدید میم معرب آن عماره‌گوید ٭ بیت ٭ عدو را بر دل از وي بار غم باد : سنان او کلید فتح بم باد ٭ و نیز پنجه زدن بر سر و دستار کسے لیکن بدینمعني در کلام قدما دیده نشد و متاخرین استعمال کرده اند ٭

الباء التازي مع النون

بن بالفتح باغ و زراعت - و خرمن و بدینمعني **بنو** و **بنوه** نیز آورده اند و **بنوان** یعني باغبان و نگاهبان زراعت و محافظ خرمن - و میوه ایست ریزه که اندرون او مغز باشد و **ون** نیز گویند - و بالضم بیخ - و آخر چیزے - و سوراخ مقعد ٭ **بناغ** بالفتح تار ریسمان خام مولوي گوید ٭ بیت ٭ حله‌بافان باغ مي بافند : حلها و پدید نیست بناغ ٭ و سوزني گوید ٭ بیت ٭ از کاچ‌خوردن آن سگ بےحمیت جهود : بے دولت پنبه گردن خود را بناغ کرد ٭ و دبیر و منشي را نیز گویند منصورشیرازي گوید ٭ بیت ٭ ضمیر من بود آن بلبلي که گاه بیان : به پیش او بود ابکم زبان تیز بناغ ٭ و در فرهنگ بمعني **انباغ** نیز گفته لیکن صحیح **نباغ** است (بتقدیم نون بر با) مخفف انباغ چنانکه بیاید ٭ **بناج** (بالفتح و نون دوم موقوف) انباغ ' و ظاهرا این لفظ نباغ است بغین که بصورت نون و جیم خوانده اند و نون اول متقدم است بر با والله‌اعلم ٭ **بنادر** بالفتح دنبل ٭ **بند** بالفتح پیوند دو عضو که بتازي **مفصل** گویند - و بند پاے و دست مجرمان و دیوانگان و اسیران - و بند در - و بند شمشیر و کارد - و بند تنبان و أمثال آن - و بند اسب و اشتر و جزآن - و بند ترجیع

و ترکیب - و بندے که بر پیش آب بندند - و مکر و حیله عموما - و حیله و فن کشتي‌گیران خصوصا؛ فردوسي گوید • بیت • نهادم ترا نام دستان زند : که با تو پدر کرد دستان و بند • و بمعنی غم و غصه نیز آمده فردوسي گوید • بیت • بیامد چنین تا لب هیرمند : همه لب پر از باد و دل پر ز بند • و بمعني طومار کاغذ - و بمعني پیمان - و بمعني جفت گاو که بجهة زراعت و عرابه باهم بدارند نیز گفته‌اند • بندار بالضم یعني بنه‌دار - و صاحب مکنت • بند امیر بندیست که در زمان عضدالدوله امیرنام مسافرے بست و با عضدالدوله گفت که اگر آنچه باید تو خرج کني من این بند را مي‌بندم بعد ازانکه بست این مثل شهرت یافت که بند بستن از امیر و زر خرج کردن از عضد • بند شهریار نام نوائیست از موسیقي • بندروغ این دو کلمه ایست که صاحب فرهنگ یك کلمه دانسته بندروغ خوانده و صحیح بند روغ است چه روغ بندیست که پیش آب بندند تا آب بر زراعت روان شود و اضافهٔ بند باو اضافهٔ عام است بخاص نه آنکه یك کلمه است • بندخت (بضم با و دال و سکون خا) چهره • بندرز (بفتح با و دال) جوال دوز ؛ اما در سامي بندوز (بواو) بمعني ریسمان که بدان جوال دوزند آورده • بندمه و بندیمه بالفتح تکمهٔ گریبان که گوے گریبان نیز گویند • بنك (بفتحتین) همان بن بمعني میوهٔ معروف - و نوعے از قماش که زمینش اطلس باشد و گاهایش زربفت بود ظهوري گوید • بیت • ز جامه‌خانهٔ عشق تو اطلسے گردون : بنعل و داغ بنك‌پوش کردهٔ ما را • و (بضمتین) مصغر بنه یعني درخت کوچك - و نشان چیزے چنانچه گویند از فلان چیز بنك نمانده یعني نشان نمانده • بنه بالضم رخت و اسباب - و بمعني بن نیز آمده • بنگاه و بنگه یعني جاے بنه • بنکران (بالضم و کاف تازي مفتوح) همان بکران یعني ته دیگي از طعام مولوي گوید • بیت • تا ز بسیاري آن زر نشکنند : بنکرانے پیش آن مهمان نهند • بنگره (بفتح با و کاف فارسي و راے مهمله) ذکرے که براے خوابیدن اطفال خوانند و نانو نیز گویند ناصر خسرو گوید • بیت • تو خفتهٔ خوش اي پسر و چرخ روز و شب : همواره میکنند ببالینت بنگره • (و بکسر اول) ریسمانے که وقت رشتن بر دوك پیچیده شود و فرموك نیز گویند • بنگشتن (بضم با و کاف فارسي) تا جاویده فرو بردن • بنگلك (بالضم و کاف و لام مفتوح) میوه ایست ریزه که مغزکے دارد و بوگلك و بن‌کوهي نیز گویند - و در نسخهٔ میرزا درخت گل باشد • بنلاد (بالضم) و بنوره (بضمتین) بنیاد دیوار و عمارت کلامي‌اصفهاني گوید • بیت •

یقین شناس که چندان بقا نخواهد بود : بناے عمر عدو را چو بد برد بنلاد ه و بدیعی سیفي گوید ه بیت ه تو صدر آن سرا زیبي که باشد : ز فضلش سقف و از دانش بنوره ه و در فرهنگ بنوره بفتح با و نون آورده ه بنوماش ماش سبز که منگ نیز گویند ه بنچه بالضم جمعی که برا ملاك بندند ظهوري گوید ه بیت ه داغ تو که چیده بر سر هم دفتر : بر سینهٔ من بنچهٔ خواهد بست ه بنیز (بکسر با و نون و یاے معروف) هرگز ازرقي گوید ه بیت ه در مدح ناکسان نکنم کهنه تن بنیز : زان باك نایدم که شود کهنه پیرهن ه و قطران گوید ه بیت ه اگر باز آیدم دلبر نیندیشم بنیز از دل : وگر باز آیدم جانان نیندیشم بنیز از جان ه و بمعنی نیز - و بمعني زود نیز آمده فردوسي گوید ه بیت ه اسیران ازو خواسته چند چیز : فرستاد نزدیك خسرو بنیز ه بنیسك[1] (بفتح با وکسر نون و یاے معروف و فتح سین مهمله) کژ که نوعے از ابریشم زبون است ه بنی (بضم با و کسر نون) چیزے که از گل یا گچ سازند و دو چوب بشکل رقم هفت دران قایم کنند بجهة نقادي ابریشم میر سنجر کاشی بجهة زنجیرے که در پاے او کرده بودند گوید ه بیت ه زال فلك کلافهٔ ژولیدهٔ نکند : نقاد شعر را بفسون بر بنیٔ پاے ه

الاستعارات

بناگوش کردن کنایه ازانست که چون طفل از مادر متولد شود ماماچه که بتازي قابله گویند انگشت در دهن کودك کرده کام اورا بردارد سیف گوید ه بیت ه مادر ملك ز پستان شرف شیر دهد : هر کرا دایهٔ لطف تو بناگوش کند ه بن کار خوردن یعني اندیشه نمودن در عاقبت و پایان کار ارماني گوید ه قطعه ه خوار و دشوار جهان چون پي هم میگذرد : گر تو دشوار نگیري همه کار آسان است ه توشهٔ وقت نگهدار و بن کار مخور : که فلك نیز درین واقعه سرگردان است ه بن گوش یعني اطاعت و انقیاد ' لیکن بدینمعني از بن گوش است و بے زیادت کلمهٔ از مستعمل نباشد ه بنه بستن یعني کوچ کردن ه بنیاد بر یخ نهادن یعني بے مداري ه بنفشه‌گون طارم و بنفشه‌گون مهد یعني آسمان ه

الباء الفارسی مع النون

پنام بالفتح پوشیده و پنهان کمال گوید ه بیت ه با اکابر بمجلس و خلوت : گفت و گوے پنام میخواهم ه و این مخفف پنهام بمعنی پنهان است - و پارچهٔ مربع که بر در گوشهٔ آن دو بند

(۱) و در جهانگیري و برهان بنیك بوزن شریك و نزد صاحب سراج همین اصح ست و بزیادت سین تحریف و

بدوزند و وقت خواندن زند بر روے خود بفدند زراتشت بهرام گوید • بیت • بشد بر تخت زر اردائے ویراف : پنامے بر رخ و کستیش بر ناف • و چشم‌پنام تعویذ باشد زیراکه پردهٔ چشم بد است ، و گویا که پارچهٔ چهار گوشه را بواسطهٔ آنکه روے را پوشیده میدارد پنام نامیده اند • پنانك (بفتح با و هردو نون) صمغ باشد • پنبه‌بز و پنبه‌وز و پنبه‌زن حلاج و نداف نزاري گوید • بیت • پنبه‌بزے فاش کرد یك نکت از سر عشق : در همه عالم فتاد شور ازان مسئله • پنجاهه مدت اعتکاف نصاری چنانچه چله مدت اعتکاف اهل‌اسلام • پنجهٔ‌گربه یعني بیدمشك • پنجپا و پنجپایك و پنجپایه یعني سرطان - و برج سرطان • پنجنوش معجونےاست مرکب از پنج جزو که مقوي و مفرح دلست ، و فنجنوش معرب آن ، و معنی ترکیبي آن پنج حیات • پنج‌انگشت نباتیست که کنار رودخانها روید و ورقش مانند ورق شاهدانه بود و دود کردن آن شهوت جماع کم‌کند ، و بتازي فنجنکشت و ذوخمسة اوراق و ذوخمسة اصابع گویند ، عطار گوید • بیت • هست از شهوت اگر داري گزند : برے پنج انگشت جوعت سودمند • و موضعیست قریب بمراغهٔ تبریز • پنجه و پنژه بالفتح نوعیست از رقص که جمعے دست همدگر را گرفته برقصند و دست‌بند نیز گویند • فنزج معرب آن - و بالضم و بجیم فارسي پیشاني • پنجه‌بند عصابهٔ که بر پنجه بندند • پنجیوده (بضم یا و واو مجهول) نصف عشر چنانکه دهیوده عشر • پنجك و پنجش و پندش و پنده و پند (هر پنج لغت بالضم) گلولهٔ ندافي کرده براے رشتن که پاغنده و کاله نیز گویند • پند بالفتح معروف - و غلیواز سوزني گوید • بیت • پند را فر هما آید پدید اندر هوا : از پر کاخ همایونت ار بود پرواز پند • و بالضم گلولهٔ پنبهٔ ندافي کرده براے رشتن چنانکه گذشت - و بالکسر نشستگاه که بتازي مقعد گویند سیف گوید • بیت • پند و نرأ حامدي آن گشته مفاجا : بر کیر نجوم آژخ و بر خایهٔ طب فنج • پندار بالکسر نخوت و عجب - و امر از پنداشتن ، و برین قیاس پنداشت • پنگ بالکسر کاسهٔ مسین یا روئین که ته آن سوراخ تنگے بکنند و در آب گذارند چون پر گردد و در ته نشیند یك پنگ شود و اکثر آبیاران میدارند و در مقسم آب نهند و تشت و سبو نیز گویند - و مطلق کاسهٔ روئین و مسین را نیز گویند ، و بهر دو معني پنگان آمده و فنجان معرب آن ، سنائي گوید • بیت • در جهانے چه بایدت بودن : که به پنگان توانش پیمودن • و مولوي گوید • ع • مه گرفت و خلق پنگان میزنند • و رضي نیشاپوري گوید • بیت • حاصل از چشم عدوے تو و اشعار من است : جمله آبے که درین نیلي پنگان دیدم •

پنیرک (بفتح پا و کسر نون و یاے معروف) تخم خباری بزبان کرمان که بشیرازي تخم خرو گویند کذافي‌الاختیارات ' و در خرد ؟ و نان‌کلاغ گفته شود ' اخسیکتي گوید * بیت * زبوني که خیزد ز داء الثمانین : تلافیش مشکل بود از پنیرک *

الاستعارات

پنبه‌درگوش‌کردن یعني غفلت و سخن نشنیدن * پنبه‌شدن یعني متفرق شدن - و نرم و صاف شدن * پنبه کردن پریشان کردن اخسیکتي گوید * ع * راے تو پنبه کرد سر بوالفضول را * و نیز تسلي کردن و خاموش گردانیدن مولوي گوید * بیت * چون بیاید مر ورا پنبه کنید : هفتهٔ مهمان باغ من شوید * پنبه نهادن یعني فریب دادن مولوي گوید * بیت * عقل جولاهیست زودش پنبه نه منصور وار : تا چه خواهي کرد این اشتردل جولاه را * پنج روزه یعني مدت اندک * پنج گنج یعني حواس خمس - و صلوات خمس * پنجه بر روے کسے‌زدن یعني سیاه کردن * پنج‌شعبه یعني پنج حواس * پنجم رواق یعني سپهر پنجم * پنجهٔ مریم گیاهیست که بخور مریم و چنگ مریم نیز گویند * پنجهٔ بیچاره و پنج بیچاره یعني خمسهٔ متحیره * پنجهٔ دزدیده یعني خمسهٔ مسترقه *

الباء التازي مع الواو

بو و بوے معروف - و بمعني امید نیز آمده - و بو بمعني بود و باشد و بوم بمعني باشم آمده ' و بوك نیز بمعني بود و باشد که در عربي لعل و عسی گویند ابن یمین گوید * بیت * تو هم ابن یمین برین میباش : مگذران عمر خود ببوك و بكاش * بوب فرش و بساط که انبوب نیز گویند رودکی گوید * بیت * شاه دیگر روز بزم آراست خوب : تختها بنهاد و برگسترد بوب * بوبرد و بوبردك (بضم هردو با) بلبل مولوي گوید * بیت * نمیداني که سیمرغم که گرد قاف میگردم : نمیداني که بوبردم که در گلزار میگردم * بوبك (بضم با و واو مجهول) دوشیزه * بوبك و بوبه و بوبو و بوبش (هرچهار لغت) بمعني هدهد است ' چه بوبو آواز هدهد باشد چون کوکو آواز فاخته و لهذا خودش نیز بدین نام مسمی شد ' فخري گوید * قطعه * بداراے که از انعام عامش : بود طوق حمام و تاج بوبه * که بیش از حد و از اندازه دارم : بدرگاه شه آفاق بوبه * و نزاري گوید * بیت * وصال بلبل با گل هنوز نابوده : بخیره شور برآورده شانه‌سر بوبو * و در فرهنگ

بهردو باے فارسي آورده چنانکه بعضے گفته اند چه پوپ بهردو باے فارسي کاکل مرغان که چون تاج نمایان باشد و چون هدهد تاجدار است بدین نام نامیده شد ◦ بوته درختی که بسیار بلند نباشد و بزمین نزدیك باشد - و بچهٔ آدمي و سایر حیوانات عموما و بچهٔ شتر خصوصا - و نشانهٔ تیر - و ظرفی که از گل سازند و زر و سیم و مانند آن دران گدازند و بوتقه معرب آن ◦ بوتیمار مرغیست که غمخورك نیز گویند و بعربي یمام و مالك الحزن و بیونانی شقفین خوانند و گوشتش بیخوابي آرد و حافظه را قوي و ذهن را تیز کند ، گویند بر لب آبها نشیند و از غم آنکه مبادا آب کم شود با وجود تشنگي آب نخورد ◦ بوچ و بوش (بالفتح و بجیم فارسی و معجمه) خودنمائي و کر و فر ؛ ع‌عبدالله انصاري گوید ◦ فقره ◦ جنید متمکن بود اورا بوچ و بوش نبوده ◦ بوخت (بواو مجهول و خاے موقوف) بسر مرادف بخت مذکور ◦ بور (بواو مجهول) اسب سرخ‌رنگ ◦ بوران‌دخت [1] نام دختر پرویز که پیش از آزرمیدخت یکسال و چارماه پادشاهي کرد و بوراني بدو منسوبست چنانکه در سعاد تاریخ گزیده آورده ، و صاحب قاموس و ابن خلکان ببوران‌دخت بنت حسن بن سهل زوجهٔ مامون نسبت داده ، و اول اصح است ، اما در اصل فرس باے فارسي بوده یعني دختی که بپسر شبیه است در شجاعت و ادراك ، بعد از اختلاط عجم بعرب پاے فارسي بباے تازي بدل شده ◦ بورك بالضم شتل قمار - و نوعی از آش ماست ، اخسیکتي گوید ◦ بیت ◦ ندانم تو از وی چه بردي ولیکن : کنار جهان پرگهر شد ز بورك ◦ و بسحاق گوید ◦ ع ◦ پیش ما جز قدح بورك پرسیر مباد ◦ بوزك و بوز بالفتح سبزي که بر نان و جزآن بواسطهٔ رطوبت و نم نشیند شاعر گوید ◦ بیت ◦ تا تواند گفت نانرا میخورم با نانخورش : میگذارد تا بران از کهنگي بوزك فتد ◦ و نیز بوز زنبور سیاه که بر گلها نشیند و بهندي بهنوره گویند - و نیز گرداب ◦ بوز (بالضم و بواو مجهول) اسب نیله که بسفیدي گراید - و مطلق اسب تند و تیز - و باستعاره مرد فهیم را گویند چنانچه کودن که اسب پالاني است بے ادراك را مولوي گوید ◦ ع ◦ شاگرد تو من باشم گرکودن و گر بوزم ◦ بوزار و بوفزار گرم دارو که در طعام کنند چون دارچیني و قرنفل و زیره و فلفل ، و بعربي توابل گویند ◦ بوفروش عطار ◦ بویا و بویان یعنی بوے خوش دهنده ◦ بویدان ظرف خوشبوئي که بعربي جونه گویند ◦ بوگلك و بوے گلك بن‌کوهي که خنجك و بن‌گلك نیز گویند بسحاق گوید ◦ بیت ◦ نخوري بوگلك و انجلك

---

(۱) این لغت همین در یك نسخه یافت شده ، و در برهان بباے فارسي و بتاے قرشت آورده ◦

بے حاصل : تا بریش خود و یاران نکنی تف بسیار ٭ **بوے پرست** سگے که بوے کردہ جانور را بیابد و بوزہ و بوزك نیز گویند ٭ **بوزنه** و **بوزینه** و **بوزنینه** میمون ٭ **بوزکند** بالضم ایوان ٭ **بوزه** (بواو مجهول) شراب برنج معروف - و تنهٔ درخت که نرد نیز گویند ٭ **بوستان‌افروز** و **بستان‌افروز** گل تاج خروس ٭ **بوش** (بضم با و کسر وار) تقدیر و هستي فردوسي گوید ٭ بیت ٭ هران چیز کو ساخت اندر بوش : برانست چرخ روان را روش ٭ **بوشاد** (بالضم و واو مجهول) شلغم ٭ **بوشاسب** و **بوشباس** (بضم و واو مجهول) خواب دیدن که بتازي رؤیا خوانند زراتشت بهرام گوید ٭ بیت ٭ نه در بیدار گفتم نه ببوشاسب : نگویم جز به پیش تخت گشتاسب ٭ وله ٭ بیت ٭ جهاندیده بد پیر اخترشناس : بدو بازگفتم من این بوشپاس ٭ **بوغ** بضم دهے است بترمذ ازانجاست ترمذي محدث کذا في‌القاموس ' و در نسخهٔ سروري **نوغ** (بضم نون) دهےاست از ترکستان ' و ظاهرا بوغ را بتصحیف نوغ خوانده ٭ **بوغنج** بضم سیاه دانه باشد ٭ **بوف** بمعني بوم ظاهرا تصحیف است و صحیح کوف است ٭ **بوم** بضم طایریست شوم و بدینمعني عربیست - و زمین غیرآبادان و ناکاشته ضد مرز ' و تحقیق آنست که بوم میان زمین کاشته و مرز کنارهاے آن چنانکه درلغت مرز بتفصیل بیاید ' و پاکیزه‌بوم ازجاے پاك و ازخاك پاکیزه ' و در فرهنگ بمعني سرشت و خو گفته مستند بشعرسعدي ٭ ع ٭ شنیدم که مردیست پاکیزه بوم ٭ و درین تامل‌است ٭ **بومادران** و **بوماران** همان برنجاسب که گلش کبود مایل بکمودت و تیزبوے است ٭ **بوماره** (بواو معروف) جانوریست پرنده ٭ **بومهن** (بواو معروف و میم موقوف و هاے مفتوح) زلزله اسدي گوید ٭ بیت ٭ برآمد یکے بومهن نیم شب : تو گوئي زمین دارد از لرزه تب ٭ **بون** بفتح حصه و بهره - و بضم بمعنی بن دقیقي گوید ٭ بیت ٭ موج کریمي برآمد از لب دریا : ریگ همه لاله گشت از سر تا بون ٭ و در فرهنگ بمعني آسمان گفته و بیت مولوي آورده ٭ بیت ٭ چه خواهي ذوق این آب سیه را : چه جوئي سبزهٔ این بام بون را ٭ و درین تامل‌است چه تون (بتاے قرشت) میتوان خواند ٭ **بوکان** بضم زهدان فخري گوید ٭ بیت ٭ زنان حامله را بیم بد که پیش از وقت : ز مهر او بدرآیند اجنه از بوکان ٭ **بوند** (بضمتین) آهستگي و **بونده** آهسته ٭

الاستعارات

بوتهٔ‌خاك یعني قالب آدمي ٭ **بوریاکوبی** جشنے که چون خانهٔ نو بسازند براے مردم کنند ٭ **بوستان‌گل‌نماے** یعني آسمان ٭ **بوسه‌شکستن** یعني بوسیدن با صدا نظامي گوید

• بیت • ملك برتنگ شکربوسه بشکست : که شکر در دهان باید نه در دست •

الباء الفارسي مع الواو

پو و پویه رفتار میانه و برین قیاس پویان و پوینده و پوییدن - و پو بمعنی پوینده - و امر به پوییدن نیز آمده • پوپ (بواو مجهول) کاکل مرغان و آن پرےاست چند که بر سر از پرهاے دگر بلندتر و بیشتر باشد • پوپك و پوپش یعني هدهد ٬ در باے تازي گذشت و صاحب فرهنگ بباے فارسي گفته • پوپل بوزن و معنئ فوفل که معرب اوست • پوت (بواو مجهول) جگر و لهذا قلیهٔ که از جگر پزند قلیهٔ پوتي گویند ٬ و در اکثر اشعار پوت مرادف لوت است که اقسام خوردني باشد • پوته و پوتك (بواو مجهول) خزانه و گنجینه شاهداعي گوید • بیت • دل بفراغت نه و لنگوته بند : ازجهة زر نه بجان پوته بند • پوخت بمعنئ پخت آورده اند ٬ اما در اشعار خسرو که شاهد ساخته اند • بیت • همه کس بهر غارت حیله مي پوخت : شه غازي بت و بتخانه میسوخت • توخت بمعنئ اندوخت میتوان خواند • پود و پوده مقابل تار جامه - و کهنه و پوسیده فردسي گوید • بیت • شهے کو نترسد ؛ درویش پود : بشهنامه اورا نباید ستود • و رکوے سوخته و چوب پوسیده که زیر چخماخ نهند تا آتش درگیرد • پور و پوره پسر مولوي گوید • بیت • خرد پورهٔ ادهم چه خبر دارد ازین دم : که من از جملهٔ عالم بدو صد پرده نهانم • و نیز پور نام راے کنوج که فور نیز گویند - و پوره تنهٔ درخت • پوران نام شهر کنوج که فوران نیز گویند - و دهےاست بخراسان • پوریان متوطان شهر کنوج • پورك و فورك دختر راے کنوج که بهرام گور داشت • پورشسب پدر زردشت ٬ و پیترسب جد او • پورمند یعني صاحب پسر - و (بواو مجهول) گیاهےاست خوشبو • پوز (بواو مجهول و معروف) پیرامون دهن مولوي گوید • بیت • روے پنهان میکند ز ایشان بروز : تا سوے باغش نه بگشایند پوز • پوزش (بواو مجهول و زاے منقوطهٔ مکسور) عذر • پوستگال و پوستگاله (بکاف عجمي) پوست بے موے که زیر دنبه باشد و آنرا باندك دنبه جدا کرده در میراب پزند سنائي گوید • بیت • از غلام آنکه زي عیال آید : او ز دنبه به پوستگال آید • و له • بیت • درستي کز بي پیاله بود : بدل دنبه پوستگاله بود • پوش (بواو مجهول) زره شهابي گوید • بیت • چو ماهي شیم آنکه بد پوش‌دار : چو غوك اندران آب شد غوطه خوار • و بمعنئ از راه دورشو متعارف هنداست و

بفارسي پشت گويند و صاحب فرهنگ فارسي دانسته ٭ پوشك (بواو مجهول و فتح شين معجمه) گربه مرادف پشك مرقوم ٭ پوشگان (بواو مجهول و فتح شين معجمه) نوائيست از موسيقي ٭ پوشنگ (بواو مجهول و فتح شين معجمه و سكون نون) دهے است از نواحئ هري ' فوشنج معرب آن ليكن صاحب قاموس بوسنج (بباے موحده و سين مهمله) آورده ٭ پوشنه سرپوش ' ليكن چون در باب سين مذكور شود كه سرپوشنه سرپوش باشد پوشنه بمعنئ پوشش مطلق باشد ٭ پول (بواو معروف) بهردو معني مرادف پل كه مرقوم شد ٭ پولاد (بواو مجهول) معروف كه فولاد نيز گويند - و نام پهلواني ايراني - و نام ديويست مازندراني ٭ پولاني (بواو مجهول) نوعي از آش آرد ٭ پوله (بواو مجهول) خربزه - و هندوانه - و ساير ميوها كه درونش مضمحل و پوسيده باشد ٭

الاستعارات

پوست و پوستين يعني غيبت ' و پوستين‌كردن يعني غيبت كردن ' و در پوست افتادن يعني در غيبت افتادن ' انوري گويد ٭ بيت ٭ با رخ و دندانش روز و شب فلك : پوستين ماه و پروين ميكند ٭ پوست بازكردن و پوست بازدادن[1] يعني اظهار راز كردن ' و پوست‌كردن يعني محرم راز ساختن فردوسي گويد ٭ بيت ٭ چو گشتاسب هيشوے را دوست كرد : بدانش ورا چون رهي پوست كرد ٭ پوست سگ بروكشيدن يعني بےشرمي كردن ٭ پولاد يعني تيغ - و گرز نظامي گويد ٭ بيت ٭ مخور غيرت هند بے باد من :كه هندي‌تر است از تو پولاد من ٭ و له ٭ بيت ٭ نمايم بگيتي يكے دستبرد : كه گرده ز پولاد من كوه خورد ٭ پولادخاے و پولاد رگ يعني اسب پرزور ' و آهن‌خاے و آهن رگ و آهنين‌رگ نيز گويند ٭ پولادسنجان يعني دلاوران ٭ پولادهندي يعني تيغ ٭

الباء التازي مع الهاء

بهار بالكسر ولايتيست معروف از هندوستان - و بالفتح فصل ربيع - و آتشكده - و بتخانه - و هرگل عموما - و گل نارنج خصوصا - و بمعنئ گل گاو چشم - و بمعنئ مقدار سيصد رطل يا هزار رطل - و بمعنئ تنگ‌بار كه چهار صد رطل باشد عربيست ' و بمعنئ تنگبار بضم با ست نه فتح با ٭ بهار بشكنه نوائيست از موسيقي ٭ بهار خوش (بواو ملفوظ[2]) گوشت خشك كرده براے نگاهداشتن كه بتازي قديد گويند زيراكه در بهار خشك كنند ٭ بهترك در فرهنگ گفته كه پارسيان پيش از ظهور

(۱) ودردو نسخه پوست باز نمودن ॥ (۲) مشتق از خوشيدن بمعنئ خشك شدن' نه بواو معدوله كه دربرهان گفته ॥

اسلام از کبیسهٔ یکصد و بیست سال یك سال که سیزده ماه مي بود اعتبار نموده بهترك مي‌نامیدند و این سال در زمان هر پادشاه که واقع میشد دلیل شوکت و عظمت آن پادشاه میدانستند و اورا اعظم سلاطین میگفتند بلکه عقیدهٔ ایشان آنکه این سال جز در زمان پادشاه ذي‌شوکت واقع نمي شود چنانچه در زمان نوشیروان واقع شد و درین سال دو اردي‌بهشت وقوع یافت شهریاري گوید ● بیت ● زدور چرخ ترا عمر آنقدر بادا : که بهترك سزدش عمر نوح و صد چون آن ● بهر و بهره حصه و نصیب - و بهر بمعني براے نیز آمده اسدي گوید ● بیت ● چو سیصد هزار از در باج بود : کزان پنج یك بهر مهراج بود ● و درین بیت هردو معني درست مي‌آید ● بهرام بالفتح نام ماه شمسي - و روز بیستم از هرماه شمسي - و مَلَکیست که امور روز بهرام بدو متعلق است و محافظت مسافران میکند - و ستارهٔ مریخ - و نام پادشاه معروف که بهرام‌گور گویند - و سردار سپاه هرمز که بهرام‌چوبین خوانند ● بهرامن و بهرمان بالفتح یاقوت خاقاني گوید ● ع ● قرص خور از سنگ کند بهرمان ● و قطران گوید ● بیت ● از رضاے او شود چون بهرمان سرخ سنگ : وز خلاف او شود چون مردم مسحور حور ● و نوعے از بافتهٔ ابریشمي نازك و لطیف و سفید و سرخ و زرد و بنفش و سیاه و رنگ دیگر باشد ازرقي گوید ● بیت ● آن آب نیلگون معلق گمان بري : مالیده کرته‌ایست ز پیروزه بهرمان ● و مختاري گوید ● بیت ● حله باني کرده در سیماب‌سیما کارگاه : نقش‌بندي کرده در پیروزه پیکر بهرمان ● و کاجیره - و حنا امامي‌هروي گوید ● بیت ● آن نگر گز تاب لعل و تاب یاقوتش شدے : آب گردون آتش و نیلوفر او بهرمان ● و خسرو گوید ● بیت ● چنانست نکبت چرخ از ولایتش معزول : که بهرمان عروسانست خنجر بهرام ● لیکن بدین دو معني عربیست و در قاموس آورده ● بهرامه ابریشم - و بیدمشك بهرامج معرب آن ، شاعر گوید ● بیت ● کفن حله شد کرم بهرامه را : که ابریشم از جان کند جامه را ● بهرك بالفتح چرك - و پوست اعضا که بسبب کثرت کار سخت شده باشد و پینه نیز گویند ● بهروز و بهروزه و بهروج و بهروجه (بالکسر و واو مجهول) بلور کبود در نهایت صافي و لطافت و خوش‌رنگ و بغایت کم‌بها مولوي گوید ● بیت ● شاهیم نه شهروزه لعلیم نه بهروزه : عشقیم نه سردستي مستیم نه از سیکي ● و کندر هندي را نیز گویند ● بهرون (بالکسر و راے مهملهٔ مضموم و واو معروف) نام ذوالقرنین ● بهشت‌گنگ در نزهة‌القلوب گوید موضعیست در حدود مشرق که شب و روز دران یکسان است ، و بعضے اورا قبة‌الارض گویند و در گنگ‌بهشت بتفصیل این لغت مذکور شود ● بهك (بفتحتین) نکتهاے سفید یا سیاه که بواسطهٔ بلغم رقیق و سودا بر پوست آدمي

پیدا شود و بهق معرب آن ، و اول را بهق سفید و ثاني را بهق سیاه گویند ، و چون مطلق ذکر کنند قسم اول مراد باشد بواسطهٔ شیوع آن ◦ بهگزین یعني چیزے نیکو که برگزیده و منتخب باشد ◦ بهل (بکسرتین) یعنی بگذار ◦ بهمان بالفتح کنایه از شخصے مبهم چون فلان ◦ بهمن ماه یازدهم از سال شمسي - و روز دوم از هرماه شمسي - و مَلَکیست که مصالح ماه بهمن و روز بهمن باو متعلق است و موکلست بر گاوان و گوسفندان و اکثر چارپایان - و جمعے از حکماے فرس گفته اند که نام عقل اول است - و پسر اسفندیار را بسبب تیمن بهنامیِ فرشتهٔ مذکور بدین نام نامیده اند - و نباتیست که در ماه بهمن گل کند و بیخش در دواها بکار برند و دو گونه است سرخ و سفید - و نوائیست از موسیقي - و قلعهٔ بوده در نواحیِ اردبیل که درانجا دیو و جادو بسیار بوده - و کوهے است بس بلند و ظاهرا این قلعه بران کوه واقع است فردوسي گوید ◦ بیت ◦ بمرزے کجا آن دژ بهمن‌است : همه سال پرخاش اهریمن است ◦ و ابوالفرج گوید ◦ بیت ◦ در ترازوے همت عالیش : دانگ سنگ آمده بژ بهمن ◦ بهمنچنه (بکسر جیم فارسي) جشن روز دوم بهمن‌ماه که روز بهمن باشد چه قاعدهٔ پارسیان است که چون نام روز با نام ماه موافق افتد آنروز را عید گیرند و درین روز انواع غلها و گوشتها بزند و گل بهمن سرخ و سفید بچینند و بر طعامها پاشند و هردو بهمن را میده کرده با نبات و قند بخورند و بهمن سفید را بسایند و با شیر بیاشامند و مقويِ قوت حافظه دانند و این جشن را بواسطه چیدن بهمن سرخ و سفید بهمنچنه خوانند نه آنکه بهمنچنه نام روز بهمن باشد چنانکه اکثر اهل لغت گمان برده اند بلکه این روز را روز بهمنچنه گویند باضافهٔ روز منوچهري گوید ◦ بیت ◦ بجوش اندرون دیگ بهمنچنه : بگوش اندرون بهمن و قیصران ◦ وله ◦ ع ◦ رسم بهمن گیر و از سر تازه کن بهمنچنه ◦ و انوري گوید ◦ بیت ◦ اندر آمد ز در حجرهٔ من صبحدمے : روز بهمنچنه یعني دوم از بهمن ماه ◦ بهمن و بهینه یعني بهترین - و بمعنی هفته - و بمعنيِ حلاج و نداف نیز آورده اند ، شاکر بخاري گوید ◦ بیت ◦ صاحبا صد بهینه و مه و سال : بگذرد کز رهي نیاري یاد ◦ و خواجه عبدالله انصاري گوید ◦ فقره ◦ بزاز ارچه پلاس فروشد بهینه باز نخوانند ◦ بهانه معروف ◦

الاستعارات

به افتاد یعني بهبود سعدي گوید ◦ بیت ◦ بحکم نظر در به‌افتاد خویش : گرفتند هریک یکے راه پیش ◦ بهم‌برآمد یعني در غضب شد ◦ بهشتي‌رو یعنی خوبرو ◦

الباء الفارسی مع الهاء

پهانه بالفتح در لغت پانه گذشت بهر چار معني ٭ پهپه (بفتح هردو پا) کلمهٔ تحسین چون بخ بخ که هنگام حیرت و تعجب گویند کمال گوید ٭ بیت ٭ روحانیان چو بینند ابکار فکر من : پهپه زنند در وي و نام خدا برند ٭ پهر بالفتح چهارم حصهٔ روز یا شب ٭ پهره پاس ، و پهره دار یعني پاسبان نزاري گوید ٭ ع ٭ مرتب داشت جمعی پهره‌داران ٭ پهلو (بضم لام) معروف - وکنایه از نفع و فایده - و (بفتح لام) شهر چنانچه روستا ده - و پهلوان را نیز گویند ، و در قدیم اصفهان و ري و همدان و نهاوند را پهلو میگفتند چه شهرهاے معروف همین بوده‌اند و باقي ده و روستا بوده ، و زبانے که بدین شهرها منسوب بوده پهلوي گفتندے ، و آنچه در دشت و در مي‌گفتندے دري خواندندے ، فهلوي و فهلة معرب هردو آن ، فردوسي گوید ٭ مثنوي ٭ همي بود تا یکزمان شهریار : ز پهلو برون شد ز بهر شکار ٭ یکے لشکر آمد ز پهلو بدشت : که از گرد ایشان هوا تیره گشت ٭ بفرمود تا قارن جنگجوے : ز پهلو بدشت اندر آورد روے ٭ و عبدالواسع جبلي گوید ٭ بیت ٭ شه ایران و تورانرا مسلم شد بیک هفته : بلاد خسرو توران بسعي پهلو ایران ٭ و ابن یمین گوید ٭ بیت ٭ هستند گاه بخشش و کوشش غلام او : حاتم بزرفشاني و رستم به پهلوي ٭ پهلواني و پهلوی زبان باستاني که در شهرها میگفتند و لهذا زبان شهري نیز گویند و نیز پهلوانان بدان متکلم میشدند فردوسي گوید ٭ بیت ٭ اگر پهلواني نداني زبان : بتازي تو اروند را دجله خوان ٭ وله بیت ٭ ز من گشت دست فصاحت قوي : بپرداختم دفتر پهلوي ٭ پهمزک (بفتح پا و میم و زاے منقوطه) همان اسغر که خارهاے ابلق دارد و چون کسے قصد او کند آن خارها چون تیر بسوے او اندازد ٭ پهن (بفتحتین) شیرے که بسبب مهرباني در پستان مادر طغیان کند و پهنه نیز گویند مولانا آني گوید ٭ بیت ٭ پستان مثال غنچه پر از شیر شبنم است : از مهر طفل سبزه برون آیدش پهن ٭ (و بسکون ها) معروف ، و خسرو در اشعار خود بفتح‌ها نظم کرده چنانکه متعارف هند است ازانجمله گفته ٭ ع ٭ چون گل سوري شده گرد و پهن ٭ پهنانه بالفتح نوعے از میمون بواسطهٔ آنکه رویش پهن است - و نان میده که بروغن بزند و کلیچه خوانند ، خاقاني گوید ٭ بیت ٭ چنبک زند چو بوزنه خنبک زند چو خرس : آن بوزنینه‌ریشک پهنانه‌منظرک ٭ ابوشکور گوید ٭ بیت ٭ اگر ابروش چین آرد سزد چون روے من بیند : که رخسارش پر از چین گشت چون رخسار پهنانه ٭ پهنور (بالفتح و سکون ها

و ضم نون) پهي باشد ‌• پهنه بالفتح پهنا - و پهنيء ران از جانب درون که بتازي فَخِذ گويند - و نوعي از چوگان که سرش مانند کفچه سازند و گوے دران نهاده بر هوا اندازند و چون نزديك بفرود آمدن رسد باز سر پهنه برو زنند و همچنين کنند و نگذارند که بزمين آيد تا ازحال بگذرانند و بتازي طبطاب گويند سنائي گويد • بيت • قدم در راه ملکي نه که هر ساعت همي باشي : تو همچون گوے سرگردان و ره چون پهنه بےپهنا • و فرخي گويد • ع • پهنه بازے و کمند افگنی و چوگان‌باز • و کمال گويد • بيت • جرم هلال از براين سبز پهنه چيست : مانا ز سم اسب تو بر وي نشان رسيد • و در فرهنگ بمعنيء ميدان گفته و همين بيت شاهد آورده • پهي (بفتح اول وکسر دوم) حنظل •

الاستعارات

پهلو يعني نفع و فايده - و پهلودادن يعني فائده دادن • پهلوتهي کردن يعني کناره کردن و روے برتافتن، و همچنين پهلوکردن مجدهمگرگويد • بيت • خار پهلو کند ز صحبت گل : گر ز خلق تو بو ستاند باغ • پهلوزدن و پهلوسائيدن برابري کردن با کسے در قدر و مرتبه • پهلونهادن يعني خوابيدن •

الباء التازي مع الياء

بيا بالکسر معروف - و بالفتح در نسخهٔ ميرزا بمعنيء پُر ضد خالي • بياستو (بالکسر و سين مهملهٔ موقوف و ضم تا) گنده دهن که آنرا سکنج نيز گويند فخري گويد • بيت • زيراکه آن چو دودے باشد سياه رنگ : وين نيز گربه ايست پلشت بياستو • و در نسخهٔ وفائي بمعنيء خميازه باشد معروفي گويد • بيت • بياستو نبود خلق را مگر بدهان : ترا بکون بود اي کون بسان دروازه • ليکن درين بيت بمعنيء گنده دهي ميتوان گفت[1] • بياره بالفتح درختي که ساق بلند ندارد چون خربزه و خيار و کدو • بياغاريدن و بياغاليدن هردو در لغت آغاريدن و آغاليدن گذشت • بياوار و فياوار شغل و کار، مثالش در باب فا بيايد • بيابانك نام موضعيست ازانجاست شيخ علاءالدوله سمناني • بيجاده و بيجاد (بياے مجهول) سنگريزه ايست سرخ که مانند کاه‌ربا جذب کاه کند و گفته‌اند که پر مرغ را نيز جذب کند آذري گويد • بيت • ميکشد موے سنگ ساده : همچو پرهاے مرغ بيجاده • بيخويشتن و بيخويش يعني بيخود • بيخيله و بوخله يعني خرفه که بقلةالحمقا گويند • بيد درخت معروف - و ديويست از مازندران - و بمعنيء بويد و باشيد

---

(۱) وقتي توانگفت که بمعنيء گنده‌دهاني باشد وبرين تقدير نيز فساد معنيء شعر بر سخن‌فهم پوشيده نيست پس صحيح آنست که وفائي گفته و سروري و قوسي و برهان بدان اقرار کرده ‖

نیز آمده فردوسي گوید * بیت * همه در پناه جهاندار بید : خرمند بید و بے آزار بید * و نام چهار کتاب هندوان که باعتقاد ایشان هرچهار آسماني اند - و کرم بید کرمیست که در بید مي‌باشد و خوراکش برگ بید است * بیداد معروف - و نام شهریست از ترکستان که رستم فتح کرد فردوسي گوید * بیت * دژے بود از مردم آباد بود : کجا نام آن شهر بیداد بود * بیدبرگ نوعے از پیکان که شبیه ببرگ بید است و برگ‌بید نیز گویند * بیدخت (بیاے مجهول و دال مضموم) ستارهٔ زهره * بیدستر (بیاے مجهول و دال مفتوح و سکون سین مهمله) حیوانیست بحري که هم درآب و هم در خشکي زندگي کند و سگ‌آبي نیز گویند و بترکي قندز گویند ' و گند بیدستر یعني خصیهٔ آن که جند بیدستر معرب آنست * بیدلا (بیاے مجهول و دال مکسور) هذیان و سخنان پریشان نزاري گوید * بیت * سخن جاے دگر بردم ازان سر پي بیفتادم : نشاید بیدلا گفتن بیا تا بگذرم زینها * بیدگربه و بیدموش یعني بید مشك بواسطهٔ شباهت پنجهٔ او به پنجهٔ گربه و موش * بیدمال پاك کردن زنگ از شمشیر و آینه و سایر اسلحه بچوب بید یا چوب دگر که این کار را شاید و این لغت میان اهل هند متعارف است و در شعر خسرو مذکور و در کلام قدما یافته نشد * بیدواز (بیاے مجهول) کوهے است از ماوراءالنهر روحي گوید * بیت * همچون کلاه گوشهٔ نوشین‌روان مغ : برزد هلال سر ز پس کوه بیدواز * بیدونه داروئیست که شادنه نیز گویند * بید تبري یعني بید موله - و در شرفنامه یکے از اقسام هفده‌گانهٔ بید که بیدمشك نیز گویند ظهیر گوید * بیت * همچو مستان صبوحي‌زده افتان خیزان : شاخهاے سمن تازه و بید تبري * بیر بالکسر جامهٔ خواب مانند لحاف و نهالي وغیره ' و بیري یعني گستردني ' قطران گوید * بیت * گر کسے در بیر زلفین ترا بیند بخواب : پر عبیر و عنبرش باشد گه تعبیر بیر * و بمعنی صاعقه تیر است بتاے قرشت نه بباے موحده لیکن در فرهنگ هردو جا ذکر کرده - و بمعني یاد ازبیر ست نه بیر تنها ' اما حق[1] آنست‌که بیر و ویر بمعنيِ حفظ و حافظه مي آید * بیراز (بیاے مجهول و زاے تازي در آخر) شاخ * بیران و بیرانه یعني ویران * بیرزد و بیرزه و بیرزي صمغ است مانند مصطکي سبك و خشك و مثل عسل صاني و تیز بوے طبیعتش گرم و خشك ' در عرق‌النسا و نقرس و راندن حیض و انداختن بچهٔ مرده مفید است و در مرهمها داخل کنند * بیرگند شهریست در خراسان که زعفران خوب دران میشود برجند[2] معرب آن * بیرم (بفتح با و را) نوعے

(۱) این عبارت همین در یک نسخه یافت شده لیکن بعد از لغت آینده * (۲) و در سه نسخه بیرجند *

از پارچهٔ ریسمانی شبیه بمنقالی و ازو باریکتر ولطیفتر فرخی گوید * بیت * به تیر با سپر کرگ و مغفر پولاد : همان کند که بسوزن کنند با بیرم * و بمعنی گردبر یعنی برمه عربیست - و بمعنی عید ترکی است * بیرنگ (بیاے مجهول) نمونه و طرحے که پیش از کشیدن صورت یا پیش از بناے عمارت کشند * بیروز سنگے سبزرنگ شبیه بزمرد و بغایت کم بها مولوی گوید * بیت * چنان مستم چنان مستم من امروز : که پیروزه ندانم من ز بیروز * لیکن بهروزه نیز سابقا نزدیک باین معنی گذشت * بیرون‌سرا یعنی زرے که در غیر دارالضرب سکه زده باشند که برون‌سرا نیز گویند * بیره‌زن[1] همان برزن یعنی تابهٔ گلین که بران نان پزند * بیز (بیاے مجهول) بمعنی زده - و بمعنی درفش ترکی است - و بمعنی بیزنده - و امر به بیختن معروفست ' سوزنی گوید * بیت * باره بود چوب دست و من بدو دستی : باره همچو دو دسته بر سر تو بیز * وله بیت * بیز درفش است در عبارت ترکی * سوزن هجوم ترا خلنده‌تر از بیز ؟ * بیژن و بیجن پسر گیو خواهر زادهٔ رستم * بیستاخ یعنی گستاخ * بیستار و باستار یعنی فلان و بهمان * بیستگانی ماهیانه که بنوکر دهند * بیستون کوه معروف * بیسراک و بیسرا شترجوان پر قوت - و بعضے گفته اند شترے که مادرش عربی و پدرش دو کوهان باشد * بیسر و بیسره (بیاے مجهول و فتح سین) مرغ شکاری شبیه بشکره و پیغو اما تیزتر از هردو * بیسور (بیاے مجهول و سین مضموم) شهریست * بیشه نیستان و جنگل - و بمعنی نی که نوازند نیشه است بنون * بیش[2] (بیاے مجهول) معروف - و بیخ گیاهے است بغایت زهر قاتل * بیش‌موش موشے است که زیر درخت بیش میباشد و تریاق زهر بیش است * بیغار و بیغاره (بیاے مجهول) طعنه و سرزنش * بیغال (بالکسر و غین معجمه) نیزه که بتازی رمح گویند * بیکم (بفتح با و کاف) صفه و ایوان ' و ظاهرا تصحیف بشکم است و لغتے علیحده نیست * بیکند (بفتح با و کاف) شهریست آباد کردهٔ جمشید که پاےتخت افراسیاب بود ناصر خسرو گوید * بیت * منه دل برجهان کز بیخ برکند : جهان جم را که او آگند بیکند * بیگار

(۱) اینست در یک نسخه مطابق دیگر فرهنگها و در یکے بیرزن و در شش بیروزن * (۲) بدینمعنی بیاے معروفست معرب بس (بکسر با و مهمله در آخر) کذا فی السراج و بهارعجم و درفرهنگ گفته اجل‌گیا کنایه از بیش باشد و آنرا بهندی بس گویند انتهی بس در هندی گو عام بود منافی ارادهٔ خصوص عندالاطلاق که ازقول این هرسه ظاهراست نیست چنانکه بعضے بیش را بزهر تفسیر نموده و ازینکه در لغات عربی بکسرآمده و درصحاح و بحرالجواهر ومخزن تخصیص آن ببلاد هند و چین کرده یاےمعروف و تعریب ظاهرست و بقول صاحب سراج در پارسی همین معرب مستعمل پس بیاےمجهول و انگاه لغت فرس گفتن خطا باشد ‖

(بیاے مجهول) کار بےمزد که سخره نیز گویند • بیل (بیاے مجهول) معروف - و تختهٔ بر هیئت بیل که بر چوبے نصب کنند و کشتي بدان رانند خسرو گوید • بیت • موج سوے جاریه مي برد دست : بیل بمیلیش همي کرد پست • و بهندي نیز بیل گویند • بیلك بالفتح منشور و قباله - و (بالکسر و یاے مجهول) نوعے از پیکان که پهن و دراز سازند مانند بیل • بیله مرادف بیل بمعنيِ تختهٔ بصورت بیل که بدان کشتی رانند - و مرادف بیلك بمعنيِ پیکان فرخي گوید • بیت • چنان چون سوزن از وشي و آب روشن از توزي : ز طوسي بیل بگذارد بآماج اندرون بیله ؟ • و بمعنيِ رخسار - و بمعنی پهلو نیز آمده ' خاقاني گوید • بیت • بیله تو کرد روے مه و زهره را خجل : زان میکنند هر سحرے روے در نقاب • و سوزني گوید • بیت • آن دل که درمیان دو بیله بکین تست : در وي رسد ز قوس فلك تیر بیلکي • و زمین کنار دریا و رودخانه و اینمعني متعارف ولایت سند نیز بود • بیمارسان مخفف بیمارستان فردوسي گوید • بیت • بدو گفت گودرز بیمارسان : ترا جاے زیباتر از شارسان • بیمارغنج یعني بیمارے که از طول بیماري غُنج شده باشد یعني بهم‌آمده باشد و گرد شده ' و در صراح در تفسیر ممراض که کثیرالمرض باشد بیمارغنج آورده ' و این لفظ در اصل مرکبست • بینا و بیننده صاحب دیده - و چشم را نیز گویند • بینائي و بینش معروف - و گاه چشم نیز ازان اراده کنند • بین بیننده - و امر بدیدن ' فردوسي گوید • ع • نه بیني مرنجان دو بیننده را • و ناصر خسرو گوید • بیت • بر معصیت گماشتهٔ روز و شب : جان و دل و دو گوش و دو بینائي • و در فرهنگ از زند نقل کرده که بینا بمعني ماه باشد که بتازي شهر گویند • بیناس و بیناسك (بالکسر و یاے مجهول) دریچه • بیو (بفتح با و ضم یا) عروس ' و ویو و بیوك نیز گویند و بیوگاني یعني عروسي ' سنائي گوید • بیت • برهي گر کني بفردي خوے : از خشو و خسور و ننگ بیوے • و عنصري گوید • بیت • ساخت آنگه یکے بیوگاني : هم برآئین و رسم یوناني • و (بکسر اول و یاے مجهول) کرمکے که جامهاے ابریشمین و کاغذ را خورد و تباه سازد پوربها گوید • بیت • شهاب قلاوزز تو دیو به : به پشم زنخدانت در بیو به • و آذري گوید • بیت • ز عنکبوت فلك رشتهاے آتش رنگ : بتانت وز تف آن برگلیم شب زد بیو • بیوار و بیور (بیاے‌مجهول) ده هزار ' و بیور اسپ یعني ده هزار اسپ ' و بیورو بیوراسپ لقب ضحاك چه ده‌هزار اسپ بر درگاه او موجود بود و بعضےگفته‌اند که پیش ازپادشاهی داشت ' سراج‌الدین سگزي گوید • بیت • از همت توکي سزد آخر که بنده را : هرسال عشر الف ز بیوار میرسد •

بيواره (بياے مجهول) غريب اسدي گويد • بيت • بدو گفت كز خانه آواره ام : ز ايران يكي مرد بيواره ام • بيواز (بياے مجهول و زاے معجمه در آخر) شپره كه بتازي خفاش گويند - و قبول و اجابت ، مولوي گويد • بيت • در جهان روح كي گنجد بدن : كي شود بيواز همفر هماے • و بهرامي گويد • بيت • باميد رفتم بدرگاه او ، اميد مرا جمله بيواز كرد • و بعضے بمعني اول بباے فارسي گفته اند • بيوباريدن همان اوباريدن يعني فروبردن • بيور (بفتح با و ضم يا و راے مهمله در آخر) بادام و پسته و مانند آن كه مغزش ضايع و تيز شده باشد و اور نيز گويند • بيورد و باورد نام مبارزے كه افراسياب بياري پيران فرستاد - و شهر بيورد و باورد كه به ابيورد معروف است بناے اوست • بيوگندن يعني بيفگندن ، و برينقياس بيوكنم و بيوكند • بيهده و بيهوده (بياے مجهول) يعني ناحق و باطل ، چه هده و هوده بمعني حق باشد • بيهود (بفتح اول و ضم ها) چيزے كه نزديك رسيده كه حرارت آتش آنرا زرد ساخته باشد و برهود نيز گويند •

الاستعارات

بےبهره يعني بےچيز و گدا • بيخ پشم يعني گوشت نزاري گويد • بيت • از عالم معاش سه نعمت گزيده اند : روے نكو و شيرۀ انگور و بيخ پشم • بےسخن يعني بےشك و شبهه • بےسنگ بےوقار و تمكين • بےمغز يعني سبك • بےنمازي يعني حيض شرف شفروه گويد • بيت • زمردي تو چنان شرم داشتند سباع : كه شرزه ديد چو خرگوش بےنمازي زن • بيننده يعني چشم فردوسي گويد • بيت • مرا آرزو نيست از مهر او : كه بيننده بردارم از چهر او • بيت فراغ يعني آبخانه • بيذق سيم يعني ستاره • بےسكه يعني بےقدر و بےوقار نظامي گويد • بيت • كه بےسكۀ را چه يارا بود : كه همسكۀ نام دارا بود • بيضۀ آتشين و بيضۀ زرين و بيضۀ صبح يعني آفتاب • بيضهاے زرين يعني ستارها • بيضه درآب يعني بيضۀ كه هنوز بچه دران متكون نشده • بےبغل بودن يعني بے برگ بودن •

الباء الفارسي مع الياء

پي بالكسر مخفف پيه - و بالفتح معروف كه بتازي عصب گويند - و بمعني پاے - و نشان پاے نيز آمده - و گاهے بمناسبت اين معني بمعني نشان مطلق - و بمعني دنبال نيز استعمال كنند چنانكه گويند اين راز را پي برد يعني نشان برد و پي اين رفت يعني دنبال اين رفت - و

بمعنی بهر و براے - و بمعنی تاب و طاقت - و بمعنی نوبت و مرتبه نیز آمده ، مثال بعضے معانی
خسرو گوید ● بیت ● چو خواهی برتر از عالم نهی پی : بگو ترك جهان و هرچه در وی ● و کمال گوید
● بیت ● دو راه‌رو که براے روند بر یك‌ست : عجب نباشد اگر اوفتند پی بر پی ● و سیف گوید
● بیت ● بگذار این سخن که بر از طاق این عقول : در پاے اوفتند زمانے هزار پی ● و فردوسی گوید
● مثنوی ● ز هند و ز فغفور و خاقان و چین : ز روم و ز هرکشورے همچنین ● بیارد بس هر کسے باز
و ساز : نه پی بود با او کسے را نه تاز ● پیازك بالکسر گیاهیست که ازان بوریا بافند - و نوعے از گرز
که سر آنرا بزنجیر یا تسمه بدسته نصب کنند و پیازی نیز گویند - و دهے است در دامن کوهے که
معدن لعل است و لعل پیازی و پیازکی بدان منسوب است چنانکه خواجه در جواهرنامه آورده و
گفته که بعضے را گمان آنکه لعل پیازی لعلے که برنگ پیاز بوده و اول درستر است ● پیازموش و
پیازنرگس[1] پیاز صحرائی که بتازی بصل‌الفار و اسقیل بالکسر و عنصل بالضم گویند ● پیام بمعنی
پیغام و ازین ماخوذ است پیامبر و پیغامبر و پیمبر و پیغمبر بحذف الف لیکن با الف در پیام
آورندهٔ مطلق گویند و بحذف الف آنکه پیام از حضرت حق آرد ● پیترسب (بالکسر و یاے
معروف و تاے فوقانی و راے مهملهٔ مفتوح و سین ساکن) نام جد زردشت ● پیتك (بالکسر و یاے
معروف و فتح تاے قرشت) کرم پشم خوار که بیو نیز گویند ● پیچ (بیاے مجهول) خم - و امر
به پیچیدن ، و پیچ پیچ و پیچاپیچ خم درخم و دشوار ● پیچك (بالکسر و یاے مجهول و فتح جیم
فارسی) گیاهیست که بیخ ندارد و بر هر درخت که پیچد خشك گرداند و پیچه نیز گویند - و سربند
زنان - و گروههٔ ریسمان و ابریشم - و انگشتری بےنگین که از شاخ و استخوان سازند ● پیچه همان
پیچك بمعنی نخست - و زلفے که سرش مقراض کرده زنان و پسران صاحب حسن بر روے گذارند
جهت زیبائی - و پرشش در خانه ● پیخ (بالکسر و یاے معروف و خاے معجمه در آخر) چرك
چشم ● پیخال بالکسر فضلهٔ مرغ و مگس و مانند آن - و بمعنی بیخ نیز گفته اند ● پیختن بمعنی
پیچیدن ، و پیخته و پیخت یعنی پیچیده و بپیچید قاضی رکن‌الدین قمی گوید ● بیت ● چون
هست زمانه سفله پرور : کی دست زمانه بر توان پیخت ● و خاقانی گوید ● ع ● شاه اسب
عدل انگیخته دست فلك بر پیخته ● پیخس (بالفتح و خاے مفتوح) گمان بردن - و از روے گمان
فهمیدن ● پیخست یعنی بپاے مالید و نرم و هموار کرد ، و پیخسته یعنی بپاے مالیده و کوفته و

(۱) این لغت دوم درجهانگیری وسروری وبرهان وسراج نیست وبهرودو فرهنگ پسین بجاے آن پیاز دشتی آمده ॥

هموار کرده ' عنصري گوید * بیت * چنان بنیاد ظلم از کشور خویش : بفرمان الهي کرد پخست *
و خسرو گوید * ع * دلخسته و مجروحم و پخسته و گمراه * پیداد بمعنی پیدا فرخي گوید * قطعه *
من یقینم که درین پنجه سال ایچ کسے : درخور نامهٔ او نامه بکس نفرستاد * بر بساط ملك‌الشرق
ازو فاضلتر : کس نه بنشست و کسے کرد نداند پیداد * پیداوسي (بالفتح و واو مفتوح) نام درمے
است که در زمان کیان رایج بود هر درمے به پنج دینار چنانکه درشهنامه است * پیر (بالکسر و فتح یا)
پدر مولوي گوید * بیت * مگذر ز سر عشق که گردر یتیمی : مانندهٔ این عشق ترا مار و پیر
نیست * پیراستن کم کردن چیزے بواسطهٔ زیبائي و آرایش چون موے از آدمي و شاخ زیاده از
درخت و بدین سبب کنایه از آراستن باشد ' و درفرهنگ گوید پیراستن ضد آراستن چه آراستن زیاده
کردن چیزے بخوش‌آیندگي و پیراستن کم کردن براے خوبي * پیرا یعني پیرایندہ - و امر به
پیراستن * پیرامن و پیرامون (بیاے مجهول) گرداگرد چیزے * پیران (بیاے معروف) سرلشکر
افراسیاب که پدرش ویسه نام داشت * پیراهان و پیراهن و پیرهن و پیرهنه (هر چهار لغت)
جامهٔ معروف که کرته نیز گویند مولوي گوید * بیت * برو بر بوے پیراهان یوسف : که چون
یعقوب ماتم‌دار گشتي * و سوزني گوید * بیت * من ترا پیرهنه‌م و زیباست : کهن من کلیچه ماندهٔ
من * پیروز رام نام شهر رَي در قدیم فردوسي گوید * مثنوي * یکے شارسان کرد و پیروز رام :
بفرمود کورا نهادند نام * جهاندیده گوینده گوید ري است : که آرام شاهان فرخ‌پی است * پیروزه
یعنی فیروزه * پیروزي ظفر و نصرت * پیروز مظفر و منصور * پیره خلیفهٔ مشایخ و ارباب طریقت
که چون یکے از مریدان بےطریقي کند چوب طریق زند * پی‌سپر یعني بپاکوفته و مالیده -
و نیز راه‌رونده * پیسودن (بیاے مجهول و ضم سین مهمله) میل کردن * پیس و پیست معروف
که بتازي مبروص گویند * پیسه یعنی ابلق خاقاني گوید * ع * روز و شب بیني دو گاو پیسه در
قربان گهش * پیش (بیاے مجهول) معروف - و (بیاے معروف) لیف خرما ' اما در اکثر نسخ
پیشن و پیشند بنون آورده اند * پیشه (بیاے مجهول) حرفت و صنعت - و بمعني قسمے از نی
نیشه و نیچه است (بنون و یاے معروف) - و ریسمانے که از پیش یعنی از لیف خرما بتابند و کنبار
نیز گویند * پیشان یعنی پیش پیش که ازان هیچ چیز پیشتر نباشد عطار گوید * بیت * اي مرد گرم‌رو
چه روي پیش ازین به پیش : چندین مرو به پیش که پیشان پدید نیست * و نیز پیشان و پیشانه
پیش‌خانه و پیش‌مکان که ازان پیشتر نباشد مولوي‌گوید * ع * از چنین صف نعالم سوے پیشانه برد *

پیشانی معروف و این منسوبست به پیشان - و نیز بمعنی شوخی آمده کمال گوید • بیت • نگارا چند ازین پیمان شکستن : به پیشانی دل سندان شکستن • و سعدی گوید • بیت • طاعت آن نیست که برخاك نهی پیشانی : صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست • پیش‌خورد طعام اندك که برسبیل چاشنی خورند نظامی گوید • بیت • جهان پیش‌خورد جوانیت باد : فزون از همه زندگانیت باد • پیش‌دست یعنی پیش‌خدمت - و غالب - و بمعنی نقد - و بمعنی صدر مجلس نیز گفته اند ' مختاری گوید • بیت • بر دشمنان خود بخرد پیش‌دست گشت : آبای خویش را بهنر نیکنام کرد • پیشادست یعنی نقد - و بعضی بمعنی تقدمه گفته اند ' لبیبی گوید • بیت • ستد و داد جز به پیشادست : داوری باشد و زیان و شکست • پیشداد تقدمه باشد یعنی زری که پیش از کار بکارگر دهند عسجدی گوید • بیت • ز بس حرص بخشش نکرده سوال : بسایل دهد جود او پیشداد • و لقب یازده تن از پادشاهان عجم کیومرث هوشنگ طهمورث جمشید ضحاك افریدون منوچهر نوذر افراسیاب زو بن طهماسب بن منوچهر گرشاسب • پیش‌شاخ جامهٔ مانند فرجی که پیش آن باز باشد و اکثر زنان پوشند • پیشکار یعنی پیش‌خدمت و خادم • پیشگاه و پیشگه صدر مجلس - و صاحب صدر را نیز گویند قطران گوید • بیت • ای پناه مهتران وی پیشگاه خسروان : چون‌تو هرگز نیست دیده تاج و گاه خسروان • و فرخی گوید • بیت • گفت آنکه پیش عرصهٔگهت ایستاد اوست : گفتم به پیشگاه بود جای پیشگاه • و مختاری گوید • بیت • ای پیشگه بزرگواری : بس محتشم و بزرگواری • پیش‌گو معرف یعنی آنکه چون کسی بمجلس بزرگان آید بیان حسب و نسب او کند تا اهل مجلس مطلع شده فراخور آن تعظیم کنند - و بعضی گفته اند شخصی که عرض مطالب بخدمت پادشاهان و امرا کند ازرقی گوید • بیت • مروفا را طبع محمود تو آمد پیش‌گو : مر سخا را دست مسعود تو آمد ترجمان • و شرف شفروه گوید • بیت • گر کُند گشت تیغ زبانم ز مدح تو : بپذیر عذرم ای کرمت پیش‌گوی من • پیش‌نشین یعنی پازاج و ماماچه که بتازی قابله گویند • پیشیار پیش‌خدمت و مددکار مرادف پیشکار - و پیشاب و بول ' رودکی گوید • بیت • تخت و دولت چو پیشکار تو اند : نصرت و فتح پیشیار تو باد • و سنائی گوید • بیت • آنچنان دردی که با جانان بگوید دردمند : نی ازان دردی که با ترسا بگوید پیشیار • پیشیاره (بیای مجهول) حلوای تنك و نرم از آرد و روغن و دوشاب که بعربی شفارج گویند بالضم کذافی‌السامی ناصر خسرو گوید • بیت • سخن باید که پیش آری خوش ایراکه : سخن بهتر بسی از پیشیاره • اما

در قاموس گوید شفارج طبقی که فنجانها و سکرجات دران گذارند معرب پیشیاره ' و از فرهنگ معلوم میشود که بعد از شین یاے حطي است و از قاموس و سامي مفهوم میشود که باے فارسي است ٭ پیغان (بیاے مجهول) عهد و پیمان - و هرزه و هذیان ٭ پیغاله (بیاے مجهول) شراب ٭ پیغله و پیغوله گوشه و کنج ٭ پیغن و پیگن (بفتح اول و فتح غین در اول و کاف فارسي در ثاني) سداب ' فیجن معرب آن' اما کاف فارسي درین لغت و امثال آن از غین افصح است چنانکه در مقدمه گذشت ٭ پیغه (بیاے معروف و فتح غا) چوبے است پوسیده که در خوزستان بجاے سوخته بکار برند ٭ پیغو و پیگو بالفتح نام ملکیست بطرف چین جانب زیرباد - و پادشاه آنرا نیز گویند' اسدي گوید ٭ ع ٭ ز یاقوت سیصد کمر پیغوي ٭ و ناصرخسرو گوید ٭ ع ٭ امروز تکین و ایلك و پیگو ٭ پیگار جنگ و جدال ٭ پیکان معروف - و نیز جمع پیلك ' خاقاني گوید ٭ ع ٭ بسته کمر آسمان چو پیکان ٭ و نظامي گوید ٭ ع ٭ که در پاے پیکان بود کعب گرگ ٭ پیکاني نوعے از لعل - و جنسے از نوشادر که بر هیئت پیکانست ٭ پیکر یعنی جثه ٭ پیل معروف که فیل معرب آنست - و گره ازینجهت غدوه را دشپیل گویند یعنی گره زشت چه دش بالضم بمعنی زشت بود ٭ پیلسته یعنی استخوان پیل که عبارت از عاج باشد و پیلستگین آنچه از عاج سازند ' اما در اشعار قدما که شاهد اینمعني آورده اند بیلسته است (بباے تازي) بمعني گلے از گلها ' چنانکه گذشت؟ ٭ پیله گروههٔ ابریشم - و گاهے کرم ابریشم را نیز گویند - و بمعني خریطهٔ دارو نیز آمده و لهذا دارو فروش را که خریطها بر دوش کرده بکوچها دارو فروشد پیلور گویند و فیلور معرب آن و فلاوزه جمع - و بمعني پلك چشم محل تامل است و در شعر مولوي ٭ بیت ٭ گر چه پیله چشم برهم میزني : در سفینه خفتهٔ ره میکني ٭ گرچه پلك چشم برهم میزني ٭ دیده شده ٭ پیل امرود نوعے از امرود ٭ پیلپا همان پاے پیل بهر دو معني یعني نوعے از قدح یا صراحي - و حربهٔ از زنگیان - و بمعني داءالفیل نیز آمده ٭ پیلتن لقب رستم ٭ پیلسم (بفتح سین مهمله) برادر پیران ویسه که رستمش کشت ' و از قافیهٔ شعر فردوسي ظاهر میشود که بضم سین باشد ' و از شعر خاقاني بفتح سین ' و ضم سین درست است و فتح ضرورت قافیه است چه معنی ترکیبي آنکه سمش چون سم پیل است درگندگي و محکمي و قوت ' و اطلاق سم بر پاے انسان آمده چنانکه بیاید ٭ پیلغوش و پیلگوش گیاهے است که برگ پهن دارد و بارش چون بار چنار و بیخش گرد میباشد و لوف نیز گویند - و در فرهنگ گلے است که بر کنارهاش نقطهاے سیاه است - و در تحفه و نسخهٔ وفائي سوسن آسمانگون که بر کنارهاش نقطهاے سیاه است و رخنهاے

کوچلك دارد - و قومے از یاجوج که گوش دراز و پهن دارند - و چیزے مانند بیل که پهن‌تر از بیل سازند و از سه طرف کنارهاش بلند کنند و یك جانب پست گذارند و دستهٔ کوتاه دارد و فراشان چون جاروب کرده خاك و خاشاك جمع کنند در پیلگوش کرده بیرون اندازند و خاك‌انداز نیز گویند ابوالفرج گوید • بیت • آفتابش پیلگوش خاکروب : آسمانش گنبد خرگاه باد • پیمان عهد و شرط - و خویش و پیوند مولوي‌گوید • بیت • با او همه کوفند توکو عهد وکو سوگند تو : چون بوریا بر میشکن اي خویش و اي پیمان من • پیمانه قدح - و ظرفے که بدان غله و جزآن پیمایند • پیمودن و پیماینده و پیمایش معروف • پینو (بوزن مینو) کَشْك که بترکي قروت گویند و پینوك (باضافهٔ کاف تازي در آخر) نیز آمده • پیو (بفتح یا و واو معروف) کلوخ - و (بواو مجهول) رشتهٔ که از اعضا برآید و نارو نیز گویند • پیوس (بکسر اول و واو مجهول) آمید و طمع ' و پیوسد یعنی آمید دارد ' و پیوسي[1] آمید بهي ' و صحیح بباے تازي است و زایده است[2] و کلمه یوس است مرادف یوز بمعني جست وجو نه بمعني آمید و طمع • پیوند اتصال - و اتصال کننده - و امر باتصال • پیوسته یعني متصل - و همیشه ' و برین قیاس پیوست و پیوستن • پیهن (بکسر یا و فتح ها) همان اسغر که خارهاے ابلق دارد و بسوے مردم چون تیر اندازد • پیواسته حصار و فصیل اورمزدي گوید • بیت • برج پیواسته اش هست بر از اوج حمل : بر گذشتست سر کنگره اش از کیوان •

الاستعارات

پیاده‌نهادن یعني پیاده طرح دادن و آن کنایت از زبون دانستن حریف بود • پیاله‌گل آگین‌کردن یعني پر می کردن • پیراهن‌کاغذي یعني دادخواهي - و روشني صبح • پیر برنا وش یعني دنیا - و فلك • پیرپنبه یعني کسے که بغایت پیر شده باشد چنانچه اصلا موے سیاه نداشته باشد کمال گوید • بیت • در خانگاه باغ نه صادر نه وارد است : تا پیر پنبه گشت حریف گران برف • و در شرح انوري گفته صورتے مهیب که در باغ نصب کنند براے رمانیدن مرغان و همین بیت شاهد آورده و اینمعني به بیت مناسب‌تر است • پیر دوموے یعني زمانه که ابلق نیز گویند بواسطهٔ روز و شب • پیرسالخورده یعني شراب • پیر سراندیب یعني حضرت آدم علی نبینا و

---

(۱) اینست در دو نسخه و در شش به پیوسي ' و در لغت پوسیدن به پیوس بمعني نیکي‌جوے آورده •

(۲) این‌توجیه غلطست چه زیادت باے دیگر برین‌تقدیر وجهی ندارد دران اشعار که صاحب فرهنگ بسند آورده ॥

علیه السلام ٭ پیروزه‌چادر یعنی فلك ٭ پیشانی یعنی شوخی و بےحیائی - و در فرهنگ بمعنی مواجهه و مقابله - و تکبر و نخوت آورده نزاری گوید ٭ بیت ٭ گر خدا را بندهٔ بگذار نام خواجگی : پیش او چون سر نهادی بار پیشانی چه سود ٭ و این بیت مثال شوخی و بیحیائی نیز میشود ٭ پیشهٔ آتش یعنی کار شیطان نظامی گوید ٭ بیت ٭ تیز تکی پیشهٔ آتش بود : بار نمانی زنگ آن خوش بود ٭ پیکار پرستان یعنی جنگجویان و پهلوانان ٭ پیکران‌درخش یعنی ستارها - و صوفیان صورتهاے روحانی را گویند ٭ پیك‌رایگان یعنی ماه - و باد صبا ٭ پیك‌فلك یعنی ماه ٭ پی‌کورکردن یعنی بے نشان شدن سنائی گوید ٭ بیت ٭ چون عشق بدست آمد تن کور کن و خوش زی : چون عقل بپاے آمد پی کور کن و خم زن ٭ پیل‌بالا و پیل‌وار یعنی بسیار ٭ پیل‌افکندن یعنی پیل طرح دادن که کنایه از عاجز کردن باشد ٭ پیل‌مال یعنی پامال کردن بقهر و غلبه ٭ پیل هوا و پیل معلق درهوا یعنی ابر ٭ پیمانه پرشدن یعنی عمر بآخر رسیدن ٭ پیراهن قباکردن یعنی چاك کردن ٭ پیر دهقان یعنی شراب ٭ پیر فلك یعنی زحل ٭ پیر هفت فلك یعنی مشتری ٭ پیکان مقراضه یعنی دو شاخه ٭

باب التاء مع الالف

تا کلمهٔ انتها - و مخفف تار بمعنی عدد چنانکه گویند یکتا و دوتا - و مخفف تار حافظ گوید ٭ بیت ٭ مغنی ملولم نوائی بزن : بیکتائی او که تائی بزن ٭ و بمعنی زینهار - و بمعنی مانند نیز گفته‌اند سعدی گوید ٭ بیت ٭ ز صاحب غرض تا سخن نشنوی : که گر کار بندی پشیمان شوی ٭ و کاتبی گوید ٭ بیت ٭ هر ساز که هست تاے آن بتوان یافت : تنبور وست آنکه ندارد تائی ٭ و بعضے گفته اند تا براے غایت زمانی و مکانی است و ازینجاست تا در بیت سعدی و اینجا لفظ محذوف است مثل آنکه ز صاحب غرض تا توانی سخن نشنوی و در کلام اکابر بسیار واقع است که بجهة اختصار لفظ را حذف کنند بقرینهٔ مقام و صاحب جهانگیری ازین غافل شده درین بیت بمعنی زنهار گفته - و بمعنی واحد نیز معروفست چنانکه گویند فلان چیز دوتا ست یعنی دو واحد است و از دو فراهم آمده نه آنکه تا بمعنی عدد باشد و ازینجاست که سار دوتاره و سه‌تاره را دوتا و سه‌تا گویند یعنی دو عدد و سه عدد وتر دارد نه آنکه تا بمعنی تار است - و بمعنی مانند نیز نیامده چنانکه در فرهنگ گفته - و بمعنی طاق ضد جفت نیز آمده خاقانی گوید ٭ بیت ٭ جانم

زنهیب کودك آسا : با حرص بباخت جفت با تا ٭ و بمعنی طاق که جامهٔ یکتو باشد نزاری گوید ٭ بیت ٭ تا بدیوان ممالك در حساب : زر بدینار آید و جامه بتا ٭ ظاهر آنست که تا بدینمعنی فارسی است و طاق معرب آنست چه بقاعدهٔ تعریب قاف یا جیم در آخر کلمهٔ که حرف علت دارد زیاده کنند و تا را بطا بدل سازند ٭ تاتا گرفتن زبان در سخن که بتازی لکنت گویند زیرا که این حالت در گفتن حرف تا بیشتر باشد ٭ تاب و تاو فروغ و پرتو - و گرمی - و پیچ و خم - و طاقت و توانائی - و بمعنی تابنده - و امر بتابیدن نیز آمده - و در فرهنگ بمعنی محنت و مشقت آورده سنائی گوید ٭ ع ٭ شب بدو در برنج و تاب شده ٭ تابخانه و تاوانه خانهٔ که دران بخاری و تنور باشد - و بعضی گفته‌اند خانهٔ که زمینش مانند زمین حمام مجوّف سازند و روباه‌خانها کنند و زیرش آتش افروزند تا گرم شود و زمستان بسر برند خاقانی گوید ٭ بیت ٭ سردابهٔ وحشت زمانه : از فر تو گشت تابخانه ٭ و در نسخهٔ سروری تابخانه خانهٔ که دران تابدانها باشد که آنرا جامخانه نیز گویند و تاوانه خانهٔ تابستانی را گفته فخر گرگانی گوید ٭ ع ٭ فلان تاوانه کو را در گشاد است ٭ لیکن او را تابدان[۱] گویند نه تابخانه و شاهدی میخواهد ٭ تابسه و تاوسه (بباے تازی و سین مهملهٔ مفتوح) چراگاه پرآب و علف ٭ تابوك مخارجهٔ عمارت که در تحت آن ستونی نباشد قوالوی گوید ٭ بیت ٭ هوشم ز ذوق لطف سخنهاے جانفزاش : از حجرهٔ دلم سوے تابوك گوش شد ٭ تاپاك و تپاك تپش و اضطراب ٭ تاپال (بباے فارسی) تنهٔ درخت - و بعضی گفته اند لغتی است در تپال بمعنی هر چیز لك و ضخم و ناتراشیده ، و ظاهرا تنهٔ[۲] درخت ازین ماخوذ است ٭ تاتلی (بتاے ثانی مکسور) دستارخوان شیخ جنید خلخالی گوید ٭ بیت ٭ چو خوردم تاتلی برداشت از پیش : دعا و شکر نعمت کرد درویش ٭ تاجران (بضم جیم) کسی که معنی لغتی بلغتی بفهماند و بعربی ترجمان گویند ٭ تاجك و تازك و تازیك و تاجیك (هر چهار لغت بکسر ثالث) غیر مردم ترك که در عجم باشند ٭ تاخ و تاغ درختی است صحرائی که آتش چوب آن از هیزم دیگر بیشتر ماند و بعربی غضاه گویند ، و گاهی تاق نیز گویند و این از تغیر لهجهٔ است چه قاف در اصل فرس نیامده ، اسدی گوید ٭ بیت ٭ پر از کوه و بیشه جزیرے فراخ : درختش همه عود و بادام و تاخ ٭ و قطران گوید ٭ بیت ٭ آبست جود او و دل دوست چون خوید : خشمش

---

(۱) تابدان بمعنی طاقچه و سوراخیست که ازان روشنی بخانه درآید نه بمعنی جامخانه ॥ (۲) یعنی بمعنی تنهٔ درخت لغ ॥

چو آتش است و تن خصم خشك تاغ ٭ و شاعر گويد ٭ بيت ٭ در جوالت كنم چو هيزم تاق : بتبر گويمت طراق طراق ٭ و نيز تاغ تخم مرغ - و قلعهٔ از سيستان - اما در ساماني تاخ نام شجريست كه آنرا آزاد درخت نيز گويند و آنرا باريست شبيه بكنار و آنرا تاخلك گويند بطريق تصغير و معرب آن طاخلك باشد ' و شيخ رئيس در قانون گويد آزاد درخت شجرة معروفة لها ثمرة شبيهة بالنبق و يسمونه بالري شجرة الهليلج و كنار و بطبرستان طاخلك ' و ظاهرا در بيت اسدي نيز بمعنی تاغ نباشد چه آنرا در برابر عود و بادام آوردن در تعريف اشجار جزيرة نيكو نباشد ٭ تاخيرة نصيب و سرنوشت چنانكه گويند تاخيرة تو چنين بود ٭ تاخته (بخاے موقوف) يعني دوانيده - و بمعنی ريخته نيز گفته اند ٭ تارا يعني ستاره عيسی شوستري گويد ٭ ع ٭ فروغ طلعت عدلش بسوزد نحس تارا را ٭ تاراب دهے است بسه فرسنگی بخارا ٭ تارات يعني كرات و مرات جمع تارة بمعنی يكبارة و اين عربيست - و بمعنی تاراج شاهدے نيافتم و شعر خاقاني مناسب معنی اولست نه بمعنی تاراج چنانچه جهانگيري گمان بردة ٭ تارخ (بفتح را و قيل بالضم) نام آزر بزبان پهلوي و تارح (بفتح را و حاے مهمله) معرب آن چنانكه در فرهنگ گفته ' اما در قاموس تصريح بتعريب نكردة و نام پدر ابراهيم عليه السلام گفته و آزر عم آنحضرت است پس صاحب فرهنگ را دو خطا واقع شدة يكے آنكه تارح بفتح را و حاےمهمله است و او بضم را و خاے معجمه گفته ديگر آنكه پدر حضرت ابراهيم است و او نام آزر كه عم حضرت است گفته ' ليكن ظاهر آنست كه اين لفظ فارسيست و حاے مهمله در فارسي نيامدة و مشهور آنست كه آزر پدر حضرت ابراهيم است و صاحب فرهنگ بنابرآن قول گفته ' و ملا شرف‌الدين‌علي نيز در ظفرنامه گفته كه تاريخ[1] از لفظ تارخ ماخوذ است و اين نيز مويد صاحب فرهنگ است ٭ تارتنك (بفتح تا و نون) يعني عنكبوت ٭ تار و تارك و تارة يعني ميان سر سوزني گويد ٭ ع ٭ تاج شرف داري وكرامت بر تارة ٭ و مختاري گويد ٭ بيت ٭ از هول كنون جان دهد برشوت : آنكس كه همي تيغ زد بتارة ٭ تار و تارة و تان و تانه ضد پود - و نيز تان بمعني شما - و بمعني دهان آمده عمادي گويد ٭ بيت ٭ كوچك تانے كه در حكايت : ريزد همه درهاے مكنون ٭ تار و تاران و تارين و تارون و تارة و تاري (هر شش لغت) بمعني تاريك فردوسي گويد ٭ بيت ٭ اگر چه مرا روز تارون شود : ز فرمان

---

(۱) در مصباح المنير گفته تاريخ معربست و نزد بعضے عربيست و در كشاف الاصطلاحات گفته نزد بعضے قلب تاخير و نزد بعضے عربي نيست مصدر مورخ است و آن معرب ماهروز ' و در صحاح و صراح و قاموس اشعار بتعريب نكردة ٭

اویست هرچون شود ٭ مولوي گوید ٭ ع ٭ شمع و چراغ خانه ام چون خانه را تارین کنم ٭ و خواجو گوید ٭ بیت ٭ شود درگردنم بند و سلاسل : خیال زلف او شبهاے تاره ٭ و باید دانست که تاران مرکبست از تار ضد روشن و از الف و نون که إفادهٔ معني فاعلیت کند مانند خندان و شادان و چنانچه در لغت عرب اسم فاعل لازم آید چون قاصر بمعني کوتاه نه کوتاه‌کننده همچنین در فارسي تاران بمعني تاریکست نه تاریك کننده ' و تارین نیز مرکبست از تار ضد روشن و از یا و نون مانند آهنین و سیمین و این معني از باب مبالغه است چه گویا از غایت تاریکی گوهرش در اصل از تاریکي ساخته شده ٭ تاره و تارم بمعني طارم که معرب آنست - و نیز تارم شهریست معروف معرب آن نیز طارم است' ناصر خسرو گوید ٭ بیت ٭ مگر کایشان همي بیرون کشندت : ازین هموارهٔ دي درسبز تاره(۱) ٭ تار و تاره بمعني تار ابریشم - و تار مو - و مانند آن ابن یمین گوید ٭ بیت ٭ چون دیدهٔ مورے و چو یك تارهٔ مونے : آورده ببازار دهانے و میانے ٭ تار و تال درختیست شبیه بدرخت خرما که در هند میباشد و تاري و تارین آبے که ازان درخت برآرند و شراب مسکر است - و نیز تال طبق برنجین و مسین - و دو پیالهٔ کوچك کم‌عمق از برنج سازند و بصداے آن اصول نگاهدارند - و تالاب که آبگیر نیز گویند ' و بسه معني اول هندي است نه فارسي ٭ تار و تور سخت تاریك ٭ تار و مار و تال و مال یعنی زیر و زبر فردوسي گوید ٭ بیت ٭ تهمتن بزابلستانست و زال : شود کار ایران همه تال و مال ٭ و له بیت ٭ شد از بےشباني رمه تال و مال : همه دشت تن بود بیدست و بال ٭ تارمیغ یعني میغ تیره و آن بخاریست که در زمستان بهوا پدید آید و روے زمین را تیره گرداند و نژم نیز گویند و بتازي ضباب خوانند مختاري گوید ٭ بیت ٭ سرما چنان در آتش خورشید جسته بود : کز تارمیغ گفتي طشتے است اندر آب ٭ تارو در جهانگیري بمعني کنه که بعربي قراد گویند و آن جانوریست که خون چهارپایان مکد ' وطبیعیین ذکر کرده اند که او بمرگ خود نمیرد چنانچه در کتاب حیوان شفا و حیوة‌الحیوان بنظر رسیده اما درباب نون نیز آورده ' و ظاهرا بنون اصح است و در اکثر فرهنگها نیز چنین است ٭ تاز امردے که مایل فساق باشد اوحدي گوید ٭ بیت ٭ چه وفا خیزدت ز تار و جلب : یاري از روشنان چرخ طلب ٭ و فرخي گوید ٭ ع ٭ چونانکه تازبار شود بر فراز تاز ٭ و در فرهنگ بمعني محبوب گفته فردوسي گوید ٭ بیت ٭ بدو گفت مادر که اي تاز

---

(۱) چنین ست این مصرع در همه نسخ و در فرهنگ و جواهرالحروف لیکن در دیوان ناصرخسرو مطبوع تبریز بدینگونه ٭ ع ٭ ازین هموارهٔ در سبز باره ٭ باره بموحده قلعه و حصار باشد' پس شاهدے دیگر باید اگرچه میم و ها باهم بدل میشود ٭

مام : چه بودت که گشتي چنين زرد وام ٭ و سوزني گويد ٭ بيت ٭ زان روے که دام دل هر تار مدامست : مولاے مداميم و مداميم و مداميم ٭ و ليکن اين مثال معنیٔ اول ميشود - و بمعنی تاخت - و تازنده - و امر بتاختن معروفست ٭ تازانه مخفف تازيانه ٭ تازنگ (بفتح زاے معجمه و سکون نون و کاف عجمي) پيلپايه ٭ تاژ (بژاے عجمي) خيمه که سايبان نيز گويند ٭ تاسا و تاسه ملال - و تيرگي روے از اندوه - و بعضے گفته اند اضطراب و تپش دل و بمجاز اندوه و ملال را گويند ٭ تاش کلف که بر روے و اندام مردم پديد آيد و کنمک نيز گويند ٭ تاشك (بفتح شين معجمه) مسکه که بتازي زبده گويند - و مرد چابك و چالاك چنانکه صاحب فرهنگ گفته ، و معنیٔ اول شاهدے ميخواهد و معنيِ ثاني بعضے گفته اند خطا ست. و صحيح تاشك ؟ بضم شين است بمعنیٔ جوان نازك اندام رشيق‌القد چنانچه بر روزمرهٔ دانان ظاهر است ٭ تاشکل (با شين منقوطهٔ موقوف) بمعنیٔ آزخ ٭ تافته يعني تابيده و بر فروخته - و گرم شده - و کوفتهٔ راه يا کوفتهٔ غم و اندوه - و برگشته و برگرديده - و زلف و ريسمان تاب داده - و نوعے از بافتهٔ ابريشمي ، و برين قياس تافتن ٭ تاك درخت انگور ٭ تافشك (بفا و شين منقوطهٔ مفتوح) ديوك که بتازي ارضه خوانند ٭ تاگاج بمعني ناگاه در باب نون بيايد ، و همچنين تارچوبه مارچوبه است و در باب ميم بيايد و جهانگيري در هر دو لغت سهو کرده و تصحيف خوانده و در هردو باب آورده ، و اول صحيح بنون و ثاني بميم است ٭ تالار عمارتے که چهار ستون بر چار طرف صفه بزمين فرو برند و بالاے آن بچوب و تخته بپوشند ٭ تالانه نوعے از شفتالو ٭ تالش (بکسر لام) قومے از مردم گيلان ابن‌يمين گويد ٭ ع ٭ خسرو خسرونشان تالش جمشيد فره ٭ و در قاموس ناحيهٔ از اعمال گيلان ٭ تالگي (بلام موقوف و کسر کاف فارسي) گشنيز صحرائي ٭ تالواسه و تلواسه بے آرامي و بيقراري ٭ تام بمعنیٔ اندك بزبان طوسي ليکن مشهور سوتام است چنانکه بيايد ٭ تامول و تانبول برگ پان که در هند بآهك و نوفل ميخورند ، و در قاموس نيز آورده ، و تنبول نيز گويند ٭ تان بهرسه معني در لغت تار و تاره گذشت ٭ تانستن مخفف توانستن ، و برين قياس تانست و تاند و تانم ٭ تانگو (بنون موقوف و ضم کاف عجمي) حجام ، و تونگو نيز گويند ٭ تانول (بضم نون) پيرامون دهن که پوز گويند عسجدي گويد ٭ بيت ٭ من پيرم و پيدا شده فالج همه بر من : تانولم و بيني کج و کفته شده دندان ٭ چنانکه در فرهنگ گفته ، و ساماني گفته که مرکبست از تا بمعنیٔ ادات انتها و غايت و نول بمعنیٔ منقار و بطريق مجاز بر آنچه از انسان بمنزلهٔ منقار باشد مطلق شود ، و تعسف و تکلف اين ظاهر است ، و

ظاهرا این کلمه تان‌تول است مرکب از تان و تول بنا و تان بمعنیٔ دهن و تول بمعنیٔ خمیده و کج والله اعلم ◦ تاول (بفتح واو) خر و گاو جوان فخری گوید ◦ بیت ◦ گاه بخشش بسایلان بخشد : گلها اسپ و استر و تاول ◦ و بعضے بجاے لام کاف گفته اند - و (بکسر واو) آبلهٔ که بسبب سوختن و کار کردن بر اعضا پدید آید و آن مخفف تاب‌ول است مرکب از تاب بمعنیٔ حرارت و ول که بلغت دري گل باشد و معنیٔ ترکیبي آن گل آتش چه بطریق مجاز داغ آتش را گل گویند چنانچه سامانی بدان تصریح کرده ' و الیق آنست که مخفف تاوول گویم چه در اصل لغت دري تاب براو است بجهة استکراه دو واو یکے را اسقاط کردند ◦ تاواتا در فرهنگ بمعنیٔ قوت و توانائی گفته کمال گوید ◦ بیت ◦ هرکه او را هست معنی کمترك : بیش بینم لاف تاواتاے او ◦ تاه عدد فرد - و زنگ شمشیر و آینه و امثال آن ' سوزني گوید ◦ بیت ◦ همتاه شه شرق ز کس نشنود این ماه : زیرا ملك‌الشرق ز همتاهان تاه است ◦ تاهو (بضم ها) شراب عرقی خسرو گوید ◦ بیت ◦ تکلف نیست حاجت خوبروئے خواهم و کنجے : مۓ تاهو نه انگوري سکوره گل نه جام جم ◦

الاستعارات

تابهٔ زر یعني آفتاب ◦ تاج گردون آفتاب ◦ تاج فیروزه فلك - و تاج کیخسرو ◦

التاء مع الباء التازي

تبار بالفتح دودمان - و خویشاوند ◦ تباشیر چیزے سفید که از میان نیٔ هندي که بانس و بنبو گویند برآید طباشیر معرب آن ◦ تباه معروف ◦ تباهه و تواهه و تباهچه و تواهچه و تبه و تبهره (هر شش لغت بالفتح) گوشت نرم و نازك شرحه شرحه کرده طباهجه معرب آن و بتازي چنین گوشت را کباب گویند مولانا مطهر گوید ◦ بیت ◦ نه مرد مفتي و قاضي شدم که دارم دوست : ببین تباهچهٔ یا لطیف حلوائے ◦ و فرخي گوید ◦ بیت ◦ با من چون گل شگفته باشي گه گه : گاهے باشي چو کارد با گوشت تبه ◦ تب‌یازه یعنی تب لرزه چه یازه بمعنیٔ حرکت است ' و در فرهنگ تب باده بدال آورده غضایري گوید ◦ بیت ◦ چنان دشمن از بیم تیغ تو لرزد : که گوئی گرفتست تب باده او را ◦ لیکن درین بیت تب‌یازه نیز توان خواند ◦ تبت و تبن (بکسرتین) پشم نرم که کرك و کاغر نیز گویند ◦ تبخال و تبخاله جوششے که بر لب از حرارت تب پدید آید ◦ تبر (بفتحتین) معروف ◦ تبرستان ملکے معروف زیراکه تبر دران متعارفست ' طبرستان معرب

آن ٭ تبرخون چوبیست سرخ‌رنگ بغایت سخت و گران و املس که شاطران ازان چوب‌دستي سازند طبرخون معرب آن نظامی گوید ٭ بیت ٭ لب تبري‌وار تبرخون بدست : مغز تبرزد بطبرخون شکست ٭ و در فرهنگ بمعني عذاب گفته ناصرخسرو گوید ٭ بیت ٭ فضل تبرخون نیافت سفچه هرگز : گرچه بدیدن چو سفچه است تبرخون ٭ وله بیت ٭ زرد چو زهره است عارض بهی و سیب : سرخ چو مریخ روے نار و طبرخون ٭ و این محل تامل است چه تبرخون بمعني چوب سرخ نیز درست است ٭ تبرزد و تبرزه شکرسپید سخت که گویا اطراف آن به تبر تراشیده اند طبرزد معرب آن - و در فرهنگ گفته تبرزد رستني است که الوا گویند و بتازي صبر سعدي گوید ٭ ٭ بیت ٭ طبرزه همان قدر دارد که هست : وگر درمیان شقایق نشست ٭ و این نیز محل تامل است چه مصراع اول چنین مشهورست ٭ ع ٭ جعل را همان قدرباشد که هست ٭ و نیز تبرزه قسم نمکے است که از کوه نشاپور و سایر جبال بهمرسد - و قسمے از انگور بغایت شیرین که خاص تبریزاست ' و اول را بواسطهٔ مشابهت رنگ و شکل و ثاني را بواسطهٔ مشابهت مزه با شکرتبرزه بدین نام خوانند ٭ تبرزین تبرے که سپاهیان برپهلوے زین بندند - و نمکیست کوهي که تبرزه نیز گویند ناصرخسرو گوید ٭ بیت ٭ پشك تبتي به پشك مفروش : مستان بدل شکرتبرزین ٭ و درین تامل است چه تبرزین کهن و آهن کهن نیز در ولایت بشکر و حلوا معاوضه کنند چنانکه شاعرگوید ٭ بیت ٭ دل بدان لعل شکرآسا ده : آهن کهنه را بحلوا ده ٭ تبرك (بفتح تا و را وسکون با) هرحصار عموما - وقلعهٔ اسپاهان خصوصا - ودرقاموس قلعهٔ ري را نیزگفته و بفتحتین آورده چنانکه مشهوراست طبرك معرب آن ' شرف شفروه گوید ٭ بیت ٭ یکروزه وجه حاشیهٔ درگه تو نیست : چندین ذخیرها که برین سبز تبرکست ٭ تبست (بفتحتین) تباه و ازکارافتاده سوزني گوید ٭ بیت ٭ اگرنه عدل شهستے ونیك‌رائي او : شدے سراسر کار جهان تباه وتبست ٭ تبستغ (بفتحتین وسکون سین مهمله وضم تاے فوقاني) فصیح و تیززبان منجیك گوید ٭ بیت ٭ گشتم از یمن مدحت شه دین : در سخن بس تبستغ وشیوا ٭ تبش (بفتح اول وکسردوم) گرمي و تابش ٭ تبشي (بفتح اول وسکون‌دوم وکسر شین) طبقے که ازمس و نقره وجزآن سازند و لبش باریك وبرگشته کنند ابن یمین گوید ٭ بیت ٭ باز در بزم چمن نرگس سرمست نهاد : برسرتبشي سیمین قدح زرعیار ٭ وله ٭ بیت ٭ غمزهٔ سرمست او عربده آغاز کرد : نرگس مخمور را تبشي وساغرشکست ٭ تبل (بفتحتین) شکنج وچین مانند شکنج بادام مختاري گوید ٭ بیت ٭ دیدهٔ دشمنت زکینهٔ تو : همچو بادام درگرفته تبل ٭ تبند

(بفتحتین و سکون نون) مکار و محیل پوربها گوید • بیت • خرسلاك کولوے غربال بند : مدبر بدبخت تونیی تبند • تبندر (بفتحتین و سکون نون و فتح دال) چوبے بزرگ که پس در اندازند تا غیر نگشاید و فدرنگ و پژاوند نیز گویند • تبنك (بضم تا و سکون با و فتح نون) قالب زرگران که زر و سیم گداخته دران ریزند عنصري گوید • بیت • تبنك ار کج نهد کسے بیشك : ریخته کج برآید از تبنك • و (بفتحتین و سکون نون و کاف فارسی) طبق پهن حلوائیان و نان‌بایان کاتبی گوید • بیت • نان ریزهاے سفرۂ خوانش فلك همه : دریوزه کرده روز و شب و ریخت در تبنگ • و نیز بمعنی تبنگ که بازیگران نوازند عمید لومکي گوید • ع • آواز کوس باز نداند کس از تبنگ • و آوازے بلند و تیز مانند آواز زنگ و صداے ناقوس' و در شعر عمید این معنی نیز توان گفت • تبنگو (بفتحتین و سکون نون و ضم کاف فارسی و واو مجهول) صندوق و کیسۂ عطاران و حجامان فخري گوید • بیت • زر و یاقوت و لعل اندر خزینه : نه بیند روے کیسه یا تبنگو • تبنگه (بفتحتین و سکون نون و فتح کاف) طبلۂ نان - و در نسخۂ سروري بمعنی تنور گفته سوزني گوید • بیت • منت از خلق بهر نان چه برم : که جهان چون تبنگۂ نانست • تبوراك (بضم تا و ضم با) نی که درویشان نوازند - و طبلکے که مزارعان دارند براے رمانیدن مرغان - و در فرهنگ بمعنی غربال - و طبق پهن حلوائیان آورده • تبوك طبق پهن حلوائیان فخري گوید • بیت • خاك بر تارك دوات و قلم : حبذا دبه و جوال و تبوك • تبیر و تبیره طبل و دهل - و خانۂ که دران سرگین اندازند ' معزي گوید • ع • نعرۂ کوس و تبیر و نالۂ چنگ و رباب •

الاستعارات

تباشیر صبح یعنی روشنی اول صبح •

التاء مع الباء الفارسی

تپ و تپاك و تپیدن اضطراب و بے آرامی • تپنگو (بفتحتین و سکون نون و کاف فارسی مضموم) صندوق حلوائیان و بقالان و سایر محترفه که دران زر گذارند ' و در باے تازی نیز گذشت • تپلیس بالکسر پاے‌تخت گرجستان ' تفلیس (بالفتح و قیل بالکسر) معرب آن •

التاء مع التاء

تتار و تتر همان تاتار' و تتري منسوب بدان • تتارچه نوعے از تیره تتربو و تتربوه

(بفتح اول و را و ضم باے موحده و واو مجهول) ظرافت و لاغ سوزني گوید • بیت • لیکن نه باز گردم از شرم دشمنان : کاندر خور تماخره و تتربو شوم • و شهاب مهمره گوید • بیت • گشت آنکه شد همیشه پیچ هزل و تتربوه : از که سبکتر ارچه گران بود همچو کوه • تتري (بفتح اول و سکون دوم و کسر راے مهمله) سماق ناصرخسرو گوید • بیت • خار مدرو تا نگردد دست و انگشتان فگار : کز نهال و تخم تتری کي شکرخواهي چشید • تتم (بضمتین) سماق ، و جمع ترکي گفته‌اند • تتي (بکسر هر دو تا) مخفف تي‌تي یعني صورت آدم و سایر حیوانات که براے بازي کردن طفلان از گل و آرد سازند - و کلمهٔ که بدان مرغانرا خوانند ، سنائی گوید • بیت • طفل چون زهر مار کم داند : نقش او را تتي تتي خواند •

الاستعارات

تتق سپهرگون پیالهٔ کبود که از مینا سازند - و پردهٔ کبود • تتق نیلی آسمان - و ابر سیاه •

التاء مع الجیم التازي

تجا و تجار و تجاره (هر سه لغت بالفتح) تند و تیز - و در اکثر فرهنگها کرهٔ اسپ که زین نکرده باشند و ستاغ نیز گویند - و در فرهنگ از زند بمعني رونده آورده ، شرف شفروه گوید • بیت • بر در بارگه رفعت او بدر منیر : بلک آلاغیست که از راه تجا می آید • و فرخي گوید • بیت • آنکه تدبیر او سوارے کرد : بر جهان تجارهٔ توسن • و فخر گرگاني گوید • بیت • برفت از شهر گرگان یکسواره : بزیرش تازی اسپے خوش تجاره • وله • بیت • صد اسب تازي و سیصد تجاره : ز گوهر همچو گردون پر ستاره • تجر (بفتحتین) خانهٔ زمستاني که بخاري و تنور داشته باشد و تابخانه نیز گویند نزاري گوید • قطعه • میان این تجر و گنبد فلک فرقست : که هست این بثبات آن ندارد آرامش • چو تاب آتش می در هواے این پیچید : بتافت خانه ازان تابخانه شد نامش • و مردم قزوین گنجینه را گویند ، لیکن در قاموس تژر (بزاے فارسي) بمعني خانهٔ تابستاني گفته طزر معرب آن ، و زاے فارسي بسیار بجیم بدل کنند •

التاء مع الخاء

تخت‌اردشیر نوائیست از موسیقي منوچهري گوید • ع • بر سرو زند واف زند تخت اردشیر • و خاقاني گوید • بیت • فریاد دراے خوش مفیر است : تاج سر تخت اردشیر است •

تختدار بالفتح جامهٔ سیاه و سفید - و جامهٔ خواب که بالاے تخت گسترانند دخدار معرب آن ، و در قاموس دخدار جامهٔ سفید یا سیاه معرب تختدار ٭ تخجم (بفتحتین و ضم جیم تازي مشدد) حریص و خداوند شره خاقاني گوید ٭ بیت ٭ نامم هماے دولت و شهباز حضرتست : نه کرگس فرخج و نه زاغ تخجم است ٭ وله ٭ بیت ٭ پیش دل شان سپهر و انجم : این بوده ورخج و آن تخجم ٭ و در فرهنگ بفتح اول و سکون دوم و ضم جیم آورده و مصرع خاقاني چنین نقل کرده ٭ ع ٭ نه کرگس فرخجه و نه زاغ تخجم است ٭ و بیت دیگر ملاحظه نکرده ٭ تخوار[1] بالضم پادشاه دهستان که ملك بامیان باشد - و مبارز کیخسرو ، و آن ملك را تخوارستان نیز گویند ، طخارستان معرب آن ٭ تخمار بالضم تیر بےپیکان و بےپرکه تکمار و تکه گویند ٭ تخش نوعے از کمان که تیر ازان به تعبیه اندازند - و کسے که بالا نشست گویند تخشید ٭ تخشا بالفتح کوشنده و ساعی زراتشت بهرام گوید ٭ بیت ٭ بگو تخشا بکارے گر نه پیوست : همی باشید و میدارید پیوست ٭ تخله بالفتح عصا - و نعلین ، منجیك گوید ٭ بیت ٭ اندر فضایل تو قلم گوئي : چون تخلهٔ کلیم پیمبر شد ٭ و فخري گوید ٭ بیت ٭ ایا شاهے که هر سایل که آید : بدرگاه تو بے دستار و تخله ٭ و در فرهنگ بمعني ریزهٔ هر چیز گفته ٭ تخمه بالضم اصل و نژاد - ونوعے از بیماري که مرغانرا بهمرسد خصوصا کبوتر را - و بقاري ناگواریدن طعام که هیضه نیز گویند لیکن بتازي بفتح خاست و در اصل وخمه بوده ماخوذ از وخامت ٭ تخم اصل و نژاد - و تخم درخت و غله - و تخم مرغ - و (بضم تا و فتح خا) چادر نثارچینان و صحیح بخم است بباے فارسي چنانکه گذشت و فخم نیز آمده بفا چنانچه بیاید ٭ تخم جاروب و تخم خلال آطریلال ٭ تخمریز یعني خاگینه ٭

الاستعارات

تختآبنوسي یعني شب ٭ تختهٔنردآبنوسی یعني فلك ٭ تختروان و تختروند‌ه یعني آسمان - و مرکب خوش رفتار - و تخت حضرت سلیمان ٭ تخت فیروزه یعني آسمان ٭ تختکیخسرو و تختهٔ مینا یعني آسمان ٭ تختهبند یعني محبوس انوري گوید ٭ بیت ٭ در احسان بگو که بگشاید : بوالحسن را چو تخته بند کنند ٭ و نیز دست شکسته که بتخته بندند تا کج نشود ٭ تختهٔسالخورد یعني حکایات گذشته نظامی گوید ٭ بیت ٭ گذارندهٔ تخته سالخورد : چنین

(۱) بواو معدوله بوزن شمار ، و بامیان الحال نام موضعیست در نواحي بلخ نام ملکے نیست کذافي السراج

درکشد نقش بر لاجورد * تخت‌نشینان خاک یعني پادشاهان - و اهل سلوک - و ارواح گذشتگان * تخت‌سراج مدرسهٔ شیخ ابواسحاق کازرونی ' گویند شیخ چراغی دران مدرسه افروخته بود که مدت چارصد سال روشن بود * تخت‌طاقدیس تخت خسرو پرویز که صور بروج و کواکب بران نقش بود - و نام نوائیست از نواهاے بارید * تختهٔ اول لوح محفوظ - و تختهٔ که دران الف با تا نویسند و باطفال دهند که بخوانند * تختهٔ‌محاسبان یعنی زمین' و در اصل بمعني تخته ایست که محاسبان خاک بران گذارند و بمیل آهنین حساب برآن نویسند و آنرا تخت حاسبان و تخت میل نیز گویند خاقانی گوید * ع * ز خاک پاے مردان کن چو تخت حاسبان تاجت * تخم‌جهود یعنی پریشان و پراگنده *

التاء مع الدال

تدو (بفتح اول و ضم دوم) کرم سرخ‌رنگ که بیشتر در حمامها باشد * تده (بفتحتین) بمعني تنیده نزاري گوید * بیت * وسواس بدسگال تو گشته کفن برو : چون تار کرم پیله که بر خود زخود تده *

التاء مع الذال

تذرو مرغ معروف خوش رفتار که اکثر در پاے سرو گردد ازینجهة عاشق سرو گویند نظامی گوید * بیت * چنگل دراج بخون تذرو : سلسله آویخته در پاے سرو *

الاستعارات

تذرو رنگین یعنی آفتاب که ترازوے زر و ترنج زر و ترنج مهرگان نیز گویند *

التاء مع الراء

تر مرادف تازه - و آب رسیده - و براے تفضیل نیز آمده چون خوشتر و بهتر و بےکلمهٔ دیگر مستعمل نشود * ترا بالفتح دیوار بلند مانند دیوار خانهٔ پادشاهان و کاروان‌سرا و قلعه' و تری باماله نیز آمده' رضي نیشاپوري گوید * بیت * زبیم تیغ جهانگیر همچو خورشیدش : همیشه ماه ترا بسته باشد از خرمن * و بالضم کلمهٔ خطاب - و بمعنی خود را نیز آمده نظامی گوید * ع * گفت با من فروش باغ ترا * وله * ع * جسم ترا پاک‌تر از جان کني * و ظاهرا که بدین معني باغت را و جسمت را باید خواند که در کلام قدما بسیار آمده است * تراب بالفتح رشحه و چکلهٔ آب و شراب و روغن و مانند آن و ترابیدن و تراویدن مصدر آن' مولوي گوید * بیت * خموش آب نگهدار همچو مشک درست : بر از شکاف بریزي تراب معیوبي * و معزي گوید * بیت * اگر تراب ز دست تو آیدے بزمین : بجاے

سبزهٔ زبرجد برویدے ز تراب ٭ تراز بالکسر علم جامه - و شهریست از ترکستان نزدیك اسبیجاب و بفتح نیز گفته ند طراز بهر در معنی معرب آن - و بمناسبت علم جامه مطلق زینت و آرایش را نیز گویند - و در فرهنگ بالفتح بمعني رشتهٔ ریسمان خام - و بمعنيِ درخت صنوبر گفته ناصرخسرو گوید ٭ بیت ٭ بچپ و راست مدو راست برو راه ببین : راه دین راست‌تر است اي پسر از تار تراز ٭ و منوچهري در صفت اسب گوید ٭ بیت ٭ بجهد گر بجهانی ز سر کوه بکوه : بدود گر بدواني زبر تار تراز ٭ و رودکي گوید ٭ بیت ٭ از غم یار تراز همه خوبان تراز : زرد و باریکم و لرزانم چون برگ تراز ٭ و درین امثله تامل است ٭ تریز (بکسرتین و یاے مجهول) شاخ جامه که تیریز گویند ٭ تراك شکاف که الحال طراق گویند - و آواز شکستن و شکافتن چیزے ٭ ترانه جوان خوش‌صورت - و شاهد تر و تازه - و دوبیتي و نغمه نظامي گوید ٭ بیت ٭ هر نسفته در دري میسفت : هر ترانه ترانهٔ میگفت ٭ تراهي (بفتح اول و کسرها) نوباوه سعدي گوید ٭ بیت ٭ برد بوستان‌بان بایوان شاه : تراهي ولے هم ز بستان شاه ٭ لیکن این مصرع چنین مشهور است ٭ ع ٭ بتحفه ثمر هم ز بستان شاه ٭ ترایمان بالفتح مرض اسهال ٭ ترب بالفتح مکر و حیله ٭ تربالي (بالفتح و لام مکسور) عمارتے عالي از اردشیر بابك شرقيِ شهر گور که از شهرهاے فارس است و معرب آن جور است ٭ گویند که برسر این بنا آتشکدهٔ بود و برابر شهر کوهے است که آبے ازان مي آید و برسر تربالي میگذرد ٭ تربك (بضم اول و فتح باے موحده) و تربره (بفتح اول و سکون راے اول و فتح دوم) هردو لغت بمعني نوعے از انگور ٭ تربز و تربزه بالفتح هندوانه - و در فرهنگ (بالضم) بمعنيِ خیار بادرنگ - و (بضم تا و فتح با) بمعني تُرب گفته ٭ تربسه و ترسه (بضم تا) قوس‌قزح ٬ و بعضے لغت اول بفتح تا گفته اند ٭ ترين (بفتح تا و ضم با) زمین سخت ٭ تربو (بفتح تا و ضم باے موحده) جامهٔ باریك سفت ٭ ترپ و ترپك و ترپه و ترف (هر چهار لغت بفتح تا و باے فارسي و فا) کشك سیاه که بترکي قراقروت و بتازي مصل گویند طربق معرب آن مولوي گوید ٭ بیت ٭ چو نوشیدم ز تتماجش فرو کوبید چون سیرم : چو ترپك روترش کردم کزان شیرین بریدستم ٭ و سوزني گوید ٭ بیت ٭ تشبیب این قصیدهٔ ترفند ترف طعم : مخلص بمدح او شد شد طعم ترف قند ٭ ترفینه آشے که قاتق آن از ترف کنند مولوي گوید ٭ ع ٭ من لقمهٔ جان خوردم نه لقمهٔ ترفینه ٭ ترفند و ترفنده و ترکند و ترکنده تزویر و مکر ناصرخسرو گوید ٭ بیت ٭ چون خود نکني چنانکه گوئي : پند تو بود دروغ و ترفند ٭ و سوزني گوید ٭ بیت ٭ جز مدح تو ترکنده بود هرچه نویسم :

کردم قلم از یافه و ترکند شکسته * **ترفنج** (بفتح تا و فا و سکون نون) راه باریك و دشوار روزبهان بقلی گوید * بیت * ره دوزخ خوش و نغز و وسیع است : ره مینو ست بس دشوار و ترفنج * **ترت و مرت** یعنی زیر و زبر مرادف تار و مار * **ترند** و **ترندك** و **ترندر**[1] (هرسه بفتحتین و بعضی بکسرتین گفته اند و بعضی بفتح اول و کسر دوم) مرغیست کوچك که بعربی صعوه و در ماوراالنهر دختر صوفی گویند - و بعضی گفته قسمی است از پرستو و بعربی وصع خوانند (بفتح واو و سکون صاد و آخرش عین مهمله) کذافی السامی * **ترترك** (بفتح هردو تا) همان ترندك یعنی صعوه - و (بضم تاے اول) جائیست در کوه چل‌مقام شیراز که روزهاے سیر مردم بآنجا روند و سنگے زیر خود نهاده از بالا لغزیده پائین آیند - و (بکسر هردو تا) مردم سبك و بے تمکین * **ترتك** (بضم هردو تا) کبك ، و صحیح ترنگ است که مخفف تورنگ است * **ترخ** بالفتح گیاهیست - و بعضی بمعنی ترنج گفته اند * **ترخان** کسے که پادشاهان قلم تکلیف ازو بردارند و بگناهے و تقصیرے مواخذه نکنند - و نوعے از سبزی که مانند پودنه با نان و طعام خورند - و قومے از ترکان چغتاے - و بزبان خراسان رئیس و شریف را گویند طرخان معرب آن - و لقب ابونصر فارابی * **ترخون** سبزی است و اصل آن چنانست که سپند را در سرکهٔ تیز بیاغارند تا طبع وی بگردد بعد ازان بکارند ترخون روید طرخون معرب آن - و خونی و بے باك خواجو گوید * بیت * تو ترخان و ترخون ز جور تو خواجو : دل از غم چو خانے و رخ زر خانی * و در فرهنگ بمعنی بقم - و بمعنی اکلکرا که بتازی عاقرقرحا گویند آورده * **ترخینه** نوعے از طعام ماحضرے که مردم فقیر بجهة زمستان سازند ، و آنچنان بود که گندم بلغور کنند و با ادویهٔ حاره در آب جوشانند تا نیك پزد و قوام گیرد انگاه گلولها ساخته در آفتاب خشك کنند و هنگام حاجت قدرے ازان بپزند و گاهے وقت جوشاندن گندم آب غوره داخل کنند تا محتاج قتق نباشند و در بعضے جاها عوض آب غوره شیر کنند مولوی گوید * بیت * چون بروی زمین جهان سوے خرابات جان : در عوض می بگیر بےمزه ترخینهٔ * **ترینه** انواع سبزیها مانند ترهٔ بادام و ترهٔ تیزك و ترب و گندنا و امثال آن - و نوعے از قاتق که مردم فقیر در آش آرد و جز آن ریخته خورند و آن چنان باشد که نان تنوری نیم‌پخته را ریزه سازند و با ادویهٔ حاره چون فلفل و قرنفل و زنجبیل و زیره و سیاه‌دانه و

---

(۱) چنینست لغت سیوم در سه نسخه و در دو نسخه ترنده و در سه نسخه ترند ، سروری و برهان تزندر (بزاے معجمه بعدالتاء بوزن سمندر) آورده ، و در سراج گفته تزندر تصحیف ترنده یا بعکس آن و ثانی اقوی است چه تزبزاے معجمه بدینمعنی آمده و آن مخفف تزندرست ‖

مانند آن کوفته و سبزیها ریزه کرده مثل شلغم و چقندر و کلم و پودنه و گندنا و پیاز و سیر در تغارے اندازند و سرکه و دوشاب بالاے آن ریزند و مشت زده خمیر کنند و در آفتاب نهند تا چهل روز بهمین دستور هر روز سرکه و دوشاب بران ریخته برهم زنند و در افتاب گذارند تا نیك بقوام آید و بعد از چهل روز قرصها ساخته خشك کنند و وقت احتیاج ازان قرصے در آب اندازند تا نرم شود و قاتق آش سازند ' ناصرخسرو گوید ٭ بیت ٭ شکر چه نهی بخوان اندر نداري : بخان اندر مگر سرکه و ترینه ٭ و سنائی گوید ٭ بیت ٭ ترینه گر بخورد مرد سفاه پیش از مرگ : پس از وفات چه لذت ز بره و حلواش ٭ **تردك** (بفتح تا و دال) کرم گندم خوار ' و بعضے بباے عجمی و زاے منقوطه گفته اند ٭ **ترده** (بفتح تا و دال) قباله و چك - و مزد راست کردن آسیا ٭ **ترزده** قباله و چك فخري گوید ٭ع٭ مملکت را تا ابد بسته بنامش ترزده ٭ و در تحفه گوید که حالا ترده گویند بحذف راے مهمله ٭ **ترزفان** و **ترفان**[1] بالفتح کسے که لغتے را بلغتے دیگر تقریر نماید براے فهمانیدن کسے ' و بعربی ترجمان گویند ' و ترزبان نیز گویند ' و تحقیق آنست که ترجمان معرب ترزبان است و اصل عربی نیست تراجمه جمع و بعد ازان ازو اشتقاق کردند مترجم و ترجمه و سایر صیغ ' سوزني گوید ٭ بیت ٭ وصف تو آنست کز زفان تو گفتم : من بمیان راست ترزفان بیانم ٭ **ترس** بالفتح بیم و هراس - و امر از ترسیدن - و ترسنده و بمعني اخیر تنها استعمال نکنند - و بالضم بتازي سپر - لیکن در فرهنگ بمعني سخت - و در نسخهٔ سروري (بضم تا و را) بمعني زمین سخت که کلند بران کار نکند گفته ٭ **ترسا** ترسنده - و عابد نصاری که بتازي راهب گویند ٭ **ترغازه** (بفتح تا و زاے منقوطه) کسے که از روے غلبه و سرکشی حکمها کند مولوي گوید ٭ بیت ٭ که کُنْزًا کُنْتُ مَخْفِیًّا وَ قَدْ اَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفْ : براے جان مشتاقان برغم نفس ترغازه ٭ **ترغاك** بالضم پاسے که در شب دارند تا دزد دست نیابد مطهر گوید ٭ بیت ٭ بر درگه میمون تو در نوبت ترغاك : میران و مهمان بر عدد ریگ برآري ٭ و ترغاق نیز آمده لیکن اگر این لغت فارسی است پس قاف از استعمال متاخرین است چه قاف در اصل فرس نیامده ٭ **ترغده** (بفتحتین) عضوے و بندے که از دردمندي آن حرکت نتوان کرد ' گویند فلان عضو ترغده شده یعنی چنان دردمند گشته که بواسطهٔ آن حرکت نتوان کرد ' منجیك گوید ٭ بیت ٭ ز بس کوب از زمانه یافت دشمنت : همه اعضاے او گشته ترغده ٭ **ترغش** (بفتح تا و کسر غین) نوعے از زرد آلو ٭ **ترك** بالفتح کلاه خود فردوسی گوید ٭ بیت ٭ یکے تیغ زد بر سر ترك او :

---

(۱) و در دو نسخه ترزبان و ترزوان نیز ' و در برهان و سراج ترفان نیز (بثاني زاے معجمه) مخفف ترزفان آمده ॥

که او ترك جان گفت و جان ترك او ٭ و ازرقی گوید ٭ بیت ٭ بروز جنگ ز یك میل ترك
دشمن تو : دو نیمه گردد و باز اوفتد بصورت دال ٭ و سوزهٔ کلاه و خیمه و مانند آن کلامی اصفهانی گوید
٭ ع ٭ خیمهٔ نه ترك گردون سایبان جاه تست ٭ و انوری گوید ٭ بیت ٭ بدر چگونه دهم کسوتی
که از شرفش : کلاه گوشهٔ عرش است ترك شب‌پوشم ٭ و قصبه ایست از آذربایجان - و بالضم طائفهٔ
معروف - و گاهی ملك ترکستان را نیز گویند - و معشوق بیباك و نامهربان حافظ گوید ٭ بیت ٭
اگر آن ترك شیرازی بدست آرد دل مارا : بخال هندوش بخشم سمرقند و بخارا را ٭ (و بفتحتین)
خندق گرد قلعه و حصار و باغ عبیدلومکی گوید ٭ بیت ٭ قدرت تست باغبان ربع زمینش مزرعه :
فیض بحور سبعه را ساخته گرد او ترك ٭ و رودخانه ایست نزدیك دربند شروان فردوسی گوید
٭ مثنوی ٭ منارة برآرام بشمشیر و گنج : ز هیتال ناکس نیابم برنج ٭ چو باشد منارة به پیش ترك :
بزرگان ز ترکان ستانند چك ٭ و دوشیزه - و حلوائیست که از نشاسته و قند و تخم ریحان پزند ٭ **ترکانی**
بالضم بالاپوشی از جنس فرجی که زنان ترك پوشند ٭ **ترکتاز** تاخت بیخبر بر سبیل تاراج و غارت
مثل تاخت ترکان ٭ **ترگون** (بفتح تا و ضم کاف فارسی) دوال فتراك منجیك گوید ٭ بیت ٭
تا بدر پادشاه عادل رفتند : بسته بترگون درون فضول و خطا را ٭ **ترمشیر** (بفتح تا و میم و کسر شین
و یای معروف) داروئیست از اجزای اکسیر ٭ **ترمه** بالفتح دو پارهٔ نمد که در زیر زین دوزند، وصحیح
آترمه است مرادف آدرمه چنانکه گذشت ٭ **ترن** (بفتحتین) گل نسرین - و بعضی بمعنی دشت
و بیابان گفته‌اند چنانکه درفرهنگ گفته ٭ **ترناس** بالفتح صدائی که هنگام تیر انداختن از چلهٔ کمان
برآید ، اما در شعر فردوسی و اسدی که شاهد آورده‌اند سرپاس دیده شده بمعنی گرز والله اعلم ٭
ترنانه نان با نانخورش ضد خشکنانه - و در فرهنگ بمعنی نانخورش گفته مولوی گوید ٭ بیت ٭ سایلی
آمد بسوی خانهٔ : خشك نانی خواست یا ترنانهٔ ٭ وله ٭ بیت ٭ چون روز گردد میدود از بهر کسب
و بهرکد : تا خشکنانه او شود از مشتری ترنانهٔ ٭ **ترنج** (بضمتین) چین و شکنج - و امر بدینمعنی
ناصرخسرو گوید ٭ بیت ٭ لختی بترنج از قبل دینت میان سخت : از بهر تن ای سست میان
چند ترنجی ٭ و میوهٔ معروف که بواسطهٔ کثرت چین و شکن که در پوست اوست بدین نام موسوم
شد ٭ **ترنجیده** یعنی چین و شکن گرفته - و بمعنی کشیده نیز آمده عنصری گوید ٭ بیت ٭
بیاراست خود را چو مردان جنگ : ترنجیده بربارگی تنگ تنگ ٭ **ترنگ** (بفتحتین) تارك سر
منصور شیرازی گوید ٭ بیت ٭ ز تیغ غصه عدوی ترا بریده گلو : ز سنگ حادثه خصم ترا شکسته

ترنگ ● و اواز زه کمان هنگام انداختن تیر - و صداے رسیدن پیکان و گرز و شمشیر - و آواز تار وقت نواختن مرادف درنگ و ترنگیدن و درنگیدن مصدر آن - و جست و خیز و ترنگانیدن مصدر آن اوحدي گوید ● بیت ● یا ز شعریش بر ترنگاني : بتقاضا قدم بلنگاني ● وبمعنی غرقاب نیز گفته‌اند - و بضم اول مرغ دشتي که تورنگ نیز گویند (بواو ملفوظ و معدول) - و زندان - و (بکسرتین) خوش و زیبا مسعود گوید ● بیت ● لاجرم چون چنین گرانجانم : نا خوش و نا ترنگ و نادانم ● ترنگبین شبنمے که بر خار شتر نشیند و مانند انگبین تازه باشد و بعربي من گویند ترنجبین معرب آن ● تروال بالفتح برگ گیاه ؛ و در زفانگویا بزاے منقوط گفته ● تراشه آنچه هنگام تراشیدن چوب و قلم ریزد ● تروشه و ترشه بالضم میوهٔ معروف که بتازي حماض گویند ● ترشاوه ؟ بالضم سماق ● ترومیده (بفتح اول و ضم ثاني و واو مجهول و کسر میم) آمیخته - و اندوخته ؛ و همچنین تروهیده ● تروند و ترونده (بفتح تا و واو و دال) نوباوه مولوي گوید ● ع ● تروندهٔ پالیز جان هرگاو و خر را کي رسد ● و ابن‌یمین گوید ● بیت ● زانچنان آزاد شاخے اینچنین تروندهٔ : هم ز بخت خسرو خسرو نشان آمد پدید ● و مرادف ترفند و ترفنده نیز گفته اند و الله اعلم ● تره (بفتح تا و تشدید را و تخفیف آن) سبزي که با خوردنیها خورند ● تره‌شیر تره ایست بغایت تلخ ● تره‌گربه بادرنجبویه زیراکه گربه دوست میدارد ● تره‌میر تره ایست که بتازي ایهقان (بفتح الف و سکون یا و ضم ها) گویند و آن تره ایست که دراز میشود و شکوفهٔ سرخ دارد و برگش پهن است و خورده میشود ● ترهنده (بفتح تا و ها و سکون نون) آراسته و باطراوت عمید لومکي گوید ● بیت ● شد ز یمن مقدمت آراسته ترهنده باز : چون ز خیل خسرو سیارگان روے فلک ● تریاك معجونیست معروف که معربش تریاق است - و مطلق پازهر را نیز گویند - و بمعنی افیون مستحدث است و در قدیم نبود ● تریان بالفتح طبقے که از شاخچهاے بید بافند و چپین نیز گویند فخري گوید ● بیت ● براے مطبخت از کشتزار چرخ آرند : بقول بر طبق مه بصورت تریان ● و ترنیان (باضافهٔ نون مکسور) نیز گفته اند اما در سامي ترینان بر وزن کریمان آورده بمعنی سبد عریض ● تریت و ترید بالفتح اشکنه که بتازي ترید گویند ● تریدن بالفتح کشیدن - و بالضم رمیدن - و شوریدن مرادف توریدن ؛ و امر بمعنی کشیدن نزیدن باشد چنانچه در باب نون و فصل زاے فارسي بیاید ● تریوه (بالفتح و یاے مجهول) راه پشته پشته شهید در صفت اسب گوید ● بیت ● بر گریوه راه چون چه چون عقاب اندر هوا : بر تریوهٔ راه چون چه همچو بر صحرا شمال ●

الاستعارات

ترك‌چین و ترك نیم‌روز و ترازوے‌زر و ترنج‌زر و ترنج‌مهرگان یعنی آفتاب • ترك‌فلك و ترك معربده یعنی مریخ • ترازو چشمه داشتن یعنی زیادتی یك پله بر پلهٔ دیگر، و در عربی نیز اینچنین گویند یُقَالُ فِیْهِ عَیْنٌ ، استاد گوید • بیت • کم آید طاعتش گوید خدایا : ترازو چشمه دارد سر بگردان • تردامن یعنی فاسق • تراش یعنی طمع ظهوری گوید • بیت • در تراش اهل طمع خوش دلخراش افتاده اند : میکنم هموار خود را در تراش دیگرم • ترازوے پولادسنجان یعنی نیزهٔ مبارزان نظامی گوید • بیت • ترازوے پولادسنجان بمیل : ز کفه بکفه همیراند سیل • ترازوشدن یعنی برابر و مقابل شدن دو غنیم چنانچه هیچ یك بر دیگرے غلبه نکند و ظفر نیابد • ترزبان و ترزفان یعنی خوش زبان - و بمعنی ترجمان و کلمه‌چی نیزآمده ، و ترجمان معرب آنست ، ظهوری گوید • بیت • بگو قاصد ارزانی این ترزبانی : زلال وصال از خبر می‌تراود • ترشدن یعنی اعراض که بسبب شرمندگی از ظرافت و هزل رو دهد • ترفروش یعنی کسیکه خودرا خوب نماید و در باطن بد باشد سنائی گوید • بیت • کم شنودم چو او لتقبانے : ترفروشے و خشك جنبانے • تردست یعنی چست و چابك • ترکتازی یعنی غارتگری • ترکتاز یعنی غارتگر • ترك‌جوش یعنی نیم‌خام چه ترکان نیم‌خام گذارند و میگویند در گوشت مهرا قوت نمی‌باشد • ترياك روستایان یعنی سیر • ترکی‌کردن یعنی اشتلم کردن عطار گوید • بیت • ز ترکی کردن باد جهنده : بترکستان نماند آن نیم زنده • و نظامی گوید • ع • مکن ترکی ای ترك چینی نگار •

التاء مع الزاء التازي

تز بالفتح کچرا سوزنی گوید • بیت • نخواهم مغز گوز از بهر آنرا : که مغز گوز خوردن سر کند تز • و مرغیست که بیشتر در بوستانها بود و نیکو نتواند پرید و آواز حزین دارد رودکی گوید • بیت • بس لطیف آمد بوقت نوبهار : بانگ رود و بانگ کبك و بانگ تز • و بمعنی دندانهٔ کلید بنون و زاے تازی است چنانکه بیاید • تزنك (بضم تا و سکون زا و فتح نون) تفك دهن • تزده بالفتح مزد مطلق - و بعضے گفته‌اند مزد راست کردن آسیا لیکن براے مهمله نیز گذشت (۱) • تزلب

(۱) و دریك نسخه چنینست - و بعضے گفته اند مزداس کردن آسیا و بعضے گفته اند مزد راست کردن آسیا و فی السامی الطحن و الروکة ؟ تزدهٔ آسیا و تزدهٔ آسیا یعنی خراجه کذا فی شرحه و زاے تازی در نسخهٔ صحیح سامی و در فرهنگ است و در نسخهٔ سروری بزاے فارسی است و براے مهمله غلط است •

(بفتح تا و لام) دنبهٔ برشتهٔ گداخته که بالاے آشها ریزند فخرالدین منوچهر در صفت لاخشه که نوعے از آش آرد است گوید • بیت • دوغش خوش و روغنش مروق : سیر اندك و تزلبش فراوان •

التاء مع الزاء الفارسي

تژ بالکسر برگ گیاه نو برآمده • تژاول بالفتح برگ گیاه ' لیکن تروال براے مهمله و بتقدیم واو بر الف گذشت • تژدك (بفتح تا و دال) کرم گندم خوار ' لیکن براے مهمله گذشت • تژه (بفتحتین) غنچهٔ گل چنانکه در فرهنگ گفته و فی السامی الجایزة تژه یعنی شاه تیر • تژاو بالفتح داماد افراسیاب که بر دو کوه پادشاهي داشت و گیو اورا بکمند گرفته بانتقام برادر بهرام نام بکشت فردوسي گوید • بیت • چنین گفت با گیو جنگي تژاو : که تو چون عقابي و من چون چکاو •

التاء مع السين

تس بالفتح طبانچه رودکي گوید • بیت • رخ اعدت از تس نکبت : همچو قیر و شبه سیاه آمد • و بالضم بادے که از مقعد بے صدا برآید • تس‌سگ (بالضم و ثاني ساکن) گیاهے است دوائي که شاهبانك نیز گوید • تسو (بفتح تا و ضم سین) ربع دانگ طسوج (بالفتح و تشدید سین) معرب آن - و در فرهنگ حصهٔ از بیست و چهار حصهٔ گز و سیر و روز و شب ' مثلا از بیست حصهٔ گز یک‌حصه تسو باشد و از بیست و چهار تولهٔ سیر یکتوله و از روز و شب که بیست و چهار ساعت است یکساعت ؛ اما این معاني در فرس دیده نشده و مستعمل هند است •

التاء مع الشين

تش بالفتح آتش - و تیشه ' مولوي گوید • بیت • موسی اندر درخت هم تش دید : سبز تر میشد آن درخت از نار • و سوزني گوید • بیت • اي سوزني بسوزن توحید حرب کن : کان سوزني که از تو تبرها کنند و تش • و بالضم حرارت و اضطراب که بسبب غم و اندوه در دل پدید آید پوربهار گوید • قطعه • روزها شد که بنده می آید : بر در و ره نمیدهد چارش • ایمن از عدل تو زمانه چنان : که نیاید ضرر ز آتش تش • و بالکسر تشنگي - و شپش[1] • تشت معروف ـ طشت و طست معرب آن • تشتخانه آفتابچي‌خانه شرف شفروه گوید • بیت • شاید که تشت‌دار سرایش شود خضر :

---

(۱) و در سه نسخه تیش ' و نزد صاحب سراج همین صحیح است و شپش تصحیف ॥

زیراکه تشتخانهٔ او چرخ اخضر است • و از روے ادب و کنایه آبخانه را نیز گویند خسرو گوید • بیت • در جمع هرزه گویان از گفت بد چه عیب : شرمندگی ندارد در تشتخانه تیز • وله • بیت • دهانے پر همه چون چاه مبرز : زبانے چون سفال تشتخانه • و درفرهنگ بمعنی لحاف و نهالی وغیره - و بمعنی توشکخانه گفته و شعر اخسیکتی شاهد آورده • بیت • آنجا که تشتخانهٔ قدرت کنند باز : تن در دهد وطاے ملایك بمفرشی • لیکن درین بیت معنی اول مناسب‌تر است و مبالغه اش بیشتر است • تشت‌دار یعنی آفتابچی • تشتخوان خوانے که بران طعام و نان نهند • تشن (بکسر تا و فتح شین) دانه ایست که پوست آن سیاه و براق و اندرونش زرد بود چاکسو نیز گویند • تشی (بفتح تا و کسر شین) همان اسغر یعنی خار پشت که خارهاے ابلق دارد و چون تیر بسوے مردم اندازد • تشلیغ (بالفتح وکسر لام و یاے معروف و خاے معجمه در آخر) سجاده و جاے‌نماز فخری گوید • بیت • ز بیم محتسب قهر تو نهد زهره : بجاے چنگ و دف و جام مصحف و تشلیغ • تشنك (بفتح تا و سکون شین و نون مفتوح) موضعے از پیش سر که هنگام کودکی نرم باشد و بجهه و جاندانه نیز گویند و بتازی یافوخ خوانند •

الاستعارات

تشت‌آتش و تشت‌زر و تشت‌زرین یعنی آفتاب • تشت از بام‌افتادن یعنی رسوا شدن • تشت‌بلند یعنی آسمان - و آفتاب • تشت‌سیمین یعنی ماه • تشت و خایه بازی است که خایهٔ مرغ را خالی کرده بشبنم پر کنند و سوراخش استوار سازند و درهواے گرم در طشت نهند و اگر هوا گرم نباشد زیر تشت آتش کنند چون گرم گردد شبنم مستحیل بهوا شود و بالطبع میل بالا کند و خایه در هوا رود تا از چشم غایب شود و بجاے شبنم سیماب نیز کنند و همچنان بالا رود • تشنهٔ چیزے بودن یعنی مشتاق بودن •

التاءمع الغین

تغار بالفتح معروف - و آذرقه و راتبه ملاسعید هروی گوید • بیت • از براے مطبخ انعام او کیوان ز چرخ : ز ارتفاع سنبله هر روز بفرستد تغار • تغتغ (بضم هردو تا و غین زده) پیمانه ایست بزرگ که بدان غله پیمایند فخری گوید • بیت • حاتم عهد شیخ ابراسحاق : که دهد زر بدامن و تغتغ •

التاء مع الفاء

تف بالضم معروف - و بالفتح بخار و گرمي - و بمعنئ روشني و پرتو نیز گفته اند خاقانی گوید • بیت • آه من چندان فروزان شد که کوران نیم شب : از تف این آه سوزان رشته در سوزن کشند • تفت بالفتح گرم شده و تافته و گرم شده از غضب و گرم آمده و شتاب نموده فردوسی گوید • بیت • سپهدار گودرز کشواد رفت : بنزدیك خسرو خرامید تفت • و گیاهے است که خوردن بیخ آن مانند تاتوله جنون آرد و شوکران نیز گویند - و موضعے است از مضافات یزد • تفو (بضمتین) آب دهن مرادف تف • تفور (بفتح اول و ضم دوم) گل که بتازي طین گویند • و بعضے بزاے منقوطه گفته‌اند • تفك (بضم تا و فتح فا) چوب میان‌تهي که گلولهٔ گلین بزور نفس ازان بیرون برند و مرغانرا زنند' و بندوق را بمشابهت آن تفك خوانند • تفتیك (بفتح تاے اول و کسر تاے دوم و یاے معروف) پشم نرم که کرك و گلغر گویند و ازان شال بافند • تفسه (بالضم و سین مهمله) سیاهي که بسبب زیادتي سودا بر بشرهٔ پدید آید • تفسان و تفسیده یعني گرم شده • تفسیله بالفتح جنسے از بافتهٔ ابریشمي • تفشیله و تفشله قلیهٔ گوشت و تخم مرغ و انگبین که گشنیز و گندنا دران کنند - و در کتب طبي آشے که از سرکه و عدس پزند براے دفع خمار طفشیل معرب آن فخري گوید • بیت • سالکان مسالك تحقیق : فارغند از شراب و تفشیله • تفشه (بالفتح و شین معجمه) طعنه • تفنگ (بضم تا و فتح فا و سکون نون و کاف فارسي در آخر) بمعني بندوق در کلام متاخرین است' و در کلام متقدمین تفك واقع است • تفنه و تفني (بفتح تا و فتح نون در اول و کسر در دوم) پردهٔ عنکبوت شهید گوید • بیت • عشق او عنکبوت را ماند : که تنیدست تفنه گرد دلم •

التاء مع الكاف التازي

تك بالفتح اندك نزاري گوید • ع • مانده هرجاے تك‌تك و نخ نخ • و زدن عموما و زدن دست یا مهرهٔ نرد بر کنارهٔ طاس تا کعبتین درست نشیند خصوصا فردوسي گوید • بیت • ز رستم بپرسید پرمایه توس : که چون یافت پیل از تك گرز کوس • و نام گیاهے است که میان گندم روید - و گیاهے دیگر است که میان آب روید و در مصر کاغذ ازان سازند و بتازي بُردي گویند - و بالضم چراغ که نور اندك دارد - و بالکسر تکهٔ طعام - و بمعنئ پیش چیزے باشد • تکبند بالفتح کمرے که از

پشم شتر یا ابریشم بافند و بر یک سر آن مهره نصب کنند و بر سر دیگر انگله سازند و مهره دران انگله کنند تا بر میان بند شود جامی گوید ٭ بیت ٭ سنگ تکبند قلندر کشتی تجرید را : از پی تسکین بحر بینوائي لنگر است ٭ تکز و تکس و تکسک (بفتحتین) تخم انگور که میان غژب یعنی دانهٔ انگور باشد ' و لغت اول بعضے بزاے تازي و اکثرے بزاے فارسي گفته اند ' و صحیح زاے تازي است چه از سین مهمله اورا بدل کنند نه فارسي را ' لبیبي گوید ٭ بیت ٭ گر بیارند و بگویند و دهندت بر یاد : تو بسنگ تکزي نان ندهي باب ترا ٭ و بهرامي گوید ٭ قطعه ٭ آن خوشه بین چنانکه یکے خیک پر نبیذ : سر بسته و نبرده بدو دست هیچکس ٭ بر گونهٔ سیاهی چشم است غژب او : هم بر مثال مردمک چشم ازو تکس ٭ و سوزني گوید ٭ بیت ٭ کله سرش از دبوس منکر بشکست : همچو تکسک مویز و دانهٔ خرما ٭ تکسین بالفتح یکے از زمینداران ترکستان - و نیز نام آن ملک که بدو منسوبست ٭ تکله بالضم دیوانه - و نام یے از آتابکان شیراز سعدي گوید ٭ بیت ٭ مظفر الدین سلجوقشاه کز عدلش : روان تکله و بونصر سعد مي نازند ٭ تکند (بفتحتین و سکون نون) آشیانهٔ مرغان ' و بعضے بکسر تا گفته اند ٭ تکوک (بفتح اول و ضم کاف) صراحي که از زر و سیم و گل بصورت جانورے سازند ' لیکن بدینمعني بلوک (بضم با و لام) گذشت با مثالش ' و در نسخهٔ سروري و جزآن بکوک (بباے تازي و کاف) آورده ' و بمعنئ غرفه بباے فارسي گذشت و پلوک بلام نیز بدینمعني آورده اند و اختلاف بسیار و خبط بیشمار نموده اند و الله اعلم ٭ تکو (بفتح اول و ضم دوم) موے مجعد - و نان تنک که روغن در خمیر آن کرده پزند ' اخسیکتي گوید ٭ بیت ٭ در تکوے تست جان من اسیر : چون غریبے کو بظلمت خو گرفت ٭ تکه (بفتحتین و تشدید ثاني) بز نر - و یک جلد دفتر - و سرگین گاو و گاومیش که پهن سازند و خشک کنند - و بالضم نوعے از تیر که معروف است - و پشته و بلندي - و بالکسر پارهٔ از طعام و گوشت و جزآن ٭

التاء مع الکاف الفارسی

تگ بالفتح بن و پائین چیزے چون تگ حوض و تگ درخت - و نیز دویدن باشد چنانکه گویند تگ و دو - و بوم و زمین پارچه و جزآن بدر جاجرمی گوید ٭ بیت ٭ مه در نسیج تگ سیه بر ابر سیمایي کله : یک زره نوطه ته بته هنگام سودا ریخته ٭ و در فرهنگ بمعني فریاد بلند کردن و جار زدن - و بمعنئ خرما از کتاب زند نقل کرده ٭ تگاب و تگاو زمین نشیب که آب باران دران فرو رود و جا بجا بماند و پر علف و سبزه باشد - و جنگ و خصومت - و روستا ئیست از ولایت گنجه -

و پرده ایست از موسیقی که پردهٔ تکاو نیز گویند - و قحفی که در ته آن سوراخ باشد و لوله‌دار بود و بر دهن شیشه نگاه داشته گلاب و شراب و امثال آن ریزند ' خسرو گوید • بیت • تکابے بد پر آب و سبزه درو ے : بلندیهاش پیرامن بپایی • و ابوالفرج گوید • بیت • نه مرا با تکاب او پایاب : نه مرا با گشاد او جوشن • و سنائی گوید • ع • داشت زالے بروستاے تکاو • لیکن درین بیت چکاو نیز خوانده اند چنانکه بیاید ' و منوچهری گوید • بیت • وقت سحرگه چکاو خوش بزند در تکاو : ساعتکے گنج گاو ساعتکے گنج باد • و سوزنی گوید • بیت • خرے سبوے سرے دورهٔ گوش خم پهلو : کماسه پشت کدو گردنے تکاو گلو • تک‌وتاز و تکاپوے تاختن و دویدن • تگل (بفتحتین) قوچ جنگی خاقانی گوید • بیت • با من پلنگ سارك و روباه طبعکست : این خوك گردنك تگل دمنه گوهرك • و (بفتح اول و کسر دوم) امرد نوخط فخري گوید • بیت • بدر دانی چراست جفت کسوف : زانکه نمام بود و کور و تگل • و (بکسر اول و فتح دوم) پارچهٔ که برجامهٔ پاره بدوزند و پینه نیز گویند مولوي گوید • بیت • چو ریسمان شده‌ام زانکهٔ سوزن هجرت : همی‌زند بقباے دلم هزار تگل • • وله بیت • فرعون زفرعونی آمنت بجاں گفته : برخرقهٔ جان بر زد ز ایمان تگل دیگر • تگمر و تگمار بالضم تیرے معروف که عامه تکه گویند •

التاء مع اللام

تلاتوف (بفتح تاے اول و ضم تاے دوم) شور و غوغا - و کسے که خود را از چرکنت و پلیدي پاك نکند و باك ندارد ' اسدي گوید • بیت • بچرخ اختر از بیم دیوانه دیو : زمین با تلاتوف و که با غریو • فخري گوید • بیت • نباشد فیلسوف آنکس که باشد : بهر زشتی و ناپاکی تلاتوف • تلاج بالفتح بانگ و مشغله مغصور شیرازي گوید • بیت • ز آه زخمی و آواے کوس و نالهٔ ناے : بگوش چرخ رسد غلغل و غریو و تلاج • و فخرے گوید • بیت • نیست ممکن در زمان عدل او: کز کسی در ملك برخیزد تلاج • تلاشان بالفتح نام بزرگترین مرغزاري از مرغزارهاے اسپاهان • تلخ‌چکوك و تلخ‌چوك تره ایست تلخ - و بعضے گفته اند کاسنيِ صحرائی ' طرخشقوق معرب آن و بعربی یعضید گویند ' چه چکوك تره ایست آنچه ازان تلخ باشد بدین نام خوانند ' و چکوك بعضے گویند خرفه است و بعضے گفته اند کاسنی • تلخك گیاہے است بغایت تلخ - و بعضے گفته اند حنظل است - و بعضے گفته اند کاسنی ' نظامی گوید • بیت • بسا حاجی که خود را ز اشتر انداخت : که تلخك را ز ترشك باز نشناخت • تلك بالفتح معربش طلق که بهندي ابرك گویند -

و قماشے است که در هند می باشد اسدي گوید * بیت * هم از مخمل و هم طرایف زهند : هم از شاره و تلك و خود و پرند * و (بکسرتا و فتح لام) جامهٔ پیشواز که ترلك نیز گویند شرف شفروه گوید * بیت * قبا بسته سرو از عطاے جزیلت : تلك درخته بید زانعام عامت * و در فرهنگ بالفتح تلخ - و بالضم لوبیا و بعضے بکسر گفته اند - و بالکسر زنجبیل تر که بهندي ادرك گویند - و (بفتحتین) کمے که سبلتش برکنده باشد ' و بمعنئ میوهٔ کوهی که بعربي زعرور و تفّاح برّي گویند بنون است چنانکه در باب نون با مثالش بیاید * تلفه بالضم گدائي و حاجت و خواهش ' اما در قاموس تلفّه (بضمتین و تشدید نون) بمعنئ حاجت آورده ' و ظاهرا معرب کرده اند یا در اصل عربیست و فارسیان بتخفیف استعمال کرده اند ' کمال گوید * بیت * تلفه بتو آورم که هستي : معشوقهٔ روز بینوائي * تلنگ (بضمتین) حاجت و خواهش و نیاز سنائي گوید * بیت * راست خواهي بدین تلنگ خوشم : این کنم به که بارخلق کشم * و (بکسرتین) زدن انگشت بر دف و دایره محي الدین عراقي گوید * بیت * آنجا که بچرخ است مه از ضرب تلنگ : آتش زند از شوق دران راه شلنگ * و خوشهٔ کوچك انگور که بر خوشهٔ کلان چسپیده باشد و تلسك نیز گویند - و (بکسر اول و فتح دوم) والیئ از دکن لیکن مشهور بدینمعني تلنگانه است * تلنگي یعنی خواهش کننده و حرگدا * تلنگیانه یعنی گدایانه * تلنگبین یعنی ترنگبین * تلو (بضمتین) پائین پر تیر - و (بفتح اول و ضم لام) خار ابورافع گوید * بیت * تیر اندر قلب دشمن تا تلُو : می خلد چونانکه در چشمش تُلو * تلواسه و تلوسه همان تالواسه یعنی اضطراب و بے آرامي خسرو گوید * بیت * کامم از تلوسهٔ مرگ لبالب تلخ است : شربت آب زهر دیده بیارید مرا * وله * بیت * در تلوسهٔ چنین جگر سوز : میدید عقوبتے دو سه روز * اما در غیر شعر خسرو در کلام قدما دیده نشده - و تلوسه (بضمتین و واو معروف) غلاف شمشیر و خنجر و کارد و مانند آن شجاعي گوید * بیت * خیال غمزات از بس که در دلم بخلید : دلم تلوسهٔ شمشیر آبدار تو گشت * تلوك (بفتح اول و ضم دوم) نشانهٔ تیر * تله (بفتحتین) معروف - و (بکسر اول و تشدید لام) زر که به طلا اشتهار دارد * تلي (بکسرتین و یاے مجهول) زر که طلا گویند - و (بضم تا) دست افزاردان حجامان و کیسهٔ درزیان که سوزن و ابریشم و انگشتوانه دران نهند سوزني گوید * بیت * ندیدهٔ تلي سوزنم که سوزنیم : نیم چو سوزن درزي نهان میان تلي * و بمعنئ تلو نیز گفته اند * تلیبار و تلیوار (بکسرتین و یاے مجهول) خانهٔ که اندرون آن چوب بندي کنند و کرم پیله دران نگاه دارند تا پیله حاصل شود جمالئ گیلاني

گوید • بیت • بدر و بام خانه بگذشتند : به تلیبار آشنا گشتند • تلیمان (بفتح اول و کسر دوم) پهلوان ایرانی •

التاء مع المیم

تماخره (بفتح تا و خا و را) هزل و تمسخر ناصرخسرو گوید • بیت • گر تو تماخره کني اندر چنین سفر : بر خویشتن کني تو نه بر من تماخره • تمتم (بضم هردو تا) دم گاو کوهی که غژغاو و غژگاو گویند و بترکي قطاس نامند و سپاهیان از نیزه و طرق آریزند و بر گردن اسپ بندند • تم بالفتح پردهٔ که بر چشم کشیده شود و بتازي غشاوه گویند ابن‌یمین گوید • بیت • هر کس نشان سروري اندر جبین تو : بیند اگرچه در بصرش آفت تم است • تمر بالکسر علتی است که در چهل سالگي بچشم پدید آید و بینائي نقصان پذیرد و چون سن از پنجاه متجاوز شود بخودي خود بر طرف شود - و بعضی گفته اند علت آب مروارید را گویند و این هندیست نه فارسي - و (بفتح تا و ضم میم) بزبان مغلي آهن ' و تمرقزك یعنی ستارهٔ قطب - و مصحف مجید چنانکه در نسخهٔ سروري آورده • تملیت (بفتح اول و کسر لام) بار اندك که بر بار بزرگ گذارند - و بعضی گفته‌اند یك لنگ بار و تنبلیت نیز گویند • تموك (بفتح اول و ضم دوم) تیرے که چون بگوشت یا باستخوان در رود بآساني بر نیاید شاعر گوید • بیت • پسر خواجه دست برد بکوك : خواجه اورا بزد به تیر تموك • و لطیفي گوید • بیت • هر دمے کو مرا تموك زند : پیش او دل بلابه کوك زند • و بمعنی نشانهٔ تیر تلوك است نه تموك اگرچه بعضی گفته اند • تمیشه (بفتح تا و کسر میم مشدد و یاے مجهول) بیشه ایست در نواحی آمل که میان آملیان به شیماے بیشه اشتهار دارد فردوسي گوید • بیت • ز آمل گذر سوے تمیشه کرد : نشست اندران نامور بیشه کرد • و از کثرت آباداني شهرے شده و طمیس (بضم طا و فتح میم و سین مهمله) که در قاموس آورده ظاهرا معرب آنست • تمنه (بفتحتین] سوزن کلان که بدان چیزهاے گنده و ستبر دوزند • تمیك (بفتح اول و کسر دوم) نوعے از رستني سرخ که طعم ترش دارد ' و صحیح نمتك بنون است چنانکه در باب نون با مثالش بیاید •

الاستعارات

تملم شدن یعنی مردن - و بکمال رسیدن •

التاء مع النون

تن‌آسان یعنی آسوده ● تناور و تنومند یعنی صاحب جُثّه - و قوی تن ● تناو و تناب[1] رسن خیمه ، و متاخرین رعایت اصل فرس ننموده بجهة دفع اشتباه بکلمهٔ دیگر بطا نویسند چنانکه در کلمات دیگر ، و واو درین افصح است از با اگرچه مشهور باست و طنب [بضمتین] عربیست اطناب جمع ● تنبک و تنبیک بالضم دهل کوچک که بازیگران هنگام بازی بنوازند - و جناغ زین ● تنبل بالفتح کاهل و بیکار - و (بضم اول و سیوم) مکر و حیله کمال گوید ● بیت ● درکنج خانه پشت بدیوار دادنش : تر خشک زاهدیست که از زرق و تنبل است ● تنبلیت بالفتح همان تملیت بهر دو معنی ● تنبوک (بفتح تا و ضم با) کباده که لیزم نیز گویند عبید لومکی گوید ● بیت ● درکمان چرخ پیش بیلکت مریخ را : هم کمان تنبوک هم شمشیر ساطور آمد ● اما امیر خسرو بلام نظم نموده و قافیهٔ کول ساخته چنانکه بیاید و در شعر اکثر شعرا بکاف بنظر آمده - و بمعنی جناغ زین نیز گفته‌اند ● تنبول همان تانبول یعنی برگ پان که در هند میخورند - و کمان لیزم خسرو گوید ● بیت ● دگر کیکی ملک فرمان ده کول : که بر عنقا زند پیکان ز تنبول ؟ ● تنبه بالفتح چوب کندهٔ بزرگ که پس در نهند تا کشوده نشود و کلندره نیز گویند خسرو گوید ● بیت ● ز نفس شوم آن رهاے منکر : ستنبه گشته هریک تنبهٔ در ● تنتاک بالفتح بادشاهے بوده - و نام مردیست ● تنجیده بالفتح درهم کشیده مرادف ترنجیده ● تند بالضم تیز - و خشمگین ظفرنامه ● بیت ● روان از پیش لشکر بیشمار : همه صفدر و تند و خنجر گذار ● و دیو مولوی گوید ● بیت ● وآن دگر گفتے که پریانند و تند : اندران مهمان کشان با تیغ کند ● وله ● بیت ● بانگ زد آن تند کای باد صبا : پشه افغان کرد از ظلمت بیا ● و درین هردو مثال تامل است - و بمعنی بلند و بلندی عموما - و بلندی کوه خصوصا نیز آمده فردوسی گوید ● بیت ● تو با شاه برشو ببالاے تند : ز پیران لشکر مشو هیچ کند ● و فرخی گوید ● بیت ● که شکار فرود آرد و برون آرد : ز کوه تند پلنگ و ز آب ژرف نهنگ ● تندبور (بالضم و باے مضموم و واو مجهول) برجستن ● تنبیدن بالفتح لرزیدن و تنبد یعنی لرزد خسرو گوید ● بیت ● پاے به تنبد چو بسر مَی بود : مستی و ثابت قدمی کی بود ● تنبسه بالفتح قالی و بساط طنفسه معرب آن ● تندر و تندور (بالضم و دال مضموم در ثانی و مفتوح در

(١) این لغت در دو نسخه بوده ، در بهار عجم طنب بضمتین را که در عربی مفرد ست جمع طناب بالکسر گفته ‖

اول) رعد فرخي گويد • قطعه • برفتن ز تيزي چو فرمان سلطان : بخوردن ز خوشي چو عيش توانگر • نه چرخ است و اجزاے او چون ستاره : نه ابر است و آواے او همچو تندر • و منوچهري گويد • بيت • خروشے بر كشيدے تند تندر : كه موے مردمان كردے چو سوزن • تندس و تندسه و تنديس و تنديسه (هر چهار بالفتح) تمثال و پيكر چيزے ' و معني تركيبي مانند تن چه ديس (بياے مجهول) و دس (بفتح دال) بمعني مانند بود ' فرخي گويد • بيت • فرود كاخ يكے بوستان چو باغ بهشت : هزار گونه درو شكل و تندس دلبر • و معروفي گويد • بيت • بياراست آنرا به به پيكران : باشكال و تنديسهٔ بيكران • و دقيقي گويد • بيت • نگارند تنديس او گر بكوه : ز سنگ وقارش شود كه ستوه • تندر و تنندو و تننده و تنند (هر چهار بالفتح) عنكبوت فخري گويد • بيت • شها عنقاے قاف فتح و نصرت : بود بر طاق ايوان تو تندو • و معزي گويد • بيت • شود در پناهت چو سد سكندر : اگر خانه سازم ز تار تنندو • و آغاجي گويد • بيت • ز باريكي و سستي هردو پايم : تو گوئي بيشكے پاے تنند است • و نيز تنند بمعني كاهل - و تننده (باضافهٔ ها) چوبيكه جولاهان سر ريسمان در ميان آن افگنند و ميگردانند تا آن ريسمان كه در ميان آنست بتنند • تند و خوند بالضم يعني تار و مار فخري گويد • بيت • از صرصر فنا همه گشتند تار و مار : وز تند باد قهر اجل جمله تند و خوند • تنده بالضم غنچه مانندے كه نخست از درخت سر زند و برگ از ميان آن بر آيد ' و سر بر زدن آنرا تنديدن گويند و تنديد يعني تند شد و درخت غنچه بر آورد عنصري گويد • بيت • بصد جاے تخم اندر آورد بخت : بتنديد شاخ و بر آورد رخت • تنسته (بفتحتين) تنيدهٔ عنكبوت عميدلومكي گويد • قطعه • همان سراچه و خرگه كه اوج مه مي سود : كنون حضيض نشين شد چو سايه در بن چاه • فراش بوقلمون شد يكے پلاس درشت : تنق تنستهٔ آن عنكبوتك جولاه • و تنته (بفتح هردو تا و حذف سين) مخفف تنسته • تن بالفتح معروف - و تننده - و امر به تنيدن • تنه تن - و ساق درخت - و تنيدهٔ عنكبوت نظامي گويد • بيت • چند پري چون مگس از بهر قوت : در دهن اين تنهٔ عنكبوت • و سيف گويد • بيت • بر گذر منجنيق مورچه با حزم او : از تنهٔ عنكبوت حصن بر آرد حصين • تنيدن معروف - و خاموش بودن • تن زدن خاموش بودن ' و همچنين تن زن و تن زده • تنسخ (بفتح اول و ضم سين) نفيس و نادر و تنسوق معرب آن - و پارچه ايست در هند نازك و لطيف و معنيء تركيبيء آن خوش آيندهٔ تن چه سخ بالضم بمعنيء خوش باشد ابن يمين گويد • بيت • گاه مهرم كين نمايد

وقت صلح آید بجنگ : دور بادا چشم بد زان شیوهاے تنسخش ○ **تنگار** (بالفتح و کاف فارسي) داروئیست که بدان زر و نقره و مانند آن پیوند کنند و کفشیر نیز گویند و بهندي سهاگه گویند ○ **تنگ** بالفتح یك لنگ بار - و صفحه و تختهٔ که نقاشان و مصوران صنعت خود بران اظهار کنند مختاري گوید ○ بیت ○ گرفت آن ارج و آن قیمت زبان ما ز مدح تو ٬ که تنگ از خامهٔ ماني و چوب از رندهٔ آزر ○ و نوارے و دوالے که زین بر پشت اسپان و بار بر پشت ستوران بدان محکم کنند - و درهٔ کوه - و ستوه و ملول چنانکه گویند تنگ آمدیم - و در فرهنگ بمعنی قریب و نزدیك - و بمعنی نایاب و عزیز - و بمعنی تیر عصاري - و بمعني وِلایتے از ملك بدخشان قریب بدره که آن هم وِلایتے است ازان ملك و هردو وِلایت بخوش‌صورتی مشهورند ٬ نظامي گوید ○ بیت ○ درآورد لشکر بیکبار تنگ : برآراسته یك بیك ساز جنگ ○ و فردوسي گوید ○ بیت ○ چو دستان سام اندر آمد به تنگ : پیاده شدندش همه بیدرنگ ○ و خواجو از زبان معشوق گوید ○ بیت ○ مبر نام دل گرچه از سنگ نیست : که این جنس در ملك ما تنگ نیست ○ و شیخ سودان گوید ○ بیت ○ کیرهٔ کهنهٔ عماد کرد : چوب تنگ دکان عصاري ○ و سلمان گوید ○ بیت ○ بت فرخار ندیدیم بدین حسن و جمال : ترك تنگي نشنیدیم بدین شیوه و ینگ ○ و بالضم کوزهٔ سرتنگ کوتاه گردن - و بالکسر منقار مرغان ○ **تنگلوش** و **تنگلوشا** کتابے که لوشا حکیم صورتها و نقشها و اسلیمي‌خطائیها و گروبندیها و سایر صنایع و بدایع تصویر و نقاشي که خود اختراع کرده بود دران ثبت نمود ٬ و این کتاب در برابر ارتنگ ماني است ٬ و همچنانکه ماني سرآمد نقاشان چین بود او سرآمد مصوران روم بوده ٬ و کارنامهٔ نقاشان چین را ارتنگ و کارنامهٔ نقاشان روم را تنگ نامند ٬ خاقاني گوید ○ بیت ○ بنام قیصران سازم تصانیف : به از ارتنگ چین و تنگلوشا ○ **تنگبار** کسے که مردم را بدشواري بار دهد - و جائے که مردم بدشواري بار یابند ○ **تنکبیز** (بفتح تا و ضم نون) نوعے از غربال که بموی بافند و چیزے که خواهند نیك باریك شود بدان بیزند ○ **تنکت** بالکسر قصبه ایست مابین کولاب و حصار سوزني گوید ○ بیت ○ ملکیست مر ورا که نباشد دران شریك : شاه خطا و تنکت و اکیون و اوزکند ○ **تنگز** و **تنگس** (بالفتح و کاف پارسي مکسور و زاے تازي در اول و سین مهمله در آخر) درختے است که خارهاے تیز بسیار دارد و گل آن برنگ گل کاسني است و آتش هیزمش بغایت تند و تیز بود اخسیکتي گوید ○ بیت ○ چهره همه گلگونهٔ تزویر چو لاله : چنگال همه ناخن درنده چو تنگس ○ **تنگو** بالفتح نام پادشاهے از ملك ختن و صحیح پیگو است (بباے فارسي و یاے حطي) چنانکه گذشت - و در جهانگیري

تنگو (بفتح تا و ضم کاف فارسي) مخفف تانگو بمعني حجام مرقوم[1] است * تنودن (بفتح اول و ضم دوم) تنيدن - و کشيدن ناصر خسرو گويد * بيت * ترا چگونه بسارد مگر بهاي و علم : که جان و دلت جز از جهل و فعل بد بتنود[2] * تنورخانه يعني مطبخ * تنوره تنور - و نوعي از سلاح مانند جوشن که هنگام جنگ پوشند اما غيبهاے تنوره درازتر از غيبهٔ جوشن بود - و گرد گشتن و چرخ زدن و حلقه زدن که جرگه و کرنگ نيز گويند - و پوستے که قلندران مانند لنگے بر ميان بندند و برگ نيز گويند - و گوے که در جنب آسيا سازند و چون آب به تندي دران گو ريزد بر پرهاے آسيا خورد و آسيا بگردش آيد ' سنائي گويد * بيت * چون تنوره بزير اين طارم : همه آهن دهان و آتش دم * ونظامي گويد * بيت * تنوره ز تفسيدن آفتاب : بسوزندگي چون تنورهٔ بتاب * و اسدي گويد * مثنوي * تنوره بزد گردش اندر سپاه : ز هر سو بزخمش گرفتند راه * هزاران دليران جوينده کين : بگردش تنوره زدند از کمين * و ذرقي اردستاني گويد * بيت * تنورهٔ بميان بر سر تنوره صدا : سفيد مهره گرفت و ره قلندر زد * تنوزه (بفتح اول و ضم دوم و واو مجهول و زاے منقوطهٔ مفتوح) شکافته و چاك زده ' تنوز يعني چاك و شکاف ' خاقاني گويد * رباعي * برتن ز سرشك جامهٔ عيدي : وز ماتم دوستان تنوزه * خاقاني صبح خيز هر شامے : نگشايد جز بخون دل روزه * تنيزه (بفتح اول و کسر دوم و ياے معروف و فتح زاے منقوطه) طرف و دامن نظامي گويد * بيت * شاه بهرام زين قرار نگشت : سوے شهر آمد از تنيزهٔ دشت *

الاستعارات

تن در دادن قبول کردن و راضي شدن * تند رو يعني بخيل و ترش روے * تن زدن يعني ساکت شدن * تنگ پيغوله يعني دنيا * تنك روے يعني کسے که باندك مبالغه از شرم سخن قبول کند * تنگ دهان يعني معشوق * تنگ عيش يعني درويش و مفلس * تنين فلك يعني راس و ذنب *

التاء مع الواو

تو بالفتح تاب که از تافتن مشتق است سوزني گويد * بيت * منکر مشو تواني نار سعير را :

(۱) در نسخ صحيحهٔ موجودهٔ فرهنگ بدينمعني مرقوم نيست ॥ (۲) در ديوان مطبوع ناصرخسرو بجاے بتنود نه بسود آمده و مرجح اينست لفظ بساود که در مصرع اولست پس ضد ديگر بايد ॥

تا اندرو بحشر بسوزي و برتوي • لیکن درین بیت نوي بنون نیز توان خواند یعنی ناله کني و بلوزي چنانکه در باب نون بیاید - و (بالضم و واو مجهول) بمعني توه و تاه که لاے نیز گویند مولوي گوید • بیت • رحمت صد نو بران بلقیس باد : که خدایش عقل صد مرده بداد • توے (بضم و واو مجهول) بمعني ته و لاے چنانکه گویند دو توے و دو لاے و توے بر توے و تو بتو - و بمعني اندرون چنانکه گویند توے دهن و توے خانه فخرگرکاني گوید • بیت • تنے دارم بسان موے باریك : جهان بر چشم من چون توے تاریك • و جشن و میزباني ' و ظاهرا بدین‌معني زبان مغل است و طوے (بطاے حطي) دیده شده • توا بالفتح بمعني هلاك و تلف عربیست • تواره بالفتح خانه و دیوار که از کاه و نی سازند ناصرخسرو گوید • بیت • بباید رفت آخر چند باشي : تو مُتواري درین خانه تواره • تواسي (بکسر تا و سین مهمله) گلیم و فرش منقش عبدالقادر نائیني گوید • بیت • فگندست فراش باد بهاري : تواسيِ الوان ابر کوه و کردر • توان بالضم توانائی - و بمعنی ابر نیز آمده خسرو گوید • بیت • ز سیلی که بر کوه ریزد توان : شود بر سر کوه کشتي روان • و عبید لومکي گوید • بیت • ز روے بحر معلق توان شده پیدا : چو پشت ماهيِ سیم از میانهٔ جیحون • توانچه بمعنيِ طبانچه • توبزه (بالضم و واو مجهول و با و زاے منقوطهٔ مفتوح) بیخ‌بیارهٔ خربزه • توبگ (بالضم و واو معروف و باے مفتوح و کاف عجمي) گنجینه ' و در اُدات بجاے با تاے قرشت و در شرفنامه نون آورده ' و گمان راقم آنست که پوتك باشد (بباے فارسي در اول و تاے قرشت پیش از کاف تازي) مرادف پوتهٔ مرقوم • توبکي (بواو مجهول و باے مفتوح) زرے که در قدیم رایج بود عماره گوید • بیت • به ابر رحمت ماند همیشه دست امیر : چگونه ابر کجا توبکیش بارانست • و این نیز بوتکي باید بتقدیم با بر تا • توپال (بباے فارسي) ریزهٔ زر و سیم و مس و امثال آن ' اما در قاموس بالضم و باے تازي ریزهٔ مس و آهن که در وقت کوفتن جدا شود ' و بنابرین عربي خواهد بود یا معرب کرده اند • توتك (بواو مجهول و تاے مفتوح) مرغیست معروف که طوطي گویند - و قسمے است از نی که نیشه نیز گویند - و نوعي از نان که اکثر در قزوین خصوصا در رامند پزند و راوند نیز گویند - و محله ایست از شیراز • توته و توتي (بواو مجهول) مرغ معروف که طوطي میگویند ' اما صحیح بتا ست و طا از املاے متاخرین است تا اشتباه بکلمهٔ دیگر نشود و همچنین کنند در اکثر کلمات که تا دارد چون طپیدن و طبانچه و طلا و مانند آن - و توته (بواو معروف) گوشت قزوني که گاه درون پلك و گاه بالاے پلك برآید و گاه سرخ و گاه سیاه بود و بر شکل توت آویخته باشد '

اما توتي (بضم تا) بمعني كشتي شاهد آن بنظر نرسيده ' و در قاموس نوتي (بضم نون) بمعني كشتيبان
گفته • توج (بواو معروف) ميوهٔ بهي • توختن و توزيدن يعني كشيدن - و گذاردن وام و
جزآن و برين قياس توخت و توخته • توز (بواو مجهول) كشنده - و امر بكشيدن - و گذارندهٔ وام -
و امر بگذاردن - و (بواو معروف) شهريست بپارس قريب باهواز اما در قاموس توج و توز (هردو بتشديد
واو بر وزن بقّم) آورده و گفته و مِنهُ الثِّيَابُ التَّوَّزِيَّة • توزي بالضم جامهٔ منسوب بشهر توز ' و از اشعار
چنان مستفاد ميشود كه اكثر جامهٔ آن كتان باشد ' و بمعني كشتي بوزي است (بباے تازي) چنانكه
گذشت؟ • توژ (بضم تا و زاے فارسي) پوست درختے كه بركمان و تلوے تير و حناے زين و امثال
آن كشند خسرو گويد • بيت • تير بالاش چون كمان شده كوژ : بر كمان كهن برآمده توژ • ليكن مشهور
بزاے تازي است • توژي و توشي (بكسر زاے فارسي و شين معجمه) آنچه مردم بياورند و برسرِ
هم نهند و ضيافت كنند و بعربي توزيع گويند ' و ظاهرا توزيع را فارسيان بتغير لهجه چنين خوانده‌اند •
تود يعني توت - و مخفف توده نيز آمده مولوي گويد • بيت • آسمان نسبت بعرش آمد فرود :
ورنه بس عاليست پيش خاك تود • تودره (بواو مجهول و فتح دال و را) مرغيست كه گوشتش
لذيذ بود و چال نيز گويند اسدي گويد • بيت • دمان يوز تازان بر آهو بره : كمين ساخته چرغ بر
تودره • تودوه (بواو مجهول و ضم دال و واو ثاني معروف) جفت كه ضد طاق باشد ' اما بدين
معني تروه (بضم را و واو معروف) در فصل را گذشت ؟ و در نسخهٔ سروري توروه (بضم تا و فتح راے
مهمله و واو دوم) و تودوه (بضم تا و دال مهمله) آورده و الله اعلم • تور بالضم پسر فريدون كه ملك
توران بدو منسوب است - و گاهے آن ملك را نيز گويند' قطران گويد • بيت • هيچ تورے را نفرمايد
فلك پيكار تو : ور بفرمايد بخون اندر شود مستور تور • و فردوسي گويد • بيت • تو گاهے نبيره كشي
گاه پور : بهانه ترا جنگ ايران و تور • و در فرهنگ بمعني شجاع و بهادر گفته و همين بيت قطران
شاهد آورده - و شورش و وحشت و توريدن مصدر آن - و گياهے است ترش مزه كه ترشه نيز گويند
و در آشها كنند خسرو گويد • بيت • من پياده هيچ كه نارفته از اقبال شاه : نامده زير قدم هرگز گزو
تور و كزم • و بمعني جستجو و تفحص يوز است نه تور • تورج همان تور پسر فريدون • توران
ملك ماوراءالنهر منسوب بتور • تورانه بمعني معشوق پوريها گويد • بيت • روزي نفهاد ايزد در عمر
چنان چيزے : معشوقهٔ وامق را تورانهٔ رامين را • توره (بواو مجهول) شغال - و در تركي روش
و قاعده ' قطران گويد • بيت • تنها من و يك شهر پراز خصم تو با من : شيرے و يكے دشت پراز

روبه و توره ◦ **تورگ** (بضمتین و کاف فارسی) خرفه باشد عسجدي گوید ◦ بیت ◦ اگرچه چنار
است برگش بزرگ : نباشد دران نفع برگ تورگ ◦ **تورنگ** (بواو مجهول) خروس صحرائی - و
بعضے بمعنی تذرو گفته اند مرادف ترنگ مرقوم منصور شیرازي گوید ◦ بیت ◦ نبود کبك بدور تو
جور از شاهین : نکرد باز زباس تو ظلم بر تورنگ ◦ **توران دخت** نام دختر پرویز که پیش از
آزرمیدخت یکسال و چهار ماه پادشاهی کرد ' و بعضے گفته اند نام او بوران‌دخت است بباے تازي
و بورانی بدو منسوبست و این اصح است چنانکه شیخ در شفا گفته و در تاریخ گزیده نیز آورده اگرچه
مشهور بتاے قرشت شده ' اما در قاموس بورانی به بوران‌دخت بنت حسن بن سهل زوجهٔ مامون
نسبت داده ◦ **توس** بالضم پهلوان مشهور که آنرا توس بن نوذر گویند و خطهٔ توس بنا کردهٔ اوست
و بنام خود مسمّی کرده و طوس معرب اوست ' و متاخرین قطع نظر از تعریب کرده بهر دو معنی
طوس گویند بجهة دفع اشتباه و ملاحظهٔ اصل فرس نمیکنند ◦ **توسن** (بفتح تا و سین مهمله) اسب
و استر سرکش چنانکه در فرهنگ آورده - و صحیح بضم تا و واو مجهول است چنانکه در مناظر الانشا
گفته ◦ **توش** (بواو مجهول) قوت و توانائي - و بدن - و خورش بقدر حاجت که بتازي قوت گویند
و ازینجا طعام مسافران را توشه گویند ' فردوسي گوید ◦ بیت ◦ چو بگسست زنجیر بےتوش گشت :
بیفتاد و زان درد بیهوش‌گشت ◦ وله بیت ◦ تو بشناس کان مرد گوهر فروش : که خوالیگرش مرترا داد
توش ◦ و اسدي گوید ◦ بیت ◦ ببالاے کوے پر از خشم و جوش : یکی جانوربه ز پیلان بتوش ◦
توشمال یعنی خوانسالار ◦ **توشك** بزجوان - و بمعنی نهالی ترکیست ' و تحقیق آنست که توشك
بمعنی بزجوان در فارسي نیامده ' و در تحفة الاخیار گفته که توشك برخوابه باشد و در فرهنگها این
لفظ را بتصحیف خوانده بمعنی بزجوان فهمیده اند و صحیح برخوابه است بمعنی نهالی ' و توشك
ترکیست و برخوابه فارسي ◦ **توغ** (بواو مجهول) همان درخت تاغ و تاخ ◦ **توف** بالضم صدا و
ندا و شور و غوغا ' و بعضے بجاے تا نون گفته اند ' فردوسی گوید ◦ بیت ◦ بتوفید کوه و بلرزید
دشت : خروش سپاه از هوا بر گذشت ◦ و له بیت ◦ خروشے برآمد ز اسفندیار : بتوفید ز آواز او دشت
و غار ◦ وله ◦ بیت ◦ بتوفید شهر و برآمد خروش : تو گفتی همي کر کند نعره گوش ◦ و در فرهنگ
بمعنی جنبش و برهم‌خوردگي آورده و بیت اخیر فردوسی شاهد نموده و درین تامل است ◦ **توك**
بالضم چشم فراَوي گوید ◦ بیت ◦ ز توك مست تو عالم خرابست : بقید زلف تو خلقے گرفتار ◦
و یکدسته موے و ابریشم - و موے پیشاني اسب ◦ **تول** (بواو مجهول) شورش و وحشت - و غوغا -

و نفرت ' و تولیدن مصدر آن مرادف تور و توریدن آذري ' گوید • بیت • سنان صاعقه برزد سر از دریچهٔ شب : چو از درون سپه روز تول خنجر نیو • و مولوي گوید • بیت • سخت مي تولی ز تربیعات او : و ز دلال و کینه و آفات او • و بمعنیِ کج و خمیده نیز آمده چنانکه در لغت تان تول گذشت - و بمعنیِ فرو کردن نیز آمده پوربها گوید • بیت • از خشك تول دره اگر کرد مقعدت : ترکی بمال بر در کون پارهٔ خیوك • تونگو (بفتحتین و سکون نون و ضم کاف فارسي) حجام که تانگو و گرا نیزگویند • تونی جلف و عیار زیراکه اکثر در تون حمام میباشند • تویژ (بواو مجهول و یاے تحتانی مفتوح و جیم تازی) عشقه که بر هر درخت که بپیچد بخشکاند • تویل (بالضم و یاے معروف) پیشانی - و بعضے بمعنیِ تارك سر گفته اند ' فخري گوید • بیت • اختران بر زمین نهند از بیم : از پیِ بندگی شاه تویل •

الاستعارات

توشه برداشتن یعنی مسافر شدن • توشهٔ چشم یعنی نگاه بافراط بجانب مطلوب خسرو گوید • بیت • نگه مي‌کرد ماه از گوشهٔ چشم : دلش پر مي‌نگشت از توشهٔ چشم •

التاء مع الهاء

تهال بالفتح غار • تهجا بالفتح شیره گرفتن از انگور • تهك (بفتحتین) خاك - و بمعنیِ برهنه نیز آمده است • تهم (بفتحتین) دلاور - و بزرگ - و بے همتا • تهمتن لقب رستم زیراکه دلاور و بےهمتا بود • تهو (بضمتین) آب دهن که تفو نیز گویند - و (بکسر تا) بمعنیِ تیهو • تهي (بکسرتین) بمعنيِ خالی • تهیشه (بفتحِ اول و کسر دوم) نام شهرے که فریدون دران مي بود ' و ظاهرا همان تمیشه است بمیم که مرقوم شد •

الاستعارات

ته غربال یعنی دانهاے ریزه • ته ندارد یعنی هیچ مایه و اصل ندارد •

التاءمع الیاء

تی مخفف تهی مولوي گوید • بیت • آن یکی مردے است قولش جمله دره : وین دگر مردے میان تی جمله کره • تیان بالکسر دیگ سر گشاده که لوید نیز گویند مولوي گوید • بیت • عشق چو مغز است و جهان همچو پوست : عشق چو حلوا ست جهان چون تیان • تیباش (بالکسر

و یاے معروف) عشوه و فریب وله • بیت • هفت نوبت بانگ کرد و صبرکرد : تا که عاجز گشت از تیباش مرد • وظاهرا صحیح تیتا[1] است بقاے قرشت بجاے با) مرادف تیتال که مشهوراست اما تیتال در کلام قدما دیده نشده • تیب (بالکسر و یاے مجهول) مرادف و متابع شیب که بمعنی شیفته و مدهوش است و علیحده مستعمل نشود چنانکه مثالش بیاید • تی‌تی (بکسر هردو تا) همان تتی بهردو معنی یعنی صورت مرغ و جانور که از آرد سازند براے تسلیٔ اطفال و پخته بطفلان دهند - و کلمه ایست که مرغانرا بدان طلبند - و لقب زنان پادشاهان گیلان ٬ مولوی گوید • بیت • مخر رازی آرد را لینی کند : از براے طفلکان تی‌تی کند • تیج (بالکسر و یاے معروف و جیم تازی) نخ ابریشم - و تیر که از کمان بیندازند - و پنبه که بدست از هم بکشایند و بعضے گفته‌اند پنبه‌ریزها که در ندانی بریش نداف چسپد • تیخ (بالکسر و یاے معروف وخاے معجمه) هر چیزے سرتیز • تیر تیرکمان - وگلولهٔ توپ و تفنگ - و هرچوب راست چون تیربام خانه که شاه‌تیر گویند و تیرکشتی که بادبان ازان بیاویزند و تیرعصاری و تیرے که قناد‌یان شیرهٔ بقوام‌آمده بدان زنند و چوبے که نان بدان پهن و تنک کنند و تیر تتماج گویند و چوبے که هردو پلهٔ ترازو ازان آویخته باشد و امثال آن - و آنچه از اجناس خود بهتر و برگزیده باشد چنانچه گویند که این تیرش است یعنی خلاصه‌اش است و برگزیده‌اش است - و نصیب و حصه - و ستارهٔ عطارد - و تاریك و تیره - و صاعقه لیکن بدینمعنی بیر (بباے تازی) نیز گذشت - و ماه چهارم از سال شمسی - و روز سیزدهم از هر ماه شمسی - و فرشته ایست که بر ستوران موکل است وتدبیر امور روز تیر و ماه تیر بدو متعلق‌است ٬ و روز تیر از ماه تیر پارسیان جشن کنند چه مقرر پارسیانست که چون نام روز با نام ماه موافق آید آنروز جشن کنند و عید گیرند ٬ و نیز بسبب آنکه درین روز ازین ماه میان افراسیاب که بر بلاد ایران مستولی گشته و میان منوچهر که در قلعهٔ طبرستان آمل متحصن بود بدین شرط صلح شد که از لشکر منوچهر بهمه نیروے خویش تیرے اندازد هرجا که آن تیر برسد سرحد آنجا باشد ٬ آرش که بکمانداری درمیان ایرانیان مشهور است تیرے انداخت و آن تیر بر لب آمو افتاد و سرحد آن شد ٬ و گویند که آن تیر حکیمے ساخته بسیماب پر کرده بود بدان سبب آن مقدار راه رفت و الله اعلم ٬ و شاید که وجه تسمیهٔ روز تیر و ماه تیر همین باشد ٬ و از جملهٔ این معانی آنچه خفائے داشت

---

(۱) چنینست در همه نسخ و عبارت میخواهد که تیتاش بود چنانکه در سراج از رشیدی نقل کرده و گفته درینصورت شین تیتاش ضمیر باشد پس مرادف تیتال گفتن خطاست و اگر باشد مخفف آن بود •

شواهد آن مذکور میشود فردوسی گوید ٭ بیت ٭ همه سال تیر تو از ماه تیر، بزرگی و شاهی و تاج و سریر٭ نزاری گوید ٭ بیت٭ چو لشکر جمع شد شه تیرشان کرد، برای تعبیه تدبیرشان کرد ٭ و سیف گوید ٭ بیت ٭ دو رنگ و سرکش و بیکار همچو قوس قزح : غلیظ و خشك و گرانخیز همچو تیر خراس ٭ و فخری گوید ٭ بیت ٭ ز موج معرکه کشتیِ عمر آن نجهد : که باشدش ز دعا و ثنات لنگر و تیر ٭ و مختاری گوید ٭ بیت ٭ کنون که خور بترازو رسید و آمد تیر: شدند راست شب و روز چون ترازو تیر ٭ و دقیقی گوید ٭ قطعه ٭ تو آن ابری که ناساید شب و روز: ز باریدن چنان چون از کمان تیر ٭ نباری برکف دلخواه جز زر: چنان چون بر سر بدخواه جز تیر ٭ و بیر (بجای تاری) درین بیت نیز خوانده اند چنانکه گذشت، و در فرهنگ چند معنیِ دیگر آورده قهر و خشم - و تنگ که بتازی ضیّق گویند - و فصلِ پاییز - و قدر و مرتبه - و شکوفهٔ خرما - و طاقت - و نوعی از مار - وجنسی از مرغ - و رشته - و تیریز جامه - و مورچه - و کرباس - و نام گل نرگس، و از جملهٔ این معانی چهار معنیِ اول را شاهد آورده خسرو گوید ٭ بیت ٭ سهل است این که تیر تو بر کُه نه ایستاد : بل که نه ایستاد به پیش تو گاه تیر ٭ و سنائی گوید ٭ بیت ٭ آنکه در پیش سخن تیغ زبانش گه زخم : از بیِ فایده چون تیر میان بندد تیر ٭ و کمال گوید ٭ بیت ٭ شیرین که یافت کام دل از لذت جهان : کو تنگ و تیر حادثه چون نیشکر ندید ٭ و سوزنی گوید ٭ بیت ٭ سال عالم عنف و لطف و قهر و کینت مایه کرد : تا زمستان و بهار آورد و تابستان و تیر ٭ و فیضی گوید ٭ بیت ٭ قسم بقبضهٔ قدر کمان قدرت حق : که با تو نیست کس از روزگار در یك تیر ٭ اما در شهادت بعضی ابیات تامل است ٭ **تیراژه** (بالکسر و یای معروف و زای عجمی) قوس قزح ٭ **تیراست** (بالکسر و یای معروف و رای موقوف و الف مفتوح و سین ساکن و تای فوقانی) عدد سیصد بزبان پهلوی فردوسی گوید ٭ بیت ٭ بر آورده یکسر ز سنگ رخام : درازا و پهناش تیراست گام ٭ **تیربند** کمر شاطران که برمیان بالای قنتوره بندند و آن چند رشته از پشم شتر بدرازیِ سه چار گز که بر یکسر آن چند زهگیر بسته باشند و زنگها بر زبر آن بیاویزند کاتبی گوید ٭ بیت ٭ بر تیربند پیك تو خورشید فی‌المثل : زنگیست صد هزار زبانه درو ز زنگ ٭ **تیرچرخ** چیزی مانند تیر هوائی که از آهن سازند و درون آن پر از باروت کرده آتش زنند و سر دهند بر هرکه خورد هلاك گردد انوری گوید ٭ ع ٭ نه تیر چرخ نه سامان برشدن به وَهَق ٭ و بعضی گفته اند چرخ کمانِ سخت و تیرِ چرخ تیری که ازان کمان اندازند ٭ **تیرك** (بالکسر و یای معروف) وجع

که مانند سوزن و جوال‌دوز میخلیده باشد ٭ تیرگان جشن روز تیر از ماه تیر و شرح آن گذشت ٭ تیرم (بالکسر و یاے معروف و راے مفتوح) بانوے اعظم و خاتون بزرگ ' گذشت سابقا که تیر بمعنی برگزیده و میم بر لغت زنان زاید کنند چون بیگم و خانم پس معنی تیرم زن برگزیده[1] ' استاد گوید ٭ بیت ٭ اندرین عهد از بزرگی کشور خوارزم را : ستر عالی مهد عالم تیرم ترکان توئی ٭ تیریز (بالکسر و یاے مجهول) همان تریز یعنی شاخ جامه - و بال جانوران را نیز گویند معزی گوید ٭ قطعه ٭ مگر که کبکان اندر ضیافت نوروز : بریده اند سر زاغ بر سر کهسار ٭ که بسته اند همه پر زاغ بر تیریز : که کرده اند همه خون زاغ بر منقار ٭ تیزنا ے محل تیزی جمال‌الدین عبدالرزاق گوید ٭ بیت ٭ ز وصف تیغ تو زان قاصرم که اندیشه ; بریده گشت چون بر تیزناش کرد گذار ٭ تیزی (بالکسر و یاے مجهول) تازی یعنی عربی عموما - و اسب تازی را گویند خصوصا و این بطریق اماله است خسرو گوید ٭ بیت ٭ جنبش تیزی‌سواران دلیر : لرزه می‌افگند در اندام شیر ٭ و له بیت٭ چون روز شد بلند شه مشتری‌سوار : دامن‌کشان به تیزی خورشید شد سوار ٭ لیکن در غیر شعر خسرو یافته نشد - و در فرهنگ بمعنی زنجبیل نیز گفته ٭ تیزی‌باخرز و تیزی‌راست هردو نام دو پرده ایست از موسیقی ٭ تیف‌گنج نوائیست از موسیقی ٭ تیکوز (بالکسر و یاے معروف و کاف مضموم و زاے منقوطه) کشك که بترکی قروت گویند سوزنی گوید ٭ بیت٭ بگنی و بخسم خورند و میشوند مست و خراب : ز آب تتماجی که باشد سرد و بے تیکوز و سیر ٭ تیلا (بالکسر و یاے معروف) چنبر رسن تابی ٭ تیم بالکسر کاروان سرا ٭ تیماس بالکسر بیشه و نیستان ابوالعباس گوید ٭ بیت ٭ نهاد روے بحضرت چنانکه روبه پیر : به تیم وا نگران آید از در تیماس ٭ تیمار غم - و غمخواری - و بمعنی اندیشه نیز گفته اند ٭ تیو (بالکسر و یاے مجهول) تاب و طاقت و این امالهٔ تاو است اسدی گوید ٭ بیت ٭ فتادند بر خاك بےهوش و تیو : همی داشتند از غم دل غریو ٭

الاستعارات

تیرتظلم یعنی آه مظلوم ٭ تیرسحر یعنی دعاے سحر - و آه سحر ٭ تیغ‌سحر یعنی روشنی صبح کاذب - و آه سحر که در وی سوز و درد بود - و دعاے بد ٭ تیرافگندن دعاے بد کردن -

---

(۱) این وقتی بثبوت رسد که تیرم همچو بیگم و خانم باشد که ترکیست و بضم ماقبل میم کذا فی السراج ' و در برهان تیرم بضم را نیز آمده ٭

و طعنه زدن • تیره‌دشت یعنی دنیا • تیره‌دل یعنی آب و شراب دُردآمیز - و زمین • تیشهٔ فرهاد تیزکردن شروع در عشق کردن • تیغ افراسیاب یعنی خطوط شعاعی که از آفتاب و چراغ در پیالهٔ شراب افتد • تیغ خورشید یعنی فروغ آفتاب و خطوط شعاعی • تیغ دو دستی زدن یعنی جنگ صعب کردن • تیغ‌زن آسمان صبح - و مریخ - و آفتاب • تیغ شدن یعنی روبرو شدن سید علی منصور گوید • رباعی • دی از طرفی برآمد آن جرده پسر : با تیغ و سپر چو آفتاب از خاور • افکند سپر هرکه بدیدش با تیغ : ما تیغ شدیم و سینه کردیم سپر • تیغ کوه یعنی بلندئ کوه فردوسی گوید • ع • مرا گفت بنگر که بر تیغ کیست • تیغ گوشتین زبان ، و شمشیر گوشتین نیز گویند ، خسرو گوید • بیت • نه نه که هرچه گوئی به زان خموش زیرك : بس نیك و بد که کشته از تیغ گوشتین شد •

باب الجیم مع الالف

جاپوز (بضم باے فارسی و زاے تازی درآخر) شهریست از ترکستان نزاری گوید • بیت • با خرج تو بر نیاید ارچه : اقطاع تو کندر است و جاپوز • جاتاغ کلیچهٔ خیمه که بادریسه گویند سوزنی گوید • بیت • ای خیمهٔ تو برز سپهر برین بقدر : جاتاغ خیمهٔ تو سزد از سپهر بدر • جاخسوك (بجاے موقوف و ضم سین مهمله) داس ، و بعضے بشین معجمه گفته اند ، شهید گوید • ع • بردار جاخسوك و برو میدرو حشیش • و حکیم طرطری گوید • بیت • بجاخسوك بزه کشت‌زار طاعت خویش : بدست نفس درو کرده‌ام هزاران آه • جادو ساحر باشد ، و جادوی ساحری و سحر ، و عوام جادو سحر را دانند و ساحر را جادوگر خوانند (۱) و این غلط است چنانکه از اشعار قدما ظاهر است • جاغر و ژاغر (بفتح غین) چینه‌دان مرغ که بتازی حوصله گویند فخری گوید • بیت • دایم از چینهاے انعامش : پربود مرغ آز را جاغر • جاف‌جاف و جفجاف زنے که بریك شوے آرام نگیرد و هرچند روز شوهرے کند فخری گوید • بیت • تا مگر بودے که هم بر خوردمے : زین جهان بے ثبات جاف‌جاف • و سامانی گوید که جاف جاف مغیر جاپ‌جاپ است که لغتی است در جاپجا (بدل باے موحده بدل باے عجمی) و چون آن زن هر روز از جاے بجاے رود لهذا جاپجا گویند • جال و جالی دام که بتازی شبکه گویند - و درخت أراك که از چوب آن مسواك کنند ، و بهندی نیز

---

(۱) واین در متاخرین شایعست حتی که در بهارعجم بمعنی ساحر مجاز گفته و در مصطلحات بمعنی سحر معروف و در برهان گفته جادو معروفست که سحر و ساحری باشد ، و راستی آنکه در کلام خسرو و متاخرین جادو بهر دو معنی مستعمل و متعارفست ۱۲

هردو را بهمین نام خوانند و ثاني را پیلو نیز گویند ' عبدالواسع گوید * بیت * اي ز انعامت گرفته طالب آمال مال : بر رهٔ خصمت نهاده صاحب آجال جال * جاله و ژاله چند پوست گاو پُرباد که بران چوب و علف برهم بندند و بران نشسته از آبهاے ژرف بگذرند ' و بعضے گفته اند چوبے چند که بر یکدیگر بندند و مشکے چند پرباد کرده برزیر آن تعبیه کنند و کلك نیز گویند ' حکیم ولولي گوید * بیت * جز جالهٔ فضل اي برادر : از بحر جهالتت گذر نیست * جالش (بکسر لام) مباشرت و جماع ' و جالشگر یعنی حریص جماع * جالیز (بلام مکسور و یاے معروف) کشت زار خربزه و هندوانه و خیار و امثال آن که درین روزگار پالیز گویند و در قدیم پالیز مطلق باغ را گویند فخري گوید * بیت * ز خصمش ار نبرد ملك پاك نیست عجب : که نیست از سر خر چارهٔ بهر جالیز * جام پیاله - و آبگینه که در تابدان خانه کنند - و ولایتے از خراسان - و لقب حکام ولایت سند * جامه‌دان و جامه‌خانه خانهٔ که رخت پوشیدني و غیر پوشیدنی از دوخته و نادوخته دران گذارند کمال گوید * بیت * گر بر نهم بهم قصب و اطلس ترا : تنگ آید از فراخيِ آن جامه‌دان شکر * و انوري گوید * بیت * جز به در جامه‌خانهٔ کرم او : کسوت مورت نمیدهند جنین را * جامغول (بمیم موقوف و غین مضموم و واو مجهول) حرامزاده مولوي گوید * بیت * همچنان کان جامغول حیله‌دان : گفت میچریم کسے از مصریان * و درین تامل است چه از سیاق قصه معلوم میشود که لفظ کانجا یکجا علیحده و مغول علیحده باید اعتبار کرد ' و ساماني گوید جامغول اصل آن جامهٔ غول است بمعنے لباس غول چه مکار و حرامزاده راهزن و مُضل میباشد گوئي دیو و غول در جامهٔ اوست و لهذا دامغول نیز گویند و داغول نیز مخفف دامغول است * جامگي وظیفه و ماهیانه که بنوکر دهند بهاے جامه و رخت نظامي گوید * بیت * که اي جامگي‌خوار تدبیر من : ز جام سخن چاشني‌گیر من * جامه مطلق رخت پوشیدنی و گستردنی چنانکه در چهارمقاله گفته که امیر ابوالمظفر چغاني فرخي را سه سر استر و چهل و دو اسب و اسب با ساخت خاصه و جامهٔ پوشیدنی و گستردنی بداد و الحال در رخت پوشیدنی مستعمل شده بلکه در پیراهن یك لاے - و بمعنے صراحي آمده منجیك گوید * بیت * چو خون جامه بجام اندرون فرو ریزي : هواے ساغر و صهبا کند دل ابدال * و بدر جاجرمي گوید * بیت * از جامهٔ شرابت یك نم هزار دریا : وز خامهٔ عطایت یك خط هزار کشور * لغیره * بیت * خلق بر یاد خلق او خورده : هرچه در جام کرده از جامه * و برین تقدیرها براے نسبت است بجام * جامهٔ غوك سبزی که بر آب ایستاده بهم رسد خسرو گوید * بیت * کنون مرده به اژدهاے

چو من : که از جامهٔ غوك سازد کفن ٭ وله ٭ بیت ٭ بحر که در داد وگهر جوش او : جامهٔ غوکست زیرپوش او ٭ جان و جانه روح حیوانی چنانکه روان نفس ناطقه چنانکه در رسالهٔ معراجیهٔ شیخ است - و سلاح را نیز گویند خسرو گوید ٭ بیت ٭ بارگیر جان جاندارانش بد هنگام گشت : کرهٔ گردون که گاهے رام و گاهے توسن است ٭ فردوسی گوید ٭ بیت ٭ یکے باره وکبر و برگستوان : پرند آورد جانهٔ هندوان ٭ جاندار و جانه‌دار یعنی سلاحدار مولوی گوید ٭ بیت ٭ چو زخم تیغ نباشد بجنگ نیزه و تیر : چه فرق هیز و مخنث ز رستم جاندار ٭ رفیع لبنانی گوید ٭ بیت ٭ شاهیست چهره ات که دو جاندار خاص او : چشم کمان کشیده و زلف زره‌ورت ٭ و روزی که بتازي قوت گویند - و حافظ و نگاهبان جان ' سوزنی گوید ٭ قطعه ٭ چنان شدست ببازارها روائی نان : که بوے نان بتراز و نمیرسد ز تنور ٭ بزر و زور توان یافت اندکے جاندار : چه چاره داند کرد آنکه زر ندارد و زور ٭ و شرف شفروه گوید ٭ بیت ٭ کی تواند کرد جانداريِ او هر جانور : حافظ و جاندار او ایزد تعالی بس بود ٭ جاندارو یعنی تریاق - و بمعنی نوش‌دارو نیز گفته اند ' خاقاني گوید ٭ ع ٭ جاندارو‌ے علت بهاران ٭ و جمال الدین عبدالرزاق گوید ٭ ع ٭ جاندارو‌ے عاشقان حدیثت ٭ جاندانه موضعے از پیش سر که هنگام کودکي نرم باشد و بجهد و بتازي یافوخ گویند - و در سامانی بمعنيِ دماغ گفتـه' و معنيِ ترکیبی محل جان چه دماغ محل روح نفسانی است ' و در فرهنگ بمعنيِ یافوخ گفته ' و صحیح آنچه سامانی آورده ٭ جانفزا‌ے روز بیست و سیوم از ماه ملکي ٭ جانوسپار و جانوسار (بضم نون و بباے عجمی) نام یکے از دو همدانی که نوکر دارا بودند و او را بغدر کشتند' و نام دیگرے ماهیار بود ٭ جاوید و جاویدان و جاویدانه و جاود و جاودان و جاودانه (هر شش لغت) بمعنيِ همیشه ٭ جاودان‌خرد نام کتاب هوشنگ در حکمت عملی ٭ جاوزه (بفتح واو و سکون زاے منقوطه) نوعے از خار سفید رنگ ٭ جاوه نام جزیره ایست - و بمعنيِ آکپ (یعنی کنار دهن ؟) نیز آمده ٭ جاے‌باش[1] خانه و وطن ٭ جاماسب و جاماس و جامات[2] نام حکیم مشهور که پیش گشتاسب میبود و بعضے گفته اند برادر او بود ٭ جاست (بوزن راست) جاے افشردن انگور ٭ جاچ و جاش (هر دو لغت بجیم فارسي و شین معجمه در آخر) تودهٔ غله از کاه پاك کرده' چنانکه تودهٔ غلة با کاه را خرمن گویند و بتازي صبره خوانند ' و در فرهنگ بجیم فارسی گفته' سوزني گوید ٭ بیت ٭

---

(۱) بایےقی در استعارات مي‌آورد کذافي‌السراج ٭ (۲) جاماس و جاماب مخفف جاماسب تواند بود. جامات بوزن ساعات از کجا آمده مگر که مخفف جاماست بوزن ناراست که بعضے آورده‌اند و در صحت آن تاملست باشد٭

از زمین دل من جاش ثنا برگیری : زانکه تخم کرم و احسان کشتن دانی ٭ وله ٭ بیت ٭ بر روے زمین ز کشت احسانت : از خرمن ماه بگذرد جاش ٭ جاے معروف - و نام گلیست(۱) سفید و خوشبوے در هند خسرو گوید ٭ بیت ٭ جاے نه در باغ ز گلهاے جاے : مرغ در افغان که بگیرند جاے ٭

الاستعارات

جادو سخن و جادو زبان یعني شاعر فصیح ٭ جا گرم کردن یعني قرار گرفتن - و مراقبه کردن ٭ جام بر سنگ زدن یعني توبه از شراب کردن ٭ جام شهریاري یعني قدح بزرگ مولوي گوید ٭ ع ٭ ازانکه نیست دل از جام شهریاري سیر ٭ جام گوهري پیالهٔ بلوري و حلبي - و لب معشوق ٭ جامهٔ خورشید برگ درختان نظامي گوید ٭ ع ٭ جامهٔ خورشید نماري کنان ٭ و غبارے که آفتاب بدان پوشیده شود ٭ جامه در نیل زدن ماتم داشتن ٭ جان آهنین یعني سخت جان و بے رحم - و دلاور(۲) ٭ جان بدستارچه دادن یعني بهدیه دادن و پیشکش نمودن خاقاني گوید ٭ ع ٭ جان بدستارچه دهم آنرا ٭ جان پری و جان پریان یعني شراب ٭ جان تو و جان او و جان شما و جان من و جان من و جان شما عبارتست ازانکه هرگاه کسی را یا چیزے را بکسی سپارند و سفارش نمایند که آنرا عزیز دارد و نیک محافظت کند این عبارت گویند خاقاني گوید ٭ بیت ٭ عشق ببانگ بلند گفت که خاقانیا : یار عزیز است صعب جان تو و جان او ٭ و سلمان گوید ٭ بیت ٭ جان شیرین منست این شعر من پیش شما : می سپارم جان خود جان شما و جان من ٭ جان درمیان یعني مرا بجان با تو مضایقه نیست کمال گوید ٭ ع ٭ پیش زبان تو تیغ هندي جان در میان ٭ جان شکر یعني شکار کنندهٔ جان که قابض ارواح باشد ٭ جان زمین یعني سبزه و میوه ٭ جام سحر و جامهٔ سحر یعني آفتاب ٭ جامهٔ عیدي یعني جامهٔ سرخ - و گلهاے بهاري ٭

الجیم الفارسی مع الالف

چابک و چابوک یعني چست و چالاک اسدي گوید ٭ بیت ٭ چه چابوک دستی است بازي سگال : که در پرده داند نمودن خیال ٭ و این چابوک بزیادت واو از ضرورت شعر است -

(۱) وبدینمعني در برهان بوزن طائی نیز آورده و در سراج گفته گل مذکور را در هند جاهی گویند(بهاء هوز) وبوزن طائي بمعنی دخترست ॥ (۲) این تفسیرها میخواهد که جان آهنین بے اضافت باشد و در فرهنگ بعد ازین تفسیر آهنین جان و آهنین جگر را مرادف آن گفته لیکن در شعریکه سند آورده بااضافت لاغیر ٭ بیت ٭ سرکشان گر پیش تو آرند جان آهنین : ز آتش سیماب گون تیغش رخ زرین برند ٭

و بمعني تازيانه در غير شعر خسرو ديده نشد و ظاهرا هنديست[1] * ع * خشم ستيزنده را چابك تاديب زن * اما در صراح در لغت عذب گفته که عذبة السوط چابق پس ظاهر شد که لفظ چابق است بقاف و بمعني سر تازيانه ' و ظاهرا زبان مغولي است نه فارسي * چابکي چالاکي و جلدي - و اسب رهوار که اگر چابك برو زنند راه غلط نکند و چارکامه و چهارکامه نيز خوانند خسرو گويد * بيت * داد باحسان رهي پرورم : چابکي خاص و دو بدره زرم * چاپاتي و چپاتي نان فطير که بچپات يعني بدست پهن ساخته پزند سوزني گويد * بيت * غلام کنجد کاکي و قبهاے تنك : رهي چهرهٔ چاپاتي و لب گرده * و الف براے ضرورت وزن است و اصل چپاتي است * چاپلوس (بباے عجمي موقوف و ضم لام و واو مجهول) کسے که بسخن شيرين و زبان چرب مردم را بفريبد اسدي گويد * بيت * منه دل برين گيتي چاپلوس : که گيتي فسونست و باد و فسوس * چاچ شهريست که به تاشکند مشهور است و شاش نيز گويند و کمان آنجا معروف است و چاچي منسوب بدان عموما و کمان خصوصا فردوسي گويد * بيت * هرآنگه که چاچي بزه درکشم : ستاره فرو ريزد از ترکشم * و بمعني تودهٔ غله بجيم تازي است و در فرهنگ بجيم فارسي گفته و چاچ‌گدا يعني خرمن گدا و اين شعر شاهد آورده * بيت * اي چاچ گدات چرخ ازرق : وي شادروانت چرخ اطلس * ليکن صحيح درين شعر چاشکدانت چرخ ازرق است چنانکه در لغت چاشکدان بيايد ' و مع ذلك بر جيم فارسي دلالت ندارد * چاچله (بفتح جيم فارسي) نوعے از پاافزار و بعضے بمعني مطلق پاپوش گفته اند مسعود گويد * بيت * کبر کردندے همه بر کفشان نے گوردين : صدر جستندے همه در پايشان نے چاچله * و فلکي گويد * بيت * بس که کند بچشم و سر بر در و درگه تو بر : صاحب چاچ و کاشغر خدمت کفش و چاچله * چار مخفف چهار - و مخفف چاره - و داشے که کاسه و کوزه و خشت و امثال آن دران پزند ذوالفقار شرواني گويد * بيت * رهين رصلم و او همدم و دمم را جان : زبون دردم و او داروے دلم را چار * چار و چدر يعني چاره و علاج ' و چدر (بفتحتين) از توابع است و عليحده مستعمل نشود ' قريع الدهر گويد * بيت * او چار بکار من چو در کرد : چار و چدر از کسے نخواهم * چار دوال آنست که بر سر پارچهٔ چوبے که بقبضه درآيد ميخکے مانند مهمار نصب کنند و زنجيرے بمقدار يك وجب بران تعبيه نمايند که بران حلقها آويخته باشد چنانکه هنگام جنبانيدن صدائے ازان برآيد و چارپا تيز رود و بر سر آن زنجير چهار دوال پيوند کنند رضي نيشاپوري گويد * بيت * آن خداوند که

(۱) در شعر ملا‌جرکاشي نيز که در سراج و بهار عجم مرقومست بدين‌معني آمده پس فارسي باشد نه هندي ۱۱

همواره همایون صیتش : هفت اقلیم همي برد بے چاردوال • **چارك** (بفتح را) چاؤش نزاری گوید • بیت • بیکدم هردو تن از جا بجستند : چو چارك چوب در بیچاره بستند • **چارگوشي** صراحي که چهار گوشه داشته باشد شهیدي گوید • بیت • چارگوشي و چار گوشهٔ باغ : گر بدست آیدت فرو مگذار • **چارو** بمعني سارو که مرقوم خواهد شد و آن آهك و خاکستر باشد که بیکدیگر آمیخته در عمارت بکار برند ' صاروج معرب آن • **چاروه** (بفتح واو) حیله - و بمعنی جدائي نیز آمده است • **چاره** علاج - و بمعنی مفارقت در فرهنگ گفته • **چاشت** زمان معروف - و طعام آن زمان • **چاشدان** (بشین موقوف) و **چاشکدان** (بفتح شین) ظرفے که دران نان گذارند ' و بعضے گفته اند که **چاشك** (بسکون شین) لغتے است در چاشت معروف و بطریق مجاز طعام چاشت را نیز گویند و ازینجاست چاشکدان بمعني ظرفے که خوراك چاشت دران گذارند ' جمال‌الدین عبدالرزاق گوید • بیت • اي چاشکدانت چرخ ازرق : وي شادروانت چرخ اطلس • و در فرهنگ **چاچ‌گدا** بجاے چاشکدان خوانده بمعني خرمن گدا و سهو کرده • **چاك** معروف - و قباله که چك نیز گویند سنائي گوید • بیت • گرچه ستد زمانه چك چاکري ز ما : آتش نخست در شکن چاك و چك زنیم • و سفیدهٔ صبح فردوسي گوید • بیت • چنان کن که چون در دمد چاك و روز : پدید آید از چرخ گیتي فروز • وله • بیت • شب تیره تا برکشد روز چاك : نیایش کنم پیش یزدان پاك • و صداے زدن شمشیر و خنجر و تبرزین • وله • بیت • ز چاك تبرزین و جر کمان : زمین گشت گردانتر از آسمان • و دریچهٔ که در دروازهٔ کلان مانند در قلعه و سرا بسازند ' و در اصل چاك بمعني شکاف است و سفیدهٔ صبح و دریچه ازان ماخوذ است • **چاکانیدن** یعنی چکانیدن فرخي گوید • بیت • پیش سایل زر بچاکاند بهنگام جواب : پیش نحوي موے بشکافد بهنگام سوال • **چاکسو** دانهٔ سیاه بقدر عدس که در دواے چشم کنند' و بعضے بشین معجمه گفته اند' و ظاهرا بمعجمه بهتر باشد چه چاکها و زخمها را می‌شوید و از چرك پاك میکند چون بران بپاشند • **چاکوچ** (بضم کاف و واو معدوله و جیم عجمي) چکش پوربها گوید • بیت • بر دیده زد بچاکوچ دشنام و میخ چوب : اهل جوین را ز یمین و یسار نعل • **چال** دومویه عموما - و اسپ که مویش سرخ و سفید درهم باشد خصوصا اخسیکتي گوید • بیت • در سر گرفته با نقط کلك اصفرت : گلگون آسمان هوس چال و ابرشے • و گودال و چاه که چاله نیز گویند شیخ اوحدي گوید • بیت • گله در چول و غله اندر چال : نتوان داشت چله از سر چال • و ازینجهة گوے که جولاهان دران پا گذارند پاچال - و گوے که دران گناهگاران را محبوس

سازند سیه‌چال - و گوے که دران یخ گذارند یخچال گویند ' و سامانی گوید ازینجاست چال قمارخانه و صاحب فرهنگ بمعنی گرو قمار گفته مستند بشعر جمال‌الدین و شرف‌الدین لیکن چال درین دو بیت استناد سامانی را بهتر شاید خصوصا بیت ثانی ' جمال‌الدین عبدالرزاق گوید * بیت * هیچ میدانی که اینجا با حریف مهره دزد : جان همی‌بازی بخصلے تو بهر چال قمار * و شرف شفروه گوید * بیت * فلک تختهٔ نرد و سیاره مهره : زمین جمله چال قمار است گوئی * و آشیانهٔ مرغان ملک‌قمی گوید * بیت * سیه مست مرغی در آمد بچال : زرین بیضه بنهفت در زیر بال * و مرغیست که بزرگ آنرا که بجثهٔ قارے بود خرچال وکوچک آنرا که بقدر زاغی بود چال و لیلک ولیکلک و بعربی حباری و بترکی توغدری گویند - و از شعر نظامی که در آثناے رفتن سکندر بر دارا و تفاول گرفتن بجنگ دو کبک گفته معلوم میشود که بمعنی کبک باشد * بیت * چو پیروز دید آنچنان چال را : دلیل ظفریافت آن فال را * و نام دهے است از قزوین که سر بلوک رامند است - و دهے است از بدخشان که دران نمک کانی بهم رسد * چالش و چالیش (بکسر لام) رفتار از روے تکبر و ناز بمقابلهٔ حریف کارزار ' و خرامنده و متبختر را چالشگر گویند ' مولوی گوید * بیت * این نظر با آن نظر چالیش کرد : ناگهانی از خرد خالیش کرد * اما بعضے گفته اند که چالیش (بیا) از براے ضرورت شعر است * چالیک دو پارهٔ چوب که اطفال بدان بازی کنند یکے که دراز است بدست گیرند و کوتاه بر زمین نهند بنوعے که سرش اندکے از زمین بلند بود و دراز بران کوتاه زنند چنانکه بلند شود و باز در هوا ضربتے دیگر زنند چنانکه دور افتد ' و در بعضے از بلاد لاره و دستهچلک گویند و در هند گلّی ڈنڈا گویند ' مولوی گوید * بیت * طفلیست سخن گفتن مردیست خمش بودن : تو رستم چالاکی نه کودک چالیکی * و بعضے گفته‌اند چلک (بکسرتین) و چلیک (بزیادتی یا) بدینمعنی است و چالیک بزیادتی الف در کلام مولوی از باب ضرورت وزن است * چام بمعنی خم و چم منجیک گوید * بیت * گفتا مرا چه جان که به آرام نیستم : گفتم که زود خیز و همیگرد چام چام * و ازینجهة خرامیدن بناز را چمیدن و چامیدن گویند ' و صاحب سامانی گوید ازینجاست که گردونے را که کاه از غله بدان جدا کنند چام گویند چه بواسطهٔ حرکت دوری گویا چم و خم دارد * چامه غزل ' و چامه‌گو یعنی غزل خوان ' فردوسی گوید * مثنوی * بدان چامه‌گو گفت کای ماهروے : بپرواز دل چامهٔ شاه گوے * بتان چامهٔ و چنگ بر ساختند : یکایک دل از غم بپرداختند * و بعضے بمعنی مطلق شعر گفته اند * چامین و چمین بول و غایط * چانه مَذه که زفر نیز گویند یعنی استخوان

زنخ مولوي گويد * بيت * شکر کي گويد ترا ابن بينوا : آن لب و چانه ندارم آن نوا * چاوچاو آواز گنجشک وقتے که جانور شکاري اورا بگیرد یا کسے بچهٔ اورا بردارد فخري گويد * بيت * بے خان و مان و بے زن و فرزند دشمنت : گنجشک‌وار دارد پیوسته چار چاو * چاوک مخفف چکارک * چاوله گلے است خوشرنگ و خوشبوے عنصري گويد * بيت * همي بوستان سازي از دشت و راغ : چمنهاش پر لاله و چاوله * چاولي (با واو موقوف) غله برافشان که چچ نيز گويند بسحاق گويد * بيت * فرستاد يرلق بهر کارلي : که باشد بهر سپر چاولي * چاو کاغذپارهٔ مستطيل مربع که بر دو طرف کلمهٔ شهادتين و چند کلمه بخط خطا موقوم بود و در ميان آن دايره کشيده و از نيم درم تا ده درم بخابر اختلاف چاو رقم زده و کيخاتوخان در ممالک ايران روان گردانيد ' چون دانستند که موجب خرابي رعايا و فقدان حاصل تمغا و رفع آمد و شد کاروان است حکم بابطال فرمود ' و تفصيل آن در خاتمه از حبيب‌السير منقول شود ' ابن يمين گويد * بيت * روان شد چو زر موکب شيخ عهد : رهي نارو ماند مانند چاو * چاهيدن سرد شدن * چاهه رباطے است براه مرو و نيشابور که از وجه صلهٔ که سلطان‌محمود بجهة فردوسي فرستاده بود و بعد از فوت او رسيد بساختند * چاهيوز و چاهجو (بهاے موقوف) قلاے چند که بدان دلو و جزآن از چاه کشند ' و معنئ ترکيبئ آن جويندهٔ چاه ' مرکب است از چاه و يوز که لغتے است در يوس بمعني جوينده *

الاستعارات

چادرکافوري يعني سپيدي صبح - و روشني آفتاب * چادر لاجوردي سبزه زار - و آسمان * چار اژدها يعني عناصر اربعه * چار بالشت و چاربالش مسندے که پادشاهان و بزرگان بران نشينند - و عناصر اربعه * چاربند يعني دنيا * چارپهلو شدن يعني سيرشدن * چارتا تنبور و رباب چهار تاره - و عناصر اربعه - و عالم زيراکه چهار رکن دارد يا از چهار عناصر موجود شده ' سلمان گويد * بيت * طبع گيتي راست شد در عهد تو زانسان که باز : نشنود صوت مخالف هيچکس زين چارتا * چارگامه و چهارگامه يعني اسب راهوار که چابکي نيز گويند خاقاني گويد * بيت * ساقيا اسب چار گامه بران : تا رکاب سه‌گانه بستانيم * چارگوشه و چهارگوشه يعني تخت - و تابوت ' اخسيکتي گويد * ع * آنرا که چارگوشهٔ عزلت ميسر است * و نظامي گويد * بيت * در گوشه نشست و ساخت توشه : تا کي رسدش چهار گوشه * چارمادر يعني عناصر اربعه * چاشت‌دادن يعني طعام چاشت بکسے دادن * چاشنئ دل يعني سخن خوب و لطيف * چادر احرام يعني

برف * چادر ترسا یعنی شعاع آفتاب - و چادر کبود * چادر کحلي یعني آسمان - و شب * چاراجساد و چارارکان یعني عناصر اربعه * چاردیوار نفس و چاه ظلماني یعني دنیا - و قالب آدمی * چارطاق و چهارطاق یعني خیمهٔ چهارگوشه که در عراق شرواني و بهندي راوتي گویند *

الجیم التازي مع الباء

جبا بالکسر باج و خراج جمال‌الدین عبدالرزاق گوید * بیت * جیشش جبای خطهٔ چین و خطا ستد : حکمش قرار مملکت مصر و شام داد * جبایت بالکسر خراج گرفتن نظامی گوید * بیت * غربتش از مکه جبایت ستان : تربتش از دیده جنایت فشان * و این هردو لغت عربیست که در فرهنگها آورده اند و فارسي پنداشته اند از قصور تتبع * جبتاج (بفتح اول و سکون ثانی) جامهٔ که‌پادشاهان در نو روز پوشند * جبلاج بالکسر بزرگ بی همت * جبلک (بفتح اول و لام) سخت شدن چیزی بچیزی منجیک گوید * بیت * پادشاها بعدل و بخشش تو : گشته دیوار دولت جبلک * جبه (بفتحتین) رُب ترنج و امثال آن *

الاستعارات

جبهٔ خورشید یعنی روز و شب - و فلک * جبه درویش یعنی آفتاب * جبهٔ هزارمیخ یعني فلک - و شب *

الجیم الفارسي مع الباء التازي

چبتین (بالفتح و کسرتا) انبانچه * چبغت و چبغوت (بالفتح و غین مضموم) هرچیز پنبه‌آگنده چون لحاف و سوزنی - و جامهٔ که کهنه و فرسوده و ضایع و از هم ریخته باشد ٬ و در فرهنگ گوید آنچه از مردم خوب سمرقند و بخارا تحقیق نموده اینست و صاحب فرهنگان بتقدیم غین بر با مرقوم نموده اند چنانکه بیاید * چبیره (بالفتح و ثانی مکسور و یای معروف)سنجیده و جمع شده باشد فردوسي گوید * بیت * بفرمودشان تا چبیره شدند : هزبرژیان را پذیره شدند * و قطران گوید * بیت * سحرگاهان زند تندر تبیره : وزو لشکر کند سرما چبیره * چبین (بالضم و تشدید بای مکسور و یای معروف) طبقی که از چوب بید بافند فردوسی گوید * بیت * بگسترد کرباس و چبین نهاد : بچه بر آن نان کشکین نهاد *

الجيم الفارسي مع الباء الفارسي

چپات لطمه ، و ازینجاست چپاتي و آن نانے است که بضرب دست پہن کنند ، و چاپاتي در شعر سوزني بزیادتي الف از باب ضرورت وزن است چنانکه گذشت ٭ چپار بالفتح هر چیز دو رنگ عموما - و کبوتر سبز که خالهاے سیاه داشته باشد - و اسپے که خلاف لون بدن نقطها براندامش بود خصوصا ، و بتازي ابرش خوانند ٭ چپاغ بالکسر نوعے از ماهي ٭ چپچاب بالفتح آواز بوسه ٭ چپچله (بفتح هر دو جیم و لام) زمینے پر آب و گل که پا دران لغزد و خلاب و خلاش نیز گویند - و صاحب نصاب گوید زمین سراشیب نرم که کودکان لغزند و یکدیگر را کشند و بعربي زحلوقه گویند ٭ چپان (بالفتح و تشدید پا) لباس کهنه ، و ازینجهة مردم بے سر و پاے کهنه‌پوش را چپاني گویند ٭ چپدار و چپدان (بالفتح و در فرهنگ بکسر گفته) کفش بالاے موزه که سرموزه گویند ٭ چپر (بفتح اول و ثاني مشدد و مخفف) حلقه و دایره جامي گوید ٭ بیت ٭ چپّر زده میدیدم گرد تو رقیبانرا : آہے زدم و گفتم تخم چپري سوزد ٭ و خانه و دیوارے که از علف و ني سازند پوربها گوید ٭ بیت ٭ آب چون مردان جنگي در زره : باغ چون دیوار شهر اندر چپر ٭ و پوست پارها که بفدباقان و نواربافان تارها از میان آن کشند و هر مرتبه که پود را بگذرانند آنرا بگردانند و این قسم بند و نوار را چپرباف گویند - و دیوارے که برابر قلعه سازند از خاك و چوب جهت تسخیر آن بسحاق گوید ٭ بیت ٭ رخنها در سور و با روے برنج آسان کني : گر چو ما از تختهٔ نان تنك سازي چپر ٭ و بترکي قاکچوکي را گویند ٭ چپسیدن و چفسیدن یعني چسپیدن ٭ چپش (بفتح اول و ضم دوم) بز یکساله سوزني گوید ٭ بیت ٭ میش و بره و بخته و شاك و چپش تو : بگرفت بیابان ز درازا و ز پہنا ٭ و پوربها گوید ٭ بیت ٭ ابق کشتي است چون شیشاك : سر بباید بریدنش چو چپش ٭ و سروري[1] بسکون پا آورده و درین بیت بجاے لفظ چو چون خوانده و این غلط است چه این بیت از قطعه ایست که قوافي آن مبني برضم ماقبل شین است چنانکه ٭ بیت ٭ سالها شد که بنده مي‌آید : بر در و ره نمیدهد چاوش ٭ چپلك (بفتحات) کسے که خود را بچیزهاے ناشایسته آلوده دارد و کارهاے چرکین کند منوچهري گوید ٭ بیت ٭ هر کو بجز از تو بجهانداري بنشست : بیدادگر است و چپلك بخرد و بس ٭ چپلوس مخفف چاپلوس ٭

---

(۱) این عبارت همین در یك نسخه یافت شده ، و در برهان بوزن کشش گفته ॥

الاستعارات

چپ‌دادن یعنی فریب دادن - و ترك دادن * چپ‌شدن یعنی منحرف شدن * چپ‌افتادن یعنی نقیض گرفتن *

الجیم الفارسي مع التاء

چتو (بفتح اول و ضم دوم) پردهٔ نزاري گوید * بیت * دگر ریاحین چون دختران دامن‌کش : گرفته گرد خواتین گل ز رشك چتو * چتوك (بضمتین) بمعنی گنجشك تصحیف است صحیح چغوك است *

الاستعارات

چترآبگون یعني آسمان * چترزرین و چترروز یعنی آفتاب * چترسیمابی و چترسیمین یعنی ماه * چترسحر یعنی آفتاب * چترعنبري یعني شب * چترکحلي یعنيآسمان - و ابر سیاه *

الجیم الفارسی مع الجیم الفارسی

چچ بالفتح چیزے پهن که از نيِ بوریا و امثال آن سازند و غله بدان افشانند و غله‌برافشان گویند *

الجیم التازي مع الخاء

جخجی (بفتح اول و کسر[1] دوم و جیم ساکن) همان چاکسو * جخ و جخش بالفتح شپرهٔ کلان بقدر غلیواز که سرنگون خود را از درخت بیاریزد و سرگین خود خورد و خربیواز نیز گویند سوزني گوید * بیت * ز چغد و بوم بدیدار شومتر صد بار : ولے بطعمه و پیمانه جخچ‌گون و همائے * و علتے است که مانند بادنجان بزرگ از زیر گلوے مردم آویزان شود * و له بیت * ناخوش آینده چو بر حنجرو جخچ : نا کشاینده چو از حمدان فنج *

الجیم الفارسی مع الخاء

چخ بالفتح کوشش - و ستیزه - و گفتگو و چخیدن مصدر آنست - و غلاف کارد و شمشیر و امثال آن ٬ ناصر خسرو گوید * بیت * چون همیشه چون زنان در زینت دنیا چخي : گرت چون مردان همي در کار دین باید چخید * و مختاري گوید * بیت * ز چرم کرگدن سازند و پشك پیل ازین پس چخ : که خام گاو و چوب بید خام آید نگهبانش * چخاچخ (بهردو جیم مفتوح) آواز ضرب

(۱) و سروري بفتح دوم گفته ٬ در برهان جامع بوزن بهمن آمده و هوالارجح و نیز در سراجست و بهضم بوزن کودن گفته ॥

شمشیر که از پی هم زنند ● چخماخ آتش‌زنه که بترکی چقماق گویند - و در فرهنگ هندوشاه وحافظ اوبهی و شمس‌فخری بمعنی کیسهٔ که دران شانه و سوزن و جز آن نهند و فخری بمدعاے خود این بیت گفته ● بیت ● بجاے شانه و آتش زنه سپاهیٔ او : کنند پر ز یواقیت کیسه و چخماخ ●
چخین (بفتح اول و کسر دوم و یاے معروف) بمعنی ریمگین[1] ●

الجیم التازي مع الدال

جدارك بالضم باری است که کوزه‌گردان گویند ● جداوی (بالفتح و واو مکسور) علوفه و مرسوم نوکر ● جدتین (بالفتح و ثانی ساکن) انبانچه که مزین کرده باشند ● جدگاره (بالفتح و کاف عجمی) راهها‌ے مختلف ابوالحسن شهید گوید ● بیت ● جهانیان را دیدم بسے ز هر مذهب : بسے بدیدم از گونه گونه جدگاره ●

الجیم الفارسی مع الدال

چدار بالکسر چیزے که از ریسمان و چرم سازند و دست و پاے اسپ و استر بدفعل بدان بندند و اشکیل[2] نیز گویند ● چدروا بالضم رستنیٔ است که صبر شیرهٔ اوست و آلوا نیز گویند ●

الجیم التازي مع الراء

جر بالفتح هر شکاف عموما - و شکاف زمین خصوصا - و بالضم زین اسپ ● جرب (بضم اول و فتح دوم) دراج سوزنی گوید ● بیت ● ای داد کمترے که ز تاثیر عدل تو : باز و عقاب خم زند از کبك و از جرب ● جرد (بفتحتین) زخم‌دار کافی‌ظفر همدانی در عیوب اسپ گوید ● بیت ● وحشی و سست و بدلگام و چموش : جرد و کند و لنگ و نابینا ● و (بسکون را) تخت پادشاهان فرخی گوید ● بیت ● ز زر بخته یکے جرد ساختند اورا : چو کوه آتش و گوهر برو بجاے شرر ● جرس (بفتحتین و تشدید را) صدائے که از برهم زدن دو چیز برآید فخر گرگانی گوید ● بیت ● شده از جرس در دایه آگاه : شنید آواز گفتار شهنشاه ● و بمعنی زندان و شکنجه بجیم فارسی است ● جرست (بالفتح و ثانی مشدد مفتوح) آواز برهم زدن دندان ● جرشفت (بفتح جیم و شین معجمه و سکون را و فا) بمعنی هجو عنصری گوید ● بیت ● چون بقرسی ز بلا و آکفت : شعر باید که نگوئی جرشفت ● جرك (بضمتین) بیابان ● جرنگ و جلنگ آواز زنگ و صداے زدن

---

(۱) لیکن در هر هشت نسخه رنگین مرقومست بجاے ریمگین ‖ (۲) و شکیل و شکال نیز ‖

شمشیر و زنجیر و امثال آن و جرنگیدن مصدر آن عمیدلومکی گوید * بیت * جز با جرنگ گرز نگوید سخن اجل : جز با قضا بمرگ نه بندد جذاب تیغ * و فردوسی گوید * بیت * بابر اندر آمد دم کرناے : جرنگیدن گرز و هندی دراے * جرواسك بالضم جانورے است شبیه بملخ لیکن کوچکتر ازو و بشب آواز کند * جره (بالضم و تشدید را) هر جانور نر از چرنده و پرنده عموما - و باز نر خصوصا زرق معرب آن - و بدین مناسبت دلیره و دلاور را نیز گویند ' مختاری گوید * بیت * بر یاد گرز و تیغ تو محکم کنند و تیز : پیلان مست پشك و پلنگان جره ناب * وله * بیت * دران زمان که بخندد چو کبك دشمن تو : عقاب جره برآید ز بیضهٔ عصفور * و سیف گوید * بیت * در بزم خوبتر ز تذرو ملونی : و اندر مصاف جره‌تر از باز زرقی * و پوربها گوید * بیت * چارش خوبروے میباید : جره و چست و چابك و خامش * و ساریست شبیه بشترغو اما کوچکتر ازو خسرو گوید * بیت * بیا مطرب آن جرهٔ تلخ وش : چو طفلان ببر گیر و بنواز خوش * و قریه ایست از حومهٔ شیراز - و (بفتح جیم و تشدید را) بمعنی سبو عربیست و صاحب فرهنگ فارسی گمان برده و جرق معرب آن گفته *

الاستعارات

جرس درگلوبستن یعنی دعا کردن بآواز * جرسهاے زر یعنی ستارگان *

الجیم الفارسی مع الراء

چر بالضم آلت تناسل سنائی گوید * بیت * آنچه دی آن پسر سرکرك چر خور کرد : من ندیدم که در آفاق یکے لمتر کرد * چرا بالفتح کلمهٔ استفهام و تعلیل - و چرنده - و چریدن * چراخوار و چراخور و چرامین یعنی چراگاه ناصر خسرو گوید * بیت * خرسند شدی بخورد گیتی : زیرا تو خری جهان چراخور * و فخری گوید * بیت * چو حیوانیست مانده در بیابان : ز بخت بد نه آب و نه چرامین * چراغ و [(۱)] چرام بمعنی چرا باشد اسدی گوید * بیت * همی زو فتد گوهر شبچراغ : بدان روشنائی کند شب چراغ * و سنائی گوید * بیت * آن شنیدی که در ولایت شام : برده بودند اشتران بچرام * چراگر یعنی چرنده خواجو گوید * ع * گہ با چراگر چراگر شدے * چراغپایه برداشتن اسب هردو دست را و ایستادن بهردو پا که چراغپا نیز گویند خسرو گوید * بیت * براق همت والاے تو بگرم روے : چراغپایه کنان بر سپهر جست بذار * چراغواره

(۱) و در دو نسخه بعد ازینست این زیادت - [چراسک] و [چرواسک] بالفتح کرمیست که آواز باریك میکند *

(بغین موقوف) قندیل که میانش چراغ روشن کنند سیف گوید • بیت • در شب قدر جاه تو روح امین نظاره کرد : این شش و سه قرابه را دید چراغواره • **چراغ‌پرهیز** چیزے که در پیش چراغ بسازند تا چراغ از باد خاموش نشود • **چراغله** کرم شب‌تاب • **چربش** و **چربو** بمعنی چربي مولوي گوید • بیت • چربش آنجا دان که جان فربه شود : کار نا امید اینجا به شود • **چرب** بالفتح معروف - و بمعنئ راجح و افزون نیز آمده • **چربیدن** و **چربش** افزوني و رجحان و برین قیاس **چربم** و **چربید** • **چربك** و **چربه** بالفتح کاغذ حریري تنك که چرب کرده بر صفحهٔ تصویر یا نقاشي یا خط نهند و بقلم‌مو نقش آن بردارند سید ذوالفقار شرواني گوید • بیت • تا نشان از خامهٔ ماني‌دهد فصل بهار : وز زرافشان چربك قارون شود باد خزان • و نان تنکے که در روغن بریان کنند و با حلوا خورند و بروح اموات بخش کنند و **چلبك** نیز گویند - و سر شیر که بترکي قیماق و بهندي ملائي گویند - و بالضم دروغ راست مانند - وطنز و سخریه - و خجلت و انفعال - و چیستان که بتازي لغز گویند ' کمال گوید • بیت • تبارك الله چندین سوابق خدمت : شود بچربك تقریب مفسدے برباد • و علئ فرقدي گوید • بیت • بیگمان موش دژم را چربك آید برپلنگ : بے سخن کبك دري را خنده آید بر عقاب • و سید ذوالفقار گوید • بیت • هردم بدولت شرف خاکپاے تو : دور سپهر چربك تاج کیان دهد • و خسرو گوید • بیت • نر و ماده بهم چون دوست با دوست : بسے مرموز چربك گفته در پوست • و درین مثال اخیر تامل است چه معنئ چیستان از مرموز چربك خواسته باشد پس از چربك معنئ اول مراد است • **چرته** و **چرده** بالفتح پوست و سیه چرده یعني سیه پوست - و بعضے بمعنئ رنگ و لون گفته‌اند • **چرخ** بالفتح گردش - و حرکت دوري که درویشان در سماع کنند - و هرچیز که حرکت دوري کند چون چرخ فلك و چرخ ابریشم‌تابي و چرخ دولاب و چرخ عصاري و چرخے که بدان پنبه ریسند - و کمانِ شَخ - و پیراهنے که آنرا گریباني و کرته گویند - و گریبان جامه - و دهے از مضافات غزنین که شیخ یعقوب چرخي ازانست - و طاق ایوان و طاق درگاه سلاطین و امثال آن ' خسرو گوید • بیت • قبا و چرخ زربفت و مرصع : ستام و زین زرین و ملمع • وله • بیت • بس که هرسو شد قبا و چرخ در عالم فراخ : همچو چرخ اطلس اطراف همه گیهان گرفت • و فخري گوید • بیت • کرتهٔ دولت و اقبال ترا : باد از فتح و ظفر دامن و چرخ • و فردوسي گوید • بیت • بیاراست جاے بلند و فراخ : سرش برتر از چرخ درگاه و کاخ • **چرخ‌انداز** یعني شَخ‌کمان نجیب‌الدین جربادقاني گوید • بیت • شهاب‌وار چو تیر از کمان خود

رانی : ثنای شست تو گوید سپهر چرخ‌انداز * چرخي منسوب بچرخ عموما - و جنسی از اطلس خصوصا خواجو گوید * بیت * ز سوز جگر آتشی بر فروخت : فهم اطلس سبز چرخي بسوخت * چرخشت (بفتح اول و ضم خا و سکون شین معجمه) چرخی که بدان شیرهٔ انگور بگیرند - و بعضی گفته اند حوضی که انگور دران بریزند و بپای مالند تا شیرهٔ آن فشرده گردد و چرس نیز گویند و این اصح است فرخي گوید * بیت * در چشم من چو دو چرخشت کرد فرقت او : دو دیده همچو بچرخشت زیر پای انگور * و عسجدي گوید * قطعه * بس کس که ز زردشت بگردید کنون باز : ناکام کند روی سوی قبلهٔ زردشت * من سرد نیابم که مرا ز آتش هجران : آتشکدهٔ گشتست دل و دیده چو چرخشت * چرخه[1] چرخ زنان - و نباتیست سست که ساق باریك دارد و بعربي شکاعی خوانند و چرخله باضافهٔ لام نیز آمده * چرخه‌ریسك همان چراسك زیراکه آواز آن بریسیدن چرخه میماند * چرز بالفتح مرغیست که گوشت آن لذیذ و نازك است و چال نیزگویند، و گویند که چون چرغ یا باز بآن نزدیك شود چنان پشخال بر رویش اندازد که مانع شود و بدر رود ، مسعود گوید * بیت * در آمدم پس دشمن چو چرغ وقت شکار : چو چرز ناگه برزد برویش من پشخال * چرس (بفتحتین) بند و زندان - و شکنجه - و بدین مناسبت حوضی که دران انگور انداخته بپای مالند تا شیرهٔ آن فشرده شود چرس گویند ، سنائي گوید * بیت * همه جان و خرد باش سوی عالم قدس : نه ستوری که ترا عالم حسي است چرس * و نزاري گوید * بیت * هرکه بقید تو گرفتار شد : تا ندهد جان نرهد زین چرس * و مولوي گوید * بیت * اندر چرس جان اگر پای همي کوبی : تا غوطه خوری یکدم در شیرهٔ بسیارم * و بمعني چراگاه شاهد میخواهد * چرسدان (بفتحتین) روپاك چهارگوشه که هرچهار گوشهٔ آن جمع کرده باهم بندند و درویشان بر کتف اندازند و بعضی چیزها از ماکول وملبوس وغیره دران نهند شیخ جنیدخلخالي گوید * بیت * برون رفتم چو درویشان نمدپوش : چرسدان را حمایل کرده بر دوش * چرغ مرغ شکاري معروف * چرغان بالفتح مهرهٔ که بر طغرا نهند * چرغند و چرغندهٔ بالفتح چراغپایه - و رودهٔ گوسفند که بگوشت پرکنند ، و در نسخهٔ سروري در جیم تازي آورده است ، و ظاهرا آن اصح است چه مخفف جگرآغند است - و بمعني چراغ نیز گفته سوزني گوید * ع * در خانهٔ ما پیش نه دود است و نه چرغند * چرك (بفتحتین) زخم باشد خسرو گوید * بیت * چرك زد چشم زخمی را زریك خس : زبهر چشم اورا زخم شد بس * (و بسکون را) مرغیست

(۱) این لغت و لغت مابعد هردو همین در دو نسخه یافت شده *

که خود را از درخت بیاویزد، لیکن بدینمعنی چوك نیز گفته اند و آن اصح است * **چرگر** بالضم مفتی که فتوی حکمی دهد ناصر خسرو گوید * بیت * بر پیِ شیر دین یزدان شو : کز پس چرگر امتست[1] بتاز * و ابوالحفص سغدی گوید * بیت * بوس و نظرم حلال باشد با یار : این فتوی من گرفتم از چرگر * و بمعنیِ مغنی یعنی مطرب نیز گفته اند شهاب الدین مهمره راست * بیت * ز آوای مطرب ز دستان چرگر : دل من تپان همچو ماهیست در بر * و دور نیست که قایل این بیت مفتی را بتصحیف مغنی خوانده باشد و این بیت مطابق آن گفته[2] چه شعری دیگر باین معنی بنظر نرسیده، و بتکلف درین بیت نیز بمعنیِ فتوی‌دهنده توان گفت یعنی از آواز مطربان دل من میل بعشرت و باده‌نوشی میکند و از حیله و مکر مفتی و تقریر سیاست او ازان باز می‌آید و درین میان متردد است، و این لفظ مرکب مینماید شاید که معنیِ چر حکم و فتوی آمده باشد و الله اعلم، و در فرهنگ بمعنی پیغمبر گفته و شعر ناصر خسرو که مرقوم شد شاهد آورده * **چرمدان** (بفتحتین) کیسهٔ که از چرم سازند و دولمیان نیز گویند مولوی گوید * ع * کیسهٔ اقبال چرمدان ماست * **چرمه** بالفتح اسب خنگ خاقانی گوید * دو اسبه درآی و رکابی در آر : کزو چرمهٔ صبح یکران نماید * **چرنداب** (بفتحتین) محله ایست از تبریز * **چرورك** (بفتح اول و ضم دوم و واو معروف) نانی که تربیت کنند و زیر کله و پاچه گذارند . و بعضی بمعنیِ مطلق نان گفته اند * **چروند** (بفتح اول و واو) چیزی که چراغ دران نهند و از جای بجای برند تا باد فرو ننشاند سوزنی گوید * ع * در خانهٔ ما پیش نه دودست و نه چروند * لیکن این مثال در لغت چرغنده نیز گذشت * **چرویدن** یعنی چاره جستن و چرویده یعنی چاره‌جسته فخری گوید * بیت * دولت و نصرت و سعادت را : نیست کاری ورای چرویدن * **چرنگ** (بکسرتین) آواز درای - و آوازی که از کوفتن گرز برآید و چرنگیدن مصدر آن مرادف چانگ و چلنگیدن * **چریك** مردمی که بر زمین‌داران ملك توجیه کنند تا سرانجام نموده بمدد لشکر فرستند * **چرمك** مصغر چرم - و بادریسهٔ دوك * **چرکمك** (بفتح جیم و کاف و میم) مرغیست خورد * **چرندو** (بفتحتین) استخوان نرم که برسر شانه باشد مانند استخوان گوش *

الاستعارات

چراغ سحر یعنی آفتاب، و جام سحر و جامهٔ سحر و چتر سحر نیز گویند * **چراغ مغان** یعنی

(۱) این مصرع در دیوان ناصر خسرو بدینگونه است * ع * از پس خر گزافه اسب متاز * و همین اصح است پس از مافیه نباشد * (۲) چنین گمان نسبت بشاعر که استاد و اهل زبانست سخت خطاست و سد باب استناد *

شراب ٭ چرب‌پهلو یعنی کسے که مردم ازو فائده و منفعت یابند ٭ چرب‌دست یعنی تیز دست و شیرین‌کار ٭ چرب‌زبان و چرب‌گو یعنی کسے که بسخنان خوش دل مردم را بجانب خود راغب سازد - و چاپلوس و فریبنده ٭ چربي یعنی نرمي و ملایمت و مدارا ٭ چربیدن غالب و افزون شدن ٭ چرخ ترساجامه و چرخ‌کبودجامه و چرخ‌گندناگون و چرخ‌دولابی و چرخ‌آبنوسي یعنی فلك ٭ چرخ زرین‌کاسه یعنی فلك چهارم ٭ چرم‌گور یعنی زه کمان نظامي گوید ٭ بیت ٭ چو بر شاخ آهو کند چرم گور : بدوزد سر مور بر پاے مور ٭

الجیم التازي مع الزاء

جز بالفتح مخفف جزیره فردوسي گوید ٭ بیت ٭ ببازارگانی برفتم ز جز : یکی کاروان دیدم از خز و بز ٭ و بالکسر دنبهٔ برشته که بر آشها ریزند ، و جزدر (بالکسر و دال مفتوح) و جزغ (بکسرتین) نیز گویند، و تزلب نیز بدینمعني گذشت ٭ جزك (بفتحتین) مرضیست که مرغانرا شود و آن چنانست که بن پر سوراخ شود و بگوشت رسد ٭

الجیم الفارسي مع الزاء

چز بالفتح میمون مولانا طارمی گوید ٭ ع ٭ یا مادر تو ز نسل چز بود مگر ٭ چزد بالفتح جانورے مانند ملخ که در تابستان بسیار پیدا شود و هرچند هوا بیشتر گرم شود او بیشتر فریاد کند و در بعضے ولایات مردم فقیر بریان کرده خورند انوري گوید ٭ بیت ٭ اندرین شدت گرما که ز تاثیر تموز : بانگ چزد از تف خورشید چو نفخ صور است ٭ و شمالي دهستاني گوید ٭ بیت ٭ خروش چزد بگاه زوال در گرما : چنانکه نالهٔ عاصي بود میان سعیر ٭ چزگ و چزغ (بالکسر و کاف فارسي در اول و غین در ثاني) خار پشت ٭

الجیم التازي مع السین

جستن بالفتح خیز کردن - و گریختن فردوسي گوید ٭ بیت ٭ خود و ویژگان بر هیونان مست : بسازیم بے خستگي راه‌جست ٭ و فخر گرگاني گوید ٭ بیت ٭ که نتواني ز بند چرخ رستن : ز تقدیرهٔ یزدان کرد جستن ٭ جسك بالفتح رنج و بلا مولوي گوید ٭ بیت ٭ گر بخواهم از کسے یك مشت نسك : مرمرا گوید خمش کن مرگ و جسك ٭

الجیم الفارسی مع السین

چست بالضم جلد و چالاك - و بمعنی تنگ نیز آمده خسرو گوید * بیت * اگر خانه فراخ و گر بچستی‌است : بچار ارکانش بنیاد درستی‌است * و له بیت * زنهار که آن بند قبا چست مبندید : کز نازکیش بخیه بر اندام برآید * چسته بالفتح نغمه عبدالوسع گوید * بیت * ز قول دلکش مطرب نیوشی چستهاے خوش : ز دست ساقی مهوش شراب لعل بستانی * و خسرو گوید * بیت * چسته میزد بلبل از شاخ و همی‌نالید زار : خاست بر پا سرو زان کان چسته اورا درگرفت * و کفل جانوران خسرو گوید * بیت * زان نی تیر میزدش هر سو : کلهٔ گور و چسته آهو * چسنگ (بفتحتین و کاف عجمی) بمعنی کچل و در فصل خا مع‌الشین خواهد آمد - و بعضے بمعنی داغ پیشانی نیز گفته اند *

الجیم التازی مع الشین

جش بالفتح مهرهٔ کبود که از آبگینه سازند و رنگش بغایت شبیه برنگ فیروزه بود و مردم فقیر در هار کشند و نگین انگشتری سازند و بزرگان بجهة دفع چشم زخم در گردن اطفال آویزند و بر تکمه و کلاهشان بدوزند سوزنی گوید * بیت * جش اگرچه برنگ فیروزه است : فر فیروزه نیست اندر جش * جشن (بفتحتین) تب شاعر گوید * بیت * چو دید اندرو شهریار زمن : در افتاد از بیم بر روی جشن * و (بسکون شین) مجلس شادی و مهمانی و عروسی - و عید * جشن‌بزرگ ششم فروردین که نوروز خاصه نیز گویند * جشن‌ساز روز اول از سال ملکی * جشه (بفتحتین) پیمانهٔ روغن - و (بضم اول و فتح دوم) آستین پیراهن و جامه * جشیر و جشیره (بضم اول و کسر دوم و یاے معروف) جولاه که جوشیر و جوشیره نیز گویند ، و در فرهنگ بفتح جیم گفته *

الجیم الفارسی مع الشین

چشام و چشخام و چشمك و چشم (هر چهار بالفتح) همان چاکسو که از دواهاے درد چشم است * چشم معروف - و بر امید - و بر چشم زخم نیزگویند ، چنانکه گویند چشم دارم یعنی امید دارم ، و فلانرا چشم رسید یعنی چشم زخم رسید * چشمك عینك ، و بمعنی کفش چمشك است * چش‌زخ و چشم‌زخ مخفف چشم زخم بوریها گوید * بیت * بیدار شد رسید بشارت که یافتست : از چش زخ حوادث قطب جهان شفا * و کمال گوید * بیت * گردون وَ اِنْ یَکَادُ همیخواند و قُلْ اَعُوذُ :

از بهر چشم زخ که مداش نام و مه نشان ◦ و عمید لومکي گوید ◦ بیت ◦ عطارد را بدوزم دیدهٔ بد : که جادوخامهٔ را چشم زخ کرد[1] ◦ **چشم‌آرو** (بمد الف و ضم را و واو مجهول) چیزے که بجهة دفع چشم بعمل آرند اعم ازانکه براے آدمي یا حیوان و کشت و باغ و خانه و سرا باشد سیدحسن غزنوي گوید ◦ بیت ◦ بر حسن و جمال بیش می افزاید : چشم‌آرو را چو خال بر روے نهي ◦ **چشم‌آغل** و **چشم‌آغیل** و **چشمالوس** نگاه گوشه چشم، و چشم‌آغلیدن نگریستن بگوشهٔ چشم، فخري گوید ◦ بیت ◦ گرکند شهریار خصم‌شکار : سوے گردون نظر بچشم آغیل ◦ **چشم‌آویز** چیزے که از موے مشبّك بافند و زنان پیش چشم آویزند تا مردم نه بینند و ایشان به بینند، و آیاري و آیاسي نیز گویند، آذري گوید ◦ بیت ◦ سحر چشمان توباطل نکند چشم‌آویز : مست هرچند بپوشند نباشد مستور ◦ **چشم‌پنام** هیکلے که بجهة دفع چشم زخم نویسند، و معنی ترکیبي نقاب و پردهٔ چشم، شهید گوید ◦ بیت ◦ بتا نگارا از چشم بد بترس بترس : چرا نداري با خویشتن تو چشم پنام ◦ و فخري گوید ◦ بیت ◦ هرکه با حرز دولتت باشد : نبود حاجتش بچشم پنام ◦ **چشم‌فسا** کسے که افسون چشم زخم کند ◦ **چشم‌گاو** و **چشم‌گاومیش** گلیست زرد که گاوچشم و بتازي عین‌البقر و بهار گویند ◦ **چشمهٔ‌سار** چشمه ایست از کهستان سیرم و شرح آن در آب‌مرغان گذشت ◦ **چشان** بالفتح گرز[2] را گویند و فشان نیزآمده ◦ **چشلك** بالکسر افزون و غالب فردوسي گوید ◦ بیت ◦ خرد چون شود کمتر و کام چشلك : چنان دان که دیوانه خواهد بچشلك ◦ **چشپر** و **چشفر** (بفتح اول و باے عجمي مفتوح در اول و فا در دوم) نشان پاے عموما - و نشان پاے سباع خصوصا شاعر گوید ◦ بیت ◦ تا قیامت بدیده گل چینم : سگت آنجا که چشفر اندازد ◦ **چشته** بالفتح مخفف چاشتهٔ مرقوم، انکه بمعنيِ طعمهٔ مطلق استعمال یافته ◦ **چشمه** معروف - و نیز سوراخ سوزن و جوال‌دوز ◦

الاستعارات

چشمهٔ تدبیر یعنی مغز سر - و قوت متفکره - و شخص مدبر و منبع تدبیر نظامی گوید ◦ ع ◦ چشمهٔ تدبیر شناسندگان ◦ **چشمهٔ خضر** یعنی آب‌حیات - و دهن معشوق ◦ **چشمهٔ گرم**

---

(۱) و در یکنسخه بعد ازینست این زیادت - و در بیت اول نیز چشم زخ میتوان خواند پس براے چش رخ شاهد دیگر باید و آن لغت تامل دارد ॥ (۲) در نسخ فرهنگ نیز بدینصورتست و در سواج گفته در رشیدي گرز که صلاحیت مقرر، لیکن در برهان گوید معنيِ این لغت را در یك فرهنگ لفظ گذر (با ذال نقطه‌دار) و در دو فرهنگ دیگر گرز (با زاے نقطه‌دار) نوشته بوده و شاهد نیاورده - و هکذا قال في لغة پشان و فشان ॥

یعنی آفتاب * چشمهٔ قیر یعنی شب * چشم براه داشتن یعنی انتظار کشیدن * چشم پیش کردن[1] یعنی فرو نگریستن از شرم و از تواضع و از اندوه * چشم پیش خجل و شرمنده * چشم خروس یعنی شراب سرخ - و دانهٔ سرخ که سرش سیاه بود و بهندی گهنگچی گویند - و لب معشوق * چشم رسیدن یعنی چشم زخم رسیدن * چشم کردن یعنی چشم زخم رسانیدن * چشم سیاه کردن یعنی طمع کردن بچیزے * چشم شدن یعنی ظاهر شدن عطار گوید * بیت * گفت بر من چشم شد اسرار عشق : میذمایم هر زمان تکرار عشق * چشم گشته یعنی احول * چشمهٔ آتش فشان و چشمهٔ خاوری و چشمهٔ روشن و چشمهٔ سیماب و چشمهٔ سیماب ریز و چشمهٔ گرم و چشمهٔ نوربخش یعنی آفتاب * چشمهٔ نوش یعنی آب حیات - و دهان معشوق * چشم آب دادن یعنی تماشا کردن * چشم دریده و چشم بے آب یعنی بیحیا * چشم گرم کردن یعنی خواب سبک * چشم زدن اشارت کردن - و ترسیدن - و زمان اندک - و بیدار بودن - و شرم کردن ' * بیت * نخشبی چند خواب خواهی کرد : چشم زن از هجوم عیاران * و خسرو گوید * بیت * بباید چشم زد زان شیر نخچیر : که او چشمے نزد از ناوك تیر * چشمه بماهی شدن یعني رفتن آفتاب به برج حوت *

الجیم التازي مع الغین

جغ بالضم چوبے که بر گردن گاو قلبه نهند و جوغ و یوغ نیز گویند * و جغش جغشت (بفتحتین) سبزي و ترهٔ که در ابتداے بهار پیشتر از جمیع سبزیها روید و با سرکه نانخورش سازند ' و مثل مردم خراسان است که جائے بجغشت کشیدیم یعني از عسرت و تنگی خود را بفراخي رسانیدیم * جغرات بالضم ماست ' مغراط معرب آن * جغاره بالفتح بمعنئ جغشت سوزني گوید * بیت * در مرغ همچو چرغ بچنگالان : میکارد و جغاره نمي یابد * و نان ارزن - و سرخيِ که زنان بر روے مالند و غازه گویند - و ناف گاو و شتر و گوسفند و دیگر حیوانات - و قریه ایست از بلوکات هري *

الجیم الفارسی مع الغین

چغ بالفتح چوبے که بدان جغرات شورانند تا مسکه از دوغ جدا شود - و چرخهٔ که زنان بدان ریسند - و بالضم چوب آبنوس اسدي گوید * بیت * یکے تخت عاج و دگر تخت چغ : یکے جاے شاه و دگر جاے نغ * و (بالکسر) پردهٔ که از چوبهاے باریك سازند و چیق و چیغ گویند و بدین معني

(1) اینست در سه نسخه مطابق بهار عجم و سراج - و در پنج نسخه (چشم بر زمین افکندن) موافق فرهنگ و برهان *

ترکیست * **چغامه** بالفتح قصیده که چکامه نیز گویند * **چغانیان** شهریست نزدیک حصار شادمان صغانیان معرب آن - و در فرهنگ محله ایست از سمرقند سوزني گوید * بیت * شغل چغانیان را بے باره : یکباره ز دو باره نمي باید ؟ * **چغانه** بالفتح چوبے مانند مشتهٔ حلاجان که سر آنرا شکافته جلاجل چند دران تعبیه کنند و اصول را بدان نگاهدارند - و **پردهٔ چغانه** پرده ایست از موسیقي * **چغان** بمعني چغانه حمید قلندر گوید * بیت * از شعر او کنند اگر شعر دلبران : هر تار آن ترانهٔ چنگ و چغان دهد * و مرد کوشنده و دم زننده و **چغیدن** مصدر آن مرادف **چخیدن** * **چغبت** و **چغبوت** بالفتح پنبه و امثال آن که میانهٔ ابره و استر جامه و بالشت و نهالي نهند و بتازي حشو خوانند طیان مرغزي گوید * بیت * آن ریش نیست چغبت دلال‌خانها ست : وقت جماع زیر حریفان نگندنیست * و فخري گوید * بیت * در خرابات ریش خصمانش : گشته در زیر قحبگان چغبوت * و در فصل با تحقیق این لغت گذشت * **چغرشته** (بالفتح و راے مکسوره و شین ساکن) گروههٔ ریسمان خام که بر دوک پیچیده شود * **چغاز** بالفتح زن دشنام‌ده بیحیا ناصر خسرو گوید * بیت * چون چغز گشت بناگوش چو سیسنبر تو : چند تازي پي این پیرزن زشت چغاز * **چغز** (بفتحتین) بوتهٔ گیاهے بغایت سپید و مانند درمنه بود و شباهت تمام بجاروب دارد و **چوز** و **ژاژ** نیز گویند - و (بسکون غین) غوک - و جراحتے که دهنش فراهم آمده و درون آن چرک جمع شده باشد و بهردو معني بتازي **ضفدع** گویند ؛ لیکن در کتب طبي گرهے که زیر زبان بر مي‌آید چون مستحکم شود غیر از شکافتن علاجے ندارد ؛ مولوي گوید * بیت * تا نبشکافي بنشتر ریش چغز : کي بشد نیکو و کي گردید نغز * **چغر** (بالفتح و راے مهمله در آخر) ترس و **چغریدن** یعني ترسیدن و **چغریده** یعني ترسیده مولوي گوید * بیت * چند گردید چو دولاب درین بحر عذاب : سر فرو برده و چغریده چو بوتیمارید * وله * بیت * در فنا جلوه شود فائدهٔ هستیها : پس نباید ز بلا گریه و درچغریدن * و در فرهنگ بمعني ناله گفته و همین بیت آورده * **چغزواره** و **چغزباره** سبزيِ بالاے آب ایستاده که جامهٔ **غوک** و **بزغسمه** نیز گویند * **چغل** (بفتحتین) چین و شکنج - و ظرفے چرمین که ازان آب خورند و اکثر مسافران دارند - و (بکسرتین) گل و لاے که **چگل** هم گویند - و (بضمتین) سخن‌چین که پیش مردم بدي سعایت کند و فعل او را **چغلي** گویند - و (بضم اول و فتح دوم) نوعے از سلاح و بعربي **جوشن** گویند خسرو گوید * بیت * نه همچون دیگران ز آهن چغل پوش : سلاح عصمت یزدانش بر دوش * و نزاري گوید * بیت * چغل به پیش خدنگش چو شیطن است و شهاب : زره به پیس سنانش چو سوزنست

و حریر * چغك و چغوك و چغو (بضمتین) گنجشك ابوشکور گوید * بیت * اگر بازي اندر چغوکم نگر : و گر باشهٔ سوے بطّان مپر * چغنه بالفتح مخفف چغانه - و بالضم گنجشك خسرو گوید * بیت * بیا مطرب آن چغنه کز یك فغان : کشد زاهدانرا بدیر مغان * و پوربها گوید * بیت * شوم چون بوم گرسنه چون زاغ : خرد چون چغنه سست چون کوتر * لیکن مسعود بمعني اول بجاے نون باے موحده آورده و گفته * بیت * چون فرو راند زخمه بر چغبه : هرکه بشنید گرددش سغبه * مگر آنکه قافیهٔ نون با با درین قسم محل درست باشد * چغند (بضم اول و فتح دوم) موے سر که بر قفا گره زده باشند * چغن بالضم پرندهٔ معروف بنحوست - و بعضے بمعنيِ موے سر بر قفا گره زده مرادف چغند نیز گفته اند و دور نیست که چغد را چنین خوانده باشند لیکن شاهد باید جست و الله اعلم *

الجیم التازي مع الفاء

جفت بالضم زوج ضد طاق - و کار قلبه مولوي گوید * بیت * جفت ببردند زمین ماند خام : هیچ نروئید ز خار و گیا * جفته بالضم لگدے که ستور بهردو پا اندازد خاقاني گوید * بیت * جفت و طاق سپهر در شکند : جفتهٔ کاں تگاور اندازد * جفت‌ساز بالضم نوعے از فنون سازندگي ' و نوع دوم یك و نیم ساز ' و سیوم ساز راست ' و در نسخهٔ سروري هر کدام صفتي از صفات تارهاے ساز است ' کمال گوید * بیت * آنجا که جفت ساز سر خامه ات بود : لحني بود تمام که نام نوا برند * و روحي گوید * ع * بتاب گیسوے چنگ و بجفت ساز رباب * و مجیر گوید * ع * آسمان بر جفت ساز زهره این ره میزند * جفتك بالضم مرغیست که نر آن یك بال دارد و بر جانب دیگر قلاّبے و مادهٔ آن نیز یك بال دارد و برجانب دیگر حلقهٔ هرگاه که فرود آیند از همدیگر جدا شده بچرا مشغول شوند و چون پرواز کنند نر قلاب را در حلقهٔ بال ماده اندازد و باهم پرواز کنند و بتاري لاینفك گویند *

الاستعارات

جفاپیشه یعني ظالم و ستمگار * جفتي خوردن و جفتي کردن یعني مباشرت کردن *

الجیم الفارسي مع الفاء

چفاله بالفتح خیل مرغان ' لیکن در نسخهٔ سروري و در بعضے نسخ دیگر بجیم تازي است ' ناصر خسرو گوید * بیت * آمد نالان ز هند مرغ بهاري : روے نهاده بما چفاله چفاله * و اسدي گوید * بیت * بد آگنده گردون و هامون همه : ز مرغان چفاله ز غرمان رمه * چفت بالفتح تالار - و بمعنيِ

سقف و طاق نیز گفته اند ، اما اصح آنست که چفت سقفی خمیده مانند طاق چنانکه خاقانی گوید * ع * آن چفت را کژ شد قوس قزح ملون * و بالضم تنگ و چسبان که چست نیز گویند - و چوبے که زیر عمارت شکسته نهند تا نیفتد - و (بالکسر) زنجیر در * چفتك بالفتح مرغیست که گوشت لذیذ دارد و کاروانك نیز گویند ، و در نسخهٔ سروری و بعضے نسخ دیگر بجاے تاے قرشت نون گفته‌اند * چفته بالفتح سر گوسپند نظامی گوید * مثنوی * بفرمود تا مطبخی در نهفت : نهد چفته و آنرا کند خاك خفت * بیاورد خوان زیرك هوشمند : برو لفچهاے سر گوسفند * و خمیده اخسیکتی گوید * بیت * ای بسا شب که تو در خلوت و من تا بسحر : از قد چفتهٔ خود حلقهٔ در ساخته ام * و تهمت کمال گوید * بیت * من بر سخا و تربیتت کیسه دوخته : حساد می‌نهند بتقریب چفته‌ام * و برابر و قرین انوری گوید * بیت * و گر نه چفته نهد با قباے کحلی خویش : همی بر آید ازین غصه دمبدم هوشم * و چفت انگور که بتازی عریش نامند - و عمارتے که سقفش خمیده مانند طاق باشد خاقانی گوید * بیت * گیسو شده چفت و داده تزیین : زان چفت بچفتهٔ سلاطین * چفده بالفتح مرادف چفته بمعنی دوم * چفرشته (۱) همان چغرشته بغین ، چون بهر دو روش خوانده اند و رجحان معلوم نشده آورده شد ، لیکن (۲) در نسخهٔ مصححهٔ قدیمهٔ سامی چفرسته (بفا و سین مهمله) دیده شد و در اکثر فرهنگها نیز چنین است بمعنی ریسمان که بر تاتره بپیچند و جامه ببافند و ماشوره گویند * چفسیدن بمعنی چسپیدن و همچنین چفس و چفسیده مولوی گوید * بیت * نور آبے دان و هم بر آب چفس : چون که داری آب از آتش متفس *

الاستعارات

چفت‌مقوس یعنی سقف طاق‌مانند و خمیده چون چوگان *

الجیم التازی مع الکاف التازی

جك بالضم (۳) جنبانیدن جغرات *

الجیم التازی مع الکاف الفارسی

جگاره بالضم همان جدکاره یعنی راهہاے مختلف مولوی گوید * بیت * هرچند شدست

(۱) و در دو نسخه بسین بے نقطه موافق برهان و فرهنگ و سروری ‖ (۲) این عبارت همین در دو نسخه بوده ‖
(۳) و در سه نسخه بالفتح موافق برهان ‖

خون جگرشان : جستند درین رہ جگارہ * جگر (بکسر اول و فتح دوم) معروف - و غم و غصه خاقاني گوید * بیت * مکن هیچ تقصیر در کشتن من : که کار عزیزان جگر بر نتابد * و رضي‌الدین نیشاپوري گوید * بیت * جگر چه میدهي آنرا که برتوان چیدن : ز خاك رهگذرش پاره پارهٔ جگرش * و در فرهنگ بمعنيِ انتظار نیز آورده و همین دو بیت شاهد داشته و درین تامل است * جگرنه (بکسر اول و فتح دوم) نوعے از کلنگ که از کلنگ کوچکتر و بر گردنش پرهاے سیاه باشد و جوانان بر سر زنند ' و در نسخهٔ سروري بجیم[1] تازي آورده بمعنيِ کاروانك *

الاستعارات

جگرتافته و جگرتفته یعني عاشق - و شخصے که علت دق داشته باشد * جگر خوردن یعني غم و اندوه خوردن * جگر گربه خوردن یعني چیزے پاکیزه گم کرد کذا في‌المؤید نظامي گوید * ع * مرد بدان دل که جگر گربه خورد *

الجیم الفارسي مع الکاف التازي

چك بالضم آلت تناسل - و زانو ' و بدین دو معني مخفف چوك است ' پوربهاے‌جامي گوید * بیت * از عیب در دهان تو افسرده خون چو کس : وز غصه آب گشته ز چشمت روان چو چك * و مولانا جامي گوید * بیت * چو اینجا رسي زن دران آب چك : که گردد نمك از گدازش سبك * و میلي گوید * بیت * بدو زانو دمے که بنشیند : همچو اروانه ایست کو زده چك * و (بالکسر) یکطرف از چهارطرف بجول که دزد نیز گویند - و گردکانے که مغزش بآساني برنیاید - و نیم ربع یعني ثمن چیزے شاني گوید * بیت * از براے مقامران فساد : آن یکے پك نشیند این یك چك * و (بالفتح) قباله که صك معرب آنست و برات و لهذا شب برات را شب چك گویند - و امر بچکیدن - و بمعنيِ سخن نیز آمده سوزني بهر سه معني گوید * قطعه * دیربست تا ریاست اصحاب را بحق : اندر کتابخانهٔ آسلاف تست چك * آید صواب هرچه تو گوئي و خصم را : یارا و زهره نے که کند هیچ گونه چك * تو دُرچکان ز لفظ بر اصحاب خویش باش : گو بر رخ اعاديِ تو خون دیده چك * و بمعنيِ چکله یعني قطره - و بمعنيِ چکاننده نیز آمده ' شاعر گوید * بیت * چك خون نبود از در تیره خاك : مکن سیمتن را سر از تیغ چاك * و عمید لومکي گوید * بیت * خسرو آفاق طغرل‌خان

(۱) چنینست درشش نسخه و در دو نسخه بکاف تازي ' سروري در باب جیم فارسي آورده وگفته بکسر جیم و فتح کاف و نون ||

تونی کز هیبتت : چشم گردونست هر شام از افق خونابه چلك ⁂ و بمعنیِ فلك اسفل و زنخدان نیز آمده و مثل است که میگویند چلك و چانه اش به بینید - و مشتهٔ حلاجان - و چوبی که سه‌شاخه و چهارشاخه و بیستر نیز سازند و خوشهاے کوفتهٔ خرمن بدان حرکت دهند تا باد خورد و دانه از کاه پاك گردد و سکو نیز گویند فرالاوے بهر سه معنی گوید ⁂ قطعه ⁂ تا یکی بوسه بر چلك جلبی : بشمری همچو تنگه را صراف ⁂ تا بغربیله همچو برزیگر : دانه از که بچلك بسارد صاف ⁂ بر کس چون کمان ندافی : میزنی چوك چون چلك نداف ⁂ و بریدن شاخ انگور وغیره تا بار آورد - و در فرهنگ بمعنیِ معدوم و ناچیز آورده اخسیکتی گوید ⁂ بیت ⁂ میادین اوهام در عرض او گم : بساتین فردوس بر صحن او چلك ⁂ و دربن تامل است چه مصراع اخیر چنین یافته شده ⁂ ع ⁂ بساتین فردوس را صحن او چلك ⁂ یعنی قباله و حجت - و بترکی بمعنیِ کشیدن - و امر از کشیدن بود ⁂ **چکاچاك و چکچاك** بالفتح آواز ضرب شمشیر و گرز که پی هم زنند اسدی گوید ⁂ بیت ⁂ شل و تیر پیوسته چون تار و پود : چکاچاك برخاست از گرز و خود ⁂ و فردوسی گوید ⁂ بیت ⁂ ز چکچاك گرز و ز شپشاپ تیر : بر آورد از جان دشمن نفیر ⁂ **چکاچك** (بفتح هردو جیم) همان چکاچاك که چخاچخ و چقاچق نیز گویند - و آواز برهم خوردن دندان - و (بضم هردو جیم) چیزے که در افواه افتد حکیم زجاجی گوید ⁂ بیت ⁂ چکاچك شد این راز اندر میان : که گردیده بد شاه با رومیان ⁂ **چکچك** (بفتح هردوجیم) همان چکاچاك یعنی آواز ضربت شمشیر و گرز و چوب و مشت و مانند آن که پیِ هم زنند - و صداے چکیدن ب قطره قطره - و صوت برهم زدن دندان از سرما یا وقت طعام خوردن سوزنی گوید ⁂ ع ⁂ بآب درفکنم ملح ازان بکف چکچك ⁂ و (بالضم) سخنی که در افواه افتد سنائی گوید ⁂ بیت ⁂ چکچکے اوفتاده در مسجد : نزنی هزل و ضحك از پیِ جد ⁂ و (بالکسر) آواز سوختن فتیلهٔ ترشده ⁂ وله بیت ⁂ کنخ اندر فقیه چیست خری : چکچك اندر چراغ چیست تری ⁂ **چکاد و چکاده** بالفتح تارك سر عموما - و قلهٔ کوه خصوصا - اما صاحب نصاب چکاد بمعنیِ جبهه گفته٬ عطار گوید ⁂ بیت ⁂ پیش سرسبزیِ خطت چو قلم : عقل کل بر چکاده می آید ⁂ وله بیت ⁂ نخستین پیش میدان شد پیاده : قدم غرقه در آهن تا چکاده ⁂ و فردوسی گوید ⁂ بیت ⁂ بیامد دوان دیده‌بان چکاد : که آمد سپاهے ز ایران چو باد ⁂ و در فرهنگ بمعنیِ سرگفته و شاهد آن معلوم نشده ⁂ **چکاو و چکاوك و چکاوه** مرغیست از گنجشك اندك بزرگتر و خوش‌آواز بود و بهندی چنڈول گویند و تاج برسر دارد و در عراق هوزه و بتازی قبره و ابوالملیح گویند٬ و در جهانگیری بمعنیِ جل گفته و سهو کرده ٬ فردوسی گوید ⁂ بیت ⁂ بدانسان

که شاهین رباید چکاو : ربود آن گرانمایه تاج تژاو * و ادیب صابر گوید * بیت * بر فرق سر نرگس تر زرد کلاه : بر فرق سر چکاوه یك مشت گیاه * و نوائیست از موسیقي که نواے چکاوك نیز گویند منوچهري گوید * بیت * زده ببزم تو رامشگران بدولت تو : گهی چکاوك و گه راهوي و گه قالوس * و بمعنيِ چغانه نیز آمده هندوشاه منشي گوید * بیت * زگل ساکن شود بلبال بلبل : نه از زیر و بم چنگ و چکاوك * و پوشیده نماند که نوعے از مرغابي است که آنرا سرخاب نام است و بزبان هندي نر آنرا چکوا و ماده اش را چکوي گویند و عادت آن چنانست که نر و ماده بشب از هم جدا شوند و یکجا خواب نکنند ' و اکثر مردم هندی بواسطهٔ مناسبت لفظي که میان چکاوك و چکوا ست بغلط افتاده تصور نموده اند که این هردو بیك معني است چنانچه[1] خسرو گوید * بیت * جفت چکاوك ز قضاے خدا : روز بیکجا و شب از هم جدا * چکاوگاه و چکاوه‌گاه موضعے است از گوشهٔ کمان که گره سر درانجا واقع شود * چکره و چکله بالفتح قطره ریزه که از آب جهد و بتازي رشحه گویند مولوي گوید * بیت * هفت دریا اندرو یك قطرهٔ : جملهٔ هستي ز موجش چکرهٔ * وله بیت * پاے آهسته نه که تا نجهد : چکلهٔ خون دل بهر دیوار * چکري بالضم نوعے از ریواس فخري گوید * بیت * در کهستان بنام دولت تو : شاید از شاخ زر شود چکري * و مثال دیگر در لغت بلخ گذشت * چکس (بفتحتین) نشینهٔ باز و باشه و امثال آن عبدالواسع گوید * بیت * بر هوا پرنده باز و بر زمین غرنده ببر : بر چکس باشد ز قهر و در قفس باشد ز جبر * و عمید لومکي گوید * بیت * فریاد قمري از قفس افغان باران از چکس : و ز بانگ طاؤس و مگس آواز کره است و طنین * و خجلت و شرمندگي و چکسیدن مصدر آنست مولوي گوید * بیت * صور را دل شده جاذب چو عنین شهوت کاذب : ز خوبان نیست عنین را بجز بخسیدن و چکسا * چکسه بالفتح نشینهٔ باز مرادف چکس نزاري گوید * بیت * عنان بمرکب توسن مده مگر بحساب : بچکسه باز نیاید چو اوج گیرد باز * و پارچهٔ کاغذے که مشك و عنبر و زر و دارو دران پیچند و بهندي پڑي گویند انوري گوید * بیت * بنشست و یکے کاغذکے چکسه برون کرد : حاصل شده از گدیه بجوجو نه بمثقال * چکلك (بضمتین) بند ابریشمي * چکوك (بفتح اول و ضم دوم) گیاه خرفه که پرپهن نیز گویند ' و آنچه بزرگتر و برگ او پهن شود خرچکوك گویند ' و بمعنی گنجشك بکاف فارسي است * چکمیزك بالفتح مرضے که میز یعنی

(۱) در سراج گفته در شعر میر علیه الرحمه میتواند که لفظ چکاچك (بهر دو جیم فارسي) واقع شده باشد مخفف چکوا چکوي که مردم بغلط چکاوک خوانده و نوشته‌اند و جناب میر از تهمت مبرا باشد *

بول قطره قطره چکد و بتازي تقطیرالبول گویند ٭ چکن و چکین (بکسرتین) نوعے از کشیده ٬ و آن پارچه را که چکن دارد چکن‌دوزي گویند ٬ شمس طبسي گوید ٭ بیت ٭ دوش بگردون زرکشیده کله گفت : تا چه کنم هفت ترك پر ز چکین را ٭ چکوچ (بفتح اول و ضم دوم) چکش که چاکوچ نیز گویند ـ و دست افزارے سر تیز که دسته دارد و بدان آسیا درست سازند ٭ چکیده بالفتح معروف ـ وگرز را نیز گویند که بتازي عمود خوانند شمس دهستاني گوید ٭ بیت ٭ چکیدهٔ تو ز مغز یلان کند اعلام : حسام تو ز سر دشمنان دهد پیغام ٭ و بالضم بمعنيِ مکیده که چشیده و چوشیده نیز گویند و چکیدن مصدر آنست مولوي گوید ٭ بیت ٭ پستان آب میچکد ایراکه دایه اوست : طفل نبات را طلبد دایه جا بجا ٭

الجیم الفارسی مع الکاف الفارسی

چگال بالفتح چیز گران و کثیف رفیع نیشاپوري گوید ٭ بیت ٭ پیش طبعش گران هواے سبك : پیش حلمش سبك زمین چگال ٭ چگامه بالفتح قصیده که چغامه نیز گویند ابوالمثل گوید ٭ بیت ٭ چو گردد آگه خواجه ز کارنامهٔ من : بشهریار رساند سبك چگامهٔ من ٭ و مثل دیگر در لغت بساوند گذشت ٭ چگاني (بالفتح و ثاني مشدد و کسر نون) نوعے از خربزه ٭ چگك و چگوك (بضمتین) گنجشك که چغوك و چغك نیز گویند فخري گوید ٭ بیت ٭ اگر کند طیّران در هواے همت تو : ز چنگ شاهین باز آورد شکار چگك ٭ و له ٭ بیت ٭ آنکه شهباز همتش گه صید : کرگس چرخ بشکرد چو چگوك ٭ چگل (بکسرتین) شهرے در ترکستان که مردمش بخوبروئي و تیراندازي مشهورند ٭ چگندر (بضمتین) مرادف چغندر ٭

الجیم التازي مع اللام

جل بالفتح مرغیست خوش آواز ٬ و این هندیست و در فارسي نیز آمده ٭ جلبو (بالفتح و باے مضموم و واو معروف) سبزي است شبیه به نعناع مولوي گوید ٭ بیت ٭ فندق و خشخاش برقص آمده : نعنع و جلبو بلب جویبار ٭ جلویز و جلبیز (بالفتح و یاے مجهول) غماز و مفسد ٬ و در قاموش جلواز بالکسر پیادهٔ کوتوال و چاوُش که مردم را گیراند و غمازي کند ٬ و ظاهرا معرب کرده اند ٬ فخري گوید ٭ بیت ٭ بعهد او نبود کام ظالم و جابر : بدور او نبود قدر مفسد و جلویز ٭ طاهر فضل گوید ٭ بیت ٭ روا نبود بزندان و بند بستهٔ تنم : اگر نه زلفك مشکین تو بدے جلویز ٭

و در فرهنگ بمعنیِ کنند گفته و همین بیت شاهد آورده ٬ و دران تامل است چه معنیِ اول نیز راست می‌آید ◦ جلجلان[1] (بضم هردو جیم) گشنیز ٬ لیکن ظاهرا عربیست ◦ جلد بالفتح معروف ٬ و بمعنی جلق نیز گفته اند سوزني گويد ◦ بيت ◦ امروز منم کیر خدوکرده بکف بر : چونان زده‌ام جلد چو چخماخ بخف بر ◦ و درین مثال تامل است ◦ چلنگ (بکسرتین) صداے زنگ و زنجیر و مانند آن مرادف جرنگ - و بپارهٔ خربزه و هندوانه و خیار و کدو و عشقه و مانند آن - و ملخ آبي که میلک و میکک نیز گویند و بهندي جهینگه خوانند - و نوعے از قماش ابریشمي که زرتار و غیر زرتار بافند و ازان قبا و چکمه و کلاه و شلوار کنند اوحدي گويد ◦ بيت ◦ در بر آن جلنگ زربفته : اي بسا دل که شد بهم رفته ◦ جلو (بفتح اول و ضم دوم و واو معروف) سیخ که بدان گوشت و مرغ کباب کنند و گودنا و باب زن نیز گویند ٬ و آنچه از چوب سازند جلوچوب و آنچه از آهن سازند جلوآهن گویند ◦ جل وزغ و جل بك بالضم همان جامهٔ غوك یعنی سبزي که بر آب ایستاده بهم رسد ◦ جلونن بالفتح چراغ مرادف جرونه ◦ جلونك (بفتح اول و نون و ضم لام) بپارهٔ خربزه و خیار و مانند آن ◦ جله (بالضم و ثاني مشدد مفتوح) گروههٔ ریسمان ٬ جلاهق بالضم معرب آن و جلها جمع ٬ و در قاموس گفته الجُلاهِق (کعلابط) البُندُقُ الذي يُرمى به و اصله بالفارسية جُلّه و هي كُبّةُ غَزْلٍ و الكثير جُلها و بها سمي الحايك ◦ جليل[2] (بضم جيم و فتح لام) جل اسب - و نقاب چیزے باشد٬ اسدي گويد ◦ بيت ◦ ز پیروزه پیکر ز یاقوت گاه : گهربافته بر جلیل سیاه ◦ و له ◦ بيت ◦ ز هودج فروهشته دیبا جلیل : غلام ایستاده بسے خیل خیل ◦

الجيم الفارسي مع اللام

چل بالفتح امر از چلیدن یعنی رفتن ٬ و بزبان هندي نیز بهمین معنی مستعمل است اما حق آنست که اصل هندیست و فارسیان استعمال کرده اند٬ ناصرخسرو گويد ◦ بيت ◦ اگرچه غرقهٔ از فضل او نمیده مباش : بعلم کوش و ازین غرق جهل بیرون چل ◦ و خسرو گويد ◦ بيت ◦ از چل‌چل تو پاے من زار شد کچل : من خود نمي چلم تو اگر میچلي بچل ◦ و بندے کہ از چوب و

(۱) درفارسي بودن این لفظ بدینمعنی نظر است و آنکه در بهارعجم مشترك در عربي و فارسي گفته قولیست بےدلیل ٬ و در شعر سوزني جلد زدن کنایه از جلق شاید که باشد چه جلد بمعنيِ نرہ و جماع در قاموس آمده و یحتمل که جلق را بتصحیف جلد خوانده و نوشته اند فافهم ◦ (۲) ظاهرا عربیست تصغیر جل ◦

کاه و سنگ وگل در پیش رود خانه و جوے آب بندند و وغ نیز گویند- و (بالضم) آلت تناسل که چو
نیز گویند- و (بالکسر) احمق و بےعقل- و مخفف چهل سراج‌الدین راجي گوید • بیت • چل کنه
چل سال اگر کسب علوم : کي شود کاملتر از اهل فهوم • و اسپی که دست راست و پاے چپ آن
سفید باشد و اشکل و اشکیل نیز گویند شاعر گوید • بیت • کلوس کژدم و چپ شورہ پشت و آدم
گیر : یسار و عقرب و چل سم سفید و گام سیاہ • چلانك (بالضم وفتح نون) بازیے است که کوزه‌گردان
گویند -و جانوریست که سرگین گردانك و بتازي جعل خوانند • چلان‌کوه بالفتح کوهیست در چین
نزاري گوید • بیت • بکوهے بر شد از تشویش انبوه : که خوانندش دران کشور چلان کوه • چلب
(بفتحتین) دو طبقچهٔ پهن که از برنج سازند و مي‌نوازند و سنج نیز گویند فردوسي گوید • بیت •
چو یکپاس بگذشت از تیره شب : ز پیش اندر آمد خروش چلب • فرخي گوید • بیت • چشمهٔ
روشن نه بیند دیده از گرد سپاه : بانگ تندر نشنود گوش از غو کوس و چلب • و غوغا و آشوب و فتنه
ناصر خسرو گوید • بیت • عامه بر من تهمت دیني و فضل من بگل : بر سرم فضل من آورد این
همه شور و چلب • و قطران گوید • بیت • ز مهر و کینش غمگین عدو و شاد ولي : ز دست و تیغش
بیدار امن و خفته چلب • چلبله (بضم جیم و باے موحده) شتاب‌کار و مضطرب ظهیر گوید • بیت •
اي ز نور راے تو خورشید رخشان در حجاب : وي ز جود دست تو ابر بهاري چلبله • و چیزے که
بطریق انعام وصله و جلدو بکسے دهند • چلپك (بفتح اول و سیوم) نانے که میان روغن بریان کنند و
چوالك و چربك نیز گویند • چلچله (بکسر هردو جیم) الك پشت - و بعضے بمعنے غلیواج گفته اند
قاسم انوار گوید • بیت • چل چله بگذشت و صوفي ره نیافت : چلچله صد بار به زان چل‌چله • چلغوزه
بالکسر درخت صنوبر ' چون غوزهٔ آن بسیار است بغابران چلغوزه نام کردند و بکثرت استعمال بار آنرا
گویند و جلغوز (بر وزن فردوس) معرب آن ' خسرو گوید • بیت • بود گندم گزے بالا سرافراز : سر چلغوزه
گوید با فلك راز • چلك (بفتح اول و ضم دوم) همان چالیك اما صحیح چلك بکسر جیم و لام
است و چلیك (بزیادتي یا) نیز آمده- و بالکسر کفچهٔ دیگ • چلمله (بفتح اول و سیوم) رایگان ناصر
خسرو گوید • بیت• علم حق آنست زان سو کش عنان : عامه را ده جمله عالم چلمله • اما درین بیت
خلپله خوانده‌اند بمعني دیگر چنانکه بیاید • چلوك (بفتحتین و واو ساکن) رسنے که در گردن اسبان
بندند • چلونك (بفتح اول و ضم دوم) نام شخصے • چلیپا چوب چهارگوشه و سه‌گوشه که بصورت
داریست که بعقیدهٔ نصاری حضرت عیسی را علی نبینا و علیه‌السلام بران کشیده بودند صلیب معرب‌آن •

الاستعارات

چلیپاے فلک یعنی شکلے که از تقاطع خط محور و معدل‌النهار بهم‌رسد ●

الجیم التازي مع المیم

جم و جمشاسب و جمشید و جمشیدون (هر چهار لغت) بمعني حضرت سلیمان - و بمعني پادشاه معروف در عجم ' و هرکدام بقرینه معلوم شود ' مثلا اگر بخاتم و آصف و باد و دیو و مانند آن مذکور شود حضرت سلیمان مراد بود' و اگر بجام و شراب و جزآن مذکور شود پادشاه عجم مراد بود ' اما جمشید و جمشاسب بیشتر در پادشاه عجم استعمال کنند ' و معنيِ جم سلطان بزرگ و معنيِ شید روشن و تابنده ' اسدي گوید ● بیت ● بدانست هرکس که گشتاسب است : فروزندهٔ تخت جمشاسب است ● جماسپرم ریحانیست که حضرت سلیمان دوست میداشت و بعربي ریحان السلیمان گویند ● جمزیور اسپ که روے و شکم و دست و پاے او سپید باشد مسعود گوید ● بیت ● ابرش و خنگ و بور و جمزیور : آتش و آب و باد و خاك شده ● جمري بالضم جلف و بازاري ' و در نسخهٔ سروري گوید اسم بکسر جیم است ● جمست (بفتحتین و سکون سین مهمله) گوهریست کبود کم بها - و در اختیارات میگوید سنگیست بنفش بسرخي مایل و معدن آن از مدینه سه روزه راه است ● جمن (بفتحتین) چوبے که بعرض بر چوبهاے باریك بیندازند و شاخهاے تاك بران کنند ● جمند (بفتحتین و سکون نون) اسپ کاهل که جمام گویند - و بمعني کاهل نیز استعمال کنند ' و در نسخهٔ سروري بجیم فارسي آورده ● جمهلو (بفتحتین و سکون ها و ضم لام) دانه ایست مابین عدس و ماش ' و بفتح ها و سکون میم نیز گفته اند ●

الاستعارات

جمشید ماهي‌گیر یعنی آفتاب - و حضرت سلیمان علیه السلام ●

الجیم الفارسي مع المیم

چمیدن یعنی خرامیدن ' چمان و چمنده یعني خرامنده و چمیده یعني خرامیده چماننده یعني بخرام آرنده ' و برین قیاس چماند و چمانیدن ● چمانه بالفتح نیم کدوے منقش که دران شراب خورند - و بالضم حیوان ' ناصر خسرو گوید ● بیت ● چه لافی که من یك چمانه نخوردم : چه فضلست

بس مر ترا برچمانه • چمانی یعنی ساقی • چمانچی بالفتح کوزهٔ سرتنگ بزرگ شکم که دران شراب کنند • چمچرغه (بفتح جیم اول و ضم دوم و سکون میم و راے مهمله و فتح غین) جنسے است از تازیانه - و در ادات بمعنی رشتهٔ تازیانه آورده • چمن نشستنگاه میان باغ که پیرامون آن درختان نشانند و در میانش سه برگه و گلها کارند • چمن‌افروز گل تاج خروس • چمین همان چامین یعنی بول و غایط • چموش بالفتح اسب سرکش ' شموس معرب آن • چمش بالفتح چشم فردوسی گوید • بیت • بکردار چشم گوزنان دو چمش : همه سحر و شوخی همه رنگ و نمش • چمك (بفتحتین) بیشی و افزونی عمیدلویکی گوید • بیت • پایگه سخنوری یافتم از قبول تو : بل ز ازل بعون تو دست مراست این چمك • چمشاك و چمشك بالضم کفش ' و در نسخهٔ سروری بضم جیم و فتح میم گفته ' و ظاهرا این چمشك همان شمشك است (بضم شین معجمه و کسر میم) که در کتب فقه مذکور است و آن چیزے است که از بیت‌المقدس آرند شبیه به چارق عجم اما این درخته است و اطراف آن نے • چمچم (بضم هردو جیم) گیوه که از قسم پاافزار است سعدی گوید • بیت • چمچمے در پاے مردانه لطیف : بر سرش خربندگانه میزرے • و خرام - و سم اسب و استر و جزآن سوزنی بهردو معنی گوید • بیت • تاتو چمچم کنی شکسته بود : بر سرت سنگ همچو چمچم خر • و پوربها گوید • بیت • زمستان منهزم شد تا درآمد : سپاه ماه فروردین بچمچم • چماچم (بضم هردو جیم) پیشانی نزاری گوید • بیت • بدرگاه قصر رفیعت نهاده : ملوك جهان از تفاخر چماچم • و ظاهرا جماجم که جمع جمجمه است بمعنی کاسهٔ سر در لغت عربی بتصحیف چماچم خوانده اند و الله اعلم • چم بالضم لاف و تفاخر- و امر بدینمعنی شاه‌داعی گوید • بیت • زانکه فنا نام مرا کرده گم : گفت ز نام و لقب خود مچم • و بمعنی ثفل انگور- و بمعنی سرما - و حیوان نیز آمده خیام گوید • بیت • ای رفته و بازآمده و چم گشته : نامت ز میان مردمان گم گشته • و بالکسر سبزی روے آب که جامهٔ غوك گویند - و بالفتح مخفف چشم بزبان مرو و دارالمرز سنائی گوید • بیت • عالم دیگر است عالمشان : نیست فرقی ز پوز تا چمشان • و امر بچمیدن - و چمنده - و جرم و گناه نزاری گوید • بیت • جم گفتمش کو جم چه جم بر من بدین سهو است و چم : مثلش نیامد در عجم شاهے ز نسل بوالبشر • و بمعنی رونق و نظام نیز آمده شهید گوید • بیت • دعوی کنی که شاعر دهرم ولیك نیست : در شعر تو نه لذت و نه حکمت و نه چم • و عنصری گوید • بیت • ز گبر اگر نبوی به بتر ز گبر مباش : اگر تو مومنی و کار دین تو بچم است • چمچاخ (بکسر جیم اول) خمیده و منحنی

فرخي گوید * بیت * زرد و چمچاخ کردم از غم عشق : دو رخ لعل‌فام و قامت راست * و سوزني گوید * بیت * کشیده‌قامت و گلروے و مشکبوے وبست : خلمده بیني و چمچاخ و گنده‌فوز منم *

الجيم التازي مع النون

جناب بالضم بازي است معروف که دران دو حریف باهم گرو بندند و عوام جناغ گویند خاقاني گوید * بیت * دید مرا مست صبح با دلم از هردو کون : عشق نهاده گرو نقر کشیده جناب * و بتشدید نون نیز آمده لامعي جرجاني گوید * بیت * دل بود زمن شرط ز تو بود سه بوسه : معشوق چنین بندد با عاشق جناب * و جناباء (بالمد و القصر و الضم) معرب آن * **جنابه** بالضم توأم خاقاني گوید * بیت * دولت و ملت جنابه زاد چو جوزا * **جناغ** و **جناق** بالضم روے غاشیهٔ زین که اکثر آن از پوست پلنگ سازند معزي گوید * بیت * پلنگ کبر کند سال و ماه بردد و دام : ازان قبل که جناغت بود ز چرم پلنگ * و انوري گوید * ع * مدد سرمدي ستام و جناق * و بعضے دوال پهن که در رکاب کشند - و بعضے دامنهٔ زین گفته اند * **جندره** چوبے که پس در گذارند * **جندرخانه** خانهٔ که دران رخت گذارند ' لیکن بنون خطا ست و صحیح بمیم است چنانکه صاحب فرهنگ ساماني تصریح نموده که جمدرخانه و جمدارخانه مخفف جامه‌دار خانه باشد چه جامه‌دار کسے باشد که حافظ و دارندهٔ رخوت و اقمشه باشد * **جندل** (بفتح جیم و دال) شخصے که فریدون بخواستگاري دختر پیش پادشاه یمن فرستاده فردوسي گوید * ع * چنین گفت جندل بشاه جهان * **جنگ** بالفتح معروف - و بالضم کشتي کلان - و بیاض کلانرا بواسطهٔ آنکه اشعار گوناگون دارد نیز گویند خاقاني گوید * بیت * بر جنگ زمانه فارغ‌الذات : از بیست و چهار رود ساعات * لیکن درین بیت چنگ (بفتح جیم فارسي) مشهورتر است و بنابرین مصرع ثاني در افادهٔ معني مقدم اعتبار باید کرد ' و اگر مقدم اعتبار نکنیم میتوان‌گفت که ایشان بالاتر از چنگ زمانه اند و از دست تصرف زمانه خلاص شده اند پس فارغ اند از حوادث که در ساعات بر زمین نازل میشوند * **جنگوان** (بفتح جیم و کاف فارسي و سکون نون) شهریست نزدیک بملک رابسین و جندیري جانب کوه سوالک ' مسعود گوید * ع * برخیز باده درده بر فتح جنگوان * و مختاري گوید * ع * آن صبحدم چه بود که از کوه جنگوان * **جنیور** (بکسر جیم و نون و یاے معروف و فتح واو) پل صراط ' و بسکون نون و فتح یا نیز آمده ' و در فرهنگ بجاے راے مهمله از کتاب ژند دال مهمله نقل کرده ' عنصري گوید * بیت * ترا هست محشر رسول حجاز : دهنده بپول جنیور جواز * و اورمزدي گوید * بیت * اگر

خود بهشتي وگر دوزخي‌است : گذارش سوے جنیور پل بود * اسدي گويد * بيت * سيه‌روے خيزد ز جرم گناه : سوے جنیور پل نباشدش راه * و مثال ديگر در لغت بلسك گذشت ؛ و بعضے درين سه بيت اخير جينور (بتقديم يا بر نون) گفته‌اند بر وزن كينه ور ؛ و بعضے اين لغت را بخا گفته‌اند والله اعلم *

الاستعارات

جنگ‌زرگري يعني جنگ ساختگي * جنيبت‌كش يعني مطيع و منقاد * جنبش‌آبا يعني جنبش افلاك و ستارها * جنبش‌اول يعني جنبش قلم قدرت - و حركت فلك - و حركت سيارات از برج حمل *

الجيم الفارسي مع النون

چنال يعني درخت چنار * چناب بالفتح بادريسهٔ خيمه رضي نيشاپوري گويد * بيت * جز در چناب تو نزنم خيمهٔ ثنا : گر چرخ در دهان كندم چوب چون چناب * چنبيدن بالضم يعني جست و خيز كردن و چنبد يعني جست و خيز كند و چنبك يعني جست و خيز ازرقي گويد * بيت * چنان گريزد دشمن ز شير رايت او : كه از نهيب بچنبد فلك بشكل شكال * و مولوي گويد * بيت * حلقه حلقه بر او دست زنان رقص كنان : سوے او چنبد هر كس كه منم بندهٔ او * و له * بيت * هر هستي در وصل خود در اصل اصل اصل خود : چنبك زنان در نيستي دستك زنان اندر نما * چنبر دايرهٔ دف و غربال و هرچه گرد و ميان‌تهي باشد چون چنبر فلك و چنبر گردن يعني استخوان گرد گردن كه بعربي ترقوه گويند * چنپور (بفتح جيم و سكون نون و ضم باے فارسي) پالهنگ كه اسب بدان كشند * چندر بالضم مخفف چغندر بسحاق گويد * بيت * هرگز نشنيده‌ام كه آشِ : فخرے بوجود چندر آرد * چنبه (بالضم و فتح باے تازي) چوب كنده مانند چوب گازران كه بران جامه شويند و چوب‌دستي شتربانان و چوب پشت در و امثال آن لبيبي گويد * قطعه * در چيزش بشكن و دو بركن : منديش ز غلغل و ز غنبه * دندانش بگاز و ديده بانگشت : پهلو بدبوس و سر بچنبه * چنپه (بالفتح و باے فارسي) نوعے از برنج كه در هند معروفست - و نام گليست خوشبو معروف * چندل و چندن بوزن و معني صندل حسن غزنوي گويد * ع * آرد ز مه گلاب و ز خورشيد چندنم * و خاقاني گويد * ع * ارقم نيم كه پال بچندن در آورم * چندان يعني آن‌مقدار و تا آنزمان حافظ گويد * ع * چندان بود كرشمه و نازسهي قدان * و نام شهريست اسدي گويد * بيت *

سخن چند راندند از رزمگاه : وزانجا بچندان گرفتند راه ٭ و در فرهنگ بمعنيِ چندن نيز آورده سوزني گويد ٭ بيت ٭ هست بر لكلك ز چندان وبقم منقار و پا : پس چرا شد آبنوسي هردو پا لكلك بچه ٭ و درين تامل است چه بعضے چنين خوانده اند ٭ ع ٭ هست بر لكلك ز چندن وز بقم منقار و پا ٭ **چند** عدد غير معين - و نيز بمعنيِ كلمهٔ چه - و بمعنيِ هرچند آمده ٬ سعدي گويد ٭ بيت ٭ مهيا كند روزيِ مار و مور : وگرچند بيدست و پايند و زور ٭ و شرف شفروه گويد ٭ بيت ٭ پيك گمان در جناب واديِ قدسش : چند دويده نديد هيچ كران را ٭ **چندفند** بيم و نهيب كه بر مردم افتد ٭ **چنگار** بالفتح خرچنگ ٭ **چنگال** پنجهٔ دست آدمي و سباع - و ماليده كه از نان و روغن و شيريني سازند ٭ **چنگالي** كسے كه چنگال سازد ٭ **چنگال‌خوست** يعني هرچه بچنگال ماليده باشند ٭ **چنگل** چنگال مرغ ٭ **چنگيدن** بالضم سخن كردن و چنگد يعني سخن كند و چنگي يعني سخن كني ٭ **چنگ** ٭ بالضم سخن و گفتار - و امر بسخن كردن - و بالكسر منقار - و نوك سنان و پيكان - و بالفتح قلاب آهنين - و پنجهٔ دست - و نام سازيست مشهور - و هرچيز خميده سوزني بهر چار معني گويد ٭ بيت ٭ پيران چنگ پشت و جوانان چنگ زلف : در چنگ جام باده و در گوش بانگ چنگ ٭ و بمعنيِ شل نيز آمده چنانكه گويند كه دست فلان چنگ شد يعني شل شد ٭ **چنگلوك** كسے كه دست و پاے او شل شده و خميده گشته باشد ٬ و اين مركب است از چنگ و لوك ٬ لبيبي گويد ٭ بيت ٭ اي خوك چنگلوك چو پژمرده برگ كوك : خواهي كه چون چكوك بپري سوے هوا ٭ **چنگ‌مريم** همان پنجهٔ مريم و بخور مريم كه چون در آب گذارند وضع حمل بآساني شود نظامي گويد ٭ بيت ٭ برست از چنگ مريم شاه عالم : چنان كابستنان از چنگ مريم ٭ **چنگش** بالفتح نام مبارز تورانيِ كه بياريِ افراسياب آمده بدست رستم كشته شد ٭ **چنه** بالكسر مخفف چينه يعني چينهٔ مرغ و چينهٔ ديوار - و بالفتح مخفف چانه ٭ **چنو** (بضمتين) مخفف چون او ٭

الاستعارات

چنبرمينا يعني آسمان ٭

الجيم التازي مع الواو

جويا جوينده - و پهلوانيست مازندراني كه رستمش كشت ٭ **جوجم** (بالضم و واو مجهول و فتح جيم دوم) در فرهنگ بمعنيِ شاخ اصل كه گل و ميوه بار آرد ابوالفرج گويد ٭ بيت ٭

رست است بهار از بهار عدلت : چون شاخ فزون ز شاخ جوجم * و در عربی گل سرخ را گویند ' و درین دو سهو کرده ' یکے آنکه بمعنی گل سرخ بجاے مهمله است در اول ' دیگر آنکه در بیت مذکور نیز مراد شاخ گل است و بجا باید خواند چه بمعنی شاخ اصل در نسخ دیگر بنظر نیامده * جوخ بالفتح فوج ' جوقه جوق معرب آن * جولخ (بضم جیم و واو مجهول وفتح لام) نوعے از بافتهٔ پشمینه که اکثر ازان خرجین و جوال سازند و درویش و قلندر پوشند و جولق نیز آمده و بدینجهة درویش را جولخی و جولقی گویند ' و بعضے گفته اند که جولق معرب جولخ است ' کمال گوید * قطعه * قصب من که بیست می ارزید : بعد شش ماهه استجارت تو * جولخے شد که شش نمی ارزد : چشم بد دور از تجارت تو * و مولوی گوید * بیت * جولقی سر برهنه میگذشت : با سر بیمو چو پشت طاس و طشت * جور بالفتح یکے از خطوط جام که بالاے همه خطها باشد ' و پیالهٔ جور یعنی مالامال که بدان حریف را بیندازند و در بسیار دادن شراب باو جور کنند ' خاقانی گوید * ع * رسم جور از ساقی منصف بنصفی خواستند * و بالضم تذرو ' و در فرهنگ بجیم فارسی گفته ' و چور پور (بوزن روزکور) نیز گفته اند ' ظاهرا جور تذرو و پور دراج است و دو کلمه است که واو عطف انداخته یك کلمه پنداشته اند' سوزنی گوید * بیت * پری دیدار حورے نارون قد : دری رفتار جورے یاسمن خد * و شهریست از فارس که فیروزآباد گویند و نهرجور دہے است ازان ده است شیخ یعقوب نهرجوری * جو بالفتح معروف که بعربی شعیر گویند - و نود و شش حصه از خلوص زر که عیار گویند - و (بواو مجهول) جوینده - و امر بجستن * جوباره محله ایست از محلات اصفهان * جوبه (بالضم و واو مجهول) جائے و مقامے از هر شهر که دران اسباب و امتعه و غله وغیره از اطراف و جوانب آورند بواسطهٔ فروختن * جویبار جائے که جوے آب بسیار باشد ' و جوبار (بحذف یا) نیز آمده * جوسنگ یعنی بوزن جو - و گهگچی را نیز گویند خاقانی گوید * بیت * بقسطاے بسنجم راز موبد : که جوسنگش بود قسطاے لوقا * جوبجو یعنی ذره ذره * جوجو یعنی پاره پاره خاقانی گوید * بیت * جوبجو راز دلستان برگیر : دل جوجو شده ز جان برگیر * و در فرهنگ نام شهریست از خطا که مشك و کافور و جامهاے ابریشمی ازانجا آرند ابن یمین گوید * بیت * مژگان تو ز جوشن الملس بگذرد : چون سوزن فسان زده از لاد جوجوی * و خاقانی گوید * بیت * جوبجو راز جهان بنمود صبح مشك جوجو در نهان بنمود صبح * جودان و جودانه نوعیست از کافور خوشبو - و چینه‌دان مرغان ' سیف گوید * بیت * سمند ترا باد در نوبهار : ز کافور جودان دهد خاك رند * و خسرو

گوید * بیت * بسا پوینده را کاندر دوادو : ز زخم تیر جودان گشته جوجو * و نیز سیاهي مقدار دانهٔ جو که میان دندان اسپان باشد و آن علامت جواني است - و جنسی از انار که دانهٔ آن خشک و بے آب باشد * جودر (بفتح جیم و دال مهمله) گاو منوچهري گوید * ع * نه عنبر نشاند همه جودرے * و گیاهے که در میان کشت‌زار گندم و جو روید و بار ریزه آورد ؛ و جودره بچهٔ‌گاو - و نام پهلوان روسي ؛ و جوذر (بفتح جیم و کسر ذال و فتح آن) و جوذر (بالضم) و جیذر (بالفتح) و جؤذر (بضم جیم و سکون همزه) هر چهار لغت در عربي بمعنے بچهٔ‌گاو دشتي آمده و ظاهرا معرب جودره است * جواز و جوازه[1] بالضم هاون چوبین که بتازي[2] مهراس گویند فخري گوید * بیت * شي که باشد در مطبخ معالي او : عمود محور و دسته وجود مهر جواز * و در فرهنگ معصره که بدان روغن از حبوبات و شیره از نیشکر و انگور و امثال آن گیرند خسرو گوید * بیت * جاے تنبول همي خوردے کنجارهٔ تلخ : پر ز کنجاره دهانش جو جواز روغن * و له * بیت * کنجد که ز کام آسیا جست : اندر لکد جواز شد پست * لیکن[3] درین دو مثال تامل است چه معني هاون نیز درست می آید ؛ و لکد جواز یعني لکدے که در جواز میخورد * جوزن آفتے که در جو و گندم افتد و خشک و خراب گرداند - و افسونگر که جو زند و فال گیرد نظامي گوید * بیت * ز هندوستان آمده جوزنے : بهر جو که زد سوخته خرمنے * جوش معروف - و روز چهاردهم از ماه فارسیان که گوش نیز گویند لامعي جرجاني گوید * ع * همیشه تا گه تیر آید و گه آید جوش * و حلقهٔ زره و جوشن و مانند آن سنائي گوید * بیت * مایهٔ قهر است و عز ناوک دلدوز او : دایهٔ کفر است و دین جوشن پرجوش او * جوشاک بمعنے جوشش چنانچه سوزاک بمعني سوزش * جوشک (بفتح جیم و شین معجمه و بعضے بضم جیم گفته اند) کوزهٔ با لوله که بعربي بلبله گویند ؛ و در فرهنگ بجیم فارسي گفته * جوشیر و جوشیره بالفتح همان جشیر یعني جواه * جوساک و جوسک (بفتح جیم و سین مهمله) گوے گریبان * جوسه (بفتح جیم و سین مهمله) کوشک جوسق معرب آن * جوغن (بفتح جیم و غین) هاون سنگین ؛ و بضم جیم نیز گفته اند * جون (بفتح جیم و واو) چوبے است که زیر آن غلکها وضع کنند و بر گردن گاو بندند و بالاے غلهٔ از کاه جدا نشده گردانند تا غله از کاه جدا شود * جولاه و جولاهه و جولهه و جوله و جولاهک بافنده-

(۱) در فرهنگ لغت دوم بوزن خراسان و در برهان و سراج هر سه آمده و در برهانجامع بوزن گذار و گشادن ॥
(۲) و در دو نسخه - بتازي مهراس و بشیرازي جوغن و بترکي دیبک و بهندی اوکهلي گویند ॥ (۳) قوله لیکن الخ در دو نسخه بوده و این هر دو شعر درنسخ فرهنگ نیست آن شعر دیگرست که مثال اینمعني آورده ॥

و عنکبوت مولوی گوید * بیت * چو گنج جان بکنج خانه آمد : بگردش می تنیدم همچو جوله * و له * بیت * چون جولهٔ حرص درین خانهٔ ویران : از آب دهن دام مگس‌گیر تنیدیم * جوله (بضم جیم و فتح لام و هاے مختفي) همان اسغر مرقوم - و در فرهنگ بمعني تیردان و ترکش - و نوعی از سبزه که حیوانات برغبت خورند و بهندي درب گویند، و آن موضع را جوله زار و جوله گاه گویند، و بدینمعني بواو معدوله است نه ملفوظ و سایر معاني بواو ملفوظ است * جومست (بفتح جیم و کسر میم و سکون سین مهمله) نبیء مجوسان که کتاب گومست نام برو نازل شده بود *

الاستعارات

جوال یعنی بدن نظامي گوید * بیت * هم از بهر مردي هم از بهر مال : بکوشیم تا جان بود در جوال * جوز برگنبد انداختن یعنی کار بیحاصل کردن نظامي گوید * بیت * چو عاجز شدند اندران تاختن : وزان جوز بر گنبد انداختن * جوشنده مغز یعنی خشمناك - و در بعضے فرهنگها بمعني هشیار گفته *

الجیم الفارسي مع الواو

چوب خوار کرمیست که چوب خورد و بتازي ارضه گویند * چوبك چوب خورد که پاسبانان بر طبل زنند تا مردم خبردار شوند * چوبك زن یعنی پاسبان - و طبل نواز و نقاره زن * چوبین و چوبینه هرچه از چوب سازند - و لقب بهرام براے آنکه خشك لاغر و بلندقامت بود - و مرغیست که کارواناك نیز گویند * چوبکین چوبے که بآن پنبه دانه از پنبه جدا کنند * چوبه چوبی که بدان نان تنك و پهن کنند - و لقب بهرام - و تیر خدنگ ؛ خسرو گوید * ع * یك چوبکي زبام تو بهرام چوبه شد * و سعدي گوید * ع * ز صد چوبه آمد یکے بر هدف * چوبان شبان * چوخا و چوخه بالضم جامهٔ پشمین بےآستین که درویشان و مسافران پوشند و بعربي حلیب ؟ گویند چنانکه درجواهرالاسرار گفته خاقاني گوید * ع * شده مولوزن و پوشیده چوخا * چوخیدن یعنی لغزیدن - و افتادن * چوز بالضم اندام زن سوزني گوید * بیت * عضو در است چوز و کون نیست درین چرا و چون : کون ز بیخ خواص دان چوز براے جمهرا * و در فرهنگ جانور شکاری که سال برو نگذشته و گریز نخورده باشد - و بوتهٔ گیاهے سفید مانند درمنه که چغز نیز گویند * چوزه (بضم جیم و فتح زاے فارسي) بچهٔ ماکیان - و شکاف کمر دوك که ریسمان دران افتد وقت رستن و چوزهٔ دوك نیز گویند *

چوزه‌ربا و چوزه‌لوا یعنی غلیواز • چوتره زمین بلند مربع که در صحن خانها و باغها سازند و چبوتره نیز گویند لیکن هندیست خسرو گوید • ع • چوتره با یمنی آرامگاه • چواك بالفتح همان چلیك مرقوم ' و در تحفه چوالك و چولك نیز گفته • چوشیدن بالضم یعنی مکیدن • چوك بالضم مرغیست که خود را سرنگون آویزد از درخت و چندان بانگ کند که از حلق او خون آید - و زانو - و آلت تناسل و بدین دو معنی چك نیز گذشت ' کسائی گوید • بیت • گوئی بهی چو من زغم عشق زرد گشت : وز شاخ همچو چوك بیاویخت خویشتن • و جامی گوید • ع • زند جمازهٔ سعیم بخیمه‌گاهش چوك • و مثال دیگر در لغت توك گذشت؟ و فرالاوي گوید • بیت • بر کس چون کمان ندانی : میزنی چوك چون چك نداف • لیکن در فرهنگ بمعنی زانو بواو مجهول و بدو معنی دیگر بواو معروف گفته و درین تامل است چه لوك که بوزن آن قرار داده نیز بواو معروف است • چوکك بالضم در فرهنگ بمعنی بوم ' و در تحفه چوك بوم کلان که شبها بانگ کند • چوگان چوب سرکج چون چوب گوی‌بازی - و چوب سرکج که دهل و نقاره بدان نوازند - و چوب بلند سرکج که گوی پولادی ازان آویزند و آن نیز مانند چتر از لوازم سلطنت است ' سعدی گوید • بیت • ولیکن تا بچوگان میزنندش : دهل هرگز نخواهد گشت خاموش • و سراج‌الدین‌سگزی گوید • بیت • ز عنبر برمهش چتر و ز سنبل بر گلش چوگان : دلش چون قبلهٔ تازی رخش چون قبلهٔ دهقان • چول بالفتح خمیده - و بالضم بیابان و مثالش در لغت چال گذشت - و در فرهنگ بمعنی آلت تناسل آورده قاضی احمد سیستانی گوید • بیت • صد بار بگفتم که کچول توخوش است : یکبار توهم بگو که چول تو خوش است • و بمعنی اول نیز بضم آورده • چونین یعنی اینچنین • چونان و چوناه یعنی آنچنان • چونه آهك •

الاستعارات

چوگان‌سنبل یعنی زلف معشوق • چوگانی یعنی اسپی که در چوگان‌بازی خوب گردد • چون حلقه بر در بودن یعنی مقیم بودن - و نیز کسی که بیرون خانه باشد و محرم نبود •

الجیم التازي مع الهاء

جهیدن برجستن • جهان معروف - و برجهنده ' و بمعنی اول جهن (بحذف الف) نیز گفته اند • جهان‌بین یعنی چشم - و بمعنی بینندهٔ جهان - و امر بدیدن جهان معروف است '

حافظ گوید * بیت * آنکه روشن بد جهان‌بینش بدو : میل در چشم جهان‌بینش کشید * جهره (بفتح جیم و راے مهمله) چرخے که جولاه بآن[1] ماشوره پیچد * جهودانه رودهٔ گوسفند که درون آن بچیزے بیاگنده پخته باشند و بعربي لقانق (بضم لام و کسر نون) گویند - و نام درختے است که صمغ دارد - و نیز بمعنی مانند جهودان - و پارهٔ زرد که یهودان بر کتف دوزند و مشهور بدینمعني یهودانه است خاقاني گوید * بیت * فلک را جهودانه بر کتف ازرق : یکے پارهٔ زرد کتان نماید *

الاستعارات

جهاد اصغر جنگ با کفار * جهاد اکبر مجاهده با نفس *

الجيم الفارسي مع الهاء

چهر و چهره رو * چهرزاد و چهرآزاد نام همای دختر بهمن * چهچه آواز بلبل *

الاستعارات

چهره‌شدن یعني روبرو شدن - و منازعت کردن * چهارهفته یعني ناچیز کذا فی‌المويد[2] * چهارمیخ کند یعني عمل لواطت کند * چهار ارکان و چهار اقران و چهار آیین یعني چهار یار پیغمبر علیه الصلوة و السلام * چهارم‌منظر یعني فلک چهارم * چهاربسیط و چهارحمال و چهار رئیس و چهار عیال و چهار نظم یعني عناصر اربعه *

الجيم التازي مع الياء

جیغت بالفتح گیاهے است که آنرا لیف گویند * جیغوت (بفتح جیم و ضم غین) توبرهٔ که از لیف کنند * جیر بوزن و معنی زیر * جیڤر و جیڤرا و جیڤروژ (هرسه لغت بفتح جیم و با زاے فارسي) خارپشت کلان که اسغر نیز گویند ؛ و حق آنست که خارپشت خورد را گویند که وقت دست کردن پا و سر پنهان بسینه کند و در لغت ژاوژا بیاید ؟ * جیپور (بفتح جیم و ضم باے فارسي) پادشاه هند خواجو گوید * ع * کمربندے ز درگاه تو جیپور * جیك بالکسر آواز مرغان مولوي گوید * ع * جمله مرغان ترك کرده جیك جیك * جیزجنگ (بوزن تیزجنگ) چرمینهٔ زنان ؛ و بعضے بهر در

(۱) اینست در همه نسخ موفق سروري ؛ و در برهان و سراج چرخیکه بدان ریسمان در ماشوره پیچند گفته و هوالظاهر ॥ (۲) در مويد (چون ماه چهار هفته) نوشته و این عبارت معنی دارد و آنچه رشیدي نقل کرده هیچ معنی ندارد کذافي‌السراج ॥

جیم فارسي و راے مهمله گفته‌اند • جیستن یعني جَستن مولوي گوید • بیت • چون بدیدم روے خوبت در زمان بر جیستم : گرم در کار آمدم موقوف مطرب نیستم • لیکن امح درین بیت خیستم امالهٔ خاستم است • جیوه و ژیوه بالکسر سیماب زیبق معرب آن •

الجیم الفارسی مع الیاء

چیر و چیره زبردست و غالب • چیزلیز یعني کالاے اندك و بضاعت مزجات ' و لیز از قبیل تابع و تاکید است ' انوري گوید • بیت • چون چیزلیزکے بهم افتاد بار برد : گفتي که نزد ما بامانت سپرده بود • چیچك آبله - و بمعنيِ گل ترکیست ' لیکن معني آبله نیز از معنيِ گل ماخوذ است ' شاعر گوید • ع • شتر را مغیلان به از چیچك است • چین ملك معروف - و بمعنی چیننده[1] - و امر بچیدن نیز معروف است • چینه دانهٔ مرغان - و ردهٔ دیوار • چیلان بالکسر عناب و آن غیر سنجد است • چیستان یعني لغز •

الاستعارات

چیره‌دست یعنی زبردست •

باب الحاء المهمله — الاستعارات

حاجب بار و حامل وحي یعنی جبرئیل • حجت استوار یعنی قرآن نظامي گوید • ع • رسانندهٔ حجت استوار • حرف پهلودار گفتن یعنی کنایه گفتن • حرف‌گیر معترض و عیب‌جوے • حریف‌گلوبر یعني زمانهٔ غدار • حلقچی یعنی زلیبیا • حلقهٔ ابگون یعنی آسمان • حلقه بر در زدن و حلقه بر سندان زدن و حلقه‌زدن یعنی طلب کشودن در کردن زیراکه تنگهٔ آهنین بر تختهٔ در وصل کنند و حلقهٔ در برآن زنند تا صاحب‌خانه آگاه شود و در را واز کند • حلقه درگوش و حلقه‌بگوش یعنی مطیع و منقاد • حوض‌آب و حوض‌ماهي یعنی برج حوت • حوض ترسا حوضے که انگور دران شیره کنند • حوضك یعنی طاس کلان - و حوض خورد را هم گویند • حوض‌نعمان حوضے است که آب آن در غایت شوري بود ببرکت قدم حضرت شیرین شد • حق‌گو نام مرغیست که در شب خود را بیك پاے از درخت آویزد و حق حق گوید و مرغ شب خیز و شب‌آویز نیز

(۱) و بدینمعني بحذف یا نیز آمده ناصرخسرو گوید • بیت • کیسهٔ راز را بعقل بدوز : تا نباشي سخن‌چن و غماز •

گویند • حقه‌باز یعني مکار و فریبنده • حقهٔ سبز و حقهٔ مینا یعني فلك • حقهٔ کاوس نام نوائیست از نواهاے بارید • حصار نام شهریست معروف - و نام شعبه ایست از موسیقي • حصار پولادي یعني انگشت‌دان آهنین • حصار فیروزه و حصار معلق و حصار هزارمیخ و حصن هزارمیخ یعني آسمان • حزیران نام ماه اول تابستان از سال رومی • حمدان بالفتح قضیب ' و در شعر سوزنی و انوري بسیار است • حمدونه میمون • حیري و حال و حیز در باب هاء بیاید •

باب الخاء مع الالف

خاره و خارا سنگ سخت - و نوعی از جامها که ساده و مخطط میباشد و مخطط را خاراے عتابی گویند منسوب بعتاب که بافندهٔ آن بود - و خاره بمعنی زن نیز آمده زراتشت بهرام گوید • بیت • مر آن خاره را بود دغدوے نام : که زردشت فرخنده را بود مام • چنانکه در فرهنگ گفته لیکن زراتشت بهرام پژدوی بمعني نیکو سرشت آورده و آن لغتی است در خواره (بواو معدوله) چنانکه بیاید و همین معني مراد است و صاحب فرهنگ غافل شده و معنی از خود اختراع کرده • خار معروف - و خارنده - و امر بخاریدن - و در فرهنگ بمعنی ناز و کرشمه آورده - و بمعني آفتاب و ماه در لغت خوار بیاید که صحیح بواو معدله است نه خار بالف چنانکه گمان برده لیکن چون مرکب شود با کلمهٔ دیگر الف ساقط شود ؟ و ازینجهة خاور گویند که در اصل خار ور بوده یعني جاے آفتاب و ماه که عبارت از مشرق و مغرب باشد و در باختر گذشت • خارانداز همان اسغر مرقوم که خارهاے ابلق دارد و هرکه قصد او کند بسوے او آن خار چون تیر اندازد • خار خار خلجان خاطر • خارچینه و خارچین منقاش که بدان خار و جزآن چینند - و آلت نیلك زدن و نیلك آنست که گوشت و پوست بسر دو انگشت گیرند چنانکه بدرد آید • خارکش و خارکن نام شخصی که نواے خارکن و خارکش باو منسوب است - و گاهے آن قسم سرود را نیز گویند ' عطار گوید • بیت • بلبل شوریده میگردید خوش : پیش گل میگفت راه خارکش • و کمال گوید • بیت • چو خار گلبن دانش نهاد بے برگی : صریر کلك تو گردد نواے خارکنش • و خارکش (بضم کاف) سرموزه که خرکش نیز گویند و بعربی جرموق خوانند ' و بعضے گفته اند خارکش نام نوائیست از الحان موسیقي که از غایت فرح خار غم از دل میکند و نام شخصے نیست و لفظ راه و نوا اضافهٔ بیانیست - و نیز نام خارے است معروف نزاري گوید • ع • که اقلیم گلستان را ندت خارکن دارد • و سنائی گوید • بیت • خارکن

گرچه دست بالا کرد : سر او را سپهر والا کرد • خاربست آنچه بر گرد دیوار از خار و جزآن زنند و پرچین نیز گویند • خارك جزیره ایست کنار بحر فارس - و قسم خرمائیست که اکثر دران جزیره و نواحي آن شود ، و در اصل خرماے خارك است بکثرت استعمال خرما حذف کرده خارك گفتند ، و بهر دو معني خرك نیز آمده • خاتون زن شریف ونجیب - و کدبانو • خات و خاد غلیواز • خاتوله و خاتوره مکر و حیله و دغا سوزني گوید • بیت • اکنون که همیشت باز داره : خاتوله کني و چند گون شر • خاده (بفتح دال) شاخ راست رسته - و چوبے که جاروب بران بسته سقف پاك کنند - و کفچۀ که کشتي را بدان رانند - و بمعني مطلق چوب نیز استعمال کنند سوزني گوید • بیت • نصیب دوست تو گرهست گل ز باغ ولے : نصیب دشمن تو هست خاده ازپے دار • خاچ (بجیم فارسي) صلیب ، و روزے از روزها آنرا در آب شورند و جشن کنند و آنرا خاچ شوران گویند ، کمال گوید • ع • صلیب و خاچ بسوزد کلیسیا شکند • و اصح آنست که خاچ ترکیست نه فارسي و عطف آن بر صلیب از عطف مترادفاتست بجهة تفنن و در کلام قدما شایع است ، و در فرهنگها فارسي پنداشته اند ، و بعضے گفته اند زبان ارامنه و جراکسه و گرجیان است و ترکي هم نیست و صورت حضرت عیسی است که روز عید نصارے آنرا در آب شویند ازینجهة آنرا خواجه شوران نیز گویند - و در شعر سوزني بمعني نرمۀ گوش آورده • بیت • دولت از خاچ گوش بندۀ تو : بندۀ حلقه درکشیده بخاچ • خازني نام منجمے است که او را عبدالرحمن خازني میگفتند • خازه گل سرشته بجهة دیوار وغیره - و هرچیز سرشته و خمیر کرده ضیاے نخشبي گوید • بیت • گلش از آب رحمت خازه گردان : دلش از باد قربت تازه گردان • خازنه و خیازنه خواهر زن ، چه خا مخفف خواهر باشد • خاز چرك بدن و جامه ، و سنگ‌خار یعني سنگ‌پا که چرك پا بدان دور کنند ، بدیع سیفي گوید • بیت • تو خار غصه و غم از لباس عیش رهي : بآب لطف و بصابون التفات بشوے • و نزاري گوید • بیت • ز آرزوے پابیوس شهریار : داشتم روے دژم چون سنگ خار • و نوعے از جامۀ کتان ابن‌یمین گوید • بیت • ز روے کسوت اگرچند امتیازے نیست : ولیك اطلس و اکسون توان شناخت ز خار • خاشاك و خاشه معروف • خاش کسے که محبت او مفرط باشد - و مادرزن و مادرشوهر - و خس و خاشاك - و قماش و متاع ریزه و زبون که آنرا خاش و خش نیز گویند - و ابوحفص سغدي بمعني خایدن آورده رودکي گوید • بیت • نشست و سخن را همي خاش زد : ز آب دهن کوه را شاش زد • و خاشه بري یعني سخن‌چیني و خورده‌گیري ناصرخسرو گوید • ع • همگان کینهور و خاشه بر

یکدگرند ٭ و در فرهنگ[1] خاشه‌بری بمعنی دوستی گفته و غافل شده از حقیقت کلام ٭ خاك معروف
خاك نمك نوع بازیست و آنچنان باشد که خاك را توده کنند و چیزے دران پنهان کنند بعد ازان
خاك را بدو بخش کنند آن چیز پنهان از بخش هرکه پدید آید او برده باشد و بعربی فیآل بوزن
قیفال گویند[2] ٭ خاك‌بیز کسے که براے حصول مطلب بحرفتهاے پست اقدام کند - و بمعنی دقیق
النظر نیز گفته اند ٭ خاکدان یعنی عالم سفلی ٭ خاکشو و خاکشی و خاکژی (بزاے فارسی)
تخمے است دوائی ریزه و سرخ که براے سرعت بُروز آبله و سرخچه میخورند و آن تخم چوب کلان
است ٭ خاکش[3] (بضم کاف تازی) ماله که زمین بآن بعد از تخم افشاندن هموار کنند ٭ خاگ
(بکاف فارسی) تخم مرغ که هاگ نیز گویند، و ازین ماخوذ است خاگینه، و از همین ماخوذ است
خاگ‌کبك و آن قسم انگوریست نفیس در شیراز که شبیه است بتخم کبك ، و بعضے خاگینه مخفف
خایه گینه گفته و اول اصح است ٭ خال شتر بزرگ سیاه لیکن عربیست ٭ خاله‌بی‌بی نوعے است
از آش ٭ خامیاز و خامیازه یعنی خمیازه ٭ خالم (بضم لام) مار ابن‌یمین گوید ٭ بیت ٭ همیشه
تا که بر اهل خرد محال نماید : که خارپشت بود درگهِ مساس چو خالم ٭ خام ضد پخته - و
مرد ناتجربه‌کار - و چرم دباغت ناکرده - و کمندے که ازان چرم می‌بافته اند در باستان - و مے
نارس فلکی گوید ٭ بیت ٭ گر پخته نصیب پختگانست : ما سوخته ایم خام در ده ٭ و پاپوشے که
بجهة برف سازند از پاره پاره پوست خام و کالك گویند چه کال مرادف خام است ٭ خامالا در
جهانگیری نام دوائیست که مازریون و هفت برگ نیز گویند ٭ خامه معروف - و شاخے که از درخت
بریده در زمین نشانند و بهردو معنی بعربی قلم گویند - و نل ریگ سنائی گوید ٭ بیت ٭ کرده
از حلق دشمنان چو سحاب : خامهٔ ریگ را بخون سیراب ٭ خان لقب پادشاهان ترکستان - و بمعنی
کاروان‌سرا عربیست، و بعضے گفته اند خان لغتے است در خانه و ازینجاست که لانهٔ زنبوران و سراے
کاروان را خان گویند و بمعنی پادشاه ترکیست و ایراد آن در لغت فرس نیکو نیست ٭ خان خرك
سراے کاروان کمال گوید ٭ بیت ٭ خانِ خرك شدست همه خان و مان ما : بر یکدگر نشسته درو کاروان
برف ٭ خان‌غرد (بفتح غین معجمه و سکون راے مهمله و آخرش دال مهمله) خانهٔ تابستانی ٭

(۱) لیکن در نسخ فرهنگ خاشه بمعنی خاشاك و بمعنی رشك و حسد بسند همان شعر ناصر خسرو
یافت میشود ॥ (۲) و در یك نسخه بعد ازینست این زیادت - و فی‌القاموس فئال ککتاب لعبة
للصبیان ، و خاك نمك ازان گویند که خاك اندك نم میکنند و نمك تصغیر نم است ॥ (۳) و در برهان
بفتح کاف مخفف خاك‌کش گفته و هوالظاهر ॥

(۱) خانه معروف ٭ خانه‌گیر بازیِ چهارم از هفت بازیِ نرد ٭ خانه‌باز قماربازے که خانه و اسباب خانه دربازد ٭ خاندان و خانواده دودمان و سلسلهٔ مشهور و شریف ٭ خانگاه عبادتگاه درویشان و صوفیان خانقاه معرب آن ٭ خانی حوض - و زربست رایج ماوراء النهر منسوب بخان که لقب ملوك ترکست ' و بمعنیِ اول یعنی حوض نیز منسوب بخان گفته‌اند لیکن دران تامل است ٭ خانچه حوض خورد ٭ خاور مغرب - و مشرق را نیز گویند' و تفصیل و تحقیق آن در لغت باختر گذشت ٭ خاوران ولایتے است معروف بطرف خاور یعنی مشرق ' و الف و نون نسبت است' و دشت خاوران معروف است ٭ خاول (بضم واو) مورچه ابن‌یمین گوید ٭ بیت ٭ از آرزوے قد چو سروت براستی : برمن زمانه تنگتر از چشم خاول است ٭ خاوش (بضم واو) خیارے که براے تخم نگاهدارند ' و صحیح غاوش است بغین چنانچه بیاید ٭ خاییدن بدندان نرم کردن و جاویدن ٭ خاے یعنی خاینده - و امر بخاییدن و برین قیاس خاینده و خاییده و خایسته و خاید و خایید ٭ خایسك مطرقهٔ آهنگران که چکش نیز گویند ٭ خایه تخم مرغ وغیره - و خصیهٔ آدمی را بجهة مشابهت بتخم مرغ گویند و زُمّیلا را خایه‌گیر و خایه‌بز و خایه‌گیرك ازینجهة خوانند - و نیز لغتے است در خایسك بمعنیِ چکش نزاری گوید ٭ بیت ٭ با اجل سرزدن چگونه بود : خایهٔ مرغ و خایهٔ سندان ٭ خایه‌ریز یعنی خاگینه ٭ خایه‌دیس یعنی سماروغ زیراکه شبیه است بخایه ٭

الاستعارات

خاتون جهان و خاتون یغما و خایهٔ زر و خایهٔ زرین یعنی آفتاب ٭ خاتون‌خم یعنی شراب - و خم شراب ٭ خار در ره شکستن یعنی محافظت کردن - و مهم مشکل پیش مردم نهادن' نظامی بمعنیِ اول گوید ٭ بیت ٭ مرا تا خار در ره می شکستی : کمان در کار ده ده می شکستی ٭ خارنهادن یعنی جفا کردن نجیب‌الدین گوید ٭ بیت ٭ عارض او در نکوئی خار بر گل می نهد : قامت او در شمایل تاب عرعر میدهد ٭ خاك‌بودن یعنی متواضع بودن ٭ خاکدان و خاکدان‌دیو و خاکدان‌کهن و خانهٔ‌شش‌در و خاکدان‌غرور و خانهٔ آفت‌پذیر و خانهٔ غول یعنی دنیا ٭

---

(۱) و در دو نسخه پیش از خانه این زیادتست - خانچه مصغر خان و ازینجهة بمچه را خانچه گویند چه خان نیم باشد ٭ خانج (بسکون نون و جیم تازی در آخر) گوے که طفلان بهنگام جوزبازی جوز را بانداز آن بغلطانند سوزنی گوید ٭ بیت ٭ بسلامت چو بمن باز رسی ای فرزند : راست غلطد بسوے خانج همه جوز پدر ॥

خاکی‌نهاد یعنی خلیق و متواضع • خام‌کردن یعنی برهم زدن • خامهٔ‌زرین یعنی خطوط شعاعی • خاک‌رنگین یعنی زر • خان‌بره یعنی برج حمل خاقانی گوید • بیت • شمس را خان بره نیست شرف : شرف شمس بواو قسم است • خانه برانداز یعنی برهم زن خان و مان • خانه روشن‌کردن یعنی آخر شدن • خانهٔ‌شیر یعنی برج اسد • خانهٔ‌فردا یعنی عقبی • خانه‌فروش یعنی تارک دنیا ، و خانه فروشی عرض تجمل و سامان نمودن خاقانی گوید • بیت • عشق بگسترد نطع پاے فرو کوب هان : خانه فروشی مکن آستی برفشان • و در اکثر نسخه بکن است که بجاے میم با باشد پس مراد ترک دنیا بود • خانه‌کن یعنی مدبّر و ناخلف • خاتم‌سهیل‌نشان و خاتم‌گویا یعنی دهان معشوق خاقانی گوید • قطعه • چون آب پشت دست نماید نگین نگین : بس مهرجم بخاتم گویا برافگند • زان خاتم سهیل نشان بسکه برزمین : چشمم نگین نگین چو ثریا برافگند • خاتون‌شبستان‌فلک و خاتون فلک یعنی شمس - و زهره • خاتون‌عرب یعنی کعبهٔ معظمه • خاتون‌عنب یعنی شراب انگوری • خاتون‌کائنات یعنی حضرت فاطمه - و کعبهٔ معظمه خاقانی گوید • بیت • خاتون کائنات مربع نشسته چیست : پوشیده حله و ز سر افتاده معجرش • و له بیت • گرچه زان آینه خاتون عرب را نگرند : در پس آینه رومی زن رعنا بینند • خادم‌پیر یعنی ستارهٔ زحل - و بمعنی خواجه‌سرا نیز آمده خانی گوید • بیت • از بوے گیاش خادم پیر : خط سبز شود زهے عقاقیر • خاک‌مطبق و خاک معلق یعنی کرهٔ زمین نظامی گوید • بیت • شرم درین طارم ازرق نماند : آب درین خاک مطبق نماند • خانقاه‌بالا یعنی آسمان • خانهٔ‌عنقا نوائیست از موسیقی سیف گوید • بیت • مساز توشهٔ راه از ریا که نتوان ساخت : نواے خانهٔ عنقا ز پردهٔ زنبور •

الخاء مع الباء التازي

خب بالفتح خاموش - و امر بخاموشی ، ابن‌یمین گوید • بیت • فلک چون این سخن بشنید گفتا : برو ابن یمین خب باش یعنی • خبک و خبه (بفتحتین) یعنی خفه فخری گوید • ع • خنک کسے که بود ایمن از عذاب خبک • و در فرهنگ بباے فارسی گفته • خباک بالفتح چاردیوارے سرگشاده که شبانان گوسفند دران کنند دقیقی گوید • بیت • خدنگش بیشه بر شیران کند تنگ : کمندش دشت بر گوران خباکا • و در رسالهٔ وفائی بمعنی حظیرهٔ مسجد گفته ، و در فرهنگ بباے فارسی آورده • خباره بالفتح هوشیار و چست ناصرخسرو گوید • بیت • فلک روغن‌گرے

گشتست بر ما : بکار خویش‌در جلد و خباره * چنانکه در فرهنگ آورده ، و ظاهرا که این لفظ بجیم است و چبیره که در جیم گذشت إمالۀ این است * خبوك و خبوه (بفتح خا و ضم با) محکم و استوار * خبزدوك و خبزدو (بفتح خا و با و ضم دال) کرمی است که بتازی خنفسا گویند و آن جانورك سیاه بدبوست که در خانها زیر فرش میباشد و دراز اندام است و جُعَل غیر آنست و ازان گردتراست و پرواز میکند و سرگین‌گردانك نیز گویند ، و خوزدوك (بتبدیل با بواو) و خزوك (بحذف با و دال) و خزدوك و خزدو (بحذف با) نیز آمده ، خسرو گوید * ع * بوی گل و لاله خبزدوك را * خبجه (بفتح خا و جیم تازی) تمر هندی ، و بجای با نون نیز گفته اند * خبیره (بفتح خا و کسر با و یای معروف) جمع حساب ـ و در زفانگویا بمعنی تودۀ ریگ ـ و در نسخۀ میرزا بمعنی جمع شده و سنجیده ، و بجیم نیز گذشت *

الخاء مع الباء الفارسی

خپك (بفتحتین) نان بزرگ عمیدلومکی گوید * بیت * از جگر تنور شرق امر تو می برآورد : قرصۀ زر مغربی از پس سیمگون خپك * خپیده بوزن و معنی خمیده *

الخاء مع التاء

ختنبر (بفتحتین و سکون نون و فتح بای موحده) کسی که اظهار داشتن چیزی کند و نداشته باشد فرخی گوید * بیت * بدانسان که هستی چنان مینمائی : مزن هرزه لاف و ختنبر مباش * و ابوالعباس گوید * بیت * با فراخیست ولیکن بستم تنگ زید : او چنان شد که چنان هیچ ختنبر نبود * لیکن ازین بیت خلاف اینمعنی ظاهر میشود ، و حق آنست که ختنبر هرکه خلاف واقع ظاهر سازد اعم ازآنکه مفلس خود را تونگر نماید یا عکس آن * ختو (بضمتین) شاخ گاویست که ازان دستۀ کارد و خنجر کنند ، و بعضی شاخ کرگدن گفته اند ، اسدی گوید * بیت * چهل تنگ بار از مرصع ختو : ز گوهر ده افسر ز گنج بهو * ختل و ختلان بالفتح شهریست بترکستان که اسب خوب ازانجا آرند * ختلی و ختلانی هرچیز منسوب بختلان عموما و اسب خصوصا ، و ظاهرا نام شهر ختلانست و در نسبت الف و نون ساقط شود ، اما خُتَّل (بالضم و تای مشدد مفتوح) شهریست دیگر در ماوراءالنهر *

الخاء مع الجیم التازي

خجیر (بفتح خا و کسر جیم و یاے معروف) خوب و پسندیده که هجیر نیز گویند فردوسي گوید * بیت * بشاه جهان گفت زردشت پیر : که در دین ما این نباشد خجیر * خجاو بالضم صدا سراج‌الدین گوید * بیت * چو آمد خجاو آمد او را بگوش : ز بس هیبت از مغزها رفت هوش * خجاره (بالضم و راے مهمله) اندك و بالفتح نیز گفته اند * خجسته مبارك و فرخنده - و نام زنے است شاعر - و نام گلیست خوشبوے که بعربي یمنه (بضم یاے حطي و فتح نون) گویند نظامی گوید * بیت * درون خرگه از بوے خجسته : بخور عود و عنبر گله بسته * و مسعود گوید * بیت * ازان خجسته و شاه اسپرغم هردو شدند : یکی چو دیده چرغ و یکی چو چنگ عقاب * و مثال سیوم در لغت خردما بیاید ، و در فرهنگ گوید خجسته گلیست زرد رنگ که میان آن سیاه باشد منوچهري گوید * بیت * چشم خجسته را مژه زرد و میان سیاه : پرده زبرجدین و عقیقي رمد بود * و عنصري گوید * بیت * خجسته باز گشاده دهان مشکین دم : گشاده نرگس چشم دژم ز خواب خمار * خجك (بفتحتین) نقطه ، و اگر نقطهٔ سفید در چشم کسے افتد گویند خجك سفید در چشم فلان افتاد ، و در صراح معنی نقطه را خجك نوشته * خجوله (بالکسر و فتح جیم) آبلهٔ که بسبب سوختن یا کار کردن بر دست و پا و دیگر اعضا پدید آید و آنرا تاول نیز گویند *

الخاء مع الجیم الفارسي

خچکول (بالفتح و ضم کاف) گدا ، و کاسهٔ خچکول یعني کاسهٔ گدا و کچکول نیز گویند ، انوري گوید * بیت * بروزگار ملکشه عرابیء خچکول : مگر ببارگهش رفت از قضا که باره و سیف گوید * بیت * کعبه روان صفا پلاس بسازند : اشتر خچکول را ز جامهٔ احرام * و في‌السامي المعاثر و الحاج خچکول ، و در صراح مُعاثر بمعنی پیادهٔ که بحج رود و طفیلي باشد ، پس ظاهر شد که این لفظ حچکول است (بحاے مهمله) نه خچکول (بخاے معجمه) اما معني ترکیبیء حچکول معلوم نشد *

الخاء مع الدال

خدا مالك و صاحب ، چون مطلق باشد بر غیر ذات باري‌تعالی اطلاق نکنند مگر مضاف بچیزے باشد چون کدخدا و دهخدا ، و نظیر این در عربي لفظ ربّ است که بر غیر اطلاق نکنند مگر

باضافت چون رب‌الدار و رب‌الفرس ، و مولانا جلال‌الدین دواني در شرح عقاید از امام فخر نقل کرده که معنیِ خدا خودآینده[1] یعني واجب الوجود ، و این غلط است چه ترکیب خانه‌خدا و دولت خدا و مانند آن دلالت میکند که بمعنیِ صاحب باشد ، و نیز خداے جهان گویند و برین تقدیر باید که درست نباشد ، و نیز گفتهٔ شیخ نظامي ● بیت ● خدایا جهان پادشائی تراست : ز ما خدمت آید خدائی تراست ● دلالت دارد که بمعنی صاحب باشد ، و خدا و خدیو (باماله) و خدایگان نیز باینمعني است و باید که مطلق بر غیر خدا استعمال نکنند ● خداوند یعنی صاحب و مالك ، و خاوند و خدیوند و خوند بوزن تند نیز آمده ، و خوندکار یعني صاحب امر و فرمان و حکومت ، اما معنیِ ترکیبیِ این الفاظ مانند صاحب و مالك است چه وند اینجا بمعني مانند است چه وند کلمهٔ نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت ، نظامي گوید .● بیت ● خواجه مع القصه که در بند ماست : گرچه خدا نیست خداوند ماست ● و برین تقدیر باید که بر خدا اطلاق نکنند مگر آنکه معنیِ ترکیبی مهجور شده باشد لیکن احتراز ازان اولی است ● خدوك و خدك (بضمتین) خلجان خاطر و برهمزدگی دل که از دغدغه یعنی دست در زیر بغل کردن یا از حرف ناملایم بهمرسد . وبمعنیِ رشك و حسد - و خشم - و غصه نیز گویند عنصري گوید ● بیت ● هرکه بر درگه ملوك بود : از چنین کار باخدوك بود ● و انوري گوید ● بیت ● از حسد فتح تو خصم تو پی کرد اسب : همچو جنی کز خدوك چرخهٔ مادر شکست ● خدیش (بضم خا و کسر دال و یاے مجهول) کدبانو رودکي گوید ● ع ● چه خوش گفت آن مرد با آن خدیش ● خدنگ قسمے است از چوب گز سخت و هموار و ازان زین و تیر سازند - و بکثرت استعمال آن تیر را نیز گویند ● خدره (بفتح خا و راے مهمله) شرارهٔ آتش[2] کاتبی گوید ● ع ● خرمن مه خدرهٔ کانون تست ● خدمتی یعني پیشکش و آنچه بخدمت کسے گذرانند ، و این لفظ اگرچه در اصل عربیست اما بدین ترکیب در فارسی استعمال یافته ، انوري گوید ● ع ● مشکن اگرجان کشم پیش غمت خدمتی ●

---

(۱) مرکب از خود و کلمهٔ آ که بکثرت استعمال واو حذف شده حکیم شفائی گوید ● مثنوي ● آمدهٔ بےمدد هیچکس : وصف خدائی بتو خاص است و بس ● آنکه خود آید بخدائی سزا ست : آنکه خودآ هست همین یك خدا ست ● اما ترکیب خانه خدا و خداے جهان و مانند آن بنابر معنیِ مجازیست که بدان شهرت گرفته ، پس تغلیط رشیدي غلط باشد ॥ (۲) هکذا قال السروری و ظاهرا مقلوب خرده باشد بمعنیِ ریزهٔ هر چیز عموما و شرارهٔ آتش خصوصا و سند دیگر در لغت پانی گذشت پس بالضم بود چنانکه در فرهنگ و برهان و سراج گفته و تخصیص شراره خطا ॥

الاستعارات

خدافروشان یعنی صوفیان زرّاق - و ملامتیان که دعوی خدائی کنند ٭

الخاء مع الذال المعجمه

خذو (بضمتین) آب دهن که خیو نیز گویند ٭

الخاء مع الراء المهمله

خر بالکسر خوش و این پهلوي است و ازین ماخوذ است خرگاه یعنی جاے خوش - و بالضم آفتاب و متاخرین بواسطهٔ آنکه بکلمهٔ خر مشتبه نشود بواو نویسند لیکن در قدیم بے واو بوده - و بالفتح معروف - و خرك تنبور و عود و مانند آن و آن چوبکی بود که بر کاسهٔ رباب و کمانچه و امثال آن وضع کنند و تارها بر زبر آن کشند سیف گوید ٭ بیت ٭ خلق تو گر ندرد پردهٔ اقبال رواست: عود آنکه طرب آرد که کشد بار خرے ٭ و تختهٔ چوبی که بالاے آن صورت شیر از چوب ساخته نزدیك بسر ستون ایوان پیوند کنند براے زینت و آرایش ایوان ٭ و له بیت ٭ چون جرس از خشك ریش هرخرم در گفتگو : شیر ایونم که از خر میفزاید بارمن ٭ و گل سیاه ته جوے و بدینمعنی مخفف خره یا مخفف خره که هر دو مرقوم شود فخري گوید ٭ بیت ٭ بادپا سیر او بوقت شتاب : چون خر لنگ مانده اندر خر ٭ و هر چیز بزرگ و کلان‌جثه چنانکه امثلهٔ آن مذکور شود - و بمعنی خرنده - و امر بخریدن معروف است ٭ خراس آسیائی که بخر و مانند آن گردد ٭ خربت و خربته یعنی بَت بزرگ که قاز باشد و خربط (بطاے حطي) غلط است چه طا در فارسی نیامده است ٭ خربال یعنی خربار که خروار نیز گویند غضایري گوید ٭ بیت ٭ دو بدره زر بگرفتم بفتح نارآمدن : بفتح رومیه صد بدره گیرم و خربال ٭ و بعضے خرتال (بتاے قرشت) و بعضے خرطال (بتاے حطی) خوانده اند بمعنی پوست گاو پر زر که بعربی قنطار گویند ' اما در قاموس قرطاله بمعنی لنگ بار آورده ' پس این لفظ نیز خرطال باشد مغیر قرطال چنانچه در فرهنگ سروري وغیر آن آورده والله اعلم ٭ خربزه یعنی میوهٔ کلان شیرین و آبدار ' چه بزه بمعنی میوهٔ شیرین و آبدار باشد چنانکه در نسخهٔ سروری آورده اما شاهد آن نیافتم ٭ خربز (بکسر خا و با) معرب خربزه کذا فی القاموس ' اما از روضة الاحباب معلوم میشود که خربز در عربی بمعنی هندوانه است ' و در بعضے شروح نصاب گفته که بمعنی هندوانه است و فارسی قوے است و الله اعلم ٭ خربله (با اول مفتوح و ثانی زده و با و لام مفتوح) درلاب را گویند

ظهیر گوید ٭ بیت ٭ تا که ماه دولتت والا شد از چرخ بقا : نیست گریان در دیارت هیچکس جز خربله ٭ خربیواز یعنی خفاش بزرگ و در بیواز بیان آن گذشت ، و همچنین خربوز مخفف خربیواز سراج‌الدین راجي گوید ٭ بیت ٭ او چو خورشید عالم افروز است : خصم بے چشم و روے او خربوز ٭ وظاهرا معروف بن‌خرّبوذ مکي که محدث و لغوي و شیعي‌مذهب بود پدر او را بواسطهٔ آنکه ضعف باصره داشته و در اصل از عجم بوده خربوز میگفتند و عرب زا را بذال بدل کردند چه ذال در فارسي نادر است و را را تشدید دادند چه صیغهٔ فعلول در کلام عرب نیامده و الله اعلم ٭ خرتوت یعني توت بزرگ که بیمزه و زبون مي‌باشد ٭ خرچنگ یعني بزرگ چنگال که عبارت از سرطان است ٭ خرچال یعنی چال بزرگ و آن مرغیست خوش گوشت که بزرگش را خرچال گویند و خوردش را چال چنانکه گذشت ٭ خرچکوك گیاهے است که شیر زنان افزاید ، چون از چکوك که نام گیاهے است کلانتر است بدین‌نام خواندند و خروك نیز گویند ، و بعضی گفته‌اند چکوك خرفه است و بیان آن گذشت ٭ خرغول و خرغوله و خرگوشك بارتنگ که بتازي لسان‌الحمل گویند ، چه برگش شبیه است بگوش خر و غول بمعنی گوش باشد ٭ خرسنگ یعنی سنگ بزرگ - و کسے که میان طالب و مطلوب مانع شود ٭ خرکوف یعنی بوم بزرگ چه کوف بمعنی چغد باشد ٭ خرموش یعنی موش بزرگ که گربه برو غالب نتواند شد ٭ خرمنچ یعنی مگس بزرگ که سبزمگس نیز گویند سوزنی گوید ٭ ع ٭ با پور تو رخش پور دستان خرمنچ ٭ خرمهره مهرهٔ بزرگ کم بها - و مهرهٔ سفید بزرگ که در جنگ گاه و تکیهٔ درویشان نوازند ٭ خرنائے یعنی نائے بزرگ که کرنائے گویند ٭ خرزین سه پایهٔ که چون زین از پشت ستور بردارند بران نهند ٭ خرکمان یعنی کمان‌بند و آن دو چوب پارهٔ خمدار بدرازي خانهٔ کمان که هرگاه خواهند کمان حلقه را چله کنند آنرا آتشکاري کرده آهسته آهسته برزیر آن دو چوب‌پاره کشند تا درست نشیند بعد ازان بتسمه بندند و یکروز بگذارند و روز دیگر چله کنند - و بکفایت کار بیفایده و کار دشوار را گویند . و در فرهنگ کمانے از چوب که تیرے بران تعبیه کنند و در باغها در خاك پنهان کنند تا چون شغال و روباه بران پاے نهند آن تیر جسته بر ایشان خورد خاقانی گوید ٭ بیت ٭ ز امتحان طبع مریم‌زاد برچرخ دوم : تیر عیسی‌نطق را در خرکمان آورده ام ٭ اما درین بیت بمعنے کار دشوار مناسب‌تر است چنانکه میگویند فلان را در خرکمان کشیدند یعنی در امر دشوار در آوردند ٭ خراب مست گذاره - و بمعنے ویران عربیست لیکن معنے فارسی ازان ماخوذ است ٭ خرام رفتار بناز - و رونده بناز - و امر بخرامیدن - و خوبصورت و جمیل - و شادمانی ، فخري

گوید • بیت • تا نباشد لئیم همچو کریم : تا نباشد کریه همچو خرام ۵ و انوری گوید • ع • کاخ او پر خرام جادو وش ۵ و فردوسی گوید • بیت • ببودند یك هفته با نای و رود : ابا سور و جشن و خرام و سرود • و له بیت • یکی نامه فرمود نزدیك سام : سراسر سرود و نوید و خرام ۵ و در فرهنگ بمعنی نوید گفته و همین بیت آورده و آن غلط است ؛ و احتمال دارد که از قبیل عطف الفاظ مترادفه باشد چنانکه در فرهنگ گفته و در اشعار قدما شایع است ۵ خران (بکسر خا و رای مشدد و مخفف) رام و مطیع سوزنی گوید • بیت • تندی و تیزی آغازی و خران نشوی : تند و توسن ببرند آخر و خران آرند ۵ و ناصر خسرو گوید • بیت • بیچاره نبات را به بینی : همواره خران این دو گوهر ۵ خراش خراشیدگی - و خراشنده - و چیزی سقط و انگندنی فخری گوید • بیت • برون فکند بجاروب اثیر گردون : عدوش را ز در خانهٔ جهان چو خراش ۵ خرانبار آن بود که جماعهٔ در کاری جمع شوند - و در فرهنگ بمعنی هجوم عام گفته فخری گوید • بیت • بمدح او و قصد دشمنانش : همی سازند انس و جان خرانبار ۵ و در نسخهٔ هندوشاه آن بود که جماعهٔ در جماع با شخصی جمع شوند لبیبی گوید • بیت • یکی مواجر بی شرم نالخرشی که ترا : هزار بار خرانبار بیش کرد عسس ۵ و در نسخهٔ حلیمی آنکه کسی را بجهة رسوئی بر خر سوار کنند و همین بیت لبیبی شاهد آورده - و در فرهنگ بمعنی خرخشه و آشوب گفته ابن یمین گوید • بیت • ابلق چرخ سزد مرکب تو همچو مسیح : خرخری لیق تو نیست خرانبار مخر ۵ خراخر و خرخر (بضم هر دو خا) آوازی که از گلوی خفته و گلوی فشرده برآید و در گلو پیچد - و خرخر (بفتح هر دو خا) بمعنی درته شده - و طاق ایون باشد ۵ خراك (بفتح خا) آوازی که از بینی خفته بر آید ۵ خراره بالفتح آوازی که بسبب بسیاری گریه از گلو برآید مولوی گوید • بیت • شد صبر و خرد نماند و سودا : میگرید و میزند خراره ۵ خرویله (بفتح خا و سکون را وکسر واو و یای مجهول) گریه و آواز بلند ؛ چه ویله بمعنی گریه و آواز آمده ۵ خربشته نوعی[1] از جوشن و جیبهٔ جامه که خربشته سازند و خرتگین نیز گویند - و هر چیز که میانش بلند و اطرفش پست باشد چون خیمه و طاق و مانند آن تاج الدین علی صابر گوید • قطعه • در جوشن خربشته شدستند ثمرها : کین شاخ درختان همه با تیغ و سنانند ۵ ترسند که شان خسته شود سینه بزخمی : در جوشن خربشته ازان گشته نهانند ۵ و مثال معنی خیمه سنائی گوید • بیت • تا در مقام امنی خربشته زن فرود آی : چون وقت کوچ آید نائی دمید باید ۵ اما بمعنی نوعی از جوشن از اشعار

(۱) اینست در یک نسخه و در هفت نسخه بجای خربشته لغت خرتگین وقعست بدینگونه - خرتگین (بفتح خا و تا وکسر کاف و یای معروف) مرادف خربشته و آن نوعی از جوشن الی قوله گشته نهانند ۵

قدما جوشن خربشته ظاهر میشود نه تنها خربشته منوچهري گوید • بیت • آن روز که او جوشن
خربشته بپوشد : از جوشن او موے تنش بیرون جوشد • و فرخي گوید • بیت • با جهانگیر سنان
تو بجان ایمن نیست : پوست زان دارد چون جوشن خربشته نهنگ • خرخیز شهریست بچین
مشك‌خیز و حسن‌خیز سنائی گوید • بیت • چابکان خطا و خرخیزي : آب آتش ببرده از تیزي •
خرخشه جنگ و خصومت ، و در فرهنگ خرخه و خرشه نیز آورده • خردما [1] (بضم خا و سکون را
و دال) مرغیست خوش آواز و خوش رنگ ناصر خسرو گوید • بیت • خجسته را بجز از خردما
ندارد گوش : بنفشه را بجز از نرکرك ندارد پاس • و منوچهري گوید • ع • از شغب خردما لاله بجوش
آمدست • خرد بالفتح گل سیاه ته حوض و ته جوے فرخي گوید • بیت • بس کسا کاندر هنر واندر گهر
دعوي کند : همچو خر در خرد ماند چون که برهان شود • و (بضم خا) ضد بزرگ - و (بکسر خا وفتح را)
عقل - و (بضم خا و تشدید راے مفتوح) یعنی آواز نفس در خواب بلند میکند - و بر صداے بیني
گربه وقت تملق نیز گویند - و بمعني خروش کردن و آواز بلند کردن وقت جنگ نیز استعمال کنند
ناصر خسرو گوید • بیت • مردم سفله بسان گرسنه گربه : گاه بنالد بزار و گاه بخرد • خردمند یعني
خردمند • خرداد ماه سیوم فارسي - و روز ششم ازان ماه - و نام ملکے موکل بر آب روان و مصالح روز
خرداد باو متعلق است زرانشت بهرام گوید • بیت • چو زردشت ازانجاے برکاشت رو : همانگاه
خرداد شد پیش او • خراد (بفتح خا و راے مشدد) نام پهلوانیست - و آتشکده ایست فردوسي
گوید • بیت • چو آذرگشسب و چو خراد و مهر : فروزان چو ناهید و بهرام و مهر • و معزی گوید
• بیت • بدان ماند که تیغ ابر رنگش : فروغ آذر خراد دارد • خرده بالضم ریزه - و شرارهٔ آتش سعدي
گوید • بیت • بخرده توان آتش افروختن : پس آنگه درخت کهن سوختن • و نکته و دقے که بر
قول و فعل کسے گیرند چنانکه گویند فلان خرده‌بین و خرده دان و خرده‌گیر است - و نسکے از جملهٔ
بیست و یك نسك کتاب زند - و بالاے سم ستور که شکال‌گاه گویند ، دقیقي گوید • بیت • به بینم
آخر روزے بکام دل خود را : گهے ایارده خوانم شها گهے خرده • و مسعود گوید • بیت • سرین و
گردن و پشت و برش مسمن : میان و خرده و پاے و رخش مضمر • خرده‌گاه و خرده‌گه موضع بالاے
سم ستور که اشکیل بران بندند - و آنچه از سینهٔ شتر بر زمین رسد وقتِ که نشیند ابوالفرج گوید • بیت •
برون کند خرد از خرده‌گاه لهو شکیل : فروکشد طرب از طره جاے عیش لگام • و خسرو گوید • بیت •

---

(۱) لیکن در همه نسخ درینجا خرد واقعست نه خردما و آن سهویست •

هریك ازان چون بزمین بی فشرد : خردهگه نه کره را خرد کرد • خرزهره درختی است که گل او را گل کافری گویند و بهندی کنیر و بتازی دفلی و سم الحمار گویند زیراکه چون خر بخورد بمیرد • خرزه بالفتح قضیب • خرست (بفتحتین و سکون سین) سیاه مست که بتازی طافح گویند مولوی گوید • بیت • مست خرست میروم از می عشق بوالعلا : بیم ندارم از بلا تن تللا تلا لا • خرسند خوشنود و راضی • خرسول یعنی خر بیمن و نامبارك چنانکه در لغت سول بیاید • خرسله (بفتح خا و را[۱] و سین و لام) نام دارویست • خرسلاك خربنده باشد پوربها گوید • بیت • خرے خربطے خرسرے خرسلاك : بدے بد دلے بد تنے بد سیر • خرس گیاه گیاهی است که بیخ آن شقاقل است و گزر بری نیز گویند و خرس او را بسیار دوست دارد • خرسته (بکسر خا و را و سکون سین مهمله و فتح تا) کرم زلو که خون می مکد • خرسك (بکسر خا و فتح سین) بازی است و آن چنان باشد که خطی بکشند و یکی در میان آن بایستد و دیگران آیند و او را زنند و او پاے خود را بجنباند بهر کدام که پاے او خورد او را بجاے خود برد، و خیز بگیر نیز گویند و بعربی حجورة خوانند (بفتح حاے مهمله و ضم جیم مشدد وفتح راے مهمله) • خرشید یعنی آفتاب روشن چه خر آفتاب و شید روشن، و چون خر تنها استعمال کنند متاخرین بواو نویسند جهت امتیاز از خَر و چون با شید ضم کنند بےواو نویسند، و گاهی کلمهٔ آباد اماله نموده قافیهٔ او سازند روحانی گوید • بیت • گشته از فیض تابش خورشید : کوه و در سبز و بوم و بر آبید[۲] • و بعضے گفته اند که خرشاد نیز مرادف خرشید آمده و همین قافیهٔ آباد شاهد ساخته اند و این شاهد نمیشود چنانکه گفته شد • خرفه پرپهن که بعربی بقلة الحمقاء گویند • خرك (بفتحتین) تختهٔ که واجب التعزیر بران چسپانند و دره زنند - و چوبکی که بر کاسهٔ طنبور و بربط وضع کنند و تارها بران کشند چنانکه در لغت خر گذشت - و کرمی که پاهاے کوتاه و دستهاے دراز دارد - و چوبکه هیمهشکن زیر هیمه گذارد وقت شکافتن - و جزیرهٔ از فارس - و نوعی از خرما که بیشتر دران جزیره شود و بهردو معنی خارك نیز گذشت - و سه پایهٔ که هردو سر کارگاه نقش دوزی بران گذارند وقت کار - و تختهٔ که بران دانه از پنبه جدا کنند و چوبکین نیز بدینمعنی گذشت - و سه چوب که بپاے هریك غلتکی وضع کنند تا اطفال بآن رفتن آموزند - و آنچه بدان دیوار سوراخ کنند • خرگواز (بضم کاف فارسی) چوبے باریك که خربدان رانند و در گواز بیان آن آید منوچهری گوید

(۱) چنینست در همه نسخ و ازین عبارت فتح را ظاهر میشود و حالانکه بسکونست بوزن مرحله (۲) و در هفت نسخه بالف مرقومست چنانکه در مقدمه گفته که حق آنست که در کتابت الف باید و در تلفظ یا •

• ع • هست با اقلام تو شمشیر شیران خرگواز • خرکش (بضم کاف تازي) سرموزه که خارکش نیز گویند - و جانوریست مانند جعل خاکستري رنگ که در گورستان باشد • خرم بضم مرغزاریست گویند چون سکندر فوت شد در مدفن او میان رومیان و فارسیان نزاع شد رومیان گفتند بمولدش دفن باید کرد و فارسیان گفتند هرجا که موت شد آخر یکے از فارسیان گفت درین نواحی مرغزاریست که آنرا خرم گویند و در دامن کوه بلندے واقع است و ازان کوه هر سوال که کنند جواب دهد بآنجا رویم و سوال کنیم هرچه جواب آید بران عمل کنیم چون جواب بر طبق قول پارسیان آمد همانجا دفنش کردند و این از قسم افسانهاے باستاني است - و (بضم خا و فتح راے مشدد) تازه و با طراوت - و در فرهنگ بمعنی ماه دي - و روز دیبادر ازان ماه گفته که آنرا خرم روز گویند و درین روز ملوك عجم جشن کردندے و جامهاے سفید مي پوشیدند و بر فروش سفید مي نشستند و از تخت فرود آمده بارعام میدادند و با مردم صحبت میداشتند • خرمگاه و خرمگه یعنی خرگاه ' و بتخفیف را نیز آمده ' بدانکه صحیح خورنگاه است نه خرمگاه مخفف خوردنگاه چنانکه بیاید • خرمن بالفتح هر توده عموما چون خرمن گل و خرمن آتش - و تودهٔ غله خصوصا - و هالهٔ ماه رضي‌نیشاپوري گوید • ع • همیشه ماه ترا بسته باشد از خرمن • و بعضے گفته اند در اصل خرامن بوده آمن توده چنانکه گذشت و خر بزرگ و معني ترکیبي تودهٔ بزرگ و ازین کلام فتح خا ظاهر میشود • خرمك (بفتح خا و میم) مهرهٔ آبگینهٔ سیاه و سفید و کبود که براے دفع چشم بر گردن اطفال بندند و چشم زد نیز گویند منجیك گوید • بیت • ترسم چشمت رسد که سخت خطیري : چون که نه بستند خرمکت بگلو بر • خرند (بفتحتین و سکون نون) گیاهے است مثل اشنان که بآن رخت شویند فخري گوید • بیت • هرکجا تیغ تو بود قصار : نبود حاجت شخار و خرند • خرنجاس (بفتحتین و سکون نون و جیم تازي) نام پهلوانے ایراني ' و بعضے گفته‌اند بجیم است نه خا • خروه (بضمتین و واو مجهول) و خره (بحذف واو) و خروچ (بجیم فارسي) هرسه لغت بمعني خروس • خروهك (بضمتین و واو مجهول) و خرهك (بحذف واو) مرجان • خروسك و خروسه کرم سرخ که در حمامها باشد و تدو نیز گویند - و پوستے که بر کنارهٔ اندام زن و آلت مرد باشد و بختنه کردن دور شود • خروهه (بضم خا و را) مرغے که صیاد بر دام بندد و پایدام نیز گویند • خرو (بضمتین) خروس - و (بکسر خا) خباري • خروش و خرش (بحذف واو) معروف - و امر بخروشیدن • خره (بفتحتین) گل

ته جوے که خرد نیز گویند - و هرچه بالاے هم چینند چون خشت و کتاب و مانند آن - و ثفلے که بعد از روغن گرفتن از مغز بادام و کنجد و مانند آن بماند و کنجاره نیز گویند ٬ سنائی گوید * بیت * پل بود بر دو روے آب سره : چون گذشتی ازان چه پل چه خره * و جامی گوید * بیت * گرد خانه کتابهاے سره : از خری همچو خشت کرده خره * و بسحاق گوید * بیت * لوزینه هماندم که به پیچید سر از ما : ما در عوض او خره خرما بسرشتیم * و (بضم خا) نوریست که از جناب حق تعالی فایض شود و بدان نور بعضے بر بعضے ریاست کنند ٬ و ازان نور آنچه خاص ملوک عادل است کیان خره گویند ٬ زراتشت بهرام گوید * بیت * بخلقان بر ببخشرد ایزد پاك : که بفرستاد زردشت خره ناك * و (براے مشدد) صداے نفس که از گلوے خفته ظاهر شود ناصرخسرو گوید * بیت * در جان تو چرخ سم همی ریزد : تو خفته و خرش گرفته خره * و بخشے از پنج بخش ملك فارس چه فارس را پنج بخش کرده هر بخش را خره و خوره نام کرده اند بدین ترتیب اول خرهٔ اردشیر که خورهٔ اردشیر و اردشیر خره نیز گویند و این ناحیهٔ بزرگ است مشتمل بر شیراز و کام‌فیروز و مهمند وکازرون ٬ دوم خرهٔ اصطخر ٬ سیوم خرهٔ داراب ٬ چهارم خرهٔ شاپور ٬ پنجم خرهٔ قباد ٬ فردوسی گوید * بیت * ز هر مایه چیزے که بد دلپذیر : همیراند تا خرهٔ اردشیر * و بعضے گفته‌اند که معربش وره است ٬ اما در قاموس بمعنی مطلق ناحیه گفته و ذکر تعریب نکرده * خریش و خوش (بفتح خا و کسر را و یاے مجهول و حذف آن) خراشیدگی * خری (بکسر خا) مخفف خیری بهردو معنی یعنی رواق خانه - و گل معروف - و در فرهنگ بمعنی نحس و شوم آورده ناصرخسرو گوید * بیت * باز همایون چو چغد گشت خری : چغد شوم خری همایون شد *

الاستعارات

خرگاه‌ماه و خرمن‌ماه و خرگاه‌قمر یعنی هاله * خرگاه‌سبز و خرگاه کاریشت و خرگاه‌مینا خراس خراب و خراس خمیسان و خرگاه خضرا و خرگه ازرق و خرم‌فضا یعنی آسمان * خرده‌دان یعنی باریك بین * خردل یعنی نامرد و ترسنده * خرده‌گیر یعنی عیب‌گیر * خردهٔ کافور یعنی ستارهٔ عمیدلومکی گوید * بیت * در شمامه خردهٔ کافور جوجو بار شد : عنبر ترکاروان بر کاروان‌آمد پدید * خرمن‌گدا یعنی گداے خوشه‌چین * خریدارگیر یعنی چیزے که رواجش بسیار بود * خرقه‌انداختن یعنی بخشیدن جامه - و مجرد شدن و از خود بیرون آمدن - و بعضے گفته اند

مقر بگناه خود بودن - و عاجز شدن - و تسلیم کردن * خرقه‌ساختن یعني پاره کردن * خرماے ابوجهل خرمائیست که از پوستش رسن سازند * خرمن‌سوخته مفلس و مایه بباد داده * خروس‌طاؤس‌دم یعني صراحي * خروس کنگرهٔ عقل یعني روح - و سخن موزون خاقاني گوید * بیت * خروس کنگرهٔ عقل پر بکوفت چو دید : که در شب امل من سپیده شد پیدا *

الخاء مع الزاء المعجمه

خزیر (بفتح خا و کسر زا و یاے معروف) خاکستر گرم که دران آتش باشد * خزر (بفتحتین) نام طایفه ایست که ولایت ایشان را خزران گویند و بترکستان پیوسته است و عسل خوب ازانجا آرند و طوطي دران نزید ' و دریاے گیلان بدو نسبت داده دریاے خزر گویند ' و گاهے خزر بمعني آن ولایت نیز اطلاق کنند ' و صاحب قاموس گوید خزر ازان گویند که چشمهاے ایشان تنگ و خورد است و گویا بگوشهٔ چشم نگاه میکنند ' بنابرین این لفظ عربی باشد * خزیدن بکنجي در آمدن و بگوشهٔ پنهان شدن ' و برین قیاس خزیده وخزنده * خزان یعنی خزنده - و فصل معروف[1] مقابل بهار - و روز هژدهم از ماه شهریور - و ماه هشتم از سال ملکی * خز بالفتح بلندي بیرون ران - و امر بخزیدن ازرقی گوید * بیت * مهرهٔ گردن چون تخم سپندان کردي : بختي را که سر دست زدی بر خز ران * و بمعنی پارچهٔ معروف بتشدید زا ست و عربیست *

الخاء مع السین

خستن آزرده و مجروح کردن و شدن ' و برین قیاس خست و خسته * خسته استخوان خرما و شفتالو و مانند آن - و زمینے که بشیار یا ترده بسیار خاك آن کوفته و نرم شده باشد انوري گوید * بیت * نے از غبار خاسته بیرون شدے بزور : نے از زمین خسته برانگیختی غبار * و بالضم پي دیوار که والاد نیز گویند چنانکه گویند خسته کردیم * خستر (بفتح خا و تاے قرشت) حشرات الارض چون مور و مار و موش * خستو (بفتح خا و ضم تاے قرشت) مقر و معترف که هستو نیز گویند خستوان جمع - و در نسخهٔ میرزا جانور خزنده - و در فرهنگ بمعني اول بضم خا آورده و (بفتح خا) خستهٔ

(۱) در فرهنگ کرتی بلخي گفته خزان آخر سرما در آخر افتاب در جدي است که برگ درختان ریزد و خزان مرفارسیانرا دو است خزان خاصه و آن هژدهم از شهریور ماه فارسست و خزان عامه و آن دوم از ماه فارسست و این خزان خاصه و عامه بزبان طحاویست ۱۱

خرما و انگور و جز آن ٬ منصور شیرازي گوید * بیت * اگر بفضل بگویم مرا مشابه نیست : بصدق دعویٔ من آید آسمان خستو * و شاعر گوید * بیت * یکی پند خوب آمد از هندوان : بدان خستوانند تا خستوان * خسرو بمعنیٔ ملك کسریٰ معرب آن - و لقب جمعی از سلاطین عجم که آنرا اکاسره گویند - و بعضی گفته اند خسرو واسع الملك * خستوانه (بفتح خا و تا و نون) بشمینهٔ درویشان که مویها ازان آویخته باشد معروفی گوید * ع * ز خستوانه چه مایه بهست شوشتري * خسرو دارو گیاهیست که سپیدتاك نیز گویند و بعربی کرمة البیضاء خوانند * خسرواني نوعی از سرود مسجع که باربد در مجلس خسرو گفتی - و نام یکی از قدماے شعرا - و نوعی از زر مسکوك فرخی گوید * بیت * همیشه تا چو درمهاے خسرواني گرد : ستاره تابد هرشب ز گنبد دوار * و بعضی گفته اند خسرواني سرودیست خاص پارسیانرا منسوب بخسروان بمعنیٔ اکاسره و ملوك ٬ و راه خسرواني که در کلام اکابر واقع است بمعنیٔ طریق خاص و نغمهٔ خاص است که بخسرواني معروف است ٬ و در تواریخ خاصه در مروج الذهب مذکور است که خسرواني نام سرودیست پارسیانرا ٬ و صاحب جهانگیري چون راه خسرواني در کلام اکابر دیده گمان برده که راه جزو کلمه است * خسروي یعنی پادشاهی - و نام شاعریست از قدما - و قسمی است از خربزه - و معجونیست مقوئ معده - و در فرهنگ نوعی از شراب عرقی باشد * خسر و خسوره (بضمتین) پدر زن تاج بها گوید * ع * ز تیمار خوش و پند خسوره * خس خاشاك - و مرد فرومایه و لئیم - و طایفهٔ از مردم کوهی خسرو گوید * بیت * چون حمله برد بر خس کوهی تو گفتی : طوفان آتشی است که رو در گیا نهاد * و در نسخهٔ میرزا مرغ سفید بزرگتر از کلنگ * خسك ریزهٔ خس - و خار آهنی سه‌سر که در پاے قلعها و میدان جنگ ریزند تا پاے پیاده و اسب دشمن فگار گردد زیرا که شبیه است بخار حسك که سه سر دارد چون در فارسی حا نیاید بخا بدل کردند نظامی گوید * ع * خسك بر گذرگاه کین ریختند * و (بضم خا و سکون سین) تاخیر و درنگ زراتشت بهرام گوید * بیت * بشاگرد انگهی گفتا که بی خسك : بخوان بر روي کفون گفتار یك نسك * و (بکسر خا) گل کازیره * خسم بالکسر جراحت عنصري گوید * بیت * بسی زخمها کرده بود او درست : مر این خسمهاے مرا چاره جست *

الاستعارات

خس بدهن گرفتن عجز کردن و امان خواستن ٬ زیراکه چون کفار بر جماعهٔ غالب آیند آن جماعهٔ مغلوب خس بدهن گیرند که ما حکم گاو داریم و کشتن گاو روا نیست و لهذا هندوان بر آنها حربه

نمی اندازند و نمی کشند • خس پوش یعنی امر قبیح که آنرا بوجهی خواهند اصلاح کنند • خسرو هشتم بهشت یعنی حضرت رسالت‌پناه صلی‌الله علیه وآله و سلم • خسرو خاور و خسرو اقلیم چهارم و خسرو انجم و خسرو چهارم سریر و خسرو زرین عطا و خسرو سیارات.یعنی آفتاب •

الخاء مع الشین المعجمه

خشوردن (بضمتین) پیراستن درخت . و درودن و پاك کردن فالیز از خس و خاشاك ' و برینقیاس خشورد بالضم یعنی پیراست و پاك کرد ' و همچنین خشار و خشاره بالضم یعنی پیراسته و پاك کرده فرخاری گوید • بیت • باغ دین و کشت دولت را به تیغ : کرد از خار و خس اعدا خشار • و فخری گوید • بیت • بهر بومی که باشد اهتمامش : نباشد حاجت زرع و خشاره • خشایی بالضم خوش‌کننده نزاری گوید • بیت • شهریار شرق شمس‌الدین علی : خسرو ظالم‌کش عاجزخشایی • خشیدن و خشودن خاییدن- و بدندان ریش کردن' و برینقیاس خشاید و خشایید • خشت معروف - وگرز چارپهلو که درقدیم بدان جنگ میکردند - و در فرهنگ گفته نیزهٔ کوچك باشد که درمیان آن حلقهٔ از ریسمان تافته به بندند و انگشت سبابه را درمیان آن حلقه کرده بجانب دشمن بیندازند • خشتك و خشتچه و خشتیژه پارچهٔ مربع که زیر بغل و درمیان ازار دوزند - و آینهٔ زانو • خشته بالکسر مفلس و بی برگ ابوالعباس گوید • بیت • معذور کن ای شیخ که گستاخی کردم : زیراکه غریبم من و مجروحم و خشته • خشو و خشدامن بالضم مادرزن • خش وخاش همان خاش و خشِ مرقوم• خش بالفتح تیز دویدن فخری گوید • بیت • در راه مدح ذات کلکم به بین که دایم : از پای فرق سازد در وقت رفتن خش • خشك بالضم معروف • خشکسار زمینی که از آب دور باشد و گیاه دران نروید • خشکار آرد خشکه- و نانی که ازان پزند' در اصل خشك آرد بوده' خاقانی گوید • ع • که از دریوزهٔ عیسی است خشکاری در انبانش • و حکیمی گوید • بیت • نخواهد آنکه ز زردآب زرد روی شود : خورد سه لقمهٔ خشکار بامداد نهار • خشك‌آخور یعنی آخور خشك و خالی و این کنایه از قحط است • خشك‌افزار یعنی نخود و عدس و ماش و مانند آن که در دیگ کنند • خشکامار یعنی تتبع و تفحص حساب رودکی گوید • بیت • از فراوانی که خشکامار کرد : زان نهان مرمرد را بیدار کرد • خشکان بالضم استخوان زیرزنخ 'مثالش در لغت تهل[1]

(۱) و همین گفته در لغت شللگوش نیز و حالانکه لغت تهل درین کتاب نگذشته . آری سروری در تهل آورده ؛

گذشت * خشك‌انگبين شهدے كه در زنبورخانه خشك شده باشد * خشكنانه نان بے نانخورش- و در كتب طبي نان‌كاك ' خشكنانج معرب آن * خشكنا‌ے نا‌ے گلو كه بتازي حلقوم گويند عبيدلومكي گويد * ع * آه ازان ساعت كه از چنگ اجل در خشكنا‌ے * خشكبازه (بباے موحده و زا‌ے تازي) شاخهاے درخت خشك شده كه ببرند - و بعضے بمعنئ پوست درخت گفته اند * خشكبا و خشكوا نا‌ے كه پيش از برآمدن خميرش پزند و بعربي فطير گويند * خشم بالفتح معروف * خشنوك (بضم خا و نون) و خشوك (بضمتين) حرامزاده منجيك گويد * بيت * از بزرگي كه هستي اي خشنوك : چاكرت بركتف نهد دنبوك * و لطيفي گويد * بيت * هركه بد اصل يا خشوك بود : فتنه زايد چو با ملوك بود * خشني (بضم خا و كسر نون) فاحشه بندار رازي گويد * بيت * دشمن آل علي داني كه كيست : ان پدر كشخان مادر خشني است * خشين و خشينه و خشي (بفتح خا و كسر شين) سفيد ' و كوه خشين يعني سفيد از برف ' و باز خشين يعني باز سفيد كه چشم و پشت او سياه باشد و باقي سفيد و او بسيار دلير بود در شكار و چون از مرتبۀ بچگي گذرد و گريز خورد چشمش سرخ شود ' كسائي گويد * بيت * كوهسار خشينه را پس ازين : كه فرستد لباس حورالعين * و فخري گويد * بيت * نيارد كرد در ايام عدلت : جفا بر تيهوان باز خشينه * خشين‌سار و خشي‌سار مرغيست آبي بزرگ تيره رنگ سفيدسر ' چه سار بمعني سر آمده و چون آن مرغ سفيدسر است بدين نام خوانند ' اسدي گويد * بيت * لب چشمها پر خشيسار و ماغ : زده صف شقايق همه دشت و راغ * خشنگ (بفتحتين و سكون نون و كاف فارسي) كچل سوزني گويد * بيت * بد مير رود نيل و چو در آب غرق شد : خاشاك‌وار بر سر آب آمد آن خشنگ * و در فرهنگ چسنگ (بجيم و سين مهمله) خوانده ليكن لفظ خاشاك اقتضا‌ے خشنگ (بخا و شين معجمه) ميكند و الله اعلم *

الاستعارات

خشت‌زر و خشك‌زرين يعني آفتاب * خشخاش‌كردن يعني ريزه ريزه كردن * خشك‌آخر يعني خشك سال * خشك‌آوردن يعني سكوت از غايت اعراض و دماغ‌خشكي مولوي گويد * بيت * مستي فزود اندر سرم خامش كنم خشك آورم : خواهي تمامش بشنوي امشب برو فردا بيا * خشك‌باختن يعني بے گرو باختن - و در بعضے فرهنگها گفته كه مَايعرَف خود

را تمام باختن ، کمال گوید • بیت • چشم من با رخ تو هردو جهان : خشك میبارد و تر میماند • خشك‌پي یعنی شوم قدم • خشك‌جان یعني محروم و بے فضل - و در بعضے فرهنگها شخصے که عاشق نبود و محروم بود از یاد دوست • خشك‌جنبان کسے که حرکات بے فایده و نفع کند سنائي گوید • بیت • اندرین ره نماز روحاني : زان نکوتر که خشك جنباني • خشك‌جهان یعنی زمانهٔ که درو اهل کرم نباشند • خشك‌دامن یعنی پاك‌دامن و نیکوکار • خشك‌دست یعني بخیل • خشك‌دهان یعنی صائم • خشك‌ریش و خشك‌ریشه خشکيِ که برروے جراحت بسته شود - و بهانه چنانکه گویند فلان خشك ریش میکند یعني بهانه میکند • خشك‌سر و خشك‌مغز و خشك‌مزاج یعنی سودائي مزاج و تندخو و سبکسر • خشك‌شانه یعنی متکبر • خشك و تر یعنی نیك و بد و خوب و زشت •

الخاء مع الضاد — الاستعارات

خضراے‌خذلان یعنی آسمان •

الخاء مع الطاء — الاستعارات

خط ازرق خط چهارم از جملهٔ هفت خط که درجام جمشید بود • خط اول یعنی الف - و کعبه - و عرش مجید • خط بسر خود دادن یعني حجت بقتل خود دادن • خط بغداد خط دوم از جملهٔ هفت خط جام جم ، و هفت خط اینست (۱) خط جور (۲) خط بغداد (۳) خط بصره (۴) خط ازرق (۵) خط واشکر[۱] (۶) خط کاسه‌گر (۷) خط فرودینه • خط سبز یعني خط غیبي - و خط شب که خط سیاه و خط ازرق نیز گویند • خط شب یعنی خط سیاه - و نام خطے است از خطوط جام جم که خط ازرق نیز گویند • خط‌کشیدن یعنی محو کردن • خط‌کل و خط اول و خطهٔ کل یعنی عرش • خطیب‌الهي یعني هاتف غیبي - و ذاکر - و موحد - و قاريِ قرآن • خطیب‌فلك یعنی مشتري • خطی‌گذار یعی نیزه باز •

الخاء مع الفاء

خفج (بفتحتین) بمعنیِ کابوس، لیکن برخفج بدینمعني گذشت • خفنج (بکسر خا و فتح فا و سکون نون) ناز و طرب - و نفع لیکن بدینمعني خنج است و شاهد این لغت نیافتم - و (بکسر

---

(۱) اینست در همه نسخ لیکن در نسخ فرهنگ را مشکر و داشکر - و در برهان و سراج اشك ॥

خا و فا) تخم دوائی که خاکشو و خاکشي گویند و بعربی بزرالخبه (بکسر خا و فتح باے موحدهٔ مشددهٔ) گویند ٭ خفرج (بفتح خا و سکون فا و کسر راے مهمله) خرفه که پرپهن گویند ٬ و بفتح فا و سکون را نیز گفته اند ٭ خف بالفتح گیاهے است نرم که آتش زود دران گیرد و زیر سنگ چقماق نهند تا آتش درگیرد مختاری گوید ٭ بیت ٭ نازك بر نرم تو خف است و دلم آتش : دارند نگه ز آتش افروخته خف را ٭ و خفرگ یعنی سخت رگ و بے غیرت سعدي گوید ٭ بیت ٭ ازین خفرگي موے کالیدهٔ : بدے سرکه در روے مالیدهٔ ٭ اما اکثر اهل لغت درین بیت خفرق (بقاف) خوانده اند و معلوم نشد که بچه معني است و کدام زبانست ٬ و در تحفةالسعادة که یکے از اهل هند در لغت تصنیف کرده بمعني زشت رو و بے سعادت گفته و ظاهرا از بیت قیاس کرده ٭ خفیدن بالفتح خفه کردن - و عطسه زدن - و بالضم سرفه کردن ٭ خفیدهٔ بالفتح خفه شده - و عطسه زده - و بالضم سرفه کرده ٭ خفه بالفتح معروف - و عطسه - و بالضم سرفه ٬ و خفد یعني عطسه زند و سرفه کند ٬ موید الدین گوید ٭ بیت ٭ دماغ صبح را در هر خفیدن : ز فیض راے او خورشید زاید ٭ و لغیره ٭ بیت ٭ چون بخفد صبح سعادت اثر : غالیهسا گردد باد سحر ٭ خفتیدن یعني غلطیدن ٬ و خفتانیدن غلطانیدن ٭ خفتان و خفدان بالفتح جامهٔ قزآگند که روز جنگ پوشند ٭ خفتو (بضم خا و تا) کابوس ٭ خفچه [1] (بالکسر و جیم فارسي) شوشهٔ زر و سیم - و موے چند از سر - و کاکل و زلف که یکجا جمع شود و بر روے دلبر افتد - و شاخ نازك راست مسعود گوید ٭ بیت ٭ پشتش چو خفچهٔ خفچه و آن خفچها همه : در بسته همچو پهلوے مردم بیکدگر ٭ و لبیبی گوید ٭ بیت ٭ آن خفچه مشك ریز دلبر : کردست مرا بغم گرفتار ٭ و (بالضم و جیم تازي) درختے است پرخار که میوهٔ سرخ دارد و بعربي عوسج گویند ٭

الاستعارات

خفتوخیز آهستگي و تدریج ٭

الخاء مع الكاف الفارسي

خگاو بالفتح ولایتو است سنائي گوید ٭ بیت ٭ داشت زالے بروستاے خگاو : مهستي نام دخترے و سه گاو ٭ و بعضے تگاو گفته اند ٬ و بعضے خوگاو نیز نام آن ولایت آورده اند ٭

---

(۱) بر حاشیهٔ یك نسخه این زیادتست - این لفظ چفچه باید (بهر دو جیم فارسي) مرادف شفشه و شوشه ٭

الخاء مع اللام

خلاش بالکسر غلغله و غوغا ٭ خلالوش غلغله و آشوب ٭ خلاشه بالفتح خاشاک عطار گوید ٭ بیت ٭ دست بکشاده چو برقی جستهٔ : وز خلاشه پیش برقی بستهٔ ٭ خلاشمه (بالفتح و شین موقوف) علتی که در میان گلو و بینی از تخمه حاصل شود شهیدی گوید ٭ بیت ٭ آن کسی را که دل بود نالان : او علاج خلاشمه داند ٭ خلاوه بالفتح سراسیمه و سرگشته ، و صحیح فلاوه (بفا و واو) است ٭ خلج (بفتحتین) طایفهٔ از ترکان صحرانشین ٭ خلخ (بفتح خا و ضم لام مشدد) شهری از ترکستان مشک خیز و حسن خیز ٭ خلش (بفتح خا و کسر لام) خلیدگی یعنی فرو رفتن خار و جز آن در چیزی ، و برینقیاس خلیده و خلنده و خلیدن ٭ خلیش (بکسر خا و لام) مرادف خلاب یعنی گلی که پای ازان بدشواری بیرون آید ٭ خلاب بالفتح زمین گلناک که پا دران بماند و بدشواری بیرون آید ٭ خلپله (بفتح خا و بای فارسی و لام دوم) مکر و ناراستی - و برامور درهم و حساب نامنقح که سر ازان بیرون نتوان آورد نیز اطلاق کنند، ناصر خسرو گوید ٭ بیت ٭ علم حق اینست این سو کش عنان : عامه را ده جمله علم خلپله ٭ و در جهانگیری عالم چلمله خوانده و معنی چلمله گذشت و درین خطا کرده ٭ خلشک[1] (بفتح خا و ضم لام و سکون شین معجمه) کوزهٔ رنگین که برنگهای الوان منقش سازند و چهار دخترکان کنند ابوالخطیر منجم گوید ٭ بیت ٭ با مرغ هفت رنگ همی ماند این خلشک : و اندر میانش بادهٔ رنگین ببوی مشک ٭ خلنج و خلنگ (بفتحتین) ابلق و دو رنگ سوزنی گوید ٭ بیت ٭ کرد کون تو بدان علت بد : همه شلوار تو چرکین و خلنج ٭ و منوچهری گوید ٭ بیت ٭ تا برآید لخت لخت از کوه میغ باغگون : آسمان آبگون گردد ز رنگ او خلنگ ٭ و (بکسرتین) گرفتن پوست بدن کسی بناخن که نشکنج نیز گویند ٭ خل بالفتح خلنده - و امر بخلیدن - و در فرهنگ بمعنی آمدن - و امر بآمدن گفته و همان بیت ناصر خسرو که در لغت چل آورده اینجا نیز ذکر کرده و این بسیار غریب است - و بالضم آب غلیظ که از بینی رود و بدینمعنی مخفف خلم است یا مخفف خله - و ناراست و خمیده و بدینمعنی مخفف خوهل است (بالضم و واو معدوله) - و یکی از ادوات کفشگران که براسطهٔ خمیدگی بدین نام نامنده - و بزبان گیلان بمعنی سوراخ

---

(۱) برحاشیهٔ یك نسخه این زیادتست. و در نسخهٔ حلیمی بجای لام کاف تازی آورده و گفته که در اصل خاك خشك بوده تخفیف داده خکشك کرده اند و این محل تامل است ٭ و در سراج همین بکاف تصحیح کرده ٭

آمده - و در فرهنگ گفته که بمعنی مقعد آمده ' فرخی گوید * بیت * آتش خشمش دو دندان خل کند بر پیل مست : آفت سهمش دو ساعد بشکند بر شیرنره و در فرهنگ بمعنی خاکستر گفته و همین بیت شاهد آورده ' اما درین بیت بمعنی آب غلیظ بینی مناسب تر است * خلم (بالضم و الکسر) آب غلیظ که از بینی رود - و (بفتح خا و ضم لام) دهی است معروف از توابع بلخ که به ده فرعون مشهورست - و در فرهنگ بالکسر بمعنی غضب - و بمعنی گل تیرهٔ چسپنده آورده و الله اعلم * خلن (بضم خا و کسر لام) آنکه دایم آب غلیظ از بینی او رود منسوب به خل مرقوم * خلمده (بکسرتین و سکون میم) بینی که خلم ازان روان بود منسوب به خلم سوزنی گوید * ع * خلمده بینی ز چچاخ و گنده فوز منم * خلولیا (بفتح خا و ضم لام اول و کسر دوم با یاء حطی) چیزے که هرکس تصرف کند و مانع نداشته باشد خسرو گوید * بیت * غارت برد خرد نیز از حرص و آز در دل : دزد است پاسبان هم گنج خلولیا را * خلو (بضمتین) قسمی از آلو که سیاه باشد بسحاق گوید * ع * در آش خلو کوفته دیدم که بدعوی * خله (بفتحتین) چیزے سر تیز که جائی فرو برند و بخلانند چون درفش و جوالدوز و مانند آن خسرو گوید * بیت * آدمیان را سخنی بس بود : گاو بود کش خله در پس بود * و بدین مناسبت عموما گویند هر دردے را که از مفاصل آعضا و احشا ناگاه برخیزد و احساس تیرک زدن دران شود - و خصوصا اوجاع باطنی و درد پهلو را مسعود گوید * بیت * رویها تابان ز خشم اندامها پیچان ز بغض : گوئیا دارند باد لقوه و درد خله * و بر قول و فعل که دل ازان آزرده شود نیز اطلاق کنند چنانکه گویند این چیز خلهٔ خاطر است سنائی گوید * ع * نیست ازین جز خیال نیست ازان جز خله * و (بضم خا و فتح لام) چوبے که بآن کشتی رانند و خله چوب نیز گویند و بتازی مردی گویند (بوزن خوردی) فردوسی گوید * بیت * خورش کرد و پوشش فراوان یاه : بملاح و آنکس که کردے خله * و (بلام مشدد) آب غلیظ بینی عسجدی گوید * ع * که از بینی سقلابی برون آید همی خله * و بعضے (بفتحتین) بمعنی هرزه و هذیان - و بمعنی کم شده گفته اند ' فخری گوید * بیت * هر مدح و آفرین که نه اندر ثناے تست : نزدیک عقل باشد افسانه و خله * و عنصری گوید * بیت * او مر آنرا دران یله کرده : مهر او را ز دل خله کرده * لیکن در بیت فخری بمعنی سخنی که دل ازان آزرده شود نیز میتوان گفت و الله اعلم *

الاستعارات

خلخال زر و خلخال فلک یعنی آفتاب - و ماه *

الخاء مع الميم

خمار بالضم معروف و بدین معنی عربیست - و شهریست در ملک خطا منسوب بخوبرویان فرخی گوید * بیت * تو بار خدای همه خوبان خماری : در عشق تو هر روزه مرا تازه خماریست * و خمار بالکسر بمعنی معجر نیز درست می‌آید یعنی خوبان مستور و مخدرات * خمانیدن کج کردن و خم دادن - و تقلید کردن حرف و حرکت کسی را از روی طنز و تمسخر * خمانیده یعنی کج کرده و خم داده - و تقلید کرده حرف و حرکت کسی را از روی طنز * خماننده یعنی خم دهنده و کج کننده و خماند یعنی کج کند فردوسی گوید * بیت * خماند شمارا همی روزگار : نماند خماننده هم پایدار * خمانید یعنی کج کرد - و تقلید کسی کرد طیان گوید * ع * چون بوزنهٔ کو بسگی باز خمانید * خماهن بالضم سنگ سیاه که بسرخی زند - و بعضی گفته اند سنگیست سیاه و سفید فخری گوید * بیت * برای طوق و برای هیونانت : سپهر از روز و شب سازد خماهن * و خاقانی گوید * بیت * این خماهن گون که چون ریم آهنم پالود و سوخت : شد سگاهن پرشش از دود دل درواے من * خم بالفتح خمیده - و خمیدگی - و طاق ایوان - و پیشطاق خانه ' انوری گوید * بیت * حاکی مطربان خمت بصدا : هم دران پرده هم دران آهنگ * و فردوسی گوید * بیت * سپه پهلوان بود با شاه جم : بخم اندرون شاد و خرم بهم * و بالضم معروف - و کوسی که در جنگ نوازند فردوسی گوید * بیت * بفرمود تا بردرش گاو دم : زدند و ببستند بر پیل خم * و خاموش عطار گوید * بیت * سخن شنو ز خم آخرچه خویش خم سازی : برو که زود زند جوش خون تو به تغار * خمیاز و خمیازه کشاکش اعضا و بغل باز کردن از خمار و کلال و کوفت ' مرکب است از خم ضد راست و یازه که لغتی است در یاز بمعنی قلاچ و آن کشادگی هر دو دست باشد و چون آن کشاکشی است که خود را در اثنای آن خم کنند خمیازه گویند ' و خامیازه در شعر سوزنی بجهة ضرورت شعر است[۱] * خملك (بالضم و میم مشدد و مخفف) خم کوچك - و دف کوچك که چنبرش روئین باشد - و صدای دست بر دست زدن نظامی گوید * بیت * در آمد بشورش دم گاودم : بخملك زدن طاس روئینه خم * خمره (بالضم و میم مشدد و مخفف) خم کوچك *

---

(۱) و در یك نسخه این زیادتست - و تحقیق آنست که بمعنی قلاچ باز است (بیای موحده) و بازه و یاز بمعنی حرکت است و چون دران کشاکش حرکت و بازه بهم میرسد بدین اسم موسوم شد *

الاستعارات

خم‌آهن‌گون و خم‌لاجورد یعنی فلك ٭ خم‌دادن زود دفع کردن، و خم‌ندهد یعنی دفع نکند انوري گوید ٭ بیت ٭ شاهی که چو کردند قران پیلك و دستش: البته کمان خم ندهد حکم قرانرا ٭ خمدان و خمستان شرابخانه - و داش خشت پزی ٭ خم‌زدن یعنی گریختن ٭ خمسهٔ متحیره پنج کوکب سیاره غیر آفتاب و ماه ٭

الخاء مع النون

خنام (بالضم و تشدید نون و تخفیف آن) مرضی است که اسب و استر را میشود عبیدلومکی گوید ٭ بیت ٭ هزاران چشمه خون خنام گیرد : ز نوك پیلك و زخم سنان اسب ٭ خناك بوزن و معنیِ خناق که بتازي گرفتگی گلو را گویند رودکی گوید ٭ بیت ٭ با دو سه بوسه رها کن این دل از درد خناك : تا بمن احسانت باشد احسن الله جزاك ٭ خنب و خنبه بالضم مرادف خم ٭ خنبره بالضم خم کوچك مرادف خمره ٭ خنبك (بضم خا و فتح با) همان خمك بهر دو معنی - و جامهٔ درشت و خشن که درویشان پوشند - و (بضم با) دهی است از بدخشان ٭ خنپور (بضم خا و بای فارسی) قیامت - و مزارع، و ظاهرا تصحیف جنپور مرقوم است ٭ خنج بالفتح سود و نفع - و طرب ازرقی گوید ٭ بیت ٭ گرت من ستایش نگویم مرنج : که بهره ندارم زگنج تو خنج ٭ و عنصري گوید ٭ بیت ٭ مرا هرچه ملك و سپاهست و گنج : همه زان تست و ترا زوست خنج ٭ و در نسخهٔ وفائی بمعنیِ باطل - و آوازی که هنگام اجتماع مردم برآید ٭ خنچه (بفتح خا و جیم فارسي) آوازی که وقت لذت جماع از کسی بر آید، و بعضی بضم خا گفته اند ٭ خنجك (بضم خا و جیم تازي) خار سه‌پهلو خشك شده که خسك نیز گویند ابوالموید گوید ٭ بیت ٭ نباشد بس عجب از بختم ار عود : شود در دست من مانند خنجك ٭ و (بکسر خا) رن کوهی که بن نیز گویند و نقل کنند و در آتش اندازند ٭ خنجیر (بفتح خا و کسر جیم تازي) بوی دود و چربی خسروانی گوید ٭ بیت ٭ سالها بگذرد که بر ناید : روزی از مطبخش همی خنجیر ٭ و در فرهنگ (بکسر جیم) نیزه - و بوی تیز که از پیه و استخوان و پشم سوخته و چراغ مرده و امثال آن بر اید - و هر چیز تند و تیز، و همانا نیزه را بواسطهٔ تیزیِ نوك و بوی پیه و استخوان را بواسطهٔ تندیِ بوی خنجیر خوانند، بمعنیِ نیزه اسدي گوید ٭ بیت ٭ همه آسمان گرد لشکر گرفت : همه دشت خنجیر

و خنجر گرفت • و بمعنی بوے تیز ظهیر گوید • بیت • ز باد گرزش هامون همه پر از آشوب : ز تف تیغش گردون همه پر از خنجیر • خند بالفتح خنده - و امر بخندیدن - و بالضم مخفف خداوند - و طایفه ایست از سادات ازان طایفه است شاه طاهر خندی - و در تاریخ فرشته گوید که خند دهے است در حوالی قزوین و سادات خندیه ازان ده اند • خنداخند یعنی خندان خندان[1] • خنده‌خریش مسخره و مهزل • خندوتند بالفتح یعنی ترت و مرت و تار و مار، و صحیح تند و خند است چنانکه گذشت • خنشان (بضم خا و سکون نون و شین معجمه) فرخنده و مبارك رودکی گوید • بیت • باد بر تو مبارك و خنشان : جشن نو روز و گوسپندکشان • خنگ بالکسر مطلق سفید عموما - و اسپ سفید خصوصا، و چون بسبزی مایل باشد سبزخنگ گویند، و چون بسرخی مایل بود سرخنگ گویند که در اصل سرخ خنگ بوده، و چون سفید خالص باشد نقره خنگ گویند، شاعر گوید • بیت • خداے تیغ ترا در ازل بزال نمود : ز بیم تیغ تو نازاده خنگ شد سر زال • خنگ‌بت و خنگ‌بن بت سفید بغایت بزرگ که در کوه بامیان است و از عجائب روزگار است، و همچنین سرخ بت دران کوه از غرایب است • خنگ‌بید خاریست سپید رودکی گوید • بیت • تن خنگ بید ارچه باشد سپید : به تیزی و نرمی نباشد چو بید • خنگسار یعنی سفیدسر که عبارت از پیر باشد قطران گوید • بیت • زال زر اندر ازل زلزال شمشیر تو دید : در ازل شد خنگسار از بیم آن زلزال زال • خنگ‌زیور یعنی اسپ ابلق که از سفیدی زینت یافته باشد مسعود گوید • بیت • با زیور گردان کارزاری : با مرکب تازی خنگ زیور • خنلك (بضمتین) سرد - و بمعنی خوشا که بعربی طوبی گویند نیز آمده • خن (بالضم و الفتح) سوراخ و فرجه و لهذا بادگیر را بادخن گویند ابوالمفاخر رازی گوید • بیت • چون تف آتش فتاد از خن مشرق در آب : زلف بنفشه برست از کلهٔ یاسمین • و بعضے (بفتح خا) مخفف خانه گفته اند • خنکال (بالضم والفتح) یعنی فرجه و سوراخ که هدف تیر سازند چه خن بمعنی سوراخ و کال موضع و جا عنصری گوید • بیت • چو دیلمان زره پوش شاه مژگانش : به تیر و ژوپین بر پیل ساخته خنکال • خنور (بضمتین) ظرف مطلقا از کوزه و کاسه و خم و سبو و مانند آن، و بفتح خا نیز گفته اند • خنیا (بوزن دنیا) سرود، و خنیاگر یعنی مطرب • خنیور (بضم خا و کسر نون) همان جنیور که در جیم تازی گذشت • خنیدن (بفتح خا و کسر

---

(۱) در پنج نسخهٔ بعد ازینست - خندستان و خندستانی جاے تمسخر و هزل - و کنایه از لب و دهان معشوق •

نون و سکون یاے معروف و فتح دال) بر جستن - و بالضم صداے گنبد و کوه * خنیده (بضم خا و کسر نون و یاے معروف) پسندیده و ستوده - و آوازے که از کوه و طاس و مانند آن بر آید ' نظامي گوید * بیت * بگیتی ازین خوبتر داستان : خنیده نیامد بر راستان * و فرخي گوید * بیت * یکے شادمانی بده اندر جهان : خنیده میان کهان و مهان * و بعضے بمعني مشهور و معروف گفته اند و همین بیت فرخي شاهد آورده - و در ادات بمعني دانا در کار سرود و خوشگو گفته * خنین یعنی صدا کرد فردوسی گوید * بیت * همه دشت ز آواز شان می خنید : همیرفت تا جاے بیران رسید *

الاستعارات

خنجر زرفشان و خنجر زر یعنی آفتاب - و عمود صبح * خنجر صبح دمیدن صبح و طلوع آفتاب * خنیاگر فلك یعنی زهره * خندسان و خندستان جائے که مسخرها دران هزل و خنده کنند - و لب و دهان معشوق * خندهٔ جام و خندهٔ می یعنی پرتو شراب * خندیدن زمین یعنی دمیدن سبزه و ریاحین نظامی گوید * بیت * ز شیران بود روبهان را نوا : نخندد زمین تا نگرید هوا * خنگ شب‌آهنگ یعنی براق - و صبح * خنگ و لوك بالکسر کسے را گویند که در جمیع چیزها عاجز باشد و ازو کارے نیاید مولوي گوید * مثنوي * خانهٔ تنگ و درو جان خنگ و لوك : کرد ویران تا کند خانه ملوك * خنگ و لوکم چون چنین اندر رحم : نه مهه گشتم شد این نقلان مهم * و صحیح چنگلوك است که در جیم فارسي گذشت *

الخاء مع الواو

خواو بوزن و معنی خواب ' اما[1] خواب مخمل ظاهر آنست که بالف باشد بے واو معدوله چنانچه کمخا و کمخاو بران دلالت میکند و متاخرین براے دستگاه سخن بواو استعمال کرده اند * خوا (بواو معدول) بزبان خوارزم گوشت باشد چنانکه در آثار البلاد در وجه تسمیهٔ خوارزم گفته و رزم هیزم بود - و بعضے بمعني مطلق قوت گفته اند اسدي گوید * بیت * خور و خواش ماهيِ بریان بدے : از آدم شب و روز گریان بدے * خوابستان یعنی خوابگاه * خوابنیده مخفف خوابانیده نظامی گوید * ع * سهی سروش ببالین خوابنیده * خواجه خداوند * خواجه‌تاش بندهٔ که با بندهٔ دیگر از یك

(۱) و دریك نسخه چنینست - و خواب سه معنی دارد اول معروف دوم بسنگرچ شیر و آب و مانند آن سیوم خواب مخمل و مخمل دو خوابه قسمیست از مخمل و ظاهرا خواب بیواو باید و لهذا کمخا بیواو است مخفف کمخاو یعنی کم‌خواب ۱۱

صاحب بود ٭ خواجه‌تاشان دو بنده که از یك صاحب بود ٭ خوار یعنی ذلیل و حقیر - و قصبه ایست از ری - و بمعنی آسان نیز گفته اند ظهیر گوید ٭ بیت ٭ نه یار است با او نه آموزگار : بر او همه کار دشوار خوار ٭ لیکن اینجا بمعنی زبون و حقیر نیز درست می آید - و بمعنی هر چیز نیکو نیز آمده چنانچه مرد خوش خلق را خوار منش خوانند - و ازینجاست که آفتاب را خوار گویند مرادف خور ' چنانچه آفتاب زرد را خوارهٔ زرد گویند ' عطار گوید ٭ بیت ٭ ای ساقی آفتاب پیکر : بر جانم ریز جام چون خوار ٭ و فردوسی بمعنی ماه گفته ٭ بیت ٭ چو خورشید تابان نهان کرد روی : همی تافت خوار از پس پشت اوی ٭ و شاید که از خوار ماه و آفتاب هردو اراده کنند چه خوار بمعنی نیکوست ' و در فرهنگ بدین معانی و بمعنی قصبهٔ ری خار بالف آورده و خطا کرده چنانکه سامانی و غیر او تصریح نموده اند ٭ خواره و خوار بمعنی خورنده چون غمخواره و غمخوار ٭ خواره و خوار (هردو بالضم و بواو ملفوظ بر وزن بخار) خوردنی خاقانی گوید ٭ ع ٭ از خور خواره آمد و زماه نو خلالش ٭ خواربار غلهٔ که براے قوت عیال خود از جائی آرند و بعربی میره گویند فردوسی گوید ٭ بیت ٭ اگر مصریانرا کنم برگ راست : شود خواربار همه زود کاست ٭ خوارکار یعنی خواری کننده - و دشنام‌دهنده ' و خوارکاری یعنی دشنام دهی ' و خواری‌خوار یعنی دشنام شنو ' منوچهری گوید ٭ بیت ٭ تو خوارکار ترکی من بردبار عاشق : زشت است خوارکاری خوبست بردباری ٭ خوازه (بواو معدوله) قبهٔ که در عروسیها سازند ازجهة شادی و گلها و ریحانها دران کنند عنصری گوید ٭ بیت ٭ منظر او بلند چون خوازه : هر یکی زو بزینت تازه ٭ و بواو ملفوظ نیز آمده سوزنی گوید ٭ بیت ٭ گر با تو ز خانه سوے کوے آیم : بندند خوازها و آذینها ٭ و در فرهنگ چوب‌بندی که براے عمارت وغیره بندند - و نیز (بوزن غازه) خواهش باشد مولوی گوید ٭ بیت ٭ میرسیدش از سوے هر مهوشے : بهر دختر دمبدم خوازه گرے ٭ خواست خواهش - و اراده ' و برین قیاس خواستن و خواهندگی ٭ خواسته اسباب و متاع ٭ خواستار یعنی خواستگار ٭ خوال و خوالی (بوزن قال و قالی) و خوالی (بروزن نهالی) طعام و خوردنی ' و خوالگر و خوالیگر (هردو بواو معدوله) و خوالیگر (بواو ملفوظ) طباخ - و خوانسالار ' ناصر خسرو گوید ٭ بیت ٭ این آفروشه ایست که زاغست خوالگرش : هردو قرین یکدگر و نیك درخورند ٭ و فردوسی گوید ٭ بیت ٭ یکی خانه او را بیاراستند : بدیبا و خوالیگران خواستند ٭ و فخری گوید ٭ بیت ٭ چون سپهر است بزم او و درو : میزبان مهر و مه خوالیگر ٭ خوال (بوزن سوال و بوزن قال) دودهٔ چراغ که مرکب ازان سازند ٭ خوالستان و

خوالسته یعني دوات * خوانسالار چاشني‌گیر که بترکي بکاول گویند * خوان طبق چوبین و مسین و غیر آن که بران نقل و طعام گذاشته بمجلس آرند - و خوانندهٔ - و امر بخواندن - و خار و خس که از کشت بکنند تا کشت قوت گیرد ابوشکور گوید * بیت * از بیخ چو برکند مرا خوار بینداخت : مانندهٔ خار و خسك و زار چو خوانا * خوبکلان گیاهی است که تخم آنرا خاکشو و خاکشي گویند و شفترك نیز گویند و بهندي؟ خوبکلا (بحذف نون) خوانند و آن غیر بارتنگ است و بدو شبیه است و این ریزه‌تر است و در طعم مشابه تره‌تیزك است * خوبخین (بعد از واو باے فارسي و خاے معجمه و یاے حطي) مومیائي ' اما اشعار بحرکتش نکرده اند * خوپله (بواو غیر ملفوظ و سکون باے فارسي) ابله و نادان انوري گوید * بیت * من خوپله در سبلت افگنده باده : چو در ریش خشك از ملاقات شانه * خوچ و خوچه تاج خروس - و گل تاج خروس مختاري گوید * بیت * چون خوچ و چو نیلوفر بودم برخ درست : اکنون برخ درست چو نیلوفر و خوچم * و در نسخهٔ میرزا قوچ جنگي - و در تحفه حریر سرخ که برسر نیزه بندند فردوسي گوید * بیت * سپاهي بکردار کو و بلوچ : سگالیدهٔ جنگ و برآوردهٔ خوچ * خود (بالضم و الفتح و واو غیر ملفوظ) معروف یعني مرادف خویش * خودکام و خودکامه و خودرایه[1] یعني خودسر * خودیسوز نام آتشکدهٔ ایست * خود (بالضم و واو ملفوظ) کلاه آهنین که بعربي مغفر گویند * خود خروچ و خود خروه یعني تاج خروس - و گل تاج خروس * خورا لایق و سزاوار ابوشکور گوید * بیت * خوراے تو نبود چنین کار بد : بود کار بد از در هیربد * و سلمان گوید * بیت * شد قرص جَوت خورش اگرچه : قرص مه و خور بود خورایت * و بمعني خورش نیز آمدهٔ ناصر خسرو گوید * بیت * تن خوراے گور خواهد شد بتن تا کي چري : جانت عریانست و تو برگرد تن کرباس تن * و صاحب فرهنگ در بیت سلمان نیز بمعني خورش گفته * خورد و خوردي یعني خوردني - و بمعني ضد بزرگ خرد (بیواو) است ولیکن الحال مشهور بواو شده * خورند یعني بخورند - و بمعني سزاوار درخورد و اندرخورند باشد نه خورد و نه خورند قطران گوید * بیت * اگر بهمتش اندر خورند بوده جاے : جهانش مجلس بوده سپهر شادروان * خوردوستان شاخ نازك ترش مزه که از تاك برآید و آنرا میخورند و سناك نیز گویند * خورابه (بباے موحده) آبے ضعیف که از پیش آبے که بسته باشند تراوش کند عنصري گوید * بیت * ز جوے خورابه چه کمتر بگوے : که بسیار گردد به یکبارهٔ اوے * و بعضی

(۱) و در چار نسخه خود راے - و هرسه بایستي در استعارات آورد خاصه پسین که مرکب از لفظ فارسي و عربیست

گفته اند برزگرے که همه اسباب برزیگری داشته باشد ◦ خورخجیون (بضم هردو خا) بسریانی دیویست که بزنان دخول کند خاقانی گوید ◦ بیت ◦ فرنجك وارشان بگرفته آن دیو : که سریانیست نامش خورخجیون ◦ خور یعنی آفتاب و این در قدیم بیواو می‌نوشتند متاخرین بواسطهٔ اشتباه بلفظ خر بواو نویسند و لهذا در خرشید بےواو نویسند - و روز یازدهم از ماه پارسیان - و فرشتهٔ که موکل نیراعظم و مدبر مصالح روز خور است - و بمعنی خورنده - و امر بخوردن - و خوردنی - و مزه و چاشنی نیز آمده ◦ خورملك همان خرملك مرقوم ◦ خورنه (بتشدید نون و تخفیف آن) پیشگاه و ایوان خانه زیراکه خور برآن می‌تابد خورنق معرب آن ◦ خورنگه و خورنگاه پیشگاه و ایوان یعنی جاے افتادن خور خورنق معرب آن ' و بعضے گفته اند مخفف خوردنگاه چه ملوك سابقا طعام در پیشگاه میخوردند ' و قصرے که نعمان بن‌منذر براے بهرام گور بنا کرده بود بدان خورنگه میگفتند که دران طعام میخورد ' و قصرے دیگر که براے عبادت او بنا فرموده سه گنبد متداخل بود ازانجهة اورا سه‌دیر میگفتند یعنی سه گنبد چه دیر بزبان پهلوی گنبد را گویند و سدیر معرب آنست ' خاقانی گوید ◦ بیت ◦ خواهی که در خورنگه دولت کنی طواف : بگریز ازین خرابهٔ نادلکشاے خاك ◦ و عبدالواسع گوید ◦ بیت ◦ از خوبی و خوشی چو سه‌دیر و خورنگه است : مشهور در مداین و معروف در کُوَر ◦ واصح آنست که خورنق معرب خورنه (بضم خا و واو معدوله) ایوان و صفهٔ خانه چنانکه گذشت ◦ خوره (بواو معدوله) مرضے است معروف که بتازی جذام گویند ◦ خوره (بوزن تُوبه) خر زهره - و در موید بمعنی پایمال گفته ◦ خوز و خوزستان (بالضم و واو ملفوظ مجهول) ملکیست معروف ◦ خوزان نام پهلوانے ایرانی که خوزان اصفهان آباد کردهٔ اوست - و شهریست در خوزستان عطار گوید ◦ بیت ◦ مرا در شهر خوزان مهربانے است : که باغ خاص شه را پاسبانے است ◦ خوست (بواو ملفوظ و معدول) یعنی کوفت و مالید ' و خوستن مالیدن و کوفتن ' و ازینجاست چنگالخوست و آبخوست چنانکه گذشت ◦ خوسته یعنی کوفته و مالیده - و کنده شده ◦ خوسه و خواسه بالضم صورتے که در کشتها و فالیزها سازند تا سباع و بهایم بگریزند ◦ خوشیدن یعنی خشك شدن ' و خوشید یعنی خشك شد ' و برینقیاس خوش و خوشیده' سعدی گوید ◦ بیت ◦ بخوشید سرچشمهاے قدیم : نماند آب جز آب چشم یتیم ◦ و له بیت ◦ شکوفه گاه شکفتست و گاه خوشیده : درخت گاه برهنه است و گاه پوشیده ◦ و فخری گوید ◦ بیت ◦ اگر نبودے فیض سخا و همت او : شدے درخت امید جهانیان همه خوش ◦ خوش (بواو غیر ملفوظ و ضم خا و فتح آن) خوب و نیکو - و مادر زن '

و با کش و غش قافیه کرده اند ' فخري گوید • بیت • دست خوش زمانه برکند و شخوده . روے
از طبانچهٔ زن ریش از کشیدن خوش • خوشاب یعنی آبدار و اکثر بر مروارید و یاقوت و لعل اطلاق کنند ـ
و قصبه ایست از مضافات لاهور - و شربتی که از شیرهٔ آلو بالو سازند • خوش‌نظر گلیست که سرخ و
زرد و سفید بود - و در نسخهٔ میرزا بمعنی لالهٔ خطائی گفته . و در فرهنگ ریحان تاتاري که بترکي
قلغه گویند • خوشنواز نام ملك هیاتله که طایفه ایست معروف ' و هیتال مفرد آن و معرب آن
هیاطله است • خوشه معروف - و برج سنبله - و مرغی است آذري گوید • ع • هست مرغی که
خوشه نام وی‌است • خوے بالضم عادت - و خود که روز جنگ بر سر گیرند دقیقی گوید • بیت •
فریدونست پنداري میان درع و خو اندر: سیاوخش است پنداري میان شهرو کو اندر • خوی
(بالفتح و واو معدوله) عرق - و (بفتح خا و کسر واو و یاے مجهول) آب دهن • خوگر و خوگاره
یعني الفت گیرنده بچیزے احمد اطعمه گوید • ع • گر لوت خواري طبع را خوگارهٔ معجون مکن •
خوك حیوان معروف ' و در فرهنگ نام مرضے است که در گلو شود و ازان گرهها بهمرسد و بعربی
خنازیر گویند • خوك (بفتح خا و ضم واو) آب دهن که خیو نیز گویند مثالش در لغت تول گذشت[1] •
خول بالضم مرغیست شبیه بجل اما ازو کوچکتر' و بعضے گفته‌اند دراج سفید است' و بعضے گفته‌اند
مرغیست تیز پرواز' منوچهري گوید • بیت • خول تنبوره تو کوئی زند و اسکوي : از درختے بدرختے
شود و گوید آه • خونجك همان خنجك مرقوم • خوهل (بواو معدوله و سکون ها) کج و ناراست '
و خوهلگی یعنی ناراستی و خمیدگی ' ناصرخسرو گوید • بیت • آن بندها که بست فلاطون پیش‌بین :
خوهلست و سست پیش کهین پیشکار من • و یکی از ادوات کفشگران که بواسطهٔ خمیدگی و کجی
بدین نام موسوم شده' و فی السامی الضفاطة خوهل • خوبوز بمعني خربیواز تصحیف است صحیح
خربوز است • خوید علف سبز جو که به اسپان دهند و خوید بوزن دید نیز گویند و خید بیواو
معرب آنست • خویسه (بوزن هریسه) مباحثه و مناقشه چنانکه در نفحات است که ابوعبدالله خفیف
را با موسی بن عمران جیرفتی خویسه افتاد • خویش یعنی قریب - و مرادف خود •

الاستعارات

خواب خرگوش یعنی غفلت • خوابستان جاے خواب که شبستان نیز گویند • خوابگاه

---

(۱) خیوك گذشت نه خوك اگرچه این دران مثال توان نشست و ظاهرا این مخفف آنست

غول یعنی دنیا • خواب نادیده و خواب‌دیده یعنی نابالغ و بالغ فرخی گوید • بیت • ریدکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف : مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار • و خاقانی گوید • بیت • من ترا طفل خفته چون خوانم :که توئی خواب دیدهٔ بیدار • خوان‌پایه یعنی دستار خوان خاقانی گوید • بیت • عیسی از چرخ فرود آید و ادریش از خلد : کین دو را زلهٔ زخوان پایهٔ طاها بینند • خواجهٔ‌اختران و خواجهٔ‌فلك و خواجهٔ‌چرخ ازرق یعنی آفتاب - و مشتری • خواجهٔ‌مساح یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم چه مساح بمعنی کثیرالخیرست • خوانچهٔ‌زر و خوانچهٔ‌سپهر یعنی آفتاب • خواری کردن یعنی زبانکاری - ودشنام • خوان کرم خوانے که کریمان گسترند و صلاے عام دهند • خود را رسن‌کردن یعنی محبوس ساختن • خوردوستان یعنی شاخچهٔ درخت - و نهال - و بوتهٔ ریاحین که نورسته و بطراوت باشد که بهندی نواسی گویند • خورشید سوار یعنی شب زنده‌دار نظامی گوید • بیت • سایهٔ خورشید سواران طلب : رنج خود و راحت یاران طلب • خوش‌انگشت یعنی سازندهٔ ازرقی گوید • بیت • کامیاب و کامران و شاد باش و دیرزی : زی خوش‌انگشتان نیوش و زی پریرویان نگر • خوش‌پوزی یعنی بوسه دادن - و چاپلوسی کردن سنائی گوید • بیت • کرده از عدل او به دلسوزی : گرگ با جان میش خوش‌پوزی • خوش‌کنار یعنی محبوب مولوی گوید • بیت • من غرق ملك و نعمت سرمست لطف و رحمت : اندر کنار بختم آن خوش‌کنار با من • خوش‌گام یعنی اسب خوش‌رفتار • خوشهٔ چرخ و خوشهٔ‌سپهر یعنی برج سنبله • خوشه در گلوآوردن یعنی نزدیك به برآوردن خوشه شدن خاقانی گوید • بیت • چو کشت عافیتم خوشه در گلو آورد : چو خوشه بار بریدم گلوے کام و هوا • و خوشه بگلو دواندن نیز گویند ظهوری گوید • بیت • خوشه بگلو دوانده کشتت وقت است : کز خرمن ریش خجلت انبار کنی • خون کردن یعنی کشتن ' و خون بمعنی جان نیز آمده خسرو گوید • بیت • مکوش اندران کز تنے خون رود : که جان باز ناید چو بیرون رود • خون خلم و خون‌جلم و خون‌خروس و خون‌خم و خون‌رز یعنی شراب انگوری • خون‌سیاوش یعنی شفق - و شراب • خون‌جگر یعنی غم و غصه • خون دل‌بناخن رسیدن و خون دل بناخن آوردن یعنی سینه خراشیدن - و گریستن ' خاقانی گوید • بیت • بناخن رسد خون دل بحر و کانرا : که هر ناخنش معن و نعمان نماید • خون جهان یعنی سرخیٔ شفق • خون بط یعنی شراب سرخ • خون جبال یعنی لعل

و یاقوت و امثال آن ٭ خون دل خاک یعنی لعل و یاقوت - و گلها - و بعضی گفته‌اند خلاصهٔ اجزاے خاک که سبب آب و رنگ لعل و یاقوت گردد نظامی گوید ٭ بیت ٭ خون دل خاک ز بحران باد : در جگر لعل جگرگون نهاد ٭ خوي از بغل روان شدن یعنی شرمنده شدن ٭ خویشتن‌دار آسوده و فراغت دوست - و کسے که در گفتن سخن حق ملاحظه نماید بگمان زیانے که بدو رسد ٭

الخاء مع الهاء

خه کلمهٔ تحسین٬ و خهخه یعنی بخ‌بخ و بهبه و بعربي بخ‌بخ گویند ٭ خهے یعنی زهے - و آفرین ٭

الخاء مع الياء

خیتال (بکسر خا و یاے معروف و تاے قرشت) مزاح - و دروغ ٭ خیدن یعنی خمیدن٬ و خیده یعنی خمیده ابوشکور گوید ٭ ع ٭ الا تا ماه نو خیده کمان است ٭ و پنبه و پشم که زده و واکرده باشند عطار گوید ٭ بیت ٭ جهان آتش وجودت پشم خیده : نماند پشم و آتش آرمیده ٭ و اخسیکتي گوید ٭ بیت ٭ در کمان قزح از صدمت شاه : پنبهٔ خیده شود کوه کلاه ٭ خیر و خیره یعنی حیران و سرگشته - و تاریک و تیره - و بےسبب و بےوجه - و بمعنی بیحیا و شوخ - و دلیر نیز آمده ٭ خیرخیر یعنی بے سبب و بے وجه - و تاریک و تیره ٭ خیرگی یعنی شوخي و بیحیائي - و تیرگي و غبار که پیش چشم پدید آید ٭ خیره‌کش یعنی ناحق و بے سبب کش٬ قطران گوید ٭ بیت ٭ اي بخوبي بر بتان کابل و کشمیر میر : ماندم از بس کاري در عهدها تاخیرخیر ٭ و سعدي گوید ٭ ع ٭ ملک در سخن گفتنش خیره ماند ٭ و له ٭ ع ٭ کهش جنگ با عالم خیره‌کش ٭ و انوري گوید ٭ بیت ٭ هرکه تواند که فرشته شود : خیره چرا باشد دیو و ستور ٭ و له ٭ بیت ٭ خیرخیرم کرد صاحب تهمت اندر هجو بلخ : تا همیگویند کافرنعمت آمد انوري ٭ و فردوسي گوید ٭ بیت ٭ همه پیش من پوے‌پوے آمدند : چنان خیره و جنگجوے آمدند ٭ و له ٭ بیت ٭ ز آواز گردان و باران تیر : همي چشم خورشید شد خیرخیر ٭ خیري و خیرو گلیست زرد و خوشبو معروف - و خیری رواق و ایوان خانه که هیری نیز گویند انوري گوید ٭ بیت ٭ خیري خانهٔ گر خراب شد ست : غم مخمور تابخانه معمور است ٭ و در فرهنگ بمعني رنگ سرخ آورده مختاري گوید ٭ بیت ٭ زمین خیری‌لباس آید هوا کحلی سلب گردد : اگر از حلهٔ کحلی کني در حرب عریانش ٭ و درین تامل است چه درین بیت نیز

بمعنی گلست چه رنگ خیری مایل بسرخیست ، وحق آنست که خیرو گل خطمی است و سرخ رنگ است و خیری زرداست چنانکه فریدالحول گوید • بیت • در باغ بخیرو رخ خوب از بنمائی : خیره شود از شرم رخت دیده خیرو • خیز یعنی خیزنده - و امر بخاستن - و بعضے (بکسر خا) بمعنی هیز گفته اند که الحال متعارف به حیز شده چه در فرس ها و خا بیکدیگر بدل کنند • خیزاب موج آب که از کنار بگذرد و آب‌خیز نیز گویند • خیزبگیر و خیزگیر همان بازی خرسک که صفت آن گذشت • خیزنده زمین کنار دریا که لغزنده باشد و طفلان ازان بمیان آب لغزند • خیسانیدن ترکردن، و خیسیدن ترشدن ، و بوین قیاس خیسانیده و خیسیده • خیش و خیچ (بیاے مجهول) چوبے که برگردن گاوبندند و ایمنہ و کارآهن نیز گویند سراج‌الدین گوید • بیت • از پنبهٔ غم شده دلش ریش : چون گردن برزه‌گاو از خیش • و خارسبز - و کتان که تارهاے او گنده باشد و نیک بافته باشند و در گرما پوشند و گاهے ازان خانه سازند و آب بران پاشند و خیشخانه عبارت ازان بود • خیک و خی مشکے که دران روغن و شیر و شراب و جزآن کنند فخری گوید • بیت • بچشمت دشمنت سر در نگردد : نباشد قوتے پر باد خی را • خیلتاش جماعهٔ نوکران و غلامان • خیلخانه یعنی خاندان و دودمان • خیم بالکسر خو و عادت[1] چنانکه گویند دژخیم یعنی بدخو - و جولے که ریسمان آن از پنبهٔ کهنه باشد و مثالش در لغت آنین گذشت - و چرکے که از گوشهٔ چشم رود منجیک گوید • بیت • دو جوے روان در دهانش از خام : دو خرمن زده بردو چشمش ز خیم • و بمعنی خوے بد - و در تحفه بمعنی دیوانه گفته، فردوسی گوید • بیت • دگر خوے بد آنکه خوانیش خیم : که با او ندارد دل از دیو بیم • و بعضے بمعنی جراحت گفته اند لیکن بدینمعنی خسم در فصل سین مهمله گذشت و همانا ایشان خسم را خیم بتصحیف خوانده اند • خینور (بوزن کینه‌ور) در باب جیم تازی گذشت • خیو (بضمتین) آب دهن •

الاستعارات

خیمه درخرابی زدن بیقرار گشتن • خیمهٔ ازرق و خیمه دهر و خیمهٔ روحانیان یعنی آسمان • خیمه بصحرا زدن یعنی غایب شدن از نظر خلق - و آشکارا و بے‌پرده شدن •

---

(۱) بدینمعنی درلغت تازی آمده ورشیدی خودش در منتخب آورده عجب که ازان غافل شده •

باب الدال مع الالف

داچك (بفتح جیم فارسی) گوشوار شرف شفروه گوید * بیت * آن نعل کهنهٔ که بیفتد زپاے او : درگوش دختران جنان لعل داچك است * داخول و داخل (بضم خا) درگاه و صفه که بر درسلاطین از چوب و سنگ سازند براے نشستن خسرو گوید * بیت * شاه ما داخل بساط آراست وندر مدح او : چون علم گشتیم بارے سوے آن داخل شدیم * داخم (بکسر خا) روزي * داخیدن (بکسر خا و یاے معروف) واکردن چشم و نظر بر چیزے انداختن - و در جهانگیري بمعنئ پراگنده کردن * داختن (بسکون خا و فتح مثناة فوقانیه) در جهانگیري بمعنئ دانستن * دادا داه پیر که خدمت اطفال کند - و بعضے گفته اند مطلق کنیز باشد مرکب است از داد که لغتی است در داه و الف ندا یا الف تعظیم که لاحق کلمه شود چون مام و باب که ماما و بابا گویند، لیکن اصح اول است چه الف تعظیم است و اورا مخصوص کرده بداه پیر * دادو غلام پیر که خدمت خوردان کند مولوي گوید * بیت * بیرون بر ازین طفلی مارا برهان اي دل : از غصهٔ هر دادو وز محنت هر دادا * داد عدل - و بخشش - و در فرهنگ بمعنئ قوبا که انروت نیز گویند و ظاهرا بدینمعنی هندي است - و نیز بمعنئ عمر گفته مستند بشعر قطران * * بیت * نو روز بر تو فرخ و پیروز بامداد : از بخب داد یابي و از داد برخوري * لیکن درین بیت معنی حقیقي نیز توان اراده کرد یعني از بخت عدل نصیب بابي و از عدل بهرهور شوي ، و اگر بطریق مجاز از داد عمر خواسته باشد بطریق اطلاق سبب بر مسبب چه عدل سبب درازيِ عمر است هم ممکن است چنانکه ساماني بدان تصریح نموده ، لیکن مقصود جهانگیري همین است چه او معانئ که در اشعار قدما وارد شده آورده خواه حقیقت و خواه مجاز غایتش تصریح بمجاز نکرده * دادراست یعني عادل فردوسي گوید * ع * چنین گفت کاي خسرو دادراست * دادآفرین یعنی حق تعالی که آفرینندهٔ داد است * دادفرماے یعنی عادل، و بر حق تعالي و پادشاهان عادل اطلاق کنند * دادگر یعنی عادل - ونام جشنی است از جشنهاے سال جلالي معزي گوید * بیت * تهنیت گویند شاهانرا بجشن دادگر : جشن را من تهنیت گویم بشاه دادگر * داد آفرین نام نوائی است فردوسي گوید * بیت * سرودے بآواز خوش برکشید : که خوانیش اکنون تو داد آفرید * و در فرهنگ نامیست از نامهاے آلهی * دادار یعنی عدل آرنده - و بخشش کننده ، و بر حق تعالی و پادشاهان اطلاق کنند فردوسي گوید

* بیت * بدادار دارندهٔ سوگند خورد : بروز سپید و شب لاجورد * و سراج‌الدین راجی گوید * بیت * مژده اي ملك که دادار آمد : عهد را سرور و سردار آمد * و بعضی گفته اند در اصل داد دار بوده یعنی خداوند داد بجهة ثقل یك دال اسقاط شده ؛ لیکن قایل بحذف شدن اینجا حاجت نیست چه آر بمعنی آرنده بسیار است * دادر (بفتح دال دوم) برادر ؛ لیکن مشهور بکسر دال است و از قافیهٔ شعرها بفتح معلوم میشود * دادرند (بکسر دال دوم) برادر بزرگ ؛ و دادند (بحذف را) نیز آمده * دادده بمعنی دهندهٔ داد - و نام حق تعالی - و نام روز چهاردهم از ماههای ملکی * دادك یعنی میرداد که دیوان عدالت باو مفوض باشد مخفف داد بك ؛ و این لفظ مرکب از لفظ فارسی و ترکیست ؛ سنائی گوید * بیت * همه کارش ز حاجب و ز امیر : همه لافش ز دادك و ز وزیر * داب و دارات یعنی کروفر و دار و گیر معزی گوید * بیت * پدرود که پیش ملکان در صف محشر : دارات نمودی چو علی در صف صفین * داراب نام پسر بهمن که از همای که دختر او بوده حاصل شد ؛ و وجه تسمیه آنکه چون بهمن همای را بدین مجوس خواستگاری نمود و همای حامله شد بهمن بمرد بعد ازانکه پسر زائید بگفتهٔ منجمان چون بد یمن گفته بودند در آب سرداد گازری آنرا یافته بخانه برد و بفرزندی برداشته تربیت کرد چون آثار پادشاهی ازو ظاهر بود و مردم را معلوم شد که او پسر همای است بعد از همای او را بپادشاهی برداشتند * دارا دارندهٔ چیزی - و نام پسر داراب و او را دارای اصغر و پدرش را دارای اکبر گویند - و در فرهنگ بمعنی دُردی که ته خم نشیند عنصری گوید * بیت * ز می گر نباشد ز دارا کشم : اگرچند سلطان داراوشم * دار چوب راست و بلند و ازان ستون سازند و دزدان را ازان اویزند فردوسی گوید * بیت * دوم دانش از آسمان بلند : که برپای چونست بی دار و بند * و دارندهٔ چیزی - و امر بداشتن ؛ و بعضی گفته اند دار بمعنی مطلق شجر است و ازینجاست که صلابه ؟ را دار خوانند * داربا لغتی است در دریا و دریا و براو بمعنی دربایست سوزنی گوید * ع * یارب چه داربا و فریبنده کودکی * داربر مرغیست که چوب درخت را سوراخ کند و ببرد * دارباز ریسمان‌باز که برچوب بلند سوار شود و بازی کند * داربام چوبی که بدان بام خانه پوشند و شاه‌تیر نیز گویند * دارافزین و داروزین و داربزین (هر سه لغت) بمعنی تکیه‌گاه و محجر تخت و صفه و بام - و تکیه‌گاه مطلق - و در نسخهٔ میرزا صفه و دکان که پیش در سازند بواسطهٔ نشستن ابوالفرج گوید * بیت * تکیه بربالش اقبالش دار : که ز تائیدش دارافزین است * و روحانی گوید * بیت * بخیره چشمی سوراخهای دارافزین : بسرخ روئی دیوارهای آتشدان *

و معزي گوید • بیت • سقف بتخانه ز قسطنطین کند سوے عراق : بارگاه مملکت را تخت و دارافزین کند • و لامعي جرجاني گوید • بیت • آسمان زیبد هنگام نشست او را تخت ; ماه و خورشید بران تخت روا دارافزین • و بعضی گفته اند دارافرین (بسکون راے مهمله و فتح الف و سکون فا وکسر راے مهملهٔ ثانیه و سکون یاے معروف) بمعنئ تکیه‌گاه عموما و محجر ایوان و امثال آن خصوصا سوزني گوید • بیت • هست مر بخت ترا قدرت که تختت را کند : پایه از یاقوت و صحن از سیم و دارافرین ز زر • و خسرو گوید • ع • چرخ دارافرین ایوانت ز چوب سدره ساخت • و دارآفرین (بمد الف ثانیه) نیز آمده و بطریق مجاز کسی را که برو اعتماد کنند و مستظهر بدو باشند نیز گویند عبدالواسع گوید • بیت • آن پیمبر کو باعجاز نگین بر انس و جان : بود مستولی بحکم ایزد دارآفرین • و درین مثال تامل است چه دادآفرین نیز خوانده اند ' و داربزین (بسکون را و فتح موحده و کسر زاے معجمه و سکون یاے معروف) در جهانگیري بمعنی شبکه که نزدیک در خانه سازند - و سامانی بمعنی پنجره و شبکه گفته چنانکه در بیت روحانی مذکور گذشت ' اما صحیح آنست که داربزین و دارافزین هردو بیک معنی است و بزاے معجمه اند نه آنکه دارافرین براے مهمله است •

داربوے یعنی چوب عود که بوے خوش دارد رودکی گوید • بیت • تا صبر را نباشد شیرینی شکر : تا بید را نباشد بوئے چو دار بوے • دار پرنیان چوب بقم که پرنیان و سایر اقمشهٔ نفیسه را بدان رنگ کنند مسعود گوید • بیت • بر هرتنی پراگند آن پرنیان پرند : خاک کزان نروید جز دارپرنیان •

داری کسے که مهمات خانه از خرید و فروخت و داد و ستد باو باشد داریج معرب آن ' و در شامل بمعنئ انبار[1] آورده • دار و برد یعنی بدار و دور شو چه برد (بفتح با) بدینمعنی گذشت و این عبارت از کرو فر باشد ' و از بردن چنانچه بعضے تصور کرده اند نیست تا صحیح بضم با باشد و فتح از ضرورت شعر بود ' فردوسی گوید • بیت • بپوشید رستم سلیح نبرد : به آوردگه رفت با دار و برد • داره وظیفه و راتبه سوزنی گوید • بیت • هرکه عمل کرد بدیوان او : خایه بود جامگی و داره کیر • و بمعنئ هاله - و بمعنئ دائره عربیست - و در تحفه بمعنئ مرد چالاک گفته • دارورادان[2] دهے است غربئ واسط بیک فرسخی بنا کردهٔ وردان غلام عَمرو عاص • دارکدو یعنی چوب بلند که کدوهاے طلا ازان آویزند و تیراندازان اسپ تاخته بران تیر زنند هرکه یکے را زند همه از آن او باشد و بترکی قباق گویند • دارنگ (بکسر را) خوان که گوشت و نان و جز آن بران نهند • دارخال نهال

(۱) اینست درنسخ ' و سروری گفته و در شامل‌اللغة بمعنئ انباردار آورده ‖ (۲) مرکب از دو لفظ عربیست ‖

نو نشانده - و نهالے که پیوند نکرده باشند - و بعضے گفته‌اند قلمهاے درخت که براے نشاندن از جاے بجاے برند شهاب‌الدین گوید * بیت * تو گفتی مگر دارخال بهشت : بیاورد رضوان درین باغ کشت * و داخال نیز گویند * دارمك (بسکون را و فتح میم) نوعی از ریاحین * دارنهال در فرهنگ بمعنی درخت بقم مرقوم است * دازه (بفتح زاے معجمه) همان آده یعنی چوبے که براے نشستن کبوتران و مرغان دیگر بزمین فرو برند و چوبے چند بعرض بر سر آن تعبیه کنند * داسه خار سرهاے خوشهٔ جو و گندم که در دست میخلد * داس آلتی سرکج که بدان علف و غله درو کنند - و داسهٔ جو و گندم ' و گاهے بدان آلت سرکج صید را بسمل کنند فخر گرگانی گوید * بیت * چو گورے بودم اندر مرغزاران : ندیده دام و داس دامیاران * داسگاله و داسغاله (بکاف فارسی و غین) داس خورد که بدان تره و قله دروند فخری گوید * بیت * براے دیدهٔ بدخواه جاهت : بود مریخ در کف داسگاله * و معنی ترکیبی داسے که کالندهٔ یعنی دور کننده و برندهٔ علف و تره است * داس و دلوس یعنی سفله و دون و ابتر و ضایع ' و این از اتباع است چون تار و مار ' فخری گوید * ع * صفات حاسد او نیست غیر داس و دلوس * داستار و داسار یعنی دلال که بتازی سمسار گویند * داستان قصه و سرگذشت و افسانه - و بمعنی شهره و مَثَل نیز آمده لیکن بطریق مجاز - و داستان که بمعنی لقب زال در بعضے اشعار واقع است از باب ضرورت وزن است و صحیح دستان است * داشات و[1] داشاد و داشن عطا و بخشش مطلق - و در جهانگیری عطائے که پارسیان روز عید و جشن بمستحقین میدادند ' منوچهری گوید * بیت * ز داشاد تو شاد گردد ولی : ز کین تو غمناك گردد عدو * و فخر گرگانی گوید * بیت * ترا ازبهر داشن خواستگارم : که من خود خواسته بسیار دارم * داش جائے که خشت و کاسه پزند - و در جهانگیری بمعنی گلستان * داغ نشان نظامی گوید * ع * صید چنان خورد که داغش نماند * و داغ که میسوزند بواسطهٔ آنکه نشان است داغ میگویند و ازینجاست داغ‌سر و آن کسے است که پیش سر او موے ندارد و آدم‌سر نیز گویند - و نیز نام مرغیست که کاکل بر سر دارد و چکاوك گویند ' و بعضے گفته اند داغے که میسوزند معنی حقیقی است و بمعنی مطلق نشان مجاز است و اول اصح است ' اسدی گوید * ع * نماند از ددان هیچ جز داغ پی * داغول و دغول حرامزاده * دالان و دالانه دهلیز * دال مرغ سیاه بزرگ که پر او را بر تیر نصب کنند سراج‌الدین گوید * بیت * بقاف عنقا در عین خود دهد جایش : ازان

---

(۱) چنینست در نسخ و داشاد بدال موید آنست لیکن سروری و برهان وغیره بموحده در آخر آورده اند ॥

شرف که بود پر تیر او از دال • **دالپوز** و **دالپوزه** (بسکون لام و ضم باے فارسی) مرغیست که آنرا ترند نیز گویند و سامانی گوید خطاف است یعنی فرستک ' مرکب از دال است که نوعے است از عقاب که بغایت سیاه بود و پوز که گرداگرد دهانست و معنی ترکیبی آن سیاه‌پوز چه پوز خطاف سیاهست ' و داپرزه (بسکون را و فتح زا) نیز آمده • **دام** معروف - و غیر درنده ضد دد • **داموز** (بفتح واو و زاے تازي در آخر) سّلۀ بزرگ که دو چوب بدو گوشۀ آن فرو برند و بدان سرگین کشند ' اما در سامي داموز بوزن راموز آورده • **دامی** و **دامیار** یعنی صیاد اسدي گوید • بیت • جهان دامیاریست نیرنگ ساز : هواے دلش چینه و دام آز • **دامیدن** بالاے چیزے شدن - و از بن برکندن - و پاشیدن تخم و امثال آن - و بردن باد خاک را - و درجهانگیری بمعنی برابری و ببالا بر شدن • **دامیده** بالاے چیزے شده - و از بن برکنده - و تخم افشانده - و باد خاک را بر هوا برده • **دامغول** (بسکون میم) دانۀ مقدار جوز که از بدن بر آید و بعربی سِلعه گویند • **دامغان** شهریست از قهستان • **دامن** و **دامان** طرف[1] چیزے چون دامن جامه و دامن کوه و دامن صحرا • **داموغ** (بضم میم و سکون واو و غین معجمه در آخر) درجهانگیري بمعني فریاد و زاري گفته و مستند ظاهر نیست • **دامنی** سرانداز زنان مخفف دامانی که بتازي مقنعه گویند ' و این بلغت فارسی گویان هند است و در غیر شعر خسرو دیده نشد ' خسرو گوید • بیت • مر این شه را حق آن شاه افگنی داد : که بر سرهاے شاهان دامنی داد • **دانه** معروف • **دانژه** و **دانچه** عدس • **دانگو** آش مرکب از نخود و باقلی و عدس وغیره که آش هفت دانه و آش عاشورا گویند • **داناے مینوخرد**[2] در جهانگیری نام نسکے است از بیست و یک نسک ژند مغان • **دانه‌زن** همان جوزن که بدانۀ جو فال گیرد - و بعضے گفته‌اند دانه‌زن مطلق ساحر باشد چه مدار سحره برانست که حبوب و غلات را بزعفران رزیده و افسون براں دمیده بر مسحور زنند' خاقانی گوید • بیت • هرزن هندي که آنرا دانه بر دست افگنم : دانه زن بے دانه بیند خرمن سوداے من • **دان** داننده - و امر بدانستن - و ظرف چون کفابدان و برین تقدیر افادۀ معنی ظرفیت کند و هرچه بدان مضاف شود افاده کند که ظرف آن چیز بود - و مخفف دانه نظامی گوید • بیت • فراخی در جهان چندان اثر کرد : که یکدان غله صد دان

---

(۱) این ماخوذست ازعبارت قاموس الذیل آخر کل شیٔ و من الازار و الثوب ما جر - صاحب سراج تغلیط رشیدي کرده و گفته بمعنی پائین جامه متعارفست و بمناسبت پهنائی دامن صحرا و دامن کوه گویند یعنی فراخیٔ صحرا و پهنائي کوه نه کناره و گوشۀ آن انتهی ملخصا و در بهار عجم دامن و دامنه و دامان هرسه را مقابل گریبان گفته •
(۲) چنینست در نسخ لیکن در برهان و نسخۀ صحیحۀ فرهنگ دال مینوفر (بوزن باغ نیلوفر) ॥

بیشترکرد * و سوزنی گوید * بیت * دان است و دام خال رخ و زلف آن صنم : من سال و ماه بسته بدان دان و دام دل * دانگانه چیزے قلیل گویا که نزدیك بیك دانگ بود مولوی گوید * بیت * اژدهائی چون ستون خانهٔ : میکشیدش از پی دانکانهٔ * و بدین مناسبت متاع و اسباب دنیا را گویند کمال گوید * بیت * گرچه مرا هست بخروار فضل : نیست ز دانکانه مرا یك تسو * و بتشدید نیز آمده چنانکه انوري گوید * بیت * ای در جوال عشوهٔ علی وار ناشده : از حرص دانکانه بگفتار روزگار * بنابرین گفته‌اند که دانکانه بتخفیف مخفف دانگ کانه باشد یعنی یك عدد دانگ - و بعضے گفته‌اند که طعامے باشد که چند کس بحصه و نصیب قیمت و مصالح آن بدهند و دنگادنگی نیز گویند و بیت کمال شاهد آورده اند * دانگ (بوزن بانگ) شش یك مثقال دانق معرب آن - و (بفتح نون و کاف تازي) دانه - و (بضم نون) چاروا دار بزبان دکن ظهوري گوید * بیت * شهر را غربال کردم در طلب : دانك پالوده‌پز پیدانشد * و بزبان علمیٔ اهل هند کماندار - و نیز هرگاه طفل را دندان بدشواري بر آید از هر جنس غله باهم ممزوج ساخته و کلهٔ گوسفندے در میان آن کرده بپزند و بخانهاے دوستان فرستند چه عقیدهٔ عوام آنست که بدین سبب دندان طفل بآساني برآید * دانه‌دان موضعے که دران تخم بسیار کاشتهٔ باشند چون نهال شود بجاے دیگر برند و بنشانند و تخمدان نیز گویند - و بمعنیٔ دانه دانه نیزآمده ، سوزني گوید * بیت * بدسگال جاه توبادا چو گندم کفته سر : چون کرنج دانه‌دان از دیدگان بکشوده اشك * و سیف گوید * بیت * خرمن مه را چو سوخت زآتش تیغ آفتاب : خوشهٔ پروین چو اشك ریخت فرو دانه دان * و بعضے گفته اند دانه‌دان و دان‌دان بمعنیٔ پاشان و پراگنده ، و شعر سیف و سوزني را شاهد این معني ساخته * دانستن معروف - و بمعنيِ توانستن و قدرت داشتن در نظم و نثر واقع است ، و همچنین داند بمعنيِ تواند و دانم بمعنيِ توانم و جمیع صیغ آن ، و صحیح تانستن و تاند و تانم است لیکن بعضے تا را بدال بدل کنند و چنین خوانند * دانش معروف * دانشي و دانشور و دانشگر و دانشومند یعنی صاحب دانش و دانشگه نیز گفته اند یعنی محل دانش * دانش‌پژوه یعنی تفحص کنندهٔ دانش * داو زیاده کردن خصل قمار - و بمعنيِ دشنام نیز آمده و این لغت ماوراءالنهر است - و بمعنیٔ دعوي نیز گفته اند، خسرو گوید * بیت * از ته دم عنبر تر زاده گاو : داده نجاست لب مردم زداو * داے و داو چینهٔ از دیوار یعنی هر مرتبه از مراتب دیوار که از گل سازند جامي گوید * بیت * پيِ دیوار ایمان بود کارش : ولے شد چار داے از چار یارش * و نظامي گوید * بیت * هرچه بدان خانه نوآئین بود : خشت پسین داے نخستین

بود * داهول و داهل (بضم ها) علامتی که در صحرا فرو برند تا صید ازان برمد و بدام افتد فخري گوید * بیت * صید اگر حرز نام او سازد : نبود هیچ ترسش از داهل * و در نسخهٔ میرزا علامتی که بر اطراف زراعت نصب کنند بواسطهٔ منع وحوش و طیور از خرابی زراعت و دیهول (باماله) نیز آمده نزاري گوید * بیت * سلطنت گرهم بدین طبل و علم بودے بحشر : دشتبان داهول خود آن روز هم بفراشتی * و ازین بیت ویس و رامین بمعنی دام ظاهر میشود * بیت * رمیده صید در داهولش افتاد : وز افسونش به بند آمد سرباد * داور حاکم عادل در اصل دادور بوده چون نامور و جنگ‌آور بکثرت استعمال حذف دال نموده داور گفتند و برجناب آلهي و برپادشاهان عادل اطلاق کنند - و بطریق مجاز دوا را نیز گویند چه گویا فریاد رس و داد دهندهٔ مریض است قطران گوید * بیت * چه باید مایه آن کس را که یابد سود بے مایه : چه‌باید داور آن‌کس را که یابد درد بے داور * ودرین شعر داد بے داور نیز خوانده اند یعنی آنکس که داد بے حاکم یابد اورا حاجت بداور نیست' و برین تقدیر داور بمعنی خرد باشد و الله اعلم * داوری (۱) قضیهٔ که پیش داور برند - ومطلق قضیه و واقعه را نیز گویند * داوریگاه یعنی محکمه * داهار غار و دره * داه پرستار و کنیزک - و بر دون‌همت و ترسنده نیز اطلاق کنند - و بمعنی ده نیز آمده رودکي گوید * بیت * اخترانند آسمانشان جایگاه : هفت تابنده دوان در دو و داه * و ظاهرا که قافیه جایگه و ده است نه جایگاه و داه و مع ذلک داه بمعنی ده از ضرورت شعر است *

الاستعارات

دارششدر و دامگه دیو و ستور و دامگاه گرگ و دارالخلافهٔ پدر و دارالخلافهٔ آدم و دارسپنج و دارپنج یعنی دنیا * دارسلامت یعنی بهشت * داس زرین یعنی ماه نو * داغ گازران نشانی که از بلادر در کنار پارچه کنند و بشمتی دهند تا غلط نشود خاقاني گوید * بیت * بماند رنگ چون داغ گازران بر تن : مرا مگر ز خم رنگ‌رز برون آرد * دامن بدندان کردن و دامن بدندان گرفتن یعنی تیز گریختن - و در فرهنگ کنایه از عجز و فروتني گفته و این ابیات شاهد آورده خسرو گوید * بیت * دلش را خار غم در دامن آویخت : خرد دامن بدندان کرد و بگریخت * و سعدي گوید * بیت * بغالب‌تر از خود میفداز تیر : چو افتاد دامن بدندان بگیر * و خاقاني گوید * بیت * او سر گران با گردنان می پیش او سربرزنان : دلها دوان دندان کنان دامن بدندان دیده‌ام * دامن در پاے فتادن یعنی گریختن از روے اضطرار و اضطراب * دامن برفشاندن (۲) یعنی اجتناب نمودن و اعراض کردن از

(۱) و داورگاه و داورگه نیز سروری بسند آورده ‖ (۲) و درینج نسخه یعنی ترک نمودن ‖

چیزے ٭ دامن‌گیر یعنی مدعي ، و هرچه مانع شود ٭ داونیافتن یعنی نانشستن نقش بمراد ٭

الدال مع الباء

دبوس بالفتح گرز که بتازي عمود گویند و دبوس بتشدید با معرب آن ، و بکفایت و استعاره قضیب را نیز گویند نظامي گوید ٭ بیت ٭ گرد او گشته گرد مي افشاند : گه دم و گه دبوس می جنباند ٭ و درنسخهٔ میرزا بمعنی آسافل شخص گفته و بیت نظامي شاهد آورده و الله اعلم ٭ دبوسه موضع از کشتي ، و دبوسیه[1] موضع است بصغد سمرقند که دبوس نام مردے آباد کرده ٭ دبوگي (بفتح دال و ضم با و کسر کاف فارسي) همان پنیرك مرقوم که بعربي ملوکیه گویند ٭ دبیر و دویر بالضم نویسندهٔ نامه ، و در اصل دوبیر و دو ویر بوده و بیر و ویر بمعنی حافظه است یعنی آنکه حافظهٔ نظم و نثر دارد و قیل آنکه حافظهٔ تازي و پارسي دارد ، و مشهور بفتح دال است ، و دویر افصح است از دبیر لیکن متاخرین عجم که بعرب آمیختند واو را ببا بدل کردند و ضم دال بفتح جهة خفت و نیامدن صیغهٔ فُعِیْل (بضم فا) در لغت عرب ، و ممکن است که دویر (بضم دال و کسر واو) فارسي باشد و دبیر (بفتح دال و کسر باے موحده) معرب آن باشد ، و در بعضے شروح انوري گفته که دویر در اصل دو ویر بوده یعنی صاحب دو ادراك و دو حفظ چه او را دو ادراك باید یکے براے جمع کردن معاني در دل و دیگر براے جمع حروف بقلم بخلاف دیگران که یك ادراکشان بسند است ٭ دبیرستان و دبستان مکتب ، و دبستان مخفف ادبستان است یعنی جاے آموختن علم و ادب ، و از دبیرستان معنی جاے آموختن دبیري مفهوم میشود اما استعمال در مطلق مکتب کرده اند ٭

الاستعارات

دبیرفلك یعنی عطارد ٭

الدال مع الخاء

دخت مخفف دختر ٭ دختراندر و دختندر یعنی دختر زن مثالش در لغت پسندر گذشت ٭ دختره بکارت و دوشیزگی ٭ دخ بالفتح خوب و نیکو سوزنی گوید ٭ ع ٭ زبخت باد همه کار دوستان تو دخ ٭ و نزاري گوید ٭ بیت ٭ همچو امواج بحر لشکرشان : متعاقب همیرسد دخ دخ ٭

---

(۱) هکذا فی النسخ ، و درجهانگیری و سروری و برهان دبوس قلعهٔ از ماوراالنهر مشهور بنام باني و درسراج دبوسه ॥

و در فرهنگ بمعنیٔ فوج گفته و همین بیت آورده و سهو کرده - و بالضم گیاهے است که ازان حصیر بافند و دوخ و لوخ و لخ نیز گویند شاکر بخاري گوید ٭ ع ٭ گردن من عشق کرد نرم تر از دوخ و دخ ٭ و نیز آن تیر که آتشبازان در هوا سر دهند و هوائی گویند - و مخفف دختر نیز گفته اند شهاب‌الدین عبدالله فانی گوید ٭ بیت ٭ در چمن دلبري سرو قد ماه رخ : چونتو ندیدست هیچ دیدهٔ پري‌چهرهٔ دخ ٭ دخش بالفتح آمار کارها فخري گوید ٭ بیت ٭ بمدح شهنشاه اعظم کنند : سعود کواکب بهر کار دخش ٭ و بمعنیٔ تیره و تاریك نیز آمده فردوسی گوید ٭ بیت ٭ بخواه آنچه خواهي و دیگر به بخش : مکن بر دل ما چنین روز دخش ٭ دخمه و دخم بالفتح سردابه که مردگان دران نگاه دارند - و در مؤید چیزے پر باد که وقت مستي شتر از دهان بر می‌آرد و بعربی شقشقه گویند ٭ دخته بالضم مخفف دوخته بهر سه معنی که مرقوم شود فردوسی بمعنی دوم گوید ٭ بیت ٭ سرانجام چون شیر ازو دخته شد : زن و مرد ازان کار پردخته شد ٭

الاستعارات

دختر آفتاب یعنی شراب انگوري ، و دختر رز و دختر خم نیز گویند ، و دختر رز بمعنیٔ انگور نیز آمده ٭ دختر روزگار یعنی حادثه ٭ دخمهٔ زندانیان و دخمهٔ فیروزه یعنی آسمان ٭

الدال مع الدال

دد و دده بمعنیٔ درنده ٭

الدال مع الراء

درازا یعنی درازي ٭ درازنا یعنی درازجا[1] چون تنگنا سعدي گوید ٭ ع ٭ که شبي ندیده باشی بدرازناے سالے ٭ درازدم یعنی میمون - و سگ را نیز گفته اند - و در خراسان گاو را گویند ، خاقانی گوید ٭ ع ٭ دراز گوش ندیم و دراز دم بواب ٭ درازخوان یعنی دستارخوان دراز که در مهمانیها اندازند و دراز سفره نیز گویند ٭ درا دروزا یعنی فاتق و راتق که رتق و فتق مهمات یعنی بستن و گشادن امور بدو متعلق باشد کمال گوید ٭ بیت ٭ خه خه اي دلبر درآ دوزا : نیك می درّي و خوش میدوزي ٭ درامل (بفتح دال و ضم میم) موضعیست که شراب دران میشود سراج‌الدین قمري گوید ٭ بیت ٭ می درامل اي جان بیار تا بخوریم : که سوے آب درامل ز خاك تشنه‌تریم ٭ درایدن

---

(۱) و در دو نسخه درازيِ جاے - و سروري درین شعر سعدی بمعنيِ طول گفته و هو الاصح ۱۱

یعنی آواز کردن - و گفتن ، و برین قیاس دراید و دراییده و دراینده * دراے بالفتح یعنی داینده - و امر بدراییدن - و جرس زیراکه ازو نیز آواز بر می‌آید - و پتك آهنی فردوسی گوید * بیت * ازان روے آهنگران پشت پاے : بپوشند هنگام زخم دراے * درانك (بفتح دال و را و کسر نون) نام دریائی است * دربا و در باے و دربایست یعنی ضروری و بایسته - و همچنین دروا و دروایست ، و دروا بمعنی آویخته و معلق و همچنین درواه و درواز - و بالضم بمعنی درست و محقق بود خاقانی گوید * بیت * یعقوب آن فراست درواش دید گفتا : بر پاکی مسیح چو تو محضرے ندارم * لیکن بمعنی دروایست نیز راست می‌آید * درپه و درپی و درپین بالفتح پیوند و پینه شمس‌کوتوالی گوید * بیت * ز بس درپه که زد بر خرقهٔ خویش : ز سنگینی بدے هفتاد من بیش * و سوزنی گوید * بیت * سیه‌گلیم خرے ژنده‌جل پشم‌آگند * که ژندگیش نه درپی پذیرد و نه رفو * دربند[1] شهریست قریب شروان که بتازی باب الابواب گویند - و چوبے که بدان در بندند و دروبند نیز گویند - و بمعنی بندر نیز گفته‌اند[2] * درختك‌دانا یعنی درخت وقواق که چون آدمی سخن کند و گویند صدائی ازان بر می‌آید که به واق واق شبیه است ، و بعضے گویند وقواق جزیره ایست که آن درخت دران است و براو مادام در درخت باشد چون آدمی حرف زند والله اعلم ، خاقانی گوید * بیت * گر بر درش درختك دانا شدم چه سود : کاقبال او درخت کدو را چنار کرد * و اخسیکتی گوید * بیت * ز اصطناع تو ممکن بود بباغ زمانه : که تخم بقلهٔ حمقا شود درختك دانا * درخت‌سنبه مرغیست که درخت را بسنبد یعنی سوراخ کند * درخشیدن تابیدن * درخشان یعنی تابان * درخش بالضم یعنی برق زیراکه می درخشد و این مخفف آدرخش است که مرقوم شد - و آتشکده ایست در ارمنیه - و بلده ایست از تاین و قهستان - و امر بدرخشیدن * درخف (بضم دال و خا) زنبور سیاه * درخواه یعنی گدا * درد و دردی و درده آنچه ته روغن و شراب و جز آن نشیند مولوی گوید * ع * تو صافی و من درده ام بے درد صافی خوارشد * دردار بالفتح درختی است که پشه غال گویند و بعربی شجرالبق خوانند * دردور بالفتح گرداب غرق کننده ، و در قاموس بضم دال آورده ،

---

(۱) و در یکنسخهٔ قدیم این زیادتست - دراجه واحد دراج و متعارف در شعرفارسی بمعنی شخصیست که شبها گرد لشکرگردد و فریادکند تا مردم لشکر باخبر باشند یا بر بالاے قلعه گردد و فریاد کند خاقانی گوید * ع * دراجهٔ حصارش ذات البروج اعظم * و نظامی * ع * دراجهٔ قلعهاے وسواس * ع * نیاسوده دراجه از بیم پاس * و گویا اینمعنی از معنی اول گرفته‌اند چه دراجه شبها در صحرا میخواند ॥ (۲) و در فرهنگ بمعنی قلعه بند آورده ॥

و ظاهرا معرب کرده اند یا عربیست و در فارسی بفتح غلط خوانده اند ' ابوالفرج گوید * بیت * گردباد سراب کینش را : تا ابد بازگونه دردور است * در بالفتح باب خانه - و کلمهٔ ظرف - و درهٔ کوه - و درنده - و امر بدریدن - و ازین‌در یعنی ازین قسم و ازین نوع - و یکدر یعنی یکمرتبه و یکبار عبدالواسع گوید * ع * وگر گردون به پیچاند سر از احکام او یکدره * دردك (بضم دال اول و فتح دوم) هیزم باریك * درز بالفتح معروف یعنی درز جامه و ازار ' و درزی منسوب بدان * درزن یعنی سوزن ' و درزنان یعنی ریسمان که در سوزن کشند و الف و نون براے نسبت است ' خاقانی گوید * بیت * چون موے خوك درزن ترسا بود چرا : تار رداے روح بدرزن در آورم * والمعی جرجانی گوید * بیت * جهد کردن بیش ازان در حرب طاقتشان نبود : بگسلد چون بیش ازان تابی که باید درزنان * درزه پشتهٔ علف و هیمه و جز آن انوری گوید * بیت * در مجلس روزگارت این بس : کز درزه رسیدهٔ بدسته * درزده تختهٔ که آسیابان در آب گذارد که آب براه دیگر رود * درسته (بضم دال و کسر را) خار خورد که از گندم و جو شکسته می‌ماند - و بفتح را بمعنی عفو ' و درسه (بحذف تا) نیز آمده ' رضی‌الدین لالاے قزوینی گوید * بیت * هرانکو کند جرم مجرم درسته : کند فضل حق از دمندانش رسته * درست یعنی صحیح و سالم - و بمعنی درهم و دینار نیز آمده * درستی (بضم دال و سکون را و فتح سین و کسر آن) دختر کسری که در نکاح بهرام بود نظامی گوید * ع * درستی نام و نغز چون طاؤس * درسار و درساره یعنی درگاه چه سار و ساره بمعنی مکان و جا باشد چون نمکسار ' و در فرهنگ گوید که سار و ساره بمعنی پرده است پس معنی درسار در پرده باشد و درین تامل است ' سوزنی گوید * ع * طاق درسار سراے تست محراب ملوك * و مولوی گوید * ع * آن فتنه جویان را جهان راشد در و درسارهٔ * درشت معروف یعنی ناهموار * درشت‌پسند یعنی دشوار پسند * درغان بالفتح شهریست در حوالی سمرقند * درغم بالفتح موضع است که شراب درغمی بآن منسوب است - و نام نوائیست ' سوزنی گوید * بیت * شراب درغمی از جام شامی : بشادی نوش کن از صبح تا شام * و مولوی گوید * بیت * چنان مستغرقم در غم که مطرب : اگر درغم سراید غم فزاید * دروغ صحیح دروغ است که در واو بیاید * درغال بفتح ایمن و آسوده رودکی گوید * بیت * ای شاه نبی‌سیرت ایمان بتو محکم : اے میر علی‌حکمت عالم بتو درغال * درغاله (بالفتح و لام مفتوح) راهے که در کوه باشد - و در سامی گفته فرجهٔ میان دو کوه * درغیش (بالفتح و غین مکسور) بسیار و انبوه * درفشیدن (بالضم و فتح را) لرزیدن - و برین قیاس درفشان و درفشد یعنی لرزان و

لرزد ، و بمعنی فشانندهٔ دُر درافشان بالف باید نوشت یا درفشان (بکسر فا) باید خواند ، سراج الدین راجی گوید * بیت * دل من ز هجر تو اي بیهمال : درفشان چو از باد مرمر نهال * و خواجو گوید * بیت * قطب دین شاه تهمتن که ز سهمش خورشید : بدرفشد چو بکف قبضهٔ خنجر گیرد * درفش (بالضم و فتح را) پارچهٔ قماش سهگوشه بزر منقش کرده که بر سر علم و خود بندند و بیرق گویند و درفش ازان میگویند که میلرزد فردوسی گوید * بیت * همه روے آهن گرفته بزر : درفش سیه بسته بر خود بر * و نشتر حجام و آلت سراجان و کفشگران که بدان چرم سوراخ کنند و بعد ازان سوزن گذرانند - و آلت سر تیز که بدان گاو و خر رانند ، و بمعني برق درخش است نه درفش ، دروش مرادف درفش بهر سه معني اخیر- و بمعني نشان نیز آمده سوزنی گوید * بیت * بسوسی که ستوران دروش و داغ کنند : ستوروار بر اعدا نهاده داغ و دروش * و جامي گوید * بیت * بس که از روزگار دیده دروش : نه دم او بجاے ماند و نه گوش * درفنجك[1] (بفتح دال وفا و جیم و سکون نون) کابوس * درفشی یعنی مشهور و انگشت نما فردوسي گوید * بیت * بگفتار گرسیوز بدنهان : درفشی مکن خویش را در جهان * درفش کاویان یعنی علم کاوه آهنگر که براے فریدون ترتیب داده بود * درك (بفتحتین) رومال ، و بعضے بضم دال و بعضے بزاے معجمه گفته اند ، رودکي گوید * بیت * اى طرفهٔ خوبان من اى شهره بري : لب را بسر درك مکن پاك ز مى * درگر[2] و دروگر (هردو) مخفف درودگر * درلك و درليك (بکسر دال و لام) جامهٔ پیشواز آستین کوتاه مرادف ترلك و ترليك مرقوم ؟ نجیب الدین گوید * بیت * بادا قباے ملك ببالاے قدر تو : وانگه بزیر دامن جاه تو درلکے * درم و درهم بالفتح زریست معروف درهم بالکسر معرب آن * درما بالفتح خرگوش * درمنه (بفتحتین) گیاهے است معروف شهاب گوید * بیت * بخور عود من باشد درمنه : چنینش باشد کسے کورا درم نه * درنگیدن درنگ کردن - و صدا کردن تار ساز و گرز و شمشیر مرادف ترنگیدن * درنگ بالفتح فرصت - و آهستگی - وصداے گرز و شمشیرو تار و جز آن ، سوزنی گوید * بیت * گر لطف و مردمیت بمردم گیا رسد : مردم گیاه مردم گردد همان درنگ * دراوخ بالفتح نقاهت فخري گوید * ع * که خصم اورا نبود ز دردها دراوخ * وسنائی گوید * بیت * کرده خصمان برو جهان فراخ : تنگتر از درونگه دراوخ * و محکم و مضبوط و محقق چنانکه پیر هرات گوید که ذوالنون گفته چون کسے یاوي که بضاعت تو بدست او بود و درد تو با دواے او موافق باشد دامن او دراوخ دار ، و چنانکه گویند گمانم بفلان دراوخ است

(١) ظاهرا قلب ذدرلنجك باشد که مزیدعلیه فرنجك است یا این مخفف آن ॥ (٢) و در سراج دردگر (بدو دال)

یعني محکم است و بسرحد یقین رسیده - و بمعني دلیري و درشتي و غلظت نیز آمده منصور شیرازي گوید * ع * زحل مراتب و معرابت و اسد درواخ * دروا یعني آویخته * درواز و درواه همان دروا - و در فرهنگ بمعني ضروري و حاجت نیز گفته و شاهدے میخواهد * دروانه بالفتح سوراخے که بر بام کنند و نردبانے برو گذارند که ازان بالا روند و فرود آیند * درودن و درویدن بالضم بریدن غله و علف و چوب و لهذا درودگر آنرا گویند که چوب مي برد * درود بالضم مرادف صلوٰة و رحمت - و بمعنئ درودگر - و درو کردن نیز آمده فردوسي گوید * بیت * اجل تیغ الماس آورده است : درود ترا داس پرورده است * و نظامي گوید * بیت * بر خور ازین مایه که سودش تراست : کشتن اورا و درودش تراست * و اسدي گوید * بیت * درودش سمن برگ بیرون ز بن : فگند از دمانش درخت سخن * دروش (۱) بوزن و معنی درفش مرقوم چنانکه گذشت ، و این افصح است چه فا در اصل لغت نیامده بلکه از استعمالات متاخرین است که بعرب آمیخته اند * درونک و درونه بیخے است دوائي که بعقرب شبیه است و لهذا معرب کرده بتازي درونج عقربي گویند - و نیز درونه کمان حلاج و در موید بضم دال گفته کسائي گوید * ع * هست سدگیس درونه که بدو پنبه زنند * درونه (بفتح دال و واو) چنگک که بعربي معلاق گویند - و در فرهنگ نام دارئیست - و نام پهلوانےست ایراني - و بالضم بد مذهب و فاسق لیکن صحیح بدینمعني بزاے فارسي است چنانکه بیاید * دره (بالفتح و راے مشدد و مخفف) درهٔ کوه - و شکم و شکنبه کسائي گوید * بیت * درهٔ من شدست از نعمت : چون زنخدان خصم پرغدره * و در لغت آگنج مثال دیگر گذشت * درهشته بالفتح عطا و جود شاعر گوید * بیت * بسکه دارد سخا و درهشته : در زمانه نه زر نه دُر هشته * دریاب یعني دریا عطار گوید * بیت * تو حل خواهي شدن در آب معني : اگر هستي بقین دریاب معني * دریابار یعني جائے که هجوم آب دریا بسیار بود چون زنگبار و هندوبار - و در نسخهٔ میرزا ولایتهاے کنار دریا * دریواس (بفتح دال و کسر را) چوبے که گرد بر گرد در جهت استحکام استوار کنند رودکي گوید * * بیت * دیوار و دریواس فروگشت و بر آمد : بیمست که یکباره فرود آید دیوار * دریوش یعني درویش ناصرخسرو گوید * بیت * زین معدن الفقر و ازین خانهٔ کوشش : برگیر هلا زاد و مرو لاغر و دریوش * دریوز و دریوزه و درویزه یعني جست و جوے درها که عبارت از گدائي باشد - و دریوز بمعنئ گدا نیز آمده یعني جست و جو کنندهٔ در ، چه یوز بمعنئ جوینده و

---

(۱) بوزن درفش (بفتح دوم) گفتن مناقض آنست که دروش بقافیهٔ گوش در شعر جامي گذشت فافهم॥

جست و جو آمده ● دری منسوب بدرهٔ کوه چون کبك دري - و منسوب بدر - و زبان فارسي را دري ازان گویند که در روستا و کوهستان و درهٔ کوه میگفتند و آنچه بشهرها میگفتند پهلوي نام دارد چه پهلو شهر باشد و لهذا او را شهري نیز گویند ' و بعضے گفته اند که در زمان بهمن[1] چون مردم اطراف بدرگاه او مي آمدند و زبان یکدیگر نمي فهمیدند حکم کرد تا زبانے وضع کنند که بر در شاهان بدان تکلم کنند و جمیع مردم ممالك آن زبان بیاموزند ' و آن لغتے است که دران نقصان نباشد چو اشکم و برو و بگو که الحال شکم و رو و گو استعمال کنند و در بلخ و بخارا و مرو بآن تکلم میکردند ●

الاستعارات

درآب فرو شدن[2] یعني معدوم و نابود گشتن ● درازدستي یعني ستم کردن - و غارت بردن ● درازکار یعني شخصے که زیاده برحال خود مرتکب کارها شود و سخنان گزاف و لاف گوید رضي نیشاپوري گوید ● بیت ● درازکار بود گربکسوت کملي : بتاج وتخت کند میل رائے پیر و گدا ● درافتادن یعني خصومت کردن ● در انگشت درآوردن یعني حساب کردن نظامي گوید ● بیت ● جواهر نه چندانکه اورا دبیر : درآرد در انگشت یا در ضمیر ● دربارکمان رفتن یعني در آمدن بکشیدن کمان ● درپاے انداختن اهمال و تعطیل کردن ● درپاے پیل انداختن رنج و مشقت کشیدن ؟ ● درپس زانو نشستن یعني مراقبه ● درج تنگ و درج در و درج گهر دهان معشوق ● درجوال شدن یعني فریب و دغا خوردن انوري گوید ● بیت ● این طرفه که آزموده صد بار ترا : هم بار بعشوه در جوال تو شدم ● درخون شدن قصد کشتن کسے کردن مختاري گوید ● ع ● مردمان از رشك در خون من مسکین شدند ● درریختن سخن خوب گفتن - و گریه کردن ● درزبانش دارم یعني سخنان نلایق در حق او میگویم ● در غورگی مویز گشتن نارسیده بمراد ضایع شدن ● درلوزینه سیر خوردن و درلوزینه سیر دادن فریب خوردن - و کردن کارے که عیش کسے منغص سازد ● درنخ افتادن در مقام خرابي و استیصال کسے شدن خواجو گوید ● بیت ● فلك درنخ ما فتادست بخت : ندانم که تا چون شود کار بخت ● دروندار یعني منافق وکینه دار خسرو گوید ● ع ● گرچه دروندار و سیه‌دل شده ● درون پرور یعني صاحب دل ● دریاکش و دریانوش شراب خوار که زود مست نشود ● درآبگینه نقش پري دیدن دیدن شراب در پیاله - و بعضے گفته اند مشاهدهٔ جمال ساقي در جام دیدن ● درباقي شدن تمام شدن و آخر شدن نظامي گوید ● بیت ● مطرب آمد روانه شد ساقي :

(۱) و در بعضے نسخ جمشید و بذهم قولیست چنانکه بهرام نیز قولے ● (۲) و در اکثر نسخ بردن بجاے شدن ●

شد طرب را بهانه درباقي • درباقي‌کردن بے باقي ساختن و موقوف داشتن انوري گويد • بيت •
داري ز جهان زيادہ از حصهٔ خويش : درباقي کن شکايت و قصهٔ خويش • درج دهقان بالفتح
کتاب تاريخ - و قول دهقان ' چه دهقان در زمان قديم مورخ مي بودند • درخط‌شدن يعني درهم و
آزردہ گشتن - و اعراضي شدن • درعرق‌شدن يعني خجل گشتن • درم‌سرا يعني دارالضرب •
درم‌گزين يعني صراف که دينار شمر نيز گويند • درياے‌اخضر يعني آسمان - و بعضے گفته اند
نام دريائے است • درياے‌بصره پيالهٔ بزرگ بُرمَي • درياے‌حامله دريائے که مرواريد دارد - و
بعضے بمعني شراب گفته اند بواسطهٔ نشاطے که درآنست • درياے‌لعل يعني پياله - و صراحي -
و خم شراب • درياے‌قير شب تاريک - و دوات پر سياهي • دريتيم يعني مرواريد بےبها •

الدال مع الزاء التازي

دز (بالکسر) قلعه • دزدار قلعه‌دار • دزافتا دزے که شاپور بناکردہ نظامي گويد • بيت •
دزافتائے که محنش نور دارد : بنا گويند کز شاپور دارد • دزپول پل شوشتر که از غرايب روزگار است •
دزهوخ و دزهوخت و دزهخت و دزهوخت‌دنک و دزهخت‌گنگ نام بيت‌المقدس بزبان
فارسي • دزد بالضم معروف • دزدافشار و دزدافشره يعني محرم راز دزد و حامي و معاون و ممد او •

الدال مع الزاء الفارسي

دژ و دش بالضم زشت و بد - و ترش‌رو - و خشم را نيز گويند چه آن نيز زشت و بد است '
و بعضے بدينمعني بکسر دال گفته اند ' و اول اصح است ' و چون اين مفرد را اعراب معلوم شد در
مرکبات اعراب آوردہ نشد • دژبرو زشت ابرو يعني بر ابرو گرہ زدہ و ترش کردہ ابوشکور گويد • بيت •
يکے دژبرو نيست پرخاشخر : کزو هست شير ژيان را حذر • دژبرام يعني زشت خو که زشت خوئي
جبلي او باشد فخر گرگاني گويد • بيت • نيارامید ديو دژبرامش : همان استيز خوئي خويش
کامش • دژبراز يعني خشم آلود - وخام طبع - و عيب گير ' دژبرازان جمع ' ابوشکور گويد • بيت •
پلنگ دژبرازے ديد برکوہ : که شير چرخ گشت از کينش استوہ • دژپيه (بالضم و کسر باے
فارسي) يعني دشپيل که بعربي غدہ گويند • دژپسند يعني مشکل پسند - و پرهيزگار - و بدپسند
فخر گرگاني گويد • ع • مگر دژخيم ويسه دژپسند است • دژآباد و دژآلود و دژآگاه و دژآگه

یعني خشم‌آلود و تندخو که بترشي و زشتي آلوده و آباد گشته بهرامی گوید * بیت * اگر شیر دژآبادش به بیند : چو سگ اندر پس زانو نشیند * و خسرواني‌گوید * بیت * یکی شیر دژآلود است در جنگ : که دارد از مصاف شیر نر ننگ * و عبدالواسع گوید * بیت * پلنگ روانگاه در کوه بربر : نهنگ دژاگاه در بحر عمان * و فرخي گوید * بیت * بر در خانهٔ تو از فزع هیبت تو : شیر چنگ افگند و پیل دژاگه دندان * دژاکام و دژاکامه و دژکام یعني خشمگین - و بدخواه - و زاهد و پرهیزگار ' فخر گرگاني گوید * بیت * مکن دژکامگي با آن جوانمرد : بپرور مهر آنرا کو بپرورد * دژآهنگ یعني بدقصد و بدخو و بدکردار عنصري گوید * بیت * بپیك خدنگ دژآهنگ جنگ کردي تنگ : تو بر پلنگ شخ و بر نهنگ دریابار * دژخیم و دژخي و دژخم (بحذف یا) بمعني بدخو و تند مزاج چه خیم عادت باشد - و بر جلاد نیز اطلاق کنند فردوسي گوید * بیت * بدژخیم فرمود کین را بکوے : بدار اندر آویز و برتاب روے * و فخر گرگاني گوید * بیت * چنان شو تواضع‌کنان سوے او : که بار آید از دژخمی خوے او * دژك (بکسرتین) آبله - و گرهے که بریسمان از تافتن افتد * دژم یعنی ترش و آشفته و بیدماغ و خشمگین ' و این در اصل دژن بوده (بنون) یعنی خشمگین و آشفته چه دژ (بضم دال) بمعنی خشم گذشت * دژند یعنی تند شده و خشم آلوده * دژوند یعنی فاسق و بد مذهب ' و معنی ترکیبی زشت مانند چه وند بمعنی مانند باشد ' زراتشت بهرام گوید * بیت * درود از ما به بهدین خردمند : که دور است از ره و آیین دژوند * دژوان بالفتح دریغ و حسرت ' و در موید دژالوان (بکسر دال و فتح همزه و سکون لام) آورده *

الدال مع السین

دست معروف - و قدرت چنانکه گویند فلان دربن‌کار دستے دارد - و یك نوبت بازی شطرنج و نرد - و صدر و مسند و صدر کوچك را نیمدست گویند و در عربی نیز بدینمعنی آمده و ظاهرا معرب کرده باشند - و طرز و قسم چنانکه گویند ازین دست یعنی ازین نوع و قسم - و بر دو چیز تمام نیز اطلاق کنند ' اول یکدست خانه یعنی نشیمن و مطبخ و غیرهما ' دوم یکدست رخت و یکدست خلعت یعنی از سر تا پا * دست‌آب یعنی آبدست خاقانی‌گوید * ع * دست آب ده مجاورانش * دست‌آس یعنی آسیا که بدست بگردانند * دستاسنگ و دست‌سنگ یعنی فلاخن که بدست اندازند * دستادست یعنی نقد و دست بدست * دستارخوان یعنی سفره زیراکه بالاے خوان کرده

بمجلس آرند ● دستاران شاگردانه - و در فرهنگ بمعنی بیعانه و مژدگانی' عسجدی گوید ● بیت ● بستی قصب اندر سر ای دوست بمشتی زر: یکبوسه بده ما را امروز بدستاران ● دستارچه دستمال و رومال - و دستارچه پارچهٔ که بر سر نیزه بندند و طراره نیز گویند ' و دستارچه ساختن یعنی هدیه ساختن و استمالت کردن ' و دستارچه ساز یعنی تحفه‌ساز چه تحفه و هدیه در دستارچه کرده میفرستند ● دستان جمع دست - و مکر و حیله - و لقب زال بن سام چه بمکر و حیله معروف بود - و نام موضعی است در سمرقند - و نغمه ولهذا بلبل را هزاردستان گویند ' و در درةالتاج گفته دستان نشانے باشد بر سواعد آلات ذوات‌الاوتار که دلالت کند بر مخرج نغمهٔ معین ' سوزنی گوید ● ع ● زنند از فضل و عدل تو ببستان بلبلان دستان ● دستان‌زند لقب زال ' و معنیء ترکیبی مکر و حیلهٔ بزرگ ' فردوسی گوید ● بیت ● نهادم ترا نام دستان زند : که با تو پدر کرد دستان و بند ● دست‌برنجن یعنی پارهٔ دست که بعربی سوار گویند ' و تفصیل آن در لغت اورنجن گذشت ● دست‌بند رقصے که دست یکدیگر گرفته کنند - و سلک جواهر که زنان در دست کنند ' اسدی گوید ● بیت ● بهر برزن آوای رامشگران : بهر گوشهٔ دست‌بند سران ● و نظامی گوید ● بیت ● ساعتے دست بند میکردند : بر سمن ریشخند میکردند ● و مختاری گوید ● ع ● ارغوان بینی چو دست دلبران بر دست‌بند ● دست‌پسین یعنی نوبت آخر و آخر کار ● دست‌پیمان یعنی اسباب دامادی - و در فرهنگ بمهر موجّل تفسیر کرده و گفته که دستفیمان معرب آنست ' اسدی گوید ● بیت ● مر اورا زمهر نریمان بخواست : همه دست پیمان او کرد راست ● دست‌خطر (بکسر تا) آن دست بازی که دران گرو بسیار بسته باشند ● دست‌خون (بکسر تا) در فرهنگ گوید بازیء نرد که کسے همه چیز را باخته و گرو بر جان بسته و حریف ششدر ساخته و داو بر هفده کشیده باشد ' اما درین دو شرط اخیر تامل است بلکه شرط اول نیز بخصوص معتبر نیست بلکه قطع عضوے معتبر است چون دست و بینی و گوش و سر ' و معنیء ترکیبیء آن بازی که بخون خود از بریدن عضو یا قطع سر بسته باشند ' خاقانی گوید ● ع ● باز این دل خاکی را بردند بدست خون ● دستر و دستره ارهٔ کوچک که بیک دست کار فرمایند - و داس دندانه دار که علف چیدن دارند و یک دسته دارد سوزنی گوید ● ع ● خیز بر دار نش و دستره و میل و پشنگ ● دست‌زن و دستک‌زن نادم و پشیمان - و سرود گوینده ● دستکار ساخته و معمول هرکس کمال گوید ● بیت ● چون آستین ز دست گذشتست کار من : او در نمی‌کشد ز چنین دستکار دست ● و استاد چابکدست یا هرکه دستکاریء چیزها کند چون جراح و کحال و روشگر فلکی گوید ● بیت ● گل

چون طبیب دستکار آراسته برجویبار : آید که نرگس را بخار از دیده بر دارد سبل * دست‌گزین یعنی منتخب - و اسب جنیبت * دستگاه و دستگه دست‌رس - و سامان - و جائی که بالش و مسند درانجا گذارند * دست‌لاف و دست‌فال سودای اول معروفی گوید * بیت * دست فالی که جود او کرده : گرد از بحر و کان برآورده * و ظهوری گوید * بیت * تا شب درسودای طرب بسته شود : با غم روزی که دست لافی نکنم * دست‌نماز یعنی وضو * دستنبویه و دستنبو غلولهٔ مرکب از عطریات که در دست گیرند برای بوییدن - و هرمیوهٔ خوشبو که در دست کرده ببویند بخصوص میوهٔ شبیه بخربزهٔ کوچك که بوی خوب دارد و مزه ندارد ' و صاحب قاموس گوید شمام (بوزن شداد) خربزه ایست بهیئت حنظل مخطط بسرخی و سبزي و زردي و بفارسي دستنبویه گویند ' شمس طبیبی گوید * بیت * ز دستنبویهٔ خلقش جهان زانسان معطر شد : که هردم میکند سجده نسیم باغ رضوانش * و خاقانی گوید * بیت * در دست کمال آن مطهر : دستنبوی است خلد انور * دستور بالفتح بمعنی صاحب مسند و صدر یعنی وزیر (و این مرکبست چون گنجور و رنجور) - و نسخهٔ دفترکل که نسخهای دیگر ازان بردارند - و هرقاعده و قانون را نیز گویند - و ازینجهة دستور گویند چوب کندهٔ دراز را که بالای کشتي بعرض نهند و میزان کشتی بآن نگاه دارند * دستوری یعني موافق قاعده و قانون - و رخصت را نیز گویند نظامي‌گوید * بیت * هرسخنی کز ادبش دوریست : دست برو مال که دستوریست * دستوار عصا - و چوبدست شبانان' کمال گوید * بیت * وقت قیام هست عصا دستگیر من : بیچاره آنکه او کند از دستوار پای * و ابوالفرج گوید * بیت * برپای ظلم هیبت او پای‌بند شد : در دست عدل دولت او دستوار گشت * و درفرهنگ بمعني پاره گفته و همین بیت شاهد آورده * دستواره دست مانند - و مقدار دستي اوحدي گوید * * بیت * چه خوری نان دستوارهٔ او : نظری کن بدست‌یارهٔ او * دستوانه آنچه از آهن سازند و روز جنگ بر سردست کشند و بتازی قفاز گویند (بضم قاف و تشدید فا و زای معجمه در آخر) - و در نسخهٔ نیازی بمعنی یارهٔ دست گفته مرادف دستینه * دستیار یعنی معاون و مددکار * دستینه حکمی که بامر حاکم برای کسی نویسند و الحال بایران رقم و بهند دستك گویند منجیك گوید * بیت * مرا بداغ تو دستینهٔ نوشت چنان : که تیره گردد ارتنگ مانوي ازوي * و دست برنجن جامي گوید * ع * ز دستینه در ساعد دیده رونق * و دستینهٔ رباب و عود ابریشم و جزآن که بر دستهٔ رباب بندند زیراکه بمنزلهٔ دست‌برنجن است رباب را * دسته بالضم سنگ - و بالفتح گستاخ - و یاري و معاونت ' رودکي

گوید * بیت * نیست از من عجب که گستاخم : که تو کردي باوّلم دسته * و ناصرخسرو گوید * بیت *
چون از فساد بار کشي دستت : آنکه کند صلاح ترا دسته * و نیز دستهٔ تبر و تیشه و جز آن - و دستهٔ
گل و دستهٔ کاغذ و جزآن - و جاروب را نیز گویند زیراکه چند چوب یکجا بندند مولوي گوید * بیت *
گه چو فکرت نقاش نقشها سازي : گه چو دستهٔ فراش فرشها روبي * دستي ظرفي که بدست توان
برداشت و استعمال کرد دستیج معرب آن - و بعضے گفته اند ظرفي که یکدسته داشته باشد - و بمعني
دستینه یعني یاره نیز گفته اند * دسکره شهر - و ده - و شهریست از عراق عرب ؛ نزاري گوید * بیت *
بکهپایه دارم یکي دسکره : که بر دستکاریش باد آفرین * و لبیبي گوید * بیت * کاروانے همي از روم
سوے دسکره شد : آب پیش آمد و مردم همه بر قنطره شد * و در قاموس گوید دسکره قریه - و
صومعه - و زمین هموار - و خانهٔ بزرگ که گرد آن خانهاے دیگر باشند - و خانهاے عجم که دران شراب
و آلات غنا باشد - و دهے است میان بغداد و واسط - و دهے است بخوزستان - و نام دوّ ده دیگر نیز
گفته * دسه[1] (بفتحتین) ریسمانے که در چوب جولاه بماند چون جامه را ببرد - و در نسخهٔ حلیمي
غلولهٔ ریسمان * دسورده (بفتح دال و ضم واو و سکون سین و راے مهمله) چوبے که بآن خباز خمیر
نان پهن کند * دسوك (بفتح دال و ضم سین) همان دردك[2] یعني هیزم باریك * دسین و دسینه
(بالضم و سین مکسور و یاے معروف) خم باشد سیف گوید * بیت * تازه بعهد تو باد گلشن
دولت : تا گل دل تازه از زهاب دسین است *

الاستعارات

دستاربندان یعني قاضیان و مفتیان و مشایخ وامثال ایشان که بعربي ارباب عمایم گویند *
دست ازسر برگرفتن بےشفقتي نمودن * دست‌افشاني[3] و دست‌افشاندن رقص کردن - و ترك چیزے
دادن مولوي گوید * بیت * طبع سیر آمد طلاق او براند : پشت بروي کرد و دست از وي فشاند *
و غضب کردن * دست‌آموز یعني مرغے که مي پرد و باز مي‌آید * دست‌انداز یعني رقاص -
و غارتگر * دست‌اندازي یعني غارت و تاراج - و رقص * دست‌آویز یعني چیزے که وسیلهٔ مدعا
سازند * دست‌بازي ملاعبه و انبساط - و در اصطلاح شطرنج بازان آنست که دست بهر مهره که کنند

(۱) و در یك نسخه زیادت این لغتست - دسمر (بفتح دال و میم) غله ایست که بعربي درجع گویند
کذا في السامي و بشین معجمه نیز گویند چنانچه بیاید لیکن بمهمله اصحست ॥ (۲) بدو دال گذشت و در
فرهنگ و سروري و برهان وغیره بوزن سلوك ॥ (۳) اینست در نسخ و ظاهرا دست افشان بغیر یا صحیح باشد ॥

همان بازند • دست‌برآوردن شفاعت - و دعاکردن - و غالب آمدن • دست بر ترکش‌زدن یعنی آراستن خود را بجنگ • دست‌برد قدرت - و بردن بازی • دست بر دهان یعنی خاموش • دست‌بردهان‌بردن و دست‌کندن و دست‌بدندان‌کندن یعنی پشیمان شدن - و افسوس خوردن • دست‌بردهان‌داشتن[1] تاسف و تحیر • دست‌برون‌کردن قطع کردن دست انوري گوید • بیت • با چنین دست مرا دست برون‌کن پس‌ازین : گر قناعت نکند دست کشد پیش نیاز • دست‌بسته بخیل - و مصلّي • دست‌بشاخےزدن یعنی یار نو گرفتن - و مراد نو آرزو کردن • دست‌پاك پرهیزکار و متدین - و خالی دست و فقیر • دست‌پیش‌داشتن منع نکردن[2] - و بعضے گفته اند دست بدعا بر آوردن ، سعدي گوید • بیت • گفت خاموش که هرکس که جمالے دارد : هر کجا پاے نهد دست بدارندش پیش • دست بر سر من یعنی آنچه ترا میسر شود مرا هم نصیت باد ظهوري گوید • بیت • ظهوري میروي از سختيِ رشك : بکن پا سست دستت بر سر من • دست‌خوش یعنی زبون و زبردست و عاجز • دست‌دادن میسر و حاصل شدن - و بیعت کردن ، لسانی بهر دو معنی گوید • بیت • او نخواهد که به ارباب جنون دست دهد : ما در اندیشهٔ وصلیم که چون دست دهد • و بمعنيِ رام شدن نیز گفته اند • دست درآستین‌کردن یعنی دست باز داشتن از کارے • دست درخون‌زدن یعنی جنگ کردن • دست‌درکیسه‌زدن جوانمردي کردن • دست‌راست یعنی وزیر اعظم سنائی گوید • بیت • من که از دست اینم و آنم : من کنون دست راست سلطانم • دست‌رنج کارے که بدست کنند فردوسي گوید • بیت • یکے کاخ بد تارك اندر سماك : نه از دست رنج و نه از آب و خاك • و نیز مزد کارے که بدست کرده باشند نظامی گوید • بیت • دست‌خوش کس نیم از بهر گنج : دست‌کشی میخورم از دست رنج • دست‌زدن خوشحالی کردن مولوي گوید • بیت • غم را چه زهره باشد تا نام من برد : دستے بزن که از غم و غمخواره فارغیم • دست‌شستن یعنی ترك دادن • دست‌شکسته بےمایه و بےقدرت - و کسے که حرفتے و پیشهٔ نداند • دست‌کش گدا - و کسے که کور را بهر جانب برد - و عصاکش - و دست پرورده ، و دست‌کشي یعنی گدائی ، و نیز دست کش رام و منقاد- و بدست آورده و حاصل کرده • دست‌گشادن

---

(۱) و در سه نسخه - دست بر سر ॥ (۲) هکذا فی النسخ و صحیح منع کردن و در شعر سعدی ندارند بنون نفی فافهم ॥

یعنی جوانمردي و بخشش • دست‌کشیدن[1] دست دراز کردن، و دست از چیزے‌کشیدن ترك کردن • دست‌کفچه‌کردن یعنی گدائی کردن • دست‌گذار یعنی مددگار • دست‌مردي (بتاے موقوف) یعنی شجاعت - و امانت - و مددگاري - و (بکسر تا) قوت - و قدرت • دست‌نمودن اظهار قدرت کردن • دست و پا زدن طلب بجد و جهد تمام • دست‌نشان یعنی نشاندهٔ کس • دست‌نشین یعنی صدر نشین نظامی گوید • بیت • دست نشان هست ترا چند کس : دست نشین تو فرشته است و بس • دست‌یافتن ظفر یافتن و غالب آمدن • دست‌موسی یعنی آفتاب • دست صلیبي مکن یعنی دست پیش مخلوق مبند نظامي گوید • ع • پیش کسے دست‌صلیبی مکن •

الدال مع الشین

دشت و دشته صحرا ، و دردشت موضعے در صفاهان ، و دشت ارژن و دشت بیاض و دشت قبچاق مواضع معروف • دش و دشت بالفتح آراستن خود را - و بالضم زشت و بد مرادف در که مرقوم شد ، و ازین ماخوذ است دشنام یعنی نام زشت و بد ، وهمچنین دشمن یعنی بدنفس و بدخواه نسبت بشخصے • دشخوار و دشوار مشکل زیراکه مانندست بزشت در تنفر طبیعت و وحشت ازان • دشپل و دشپیل (بضم دال و کسر باے فارسی) گرہے که میان گوشت و پوست مردم پدید آید و بعربی غده گویند ، و معنيِ ترکیبی گرو بد چه پل و پیل بمعنيِ گره بود • دشتی (بوزن پشتی) زلو که خون از بدن میکشد مولوي گوید • ع • چو دشتی را فرو بردي عجایب نیست خون خوردن • دشمه (بفتح دال و میم) پهلوان ایرانی • دشلت (بفتح دال) رشتهٔ سوزن ، و بسین مهمله نیز گفته اند • دشمر (بفتح دال و میم) نوعے از غله که بهندي ارهر گویند و بعربی درجع (بضم دال و جیم) گویند ، و در نسخهٔ سروري گفته که در سامی بسین آورده • دشنه خنجر • دشنگ (بفتحتین و سکون نون و کاف فارسي) بند آب - و آنچه شاخ خرما بران باشد • دشنگی (بفتحتین و سکون نون و کاف فارسي) روزگار شاعر گوید • بیت • دشنگی بشنگی و شوخيِ خویش : ربود آن بت شنگ را از برم • دشیشکه (بهر دو شین بوزن فریفته) شب باشد •

الاستعارات

دشنهٔ‌صبح روشنی صبح که دهرهٔ صبح نیز گویند •

---

(۱) و در دو نسخه این زیادت - دست برسینه زدن و دست بر دل‌نهادن ترك‌دادن چیزے - و رضا دادن ۱۱

الدال مع الغين

دغا ناراستی- و حیله ◦ دغل ناراست-و ناسره و قلب-و در فرهنگ بمعني مکر و حیله - و در نسخهٔ میرزا خاشاکی که بمطبخ و حمام سوزند ◦ دغن بالضم عروس ◦ دغدو بالضم مادر زرتشت زراتشت بهرام گوید ◦ ع ◦ که بگرزمت دغدو بزرتشت بار ◦ دغ بالفتح زمینی که دران گیاه نرسته باشد ◦ دغه یعنی بےمو وکل مانند دغ ◦ دغو (بفتح دال وضم غین) دشتیست که گیو وطوس در شکارگاه آن دختر گرسیوز برادر افراسیاب یافتند و نزد کیکاوس آوردند و او در حبالهٔ خود آورده و سیاوش ازان بهم رسید ◦

الاستعارات

دغل خاکدان یعنی دنیا ◦ دغل درا یعنی عیب گو - و منافق ◦

الدال مع الفاء

دفتر بالفتح مجموعهٔ حساب- و مجموعهٔ شعر، و در قاموس نیز آورده و ظاهرا معرب کرده‌اند ◦ دفزك (بفتح دال و زاے معجمه) ستبر و فربه از هرچیز ◦ دفك (بفتحتین) هدف سنائي گوید ◦ ع ◦ تیرامید کي چو شهان بر دفك زنیم ◦ و در شیراز تلهٔ گرگ و روباه و مانند آنرا گویند ◦ دفنوك (بفتح دال و ضم نون) غاشیه منجیك گوید ◦ بیت ◦ از بزرگي که هستي اي خشنوك : چاکرت بر کتف نهد دفنوك ◦ و ابوحفص سغدي بمعنی چماق گفته وهمین بیت آورده، لیکن محمد هندوشاه بمعنی غاشیه گفته و این بیت بدین طریق آورده ◦ بیت ◦ کون چو دفنوك پاره پاره شده : چاکرت بر کتف نهد دفنوك ◦ دفه (بالفتح و فاے مشدد) آلت جولاهان که تار جامه بآن هموار کنند وقت آهار دادن خاقاني گوید ◦ ع ◦ بدفهٔ جد و ماشوره و کلاره و چرخ ◦

الاستعارات

دفتر پارین را گاو خورد یعني آن حساب آخر شد ◦ دف زدن یعني خواستن و گدائي کردن ◦ دفتر قاضي یعني شکنبه ◦

الدال مع الكاف التازي

دك بالفتح پاےبست دیوار که چینه بران گذارند انوري گوید ◦ بیت ◦ ور به یزدان

و ماے ز ناے است بنون نه میم چنانکه گمان بردة اند و آن قلعه کانگرة است ، فردوسي گوید * ع * هم از کابل و دنبر و مرغ و ماے * وحق آنست که مرغ ماے بغیر واو عطف نام جائے است و نسبت بدان مرغ مانی گویند * دنبوقه (بضم دال و باے تازي و سکون نون و فتح قاف) موے آویخته از قفا - و طرہ و شملهٔ دستار ، اما معلوم نشد که فارسي است یا زبان دیگر * دندان معروف * دند بالضم زنبور - و بالفتح نادان و بےشعور مرادف دنگ فخري گوید * بیت * در اصابت بنزد فکرت خود : عقل مخطي شناس عالم دند * و دزد و بےدیانت ابوشکور گوید * بیت * بخواند الٰهی زرگر دند را : ز همسایگان هم تفے چند را * و درویش و بےچیز سوزني گوید * بیت * دند و ملك یکے شمر و بهرهجوے باش : از بدرهٔ زر ملك و از پشیز دند * و چوبے است دندانه دار بعرض کارے که مي بافند و از هر دندانه تارے میکشند محتشم گوید * بیت * ندارد نے کار پیوند من : شکستست دندانهٔ دند من * و استخوان پهلو مختاري گوید * بیت * بجاے سینه دهان و بجاے گردن چشم : بجاے دندش تارك بجاے کتف عذار * و مشهور است که میگویند دندش نرم کردند یعني پهلویش کوفتند ونرم کردند - و بمعني دندان نیز آمده و این در اصل هندیست ابوالفرج گوید * ع * بشکل فیل یك دندش نگه کن * و در شرفنامه گیاهے است - و در نسخهٔ حلیمي حب السلاطین - و نیز آنچه دهانرا بیفشرد و درهم کشد و زمخت باشد چون مازو و پوست انار و مانند آن * دندان افریژ و فریژ و دندان افریش و فریش و دندان اپریش و پریش و دندان اپریژ و پریژ (بباے فارسي و زاے فارسي هر هشت) بمعني خلال * دندان کاو یعني خلال * دندان گوساله تیرے که پیکانش از استخوان باشد و بدندان گوساله مانَد خسرو گوید * بیت * دلیرانش گر کین دلیر افکنند : بدندان گوساله شیر افکنند * دنگاله (بفتح دال و کاف فارسي و لام و سکون نون با دال مهمله) آبے که از ناودان تا زمین یخ بسته باشد شاعر گوید * بیت * خلم از دماغ و بیني من تا بپشت پاے : گشتست دنگداله ز سردي و از خمار * و در سامي دنگاله (بوزن پرکاله) آوردہ * دندیدن بالفتح از خشم جوشیدن و زیر لب سخن گفتن * دندش (بفتح دال اول و کسر دوم) سخنے که باخود گویند زیر لب از خشم * دنك بالکسر آلتے است که برنج بآن کوبند و چون یکسرش بهاون برنج رسد سر دیگرش بلند شود و چون این سرش بزمین رسد آن سرش بلند شود ، و پادنك نیز گویند زیراکه بپا حرکت دهند و آن شخص برنج کوب را دنکي گویند ، طالب کلیم در مذمت است گوید * بیت * بکون نشست چو سر از سکندري برداشت : بچوب دنك تو گوئي

نشسته است کلیم • و بالفتح بیهوش و احمق خمروانی گوید • بیت • درین کارگه مرد هشیار جوے : نه دنك و دژآگاه بسیار گوے • و درموید بمعنی نشان - و مرکز دائره و نقطهٔ پرکار گفته شاعر گوید • بیت • توئی مانند دنك و من چو پرکار : بگردت بےسر و بے پاے گردم • دنگل (بفتح دال و کسر کاف فارسی) ابله و بےاندام و دیوث، و شمس فخری بضم کاف آورده و با گل و مل قافیه کرده • بیت • چارکس نیست در ممالك شاه : ظالم و خیر و مفسد و دنگل • و (بفتح دال و کاف) رو برو نشستن و این ترکیست • دنیدن بالفتح بنشاط خرامیدن و از غایت شادی بهرسو حرکت کردن • دنه بالفتح خرامش بنشاط و شادی • دنان بنشاط خرامان • دن بالفتح بنشاط خرامنده - و امر بنشاط خرامیدن و مدن نهی از دنیدن - و بمعنی خُم عربیست و بتشدید نونست و فارسیان بتخفیف استعمال کنند • دنیده بنشاط خرامیده • دنی یعنی بنشاط خرامی • دنه‌گرفته یعنی خرام و شادی و نشاط گرفته ؛ ناصرخسرو گوید • بیت • مثل است آنکه چو موشان همه بیکار بمانند : دنه‌شان گیرد و آیند و سر گربه بخارند • وله بیت • ای دنیده همچو خون کرده رخان از خون دن : خون دن خونت بخواهد خورد گرد دن مدن • وله بیت • ای شده مشغول به تا کردنی : گرد جهان بیهده تا کی دنی • و فردوسی گوید • بیت • ابر پشت پیلان تبیره زنان : خروشان و جوشان دمان و دنان •

الاستعارات

دنبه‌دادن و دنبه‌نهادن یعنی فریب دادن - و نیز سحر کردن و افسون خواندن تا کسے بکاهد خاقانی گوید • بیت • شب را ز گوسپند نهد دنبه آفتاب : تا کاهش دفش بمکافا برافگند • و عطار گوید • بیت • نداری شرم از موے چو پنبه : که حلق چون مغے ببری بدنبه • دندان بر چیزے کنایت از طمع باشد نزاری گوید • بیت • بدان دو رشتهٔ لولو میان حقهٔ لعل : چه گویمے که مرا بر لبت چه دندانست • دندان بزهر خاییدن یعنی سخن گفتن که ناشی از نهایت عداوت و دشمنی باشد سعدی گوید • بیت • بخاییدش از کینه دندان بزهر : که دون‌پرور است این فرومایه دهر • دندان بکام فرو بردن کامیاب و مستولی گشتن • دندان تیزکردن و دندان نهادن یعنی طمع بچیزے بستن • دندان داشتن و دندان فرو بردن اقدام نمودن و سخت بجد شدن بکارے - و خشم داشتن - و کینه ورزیدن • دندان‌زدن برابری کردن و خصومت نمودن سوزنی گوید • بیت • کسے که با تو بدندان‌زنی برون آید : بود زمانه مر او را بقهر دندان کن • دندان‌سپید یعنی خندان • دندان‌کردن یعنی اعراض کردن - و مضایقه نمودن سراج‌الدین سگزی گوید • بیت • از لب و دندان

او گر بوسهٔ سازم طمع : لب چو بگشایم که بامن او چه دندان میکند ● دندان‌کنان یعني قطع طمع. و بیقراري ؟ و رسوائی ' و در نسخهٔ سروري گوید (بضم کاف) رسوا کنان و خواري‌کنان و زاري‌کنان - و (بفتح کاف) از طمع قطع‌کنندگان ' ظهیر گوید ● بیت ● کدام حادثه دندان نمود با تو بعمر : که صولت تو ز بن بر نکند دندانش ● دندان‌نمودن خندیدن - و خشم کردن - و ترسانیدن سنائي گوید ● بیت ● چون نمود او بدشمنان دندان : تنگ شد بر عدو جهان چو دهان ● و کمال گوید ● بیت ● چو دندان نماید سر کلک او : شهادت نماید زبان سنان ● و در نسخهٔ سروري بمعنئ عاجز شدن نیز آمده ' و دندان نماے اظهار کنندهٔ غضب و خشم‌آلود ● دندان بخون فرو بردن یعني گزیدن کسے را ●

الدال مع الواو

دواري (بفتح دال و کسر راے مهمله) درست مسکوك از طلا که هریك مواري پنج شیاني باشد منوچهري گوید ● بیت ● چون تو که خدمت هر کهتر کني و مهتر : از بهر ده شیاني وز بهر یك دواري ● دوادو دویدن پیهم بهر طرف از بیم و جز آن - و کسے که خدمات جزوي باو رجوع باشد بهر کارے فرستند ● دو دونده - و امر بدویدن ● دوال بالضم تسمه - و در فرهنگ چرم حیوانات ازرقي گوید ● بیت ● ولیکن گاه کوشش بردرانند : دوال پیل فربه شیر لاغر ● و مکر و حیله سنائي گوید ● بیت ● ننگرم من سوے دوال شما : نشوم نیز در جوال شما ● دوالك مصغر دوال - و دوالے که بدان قمار بازند ● دوالي نام حاکم ابخاز که سکندر نوشابه را باو بزني داد نظامي گوید ● بیت ● دوالي بنام آن سوار دلیر : دوالك همي باخت با تند شیر ● دواله داروئیست خوشبو که در دواله مشك کنند و اشنه نیز گویند و لهذا او را بدین نام خوانند و دواءالمسك اگرچه مشهور شده اما صحیح دوالهٔمشك است - و دوالے که بآن قمار بازند ' و دوبره نیز بهردو معني آمده ● دوان و دوانه یعني دونده - و دوان دهے است از شیراز ● دوبل (بضم دال و فتح باے موحده) بیوفا و بےحقیقت ناصرخسرو گوید ● بیت ● تن دوبل بیوفاست اي خواجه : چندین مطلب مراد این دوبل ● دو برادران دو ستارهٔ بنات‌النعش صغریٰ که فرقدان گویند - و مرغیست شکاري مانند اله یعني عقاب اما ازو کوچکتر ' و دو برادران ازان گویند که چون یکے قصد صیدے کند و عاجز گردد دیگرے بیاريِ او آید ' و صاحب صحاح ده برادران گفته و سهو کرده ● دوپیکر یعني برج جوزا چه آن برج بصورت دوکس است که پي‌همدیگر درآمده باشند و لهذا توامان نیز گویند ● دوچار و دوچهار

یعنی ملاقات(١) و این عبارتست از آنکه دو چشم چار شد * دوخواهر دوستاره نزدیك سهیل که بتازی اختا سهیل گویند یکے شعری یمانی دوم شعری شامی * دوختن معروف - و دوشیدن - و ادا کردن وام ' و بدینمعنی مرادف توختن باشد ' و برین قیاس درخت و دوخته ' سراج‌الدین گوید * بیت * شیر هرماس درخت تدبیرش : وام افلاس درخت احسانش * و مولوی گوید * بیت * با درش بود آن غریب آموخته : وام بیحد از عطایش درخته * دوخ بمعنی لوخ که ازان حصیر بافند * دود معروف - و غبار خاطر و اندوه قطران گوید * ع * وز دل خویشانت سور و خرمی بزدود دود * دودمان قبیلهٔ بزرگ - و خاندان * دوده دودمان - و دودهٔ چراغ که مرکب ازان سازند - و (بفتح هردو دال) دایره * دودافکن یعنی افسون خوان و ساحر * دودخوار پرنده ایست * دودآهنگ و دودهنگ یعنی دودکش حمام و مطبخ * دودله و دوداله(٢) (بضم دال اول و فتح دوم) چوبے است مقدار شبر که هردو سر آن باریك کنند و بر زمین گذارند و چوبے دراز مقدار یك گز بران زنند تا از زمین بر خیزد و بعد ازان همان چوب بران زنند تا دور رود و شخصے دیگر که دران طرف ایستاده آنرا برداشته باز اندازد اگر برچوبے که بر زمین نصب کرده باشند در عرض بزند بازیرا برده و الا باخته' و در اکثر مواضع چوب کوچك را پل و دراز را چفته خوانند ' و بعربی اول را قله و ثانی را مقلاء گویند ' پوربها گوید * ع * چوبت زنیم بر سر و سینه چو دودله * دو روزی صحت و تندرستی فخر گرگانی گوید * بیت * دو روزی و درستی مر ترا باد : مباد از بخت بر جان تو بیداد * دور بالفتح یاد کردن درسهاے گذشته عبدالواسع گوید * بیت * میکنم درس عشق روز ازبر : همه شب دور جور میخوانم * و اخبار جاسوس که بامرا نویسند ' و جاسوسے که نویسد سردور گویند ' و بمعنی پیاله دوره است نه دور * دوراے (بضم دال و با راے مهمله) ناے که بعربی مزمار گویند' و در فرهنگ براے معجمه نیز گفته * دورباش نیزهٔ دوشاخه که بزر و جواهر مزین کرده در قدیم پیش پادشاهان می بردند تا مردم از دور دیده دور شوند و راه خالی سازند و نیز روز جنگ اگر کسے کمند بجانب پادشاه اندازد بآن دفع کنند و الحال در هند متعارفست که مانند آن نیزهٔ در پیش پیل می برند - و بطریق استعاره آه را نیز گویند * دوره بالفتح پیمانهٔ شراب دورق معرب آن ' و در فرهنگ (بضم دال و واو مجهول) بمعنی مرتبان آورده ' و در قاموس دورق بالفتح سبوے دسته دار یعنی مرتبان ' خسرو

---

(١) بدینمعنی دوچارشدنست و دوچار و دوچهار بمعنی ملاقی و روبارو کذافی السراج ॥ (٢) چالیك و غوك چوب نیز ॥

گوید • ع • دوره پرگردان که مرگم از تهي پیمانگیست • لیکن ازین شعر بمعني پیمانه ظاهر میشود •
دورفرو (بضم دال و راے مهملهٔ دوم و سکون راے اول) عمیق باشد • دوژه (بضم دال و واو
مجهول و زاے فارسي) گیاهیست که بار آن بمقدار فندقي باشد و خارها بران رسته که در دامن آویزد
خفاف گوید • بیت • بدلها اندر آویزد دو زلفش : چو دوژه کاندر آویزد بدامان • دوزنه (بضم
دال و فتح زاے معجمه و نون و در مولد بزاے فارسي گفته) سوزن - و نیش پشه و زنبور و امثال آن '
و در سامي ژنه (بحذف دال و واو و فتح زاے فارسي و نون) آمده • دوس (بضم دال و واو مجهول)
چسپنده ' و دوسیدن چسپیدن و برین قیاس دوسنده و دوسیده و دوسند و دوسانید و دوسانندہ •
دوستکاني پیالهٔ مالامال و لبریز که دوستان بدوستان دهند که بیاد فلان بنوش منسوب به دوستکان یعني
معشوق - و بعضے گفته شرابے که با معشوق خورند - و بعضے گفته پیالهٔ که کسے در نوبت خود بدیگرے
دهد ' و در فرهنگ گوید دوستکام و دوستکامي و دوستکان و دوستکاني شرابے که دوستان با دوستان یا
بیاد دوستان بنوشند عبدالواسع گوید • بیت • چو در مجلس او تو حاضر نبودي : فرستاد نزدیک تو
دوستکاني • دوشاخه چوب دوشاخ که بر گردن مجرمان نهند - و پیکان دوشاخ • دوشیدن معروف •
دوشه ظرفي که دران شیر دوشند' لیکن آن شیردوشه و گاودوشه است نه دوشه تنها • دوش کتف - و
شب گذشته - و امر بدوشیدن - و دوشنده • دوشا حیوان دوشیدني اسدي گوید • ع • ز میشان
دوشا هزاران هزار • لیکن گویا و کوشا و دانا تقاضا میکند که بمعني دوشنده باشد • دوشیزه یعني
بکر • دوغو (بضم دال و غین) آنچه در ته پاتیل بماند از آنچه روغن ازان بگیرند ' و في السامي
القلدة و القشدة و الخلوص دوغو' و در قاموس قلده و قشده ثفلے که از مسکه بماند چون اورا بپالایند
بسویق و خرما • دوغوا آشے که از دوغ پزند • دوک معروف • دوکدان صندوقچهٔ که دران دوک
و پنبه و غلولهٔ ریسمان گذارند خاقاني گوید • بیت • بهرام نیم که تیره گردم : چون چرخه و دوکدان
به بینم • دوک‌ریسه آن دوک که بدو ریسمان خیمه و جزآن تابند • دوکارد آلتے است بشکل ناخن پیرا
که درزیان جامه بآن مي برند و بعربي جلمان گویند و هر فرد او را جلم گویند • دولا سبوے آب •
دولاب یعني دلو آب چه دول بمعني دلو بود' وحق آنست که دولا نیز بمعني دولاب است
چه در اصل دولاو بوده • دول (بالضم و واو مجهول) آنچه بر بالاے آسیا نصب کنند که گندم ازان
در آسیا رود - و بمعني سفله و بخیا و مکار نیز آمده انوري گوید • ع • کین دول غلام جست ناکاده •
و دلو آبکش - و برج دلو سنائي گوید • بیت • باز دو پیکر و ترازوے دول : از هوا یافت بهره بیش

ممول • و تیر کشتی سراج الدین راجی گوید • بیت • دول کشتی برفلك که سود سر : گه نهان میگشت در موج خطر • دوله بوزن و معنیٔ دوره مرقوم - و گردباد و در سامی بدینمعنی بضم دال گفته ودر فرهنگ بهر دو معنی بفتح دال - و بمعنی دائره - و زلف - و بضم دال پشته و بلندی اوحدی گوید • بیت • شب تاریك و دیو پیغوله : راه باریك و دوله بر دوله • و نالهٔ سگ و شغال نزاری گوید • بیت • لیك نزدیك او چنان باشد : که سگ از دور میکند دوله • و آذری گوید • بیت • گرد خاوند خویش میگردید : دوله کرد و بخاك می غلطید • و مثال دیگر در لغت بزك گذشت - و بمعنی آنکه خود را دانا و بزرگ داند و چنان نباشد - و بمعنیٔ شکنبه نیز آمده است بسحاق گوید • بیت • شهد چربش دوله گیپا پاچه دست وکله سر : روده زیچك شش حسیبك دل کباب و خون جگر • دولانه (بالضم و واو مجهول) میوه ایست بستانی و صحرائی ، و بوستانی میخوش و سرخ رنگ می باشد • دوی (بفتح دال وکسر واو) حیلت‌گر و دغاباز • دویل امالهٔ دوال بمعنیٔ اخیر یعنی مکر و حیله - و ابریشم گنده ، و دوپیل (بکسر بای فارسی) نیز باینمعنی است •

الاستعارات

دوازده میل و دوازده جوسق یعنی دوازده برج • دو اسپه یعنی بسرعت و استعجال • دوال باز یعنی دغاباز و محیل ، و دوالك باز نیز گویند • دوال گشادن یعنی پرواز کردن • دوخیط و دوگاوپیسه و دو خادم رومی و حبشی و دو پادشاه جبار یعنی روز و شب • دوچشمه یعنی آفتاب و ماه • دو چشم چارشد یعنی ملاقات شد • دو خاتون و دوخاتون بینش یعنی مهر و ماه • دوحرف یعنی کاف و نون • دوشیزگان جنت یعنی حوران بهشت • دوطفل نور و دوطفل هندو یعنی مردمك چشم • دوعلوی یعنی زحل و مشتری • دونان فلك و دوکله دار و دونان گرم و سرد یعنی آفتاب و ماه • دو هاروت کافر یعنی دو چشم محبوب • دوات آشور میلی که بدان دوات برهم زنند و بتازی محراك خوانند • دود برآوردن مستاصل ساختن • دود دل و دود دم و دورباش یعنی آه • دودله یعنی دردمندی • دو رنگ و دورو یعنی منافق • دورگیران یعنی پادشاهان - و باده نوشان • دوش برزدن شادی کردن که کتف برزدن نیز گویند خاقانی گوید • بیت • بی‌سران را سر و گردن بفراز : برمزن دوش که ما را چه غم است • دوگانه یعنی دو رکعت نماز • دوگاهواره یعنی زمین و آسمان • دوگوهر یعنی عقل و روح • دولاب مینا یعنی فلك • دویك

یعنی دم آخر و مردن خاقانی گوید • بیت • من که بدحال و سخت سست‌دلم : جان و دل بر دویك نه بر خطر است •

الدال مع الهاء

ده بالفتح عدد معروف - و بالکسر قریه - و دهنده - و امر بدادن - و امر بزدن • دهار (بالفتح و راے مهمله در آخر) غار و شکاف کوه اسدي گوید • بیت • که پر دهار و شکسته دره : دهارش پر از کان زر یکسره • دهاژ (بالفتح و زاے فارسی در آخر) نعره و فریاد • بیت • فرخی بر در تو بندهٔ تو : از نشاط تو برکشیده دهاژ • ده‌آك بالفتح لقب ضحاك زیراکه صاحب ده عیب بود و آك بمعنئ عیب بود ، و بعضے گفته اند که ضحاك معرب آنست ، و ظاهرا چون در اصل از عرب است ضحاك نام اصلئ اوست در عرب بواسطهٔ کثرت خنده ، و آن ده عیب اینست زشتي کوتاهي بیدادگري بےشرمي بسیارخواري بد زباني دروغ‌گوئي شتاب‌کاري بد دلی بیخردي • دهان معروف • هانه دره یعني خمیاره • ده‌پنجي یعني زر ناسره نظامي گوید • بیت • با منست این که در سخن سنجي : ده‌دهی زر دهم نه ده‌پنجي • دهچه یعني ده خورد - و بزبان دیلم رعیت را گویند • ده‌خدا یعني صاحب ده • ده‌ده و ده‌دهي[1] یعني زر سره و تمام‌عیار سیف گوید • بیت • سر اکابر ایام شمس دولت و دین : زہے زگوهر تو زر مردمي ده‌ده • ده‌دله و ده‌رگه یعني شجاع و دلیر • دهره خنجریست کوچك که هردو طرفش تیز و سرش باریك باشد چون سنان نیزه و اکثر مردم گیلان دارند • دهستان بالکسر ملکیست نظامي گوید • ع • زري تا دهستان و خوارزم و جند • دهش یعني بخشش و عطا • دهشت (بفتح دال و کسر ها و سکون شین معجمه) یگانگی • دهکان بالکسر مزارع دهقان معرب آن - و چون اکثر دهقان عجم تاریخ پادشاهان عجم میدانستند کاهے بمعني مورخ نیز استعمال کنند و لهذا فردوسی و نظامی قصه را به پیر دهقان نسبت داده اند • دهکاني بالکسر دهقانی - و (بالفتح و کاف فارسی) نوعیست از زر • دهك (بفتحتین) دهے است بشیراز - و دهے است بواسط - و دهے است بقزوین • دهل (بضمتین) معروف • دهله (بفتح دال و لام) پلے که مردم بران گذرند - و گیاهے است که کون (بفتحتین ؟) نیز گویند شاعر گوید • بیت • بر پشت اگر خار کشي و دخ و دهله : به زانکه ز دونان طلبی ناسره کهله • دهمست

---

(۱) و در اکثر نسخ بجاے این دو لغت لفظ دهي مرقومست ॥

(بفتح دال و میم و سکون ها و سین) درختیست چون بسوزند بوے خوش دهد و در زمستان و بهار سبز باشد و بعربی غار گویند بغین • دونه یعنی آرایش • دهنه و دهانه آهنی لگام که اسپان را در دهان کنند - و سنگی است معروف که در دواها بکار آید بخصوص دواے چشم و آنرا زنگار معدنی و دهنهٔ فرنگ گویند - و بمعنی ده نیز آمده اخسیکتی گوید • بیت • چو عنکبوت بده دست و پاے سخره تنم : ازان دهانه چهار استاد و شش مزدور • دهون (بفتح دال و ضم ها) یعنی ازبر و یاد عبدالقادر نایني گوید • بیت • آنکه مدح شاه خواند از دهون : از دهانش بوے مشك آید برون • دههزار و دههزاران بازي معروف از هفت بازي نرد • دهید یعني بدهید - و بمعني زنید نیز آمده اسدي گوید • بیت • پس از خشم فرمود کین را دهید : همه دستها را بخون در نهید •

الاستعارات

ده‌انگشت بدهان‌گرفتن عجز و فروتني و زاري کردن خسرو گوید • بیت • زبهر آنکه ده انگشت بر دهان گیري : دهان ز مصلحت است آنکه مي بماند باز • دهدله یعني متلون مزاج - و نیز شجاع و دلیر • دهسال باصطلاح منجمان فارس کواکب سیاره باشد • دهل‌دریده یعني رسوا نظامي گوید • ع • صبا بلبلان را دریده دهل • دهلیزي یعني سخنان اراجیف بےماحصل • دهن‌دریده یاوه‌گو و هرزه‌درا قاسم انوار گوید • ع • خوش گفت در بیابان رند دهن دریده • دهان‌ضیغم یعني نقطهٔ برج اسد • دهرکاسه‌گردان یعني روزگار • دهقان‌پیر مي انگوري • دهقان‌خلد یعني رضوان • دهِ مسکن ادریس یعني بهشت • ده پانزده داري یعني زیب و آرایش داري • دهرنکوهي یعني نکوهش و بدي دهر گفتن •

الدال مع الیاء

دیبا و دیبه حریر تنك دیباج معرب آن • دیباچه بحسب لفظ مصغر دیبا ست - و در اصل لغت فرس بمعني جامه ایست نیمچه از دیباے خسرواني مکلل که پوشش خاصهٔ پادشاهان عجم بودے و آنرا بالاے جامهٔ دیگر پوشیدندے و در هیچ پوشش چندان تکلف نکردندے که در دیباچه و آن یکي از علامات پادشاهیست مانند لواچه و سریر و اکلیل چنانکه ساماني گفته - و بعضے گفته اند دیباچه قطعهٔ روےکار دیبا باشد - و خطبهٔ کتاب را بطریق مجاز دیباچه خوانند باعتبار آنکه زینت کتاب بدان است چنانکه هم ساماني گفته، و باعتبار شباهت آن بقطعهٔ روےکار دیبا هم توان گفت •

دیباے پخته در پخته (بضم هردو باے فارسي) دیبائے که تار و پودش خام نباشد و بعربي مطبوخ گویند ● دیبهٔ خسروي گنجے است از هفت گنج پرویز ● دیباذر (بفتح دال و باے موحده و ضم ذال معجمه) روز هشتم ماه فارسیان ● دیبمهر (بفتح دال و کسر باے موحده و میم) روز پانزدهم ● دیبدین (بفتح دال و با و کسر دال دوم) روز بیست و سیوم ● دید یعني بینش ● دیده معروف یعني چشم - و دیده‌بان ' و درعربي بهردو معنی عین گویند ● دیده‌دار یعني دیده‌بان اسدي گوید ● بیت ● خروشان ازانجا یکی دیده دار : که اي بیهشان نیست جانتان بکار ● دیدهٔ‌گاو گل گاوچشم که بابونهٔ گاو گویند ● دیدگاه و دیدگه جاے نشستن دیده‌بان حافظ گوید ● ع ● که تو در خواب و ما بدیده‌گهیم ● دیدار بینش - و روے ' فردوسي گوید ● بیت ● اگر هست خود جاے گفتار نیست : ولیکن شنیدن چو دیدار نیست ● و قطران گوید ● بیت ● دیدهٔ فضل را توئی دیدار : خانهٔ جود را توئی بنیان ● و سنائی گوید ● بیت ● ز دیدارت نپوشیدست دیدار : ببین دیدار اگر دیدار داری ● و در فرهنگ بمعنيِ باصره و قوت بینائی گفته و همین دو بیت شاهد آورده - و بمعنيِ آشکار نیز آمده خاقانی گوید ● بیت ● دیودل باشیم و برپاشیم جان : کان پری‌دیدار دیدار آمده است ● دیرنده یعنی دیرکننده ● دیرند (بکسر دال و یاے مجهول و فتح را) روزگار و زمانه رودکي گوید ● بیت ● یافتي چونکه مال غره مشو : چون تو بس دیده بیند این دیرند ● و ابوحفص سغدی بمعنيِ تعویذ آورده رودکي گوید ● بیت ● ایا سرو من در تگ و پوے آنم : که دیرندآسا به پیچم بتو بر ● لیکن این بیت شاهد خصوص تعویذ نمی شود بلکه بمعنيِ عشق‌پیچه مناسبتر است ● دیر (بالکسر و یاے مجهول) معروف - و بالفتح گنبدے که براے عبادت می‌ساختند ● دیرپاز یعنی دیر حرکت و دراز چه پاز بمعنیِ حرکت است چنانکه گویند شب دیرپاز ● دیز و دیزه قلعه مرادف دز فرخی گوید ● بیت ● ز گنگ دیز بفرمان شاه بستاند : حصار و پیل دمان هریکی چو حصن حصین ● و بمعنيِ رنگ سیاه و کبود نیز آمده و اسب شبدیز یعنی بسیار سیاه مانند شب - و نوعے از دیگ دراز که از مس و گل سازند و اهل خراسان دیزو گویند بتصغیر ' و دیزیدان سه‌پایهٔ آهن که دیگ دیزه بران گذارند و چیزے پزند رضی‌الدین لالاے قزوینی گوید ● بیت ● پندے بگویمت بشنو هان دگر مپز : در دیزهٔ خیال اباهاے حرص و آز ● دیس (بالکسر و یاے مجهول) مانند مرادف دس مرقوم ● دیسه (بالکسر و سین مهمله) بمعنیِ شخص ● دیش (بکسر دال و یاے مجهول) امر است از دادن ● دیگ معروف - و توپ بزرگ اسدي گوید ● بیت ● بهر گوشه عرّاده برساختند :

همه دیگ رخشنده انداختند ٭ و (باشباع کسر دال و یاے معروف) دیرز ٭ دیگپایه معروف ٭ دیگ افزار[1] گرم دارو که براے بوے خوش در دیگ کنند ٭ دیگینه و دینه یعنی دیروزینه مولوی گوید ٭ بیت ٭ هر روز فقیران را هم عید هم آدینه : بے عید کهن گشته آدینه و دیگینه ٭ دیلمك بالفتح همان دلمك که بعربی رتیلا گویند ٭ دیم بالکسر رخسار ـ و مخفف ادیم ' و دیمر بمعنی رخسار گفته اند و شاهد آن نیافتم و ظاهرا همان دیمه را بتصحیف دیمر خوانده اند ' سنائی گوید ٭ ع ٭ دیم ماهست گردم او نیست ٭ و ناصر خسرو گوید ٭ ع ٭ نه کفش دیم و نه دستار شاره ٭ دیمین (بفتح دال و سکون هردو یا و کسر میم بینهما) آن دو چوب که طفلان بدان بازی کنند و دودله گویند چنانکه گذشت ' و در فرهنگ بکسر دال گفته ٭ دین بالکسر روز بیست و چهارم ماه فارس ٭ دیمه بالکسر همان دیم بمعنی رخساره زراتشت بهرام گوید ٭ بیت ٭ هماندم که صبح درم دیمه داد ٭ یعنی رخ نمود ' و در فرهنگ بمعنی روشنی گفته و همین بیت آورده و محل تامل است ٭ دیو معروف ـ و معنی که ریختهٔ این لفظ است آنست که پارسیان هر سرکش متمرد را خواه از جنس انسان و خواه از جن و سایر حیوانات دیو خوانند و صاحب سامانی این لفظ را ترجمهٔ شیطان گفته ' و در قاموس گوید الشیطان معروف ـ و کل عات متمرد من جن او انس او دابة ' و صاحب نزهة علائی گوید هرکه کار نیك کند پارسیان او را فرشته گویند و هرکه بدکردار بود دیو خوانند و لهذا دیو سپید را ازبهر آنکه کیکاؤس را بگرفت و بر خداوند خویش عاصی شد دیو خواندند و این رمز است چنانچه گویند هوم که افراسیاب را بدست رستم باز داد فرشتهٔ بود که از آسمان آمد ' و ابلیس را که پارسیان آهرمن و دیو خوانند باعتبار عصیان اوست ' و همچنین بحسب مجاز هرچیزے را که از افراد خود عظیم‌تر باشد آنرا بدیو اضافت کنند چنانکه بغول اضافت کنند مثلا کمان بزرگ را کمان دیو خوانند یعنی دیو را میشاید یا نسبت بافراد خود بزرگ است چون دیو نسبت بسایر مخلوقات در عظم جثه ' و چنانچه نوعی از اسپست که ساق و برگ آن اغلظ بود دیواسپست خوانند ' و کلوخ کلان که در زمین شدیار کرده افگنده باشد دیو کلوخ خوانند ' و عنکبوت کلانرا دیوپا زیراکه پایهاے دراز دارد ' و گردباد را دیوباد زیراکه از سایر بادها بشدت‌تر است ' و بعضے گفته اند این باد بهنگام مقاتلهٔ دیوان است ٭ دیوباد گردباد زیراکه چنین گویند که دیوان باهم جنگ کنند و آن باد نشانهٔ آنست ٭ دیوپا یعنی عنکبوت ٭ دیوبخوریده (بکسر باے موحده و ضم خا و کسر راے مهمله) کسی که جن او را گرفته باشد ' و ظاهرا بچوریده

---

(۱) اینست درسه نسخه و در اکثر نسخ بجاے اینست دیگ‌نهاز ۱۱

(بجیم فارسي) بمعنی بشوریده مناسبتر است ● دیوبند لقب طهمورث چه دیوان را مسخر کرده بود - و در شرفنامه بمعنی داروئی گفته ' و در ادات دیوند آورده (بحذف با) و ظاهرا ریوند را چنین خوانده اند و الله اعلم ● دیوچه کرمی است که در پشمینه و ابریشم افتد - و چوبی که اندام بدان خارند- و زلو که خون از بدن می مکد - و گیاهیست که زروك گویند (بفتح زا و ضم را) ● دیوجان یعني سخت جان ● دیوخار همان خفچه مرقوم که سپید خار نیز گویند ● دیودار صنوبر هندي - و در نسخهٔ حلیمي درختي است مانند صنوبر که شیرے دارد نافع برای استرخای عصب و فالج و لقوه و دیودارو نیز گویند ● دیو دولت دولتي که زود زوال پذیرد ● دیودل سخت دل و دلیر- و تاریك دل و جاهل ● دیوزده و دیوزد یعني دیوگرفته فخرگرگاني گوید ●بیت ● گهی چون دیو زد بیهوش گشتي : فغان کردے و پس خاموش گشتي ● دیورخش نام نوائیست ' و دیفرخش نیز گویند ● دیوسار یعني دیو مانند - وکسی که دیوجامه پوشد و آن جامه ایست که پرها بران بندند و درو قت شکار کبك پوشند و آن نوعی از جامهٔ موبینه است که بغایت دراز قامت و عریض باشد چنانچه گوئي راست باندام دیو است و بران شانهای عقاب نصب کرده اند و شکار مرغان را کسی در پوشد و در شکارگاه جنبیدن گیرد و شانهای عقاب بجنباند جانوران گمان برند که مگر صدای بال عقاب است همه فرو خیزند و از بیم عقاب از پرواز بمانند تا همه را بگیرند و این نوع شکار در زمستان بسیار کنند ' و در روز جنگ نیز نوعی از جامهٔ موبینه که پشم آن بسوی بالا باشد پهلوانان در پوشند چنانکه جهانگیري و ساماني گفته و وجه تسمیهٔ هردو جامه بدیوجامه ظاهر است ' و در موید گوید دیوجامه جامهٔ پلاسین درشت که روز جنگ پوشند ' و اصح آنست که پوشندهٔ آنرا دیوسوار گویند نه دیوسار عماد گوید ● بیت ● دیو سوارش بزند لشکرے : خرمنی از کاه و زنار اخگرے ● دیوکلوچ کودك مصروع ● دیوك بالکسر کرمی که چوب و کاغذ و جزآن خورد و در پشمینه افتد و تباه کند - و سوزني در اشعار بمعنی زلو آورده که خون از بدن مي مکد ● دیوگندم نوعی از گندم که دو دانه در یك غلاف باشد - و بعضی گفته اند خوشهٔ بزرگ که بی دانه باشد ● دیولاخ یعني مکان دیو و آن جائی باشد که درخت و گیاه بسیار دران بود و خرابه و ترسناك باشد ● دیومشنگ (بضم میم و فتح شین و سکون نون و کاف فارسي در آخر) نوعی از حبوب که چون پوستش دور کنند بعدس مقشر ماند و گاو را فربه کند ● دیوه کرم پیله ● دیهیم تاج ' و داهیم نیز گویند ' و اصل داهیم است و دیهیم امالهٔ آنست ' و در جهانگیري داهم (بحذف یا) نیز آورده ●

الاستعارات

دیده‌بان چهارم یعني آفتاب ٭ دیده‌بان فلک یعني زحل ٭ دیده بر در داشتن منتظر بودن ٭ دیدهٔ کافوری یعني نابینا ٭ دیده‌کنان یعني نگاه کنان و تامل کنان سنائي گوید ٭ بیت ٭ خود دیده کنان جمله بیایند بتو بر: دیدار ترا از دل و جان گشته خریدار ٭ بیت ٭ بقدهٔ خسرو که ز تو دیده بپوشید و برفت: چون میسر نشدش دیده‌کنان باز آمد ٭ دیر تنگ و دیر رند‌سوز و دیر مکافات یعني دنیا ٭ دیر مینا یعني فلک ٭ دینارشمر یعني صراف مرادف درم گزین مرقوم مولوي گوید ٭ بیت ٭ عمر تو مانند همیان زر است : روز و شب مانند دینار اشمر است ٭ دیر شدن یعني مردن نخشبي گوید ٭ بیت ٭ چند پرسي که حال دل چون است : دل من دیر شد حیات تو باد ٭ دیوار خانه روزن شدن یعني خراب شدن ٭ دیوار کوتاه دیدن عاجز و زبون دیدن ٭ دیوجان و دیودل یعني سخت دل و بےرحم - و تاریک دل - و دلاور ٭ دیودیده و دیودیدهٔ یعني دیوانه ٭ دیوسار کسے که افعال ناشایسته ازو واقع شود ٭ دیوسوار یعني سوار اسب سرکش ٭ دیومردم یعني مردم مفتن و مفسد - و نوعے از حیوانات که بعربي نسناس خوانند ٭ دیگدان‌سرد یعني بخیل ٭

باب الراء مع الالف

راخ غم و اندوه فردوسي گوید ٭ بیت ٭ دو گوشش بخنجر چو سوراخ کرد : دل مرز توران پر از راخ کرد ٭ رابو (بضم باے موحده) گلیست نصیرادیب گوید ٭ ع ٭ سوسن و رابو شگفت بر طرف بوستان ٭ راد سخي و جوانمرد - و بعضے گفته اند ضد سفله و لهذا جواد را وشجاع را و دانا را نیز گویند ٭ رادمرد و رادمنش یعني کریم طبع ٭ رادبوے همان داربوے ، و ظاهرا که بغلط بطریق قلب چنین خوانده اند ٭ رادي سخاوت ٭ راز سرّ دل - و چیزے پوشیده و پنهان نظامي گوید ٭ بیت ٭ رہے خواهي شدن کز دیده راز است : به بےبرگي مرو کین ره دراز است ٭ و سعدي گوید ٭ بیت ٭ چنان این سخن در دلت دار راز : که گر دلت جوید نیابدش باز ٭ و معمار و سردار گلکاران که بهندي راج گویند لیکن بدینمعني عربیست عجمي گوید ٭ بیت ٭ بیکے تیر همه فاش کند سرّ حصار : ور برو کرده بود تیر بجاے گل راز ٭ و قریه ایست بیک فرسخي سبزوار ، و بمعني ملک ري راز نیامده بلکه عرب در نسبت ري تغییر داده رازي گویند تا چهار با جمع نشود چه ري بعربي بتشدید یا ست و یاے نسبت نیز مشدد است ، اما صاحب فرهنگ گوید که بر پشت کتاے

بخط امام فخر دیدم که در زمان ماضي پادشازادهٔ بود راز نام و برادرے داشته موسوم به ري هردو باتفاق بناے شهرے کردند در تسمیهٔ آن منازعت شد چه هر کدام میخواست بنام خود مسمی گرداند آخر رفع منازعه بدین وجه کردند که شهر بنام برادرے موسوم کنند و اهل شهر بنام برادرے منسوب سازند پس شهر را ري و اهل شهر را رازي گفتند و این نقل اصلے ندارد و اعتماد را نشاید - و بمعنی رنگ - و امر برنگ کردن نیز آورده فخر گرگاني گوید • بیت • همیرفت از زمین بر آسمان گرد : تو گفتی خاك جامه راز میکرد • و درین تامل است چه بمعني پوشیده و پنهان نیز درست می آید و شاید که چنین باشد • ع • توگفتي خاك جامه زر همیکرد • و بمعني خارپشت نیز گفته لیکن اصح بدینمعني ژاوژ (بهر دو زاے فارسي) است بوزن خموش • رازبان کسے که سخن اهل حاجت بعرض سلاطین رساند فردوسي گوید • ع • بگفتند با رازبان راز خویش • رازیان و رازیانه و رازیام بمعني بادیان• راس درجهانگیري لغتے است در راه بمعني طریق • راست معروف - و نام نوائیست • راستا طرف دست راست • راستین و راستینه راست - و واقعی • راسته آنکه کارها بدست راست کند ضد چپه - و بمعنی[۱] صف و قطار رسته است و راسته نیز آمده • راستاد (بسکون سین) وظیفه و راتبه فردوسي گوید • بیت • خدایا بخواهم ز تو راستاد : چو جودت همه را وظیفه بداد • لیکن ورستاد بدینمعني خواهد آمد در واو • راست‌روشن وزیر بهرام که بواسطهٔ ظلم بسیار اورا بکشت • راسو (بضم سین) جانور معروف که موش‌حربا و بهندي نیول گویند و بعضے گفته اند موش‌حربا نوعے است ازان که بجثه درازتر و باریکتر باشد • راش و راژ (بزاے فارسي) خرمن غلهٔ توده کرده مرادف جاش مرقوم ، و ظاهرا هردو را دراول زاے فارسي باید چه جیم را بسیار بزاے‌فارسي بدل کنند • راغ دامن کوه - وصحرا • راف بزبار که بتازي بسباسه میگویند • راقه گیاهے است که بسیر ماند و آنرا بریان کنند و خورند - و در جهانگیري بزبار گفته • راقوته (بضم قاف و فتح تاے قرشت) پودینه، اما در فارسي بودنش تامل است چه قاف در فارسي نیامده ، احمد اطعمه گوید • بیت • رنج سکبا میکشد راقوته بهر روغنش : رنج ظلمت خضر بهر چشمهٔ حیوان کشد • راك قوچ جنگي شاعر گوید • بیت • بدانت بازوے حکمت به پنجهٔ قوت : ز موے گردن شیر ژیان قلادهٔ راك • و در موید بمعني کاسه - و رشتهٔ سوزن آورده • رام ضد توسن - و روز بیست و یکم ماه فارسي - و نام ملکے موکل بر افعال بندگان که تدبیر مصالح روز رام باو متعلق است - و باعتقاد هنود یکے از نامهاے

---

(۱) در سراج‌است رسته بازار بمعني صف دکان بکسر است چنانکه قوسي تصریح کرده هرچند شهرت بفتح دارد "

خدا که در مظهرے حلول کرده باشد - ونام عاشق ویس که واضع ساز چنگ است و رامین نیز گویند خاقانی گوید • بیت • گرچه تن چنگ شبه نالهٔ لیلی است : نالهٔ مجنون ز چنگ رام برآمد • و چون در اصل فرس رام بمعنی خوش آمده و او بسیار عیاش بود اورا رام گفتندے فخرگرگانی گوید • بیت • شهِ خوش زندگانی بود و خوش نام : که خود در لفظ ایشان خوش بود رام • و فردوسی گوید • ع • شهنشه ازین گفتها رام گشت • ولقب یکی از ملوك هند - و نام دره ایست در هند لیکن اورا درهٔ رام گویند نه رام تنها فرخی گوید • بیت • گاهے بدریا در شوی گاهے بجیحون بگذری : گه راے بگریزد ز تو گه رام گه خان گه تکین • وله بیت • آن کرد نکو نام که اندر درهٔ رام : با پیل همان کرد که با گرگ بخواری • و در فرهنگ بمعنی روان آورده فردوسی گوید • بیت • بسوے زفر گردم آن تیر رام : بدان تا بدوزم زبانش بکام • و بعضے گفته اند رام ضد توسن است و بطریق مجاز بر آدمی که سرکش نباشد و فرمان‌بردار و رام‌پیشه بود اطلاق کنند - و بطریق مجاز بر جمادات نیز اطلاق کنند چنانچه تیر را که از کمان زور گشاد دهند گویند تیر و کمان را رام کردیم و ازین باب است درین بیت فردوسی نه آنکه بمعنی روان است چنانکه در فرهنگ گفته بلکه در بیت اول فردوسی نیز اینمعنی میتوان گفت لیکن در بیت اول چون بمعنی شاد که در لغت آمده درست می آید حاجت بمجاز نیست • رام اردشیر شهریست بناکردهٔ اردشیر، و معنی ترکیبی مسخّر و فرمان بردار اردشیر، و بعضے گفته اند طرب اردشیر چه رام و رامش بمعنی طربست، و درین تامل است چه رام بمعنی شاد و خوش است نه شادی و خوشی، و برین قیاس رام‌هرمز • رامتین و رامین و رامینه و رامی همان رام عاشق ویس که واضع ساز چنگ است، و در جهانگیری رامتین (بسکون میم) و رام و رامین نام رامشگرے است که چنگ وضع کرده، وصحیح آنست که واضع چنگ همان رام عاشق ویس است نه غیر آن، و سامانی گوید رامین مرکب است از رام بمعنی طرب و یا و نون و معنی ترکیبی آن طربناك است • رام‌هرمز شهریست در الکهٔ اهواز بناکردهٔ هرمز، و گاهے تخفیف داده رامز گویند، خاقانی گوید • بیت • وز راه کرامتی بهرمیل : رانده ز ابریق رامزی نیل • رامش و رامشت و رامشگ شادی و طرب و بعضے گفته اند رامش مخفف آرامش است یعنی آرمیدن چه آن سبب شادیست - و روز چهارم از خمسهٔ مسترقهٔ سال ملکشاهی • رامشگر و رامشین و رامشی یعنی مطرب • رامش‌جان نوائیست از نواهاے باربد و معنی آن آرامش جان • رامشخوار نوائیست دیگر، و رامش طرب و خوار نیکو و آسان، و در جهانگیری و سامانی هردو مذکور است • راموز (بضم میم)

ماهئ است بغایت دلیر و جنگجوے که با آدمی انسے تمام دارد و با کشتی همراه شود اگر ماهیان قصد
کشتی کنند مانع آید و اگر کشتی غرق شود مردم را بکنار رساند آذري گوید • ع • ماهئ هست
نام او راموز • و بعد از چند بیت بطریق اشاره می گوید • بیت • هست راموز مرشد کامل : که
برد مرد را سوے ساحل • و در فرهنگ درین بیت بمعنیٔ ناخدا گفته و از اول حکایت غافل شده
و این بسیار غریبست • رامیار شبان ٬ و رمیار (بحذف الف) نیز آمده و در اصل رمهیار بوده ٬ نزاري
گوید • بیت • رسیدم درمیان مرغزارے : دران دیدم رمے بے رامیارے • و برین تقدیر اصل رمیار
است و رامیار لغتی است دران ٬ و بعضے گفته اند رمه در اصل رامه است یعني رام شبان و مطیع
آن ٬ و برین تقدیر رامیار اصل است و رمیار فرع آن • رامیتن (بکسر میم و یاے معروف و فتح تا)
قصبه ایست از ولایت بخارا مشتمل بر چند قریه بر ده فرسنگ بخارا که مولد خواجه علي رامیتني
است معروف بخواجه عزیزان چنانکه فرموده اند • ع • پا از سر دل ساز و بیا رامیتن • ران معروف -
و امر براندن - و راننده - و در نسخهٔ میرزا بمعنی درخت انگزد گفته • رانین (بفتح نون) شلوار و
بعربی رانان گویند ٬ و بعضے بکسر نون گفته اند بمعني شلوارے که سپاهیان وقت سواري پوشند زیر
موزه و آن مرکب است از ران و یا و نون ٬ و نظامي عروضي سمرقندي در چارمقاله گوید چون رودکی
قصیدهٔ که درستایش بخارا و تحریض نوح ساماني بر سر بخارا گفته بود بخواند ملك از نشاط موزه
بے رانین دز پوشید و سوار شد ٬ خاقاني گوید • ع • چرا دارد ملغ رانین دیبا • راوك (بفتح واو)
صاف که بتازي راوق گویند ٬ و بعضے گفته اند راوق معرب آنست ٬ و اصلے ندارد چه راوق بدینمعني
عربي است از راق بروق بمعنیٔ صاف کردن نه معرب ٬ و محتمل که بعدیاز تعریب اشتقاق کرده باشند ٬
ظهیر گوید • بیت • بگذشت ماه روزه بخیر و مبارکي : پرکن قدح ز بادهٔ گلرنگ راوکي • راوباده
صمغ درخت انجدان که بعربی حلتیت گویند ٬ و ساماني گوید این مرکب است از راو بمعني راے
که در لغت هند بمعنیٔ امیر و بزرگ است و از باده بمعني شراب چه هنود را بخوردن آن ولوع تمام
است خاصه بزرگان ایشان را و معنی ترکیبي بادهٔ بزرگان هند • راویز (بکسر واو) علف شتر که
شترخوار نیز گویند • راود (بفتح واو) زمین پر فراز و نشیب که علف بسیار دران رسته باشد چنانکه
در فرهنگ آورده فردوسي گوید • بیت • فسیله براود همي داشتی : شب و روز بر دشت بگذاشتی •
لیکن بر مرادش دلالت ندارد • راورا (بفتح را و ضم همزه و واو معروف و بعده راے مهمله)
خارپشت ٬ و ظاهرا بهر دو زاے فارسي است چنانکه بیاید • راه طریق - و طریقه و سنت - و مقام

و پردهٔ موسیقي - و نوبت و مرتبه - و قاعده - و روش و مذهب چنانکه گویند رسم و راه - و ازینجاست راه بمعني نغمهٔ خاص و آهنگ و مقام خاص نظامي گوید ● بیت ● بزن راهے که شه بے راه گردد : مگر کین داوری کوتاه گردد ● یعني طریق خاص بزن که شاه راه هشیاري بگذارد ' و راه راست یعنی طریق مستقیم' و راه خسروانی یعنی طریق سرود خسروانی نه آنکه راه خسرواني سرودیست چنانکه صاحب فرهنگ گمان برده' و در مروج‌الذهب گفته که خسروانی نام سرودیست پارسیانرا ● راه‌واره و راه‌آورد ارمغان و هدیه که از سفر براے دوستان آرند اخسیکتی گوید ● بیت ● دست تهی نیاید گردون بخدمت تو : مه برطبق برآرد بر شرط راه‌واره ● راه‌نورد و ره‌نورد یعنی تیز رونده که از سرعت گویا راه را می‌نوردد یعني مي‌پیچد ● راه‌دار[1] یعنی خوشرفتار ● راه‌وار یعنی اسب ایق راه ● راه‌گیر یعنی پیچندهٔ راه و تیز رونده ● راه‌زن یعنی دزد - و سرود گوے ● راه‌نشین یعنی گدا - و راه‌گذری و غریب - و طبیب سر راه ' و چنانچه دریوز گدائے را گویند که از درها جوید راه‌نشین گدائے را گویند که بر سر راهها نشسته سوال کند ● راه‌شبدیز لحنے است از سی لحن باربد ● راه‌گل سرودیست از موسیقی ' و شاید که راه جزو کلمه نباشد چنانکه در راه خسروانی گذشت ● راهوی نام مقامے است از موسیقی که رهاوی نیز گویند' لیکن بعضے گفته اند رهاوی قول عوام است ● رایه جوششے که طفلان را عارض شود و بتازی سعفه گویند چنانکه در فرهنگ گفته ● رایگا (بسکون یا و کاف عجمی) مطلق معشوق که اهل طبرستان ریکا گویند مولوی گوید ● بیت ● رایگا روے نمود ست غلط افتادي : باش تا در طلب پویه جهان پیمائی ● راے لقب ملوك هند ● رایگان مفت - و در فرهنگ چیزے که از راه یابند ' در اصل راهگان بوده ' و سامانی گوید رایگان (بسکون یاے غیر مشبعه و کاف عجمی) مغیر راهگان است (بها) مرکب از راه بمعنی طریق و گان که افادهٔ معنی لیاقت و سزاواري کند و حاصل معنی سزاوار راه است چه چیز کم‌پایه و فرومایه در خور آن است که بر سر راهها افتاده باشد' چنانچه شایگان در اصل شاهگان بود بمعني سزاوار شاه' و دایگان بمعنی کسے که سزاوار دایگی باشد' و همچنین خدایگان کسے که سزاوار خداوندی باشد ●

الاستعارات

رازدل‌آب رطوبت و برودت که در جوهر آبست و باعث نمو نباتات انوري گوید ● بیت ●

---

[1] در سراج و بهارعجم گفته اگرچه راه بمعنی رفتار آمده لیکن بمعنی اسب خوشرفتار صحیح راهوار (بواو) است ' و راهدار (بدال) بمعنی دزد و راهزن - و نگهبان راه که محصول گیرد - و مسافر نیز ۱۱

خوش خوش ز نظر گشت نهان راز دل‌آب : تا خاک همی عرض کند راز نهان را ٭ و عکسے که در آب افتد - و بعضے بمعنيِ کدورت و دردیِ آب گفته اند و همین بیت انوری شاهد آورده اند ٭ **رازنهان‌خاک** یعنی نباتات ٭ **راست‌خانه** کسے که با همه کس براستی و درستی معاش کند کمال گوید ٭ بیت ٭ چو راست‌خانه کسے ام که روزگار مرا : همي طرازد بر خط استوا پرده ٭ **ران‌گشادن** یعنی سوار شدن و رفتن خاقانی گوید ٭ ع ٭ لشکر غم ران گشاد آمد دوران او ٭ **راه افتادن** و **ره افتادن** عبارتست ازانکه دزدان در راه بر سر جماعه بریزند و غارت نمایند - و اکنون هر زیانے که بکسے از ممرے رسد گوید مرا راه افتاد خسرو گوید ٭ بیت ٭ دلم را در سر زلفت ره افتاد : غریبانرا بهندستان ره افتاد ٭ وله ٭ ع ٭ مسلمانان کسے دیدست کاندر شهر راه افتد ٭ لیکن اینمعنی در شعر قدما نیامده و مخصوص خسرو است ٭ **راه‌انجام** و **ره‌انجام** یعنی اسب - و بعضے بمعنيِ قاصد گفته اند ، نظامی گوید ٭ ع ٭ ره انجام را گرم‌تر کن عنان ٭ **راه‌آورد** و **ره‌آورد** یعنی سوغات که مسافران بیارند ٭ **راه بده بردن** یعنی صورت معقولیت داشتن ٭ **راه بسربردن** یعنی تمام کردن راه ٭ **راه‌بند** و **راه‌دار** یعنی راهزن نظامی گوید ٭ بیت ٭ سگ من گرگ راه‌بند منست : بلکه قصاب گوسفند منست ٭ وله ٭ بیت ٭ مگر آن کو گناهگار بود : دزد خونی و راه‌دار بود ٭ **راه‌خفته** راهے که درازی داشته باشد ظهوري گوید ٭ بیت ٭ راه ملک عشق راه خفته ایست : صد درازي خفته در پهناے او ٭ **راه‌نشین** و **ره‌نشین** یعنی گدا و بےخانمان که بر سر راه نشسته گدیه کند - و طبیبے که بر سر کوچها و راهها بنشیند و دارو فروشد ٭ **راح ریحانی** یعنی مےِ خوشبو ٭ **راح روح** پرده ایست از پردهاے باربد ٭ **راه‌بقا** نوائیست از موسیقي سیف گوید ٭ بیت ٭ پاے کوبد سر پرچم چو زند راه بقا : چنگ شیر علم و لحن سرود خرناے ٭ **راه‌قلندر** و **نواے قلندر** نوائیست از موسیقی خسرو گوید ٭ بیت ٭ ای صنم چنگ‌زن چنگ سبک‌تر بزن : پردهٔ مستان بساز راه قلندر بزن ٭

الراء مع الباء التازي

رباب بالفتح ساز معروف - و نام زنے معروف بحسن در عرب ، و بهر دو معنی عربیست ، و بمعنيِ اول معرب **رواوه** است چنانکه بیاید ٭ **ربون** (بالفتح و باے مضموم) بیعانه و زرے که پیش از مزد بمزدور دهند مرادف **اربون** مرقوم دقیقي گوید ٭ بیت ٭ اي خریدار من ترا بدو چیز : بتن و جان و مهر داده ربون ٭ و خسرو گوید ٭ بیت ٭ خصم تو در رزم به مردارخوار : دیده ربون داده

و دل مزد کار ● ربوخه (بالفتح و خاے معجمه) کسے که بغایت لذت جماع برسد منجیك گوید ● بیت ● گه ربوخه گردد او بر پشت تو : گه بزیر او ربوخه خواهرت ● ربوسه (بالضم و باے مضموم و سین مهمله و معجمه نیز گفته اند) آنچه بسر پوشند چون مقنعه و چادر وغیره ●

الراء مع التاء

رت بالضم برهنه عطار گوید ● بیت ● سر آن کاخها با خاك هموار : زمینی رت نه در مانده نه دیوار ●

الراء مع الجیم الفارسي

رچك (بالفتح و جیم مضموم) آروغ طیان گوید ●بیت ● به بندد دهان خود از فرط بخل : گه بر نایند از سینهٔ او رچك ●

الراء مع الخاء

رخبین (بکسر را و باے موحده) چیزے سیاه بسیار ترش که به قراقروت ماند و از شیر و آرد گیرند کذا في السامي و رخجین نیز گویند و بعربي کبج خوانند (بضم کاف و سکون باے موحده و حاے مهمله در آخر) - و در کتب طبی بمعنی قراقروت گفته‌اند ' خسرو گوید ● بیت ● رخبین شکر است پیش آن ترك خنك : کز سرکهٔ هندوي ترش روے تراست ● رخت متاع و اسباب خانه- و لباس- و در فرهنگ بمعني راه راست - و بمعني ستور عموما و اسپ خصوصا - و بمعني طعام یکمرده گفته و این ابیات آورده ' نظامي گوید ● بیت ● گریوه بلند ست و سیلاب سخت : مپیچان عنان من از راه رخت ● وله بیت ● سریر و سراپرده و تاج و تخت : نه چندانکه بردن توانند رخت ● وله ع ● بجنگ دوالي روان کرد رخت ● وله ع ● من بینوا را ز غم داده رخت ● و در استشهاد بعض ابیات تامل است یعني بیت اول و آخر ' چه در اول از راه بخت دیده شد ' و در آخر بمعني سامان مناسبتر است ' و در بیت دوم مصرع اخیر چنین یافته شد ● ع ● نه چندانکه آنرا توانند سخت ● یعنی سنجید ' و در بیت سیوم بمعني یراق است والله اعلم ● رخ بالفتح شکاف - و غصه و اندوه ' سوزنی گوید ● بیت ● تو شاد بادي و آزاد بادي از غم دهر : عدوت مانده ز بار عنا و غم رخ رخ ● و عمید لومکي گوید ● بیت ● صبا مثال در آیند خرم و خوشحال : بخاکبوس جنابش صدور از غم و رخ ● و بالضم رخسار - و مرغیست عظیم - و مهرهٔ شطرنج بواسطهٔ شباهت بدان مرغ - و عنان اسپ

عنصري گويد • بيت • شطرنج جمال را تو شاهي يا رخ : مر اسپ كمال را ركابي يا رخ •و در فرهنگ بمعني تاج - و بمعني لخ كه ازان بوريا بافند و روخ نيز گويند آورده • رخشا و رخشان بالضم يعني رخشنده و تابنده • رخش بالضم پرتو و عكس عنصري گويد •ع• فكند تيغ يمانيش رخش در عمان • و بالفتح رنگ سرخ و سفيد - و ازينجهة اسپ رستم را رخش گفتندے كه ابرش بود - و ازينجهة قوس قزح را گويند فرالاوي گويد • بيت • ميغ چون تركي آشفتهٔ تيرانداز بست : برق تيرش بود و رخش كمانش باشد • و بمعني سرخ نيز آمده فردوسي گويد • بيت • چو برگل گران بدرها كرد بخش : يكے رنگ رخسارشان كرد رخش • و در فرهنگ بمعني فرخنده و ميمون آورده ' ليكن بدينمعني دخش گذشت • رخشه بالفتح شعلهٔ آتش كه لخشه نيز گويند • رخ گيره دست اورنجني كه چهارتو تافته باشند و بيچيده نيز گويند • رخنه بالضم كاغذ - و بالفتح سوراخ ديوار و جز آن • رخيدن (بالفتح و خاے مكسور) نَفَس زدن از برداشتن بار •

الاستعارات

رخت بستن و رخت بربستن يعني سفر كردن - و مردن • رخش بهار ابر بهاري • رخت بصحرا نهادن و كشيدن ظاهر شدن - و مردن •

الراء مع الدال

رد بالفتح دانا و بخرد ردان جمع فردوسي گويد • بيت • سياوش رد را برادر توئي : بگوهر ز سالار برتر توئي • و در فرهنگ بمعني دلير و بهادر نيز گفته و همين بيت آورده • رده چينهٔ ديوار - و •طلق صف را نيز گويند فردوسي گويد • ع • رده بر كشيدند ايرانيان •

الاستعارات

رداے نيلي يعني فلك - و شب • رديف سرطان برج اسد •

الراء مع الزاء التازي

رز بالفتح رنگ كننده چون رنگ رز - و امر برنگ كردن - و درخت انگور و دختر رز يعني انگور و شراب - و بمعني باغ نيز آمده نظامي گويد • بيت • چو سيب رخ نهم بر دست شاهان : سبد با رز برد سيب صفاهان • رزان يعني رنگ كننده - و جمع رز كه مرقوم شد يعني درخت و باغ •

رزم بالفتح جنگ - و بزبان خوارزم هیزم چنانکه در وجه تسمیهٔ خوارزم گفته اند و در لغت خوا گذشت - و (بفتحتین) یعنی رنگ کنم نظامی گوید • بیت • بدانکس که جانش بآهن گزم : بسے جامها در سکاهن رزم • رزیده رنگ کرده ، و رزنده رنگ کننده • رزده (بفتح را و دال) پنهان مانده - وکوفته و آزرده • رزمه (بفتح را و میم) بستهٔ قماش ، و بکسر نیز آمده لیکن در لغت عربی نیز آورده اند • رزه (بفتحتین) در سامی و فرهنگ ریسمانے که از لیف خرما تابند در غایت محکمی و سازو نیز گویند - و در نسخهٔ میرزا طنابے که دو سر آن بسته باشند و بران رخت آویزند ، وبعضے (بزاے فارسي) مطلق طناب گفته اند • رزد بالفتح بسیار خواري ابوشکور گوید • بیت • ز دیدار خیزد همه آرزو : ز چشمست گویند رزد گلو • و بعضے بزاے فارسي گفته ، و ظاهرا زرد ست (بتقدیم زاے معجمه بر مهمله) بمعنی بلع یعني فرو بردن و عربیست مرادف ازدراد[1] •

الراء مع السين

رسانه (بفتح را و نون) حسرت و افسوس ناصرخسرو گوید • بیت • تو پنجاه سال از پس مرگ ایشان : فسانه شنیدي وخوردي رسانه • رستخیز و رستاخیز یعني قیامت ، و معني ترکیبي روییدن و برخاستن از زمین • رستهم[2] بالضم یعني رستم • رستار[3] مخفف رستکار • رستن بالفتح خلاص شدن - و بالضم روییدن - و بالکسر ریسیدن - و ریدن • رست بالفتح یعني خلاص شده - و بمعنیِ رسته یعنی صف نیز آمده فخري گوید • بیت • همیشه تا که باشد سرو و سوسن : به بستان بر کشیده هر یکے رست • و بالضم روییده و برآمده - و محکم - و دلیر - و قسمے از خاك و زمین که دران گیاه و زراعت نشود ، اوحدي گوید • بیت • خویشتن‌دار باش و رست آئین : کز یسار تو ناظرند و یمین • وله • بیت • این چهار آخشیج را بدرست : چون پدید آمد امتزاجے رست • و فردوسی گوید • بیت • یکے سخت پیمانت خواهم نخست : که از وي بلرزد بر و بوم و رست • وله بیت • ز ما کس نماند برین بوم و رست : ز نیکي نباید ترا دست شست • رستی بالضم یعنی دلیري و چیرگي - ومحکمي ، کمال گوید • بیت • از روے لاف گفتم آرم بخاك پشتش : هرچند این حکایت

---

(١) و در دو نسخه زایدست - رزي (بفتح را و کسر زا) عنب الثعلب که سگنگور نیز گویند کذا في یواقیت العلوم للامام الرازي ॥ (٢) و در دو نسخه زایدست - رستم بالضم پهلوان ایران زمین و او زور هشتاد پیل داشت و ششصد و شست عمر او بود و مدفن او در نیمروز ست و کیفیت او مشروح در شرفنامهٔ منیریست ॥
(٣) و درپنج نسخه رستکار مخفف راستکار ॥

خود بود مصحف رستی • و عطار گوید • بیت • مشک را از باد رستي ميدهی : حیز را تعلیم کستي میدهی • و بمعنیٔ نان و حلوا و ماحضر نیز آمده نظامي گوید • بیت • چون تو کریمان که تماشا کرند : رستیٔ تنها نه بتنها خورند • و خاقانی گوید • بیت • شو خوانچه کن از زهرهٔ دلان پیش که گیتي : رستی خورد از خوانچهٔ زرین سمائي • رسته بالکسر رسیده - و بالفتح خلاص شده - و دکان و درخت بر یک صف - و بمعنی مطلق صف نیز آمده سعدي گوید • ع • دو رسته دُرم در دهن داشت جاے • و در فرهنگ بمعنيِ قاعده گفته ناصر خسرو گوید • ع • چو بے راه و بے رسته کشتي مرا • و بالضم رویده و از زمین برآمده - و آنچه از شکر سازند و به قروت مشابهتی دارد شاعر گوید • بیت • رفتم بنزد قاضی و قاضی طرف گرفت : آنرا که رسته باز ندانسته از قروت • رسم بالفتح آئین و قاعده - و نشان و اثر - و وظیفه و مواجب لیکن عربیست سعدي گوید • بیت • شنیدم که شاپور دم در کشید : چو خسرو برسمش قلم درکشید • رسمی یعنی وظیفه‌دار و مواجب‌خوار منسوب برسم مرقوم - و نیز متعارف و مشهور • رسّام (بالفتح و تشدید سین) نقاش لیکن عربیست - و بعضے گفته اند نام آهنگرےاست که بتدبیر سکندر آیینه ساخت - و نام نقاش بهرام گور ' اما از شعر نظامی مطلق نقاش معلوم میشود • رس رسنده و امر برسیدن - و بمعنیٔ فلزات کشته هندی است - و مخفف رسن فخري گوید • بیت • از موے زنخ دشمن شه را فلک آرد : هنگام خفه کردن و آویختنش رس • و حریص و اکّال و اخّاذ انوري گوید • ع • هر دري نیستم چو گربهٔ رس • و ابوشکور گوید • بیت • رسے بود گویند سالار شان : همه سال چشمش بچیز کسان • و بعضے بضم بمعنیِ رسن و کمند و گلوبند گفته اند و بیت فخري را شاهد ضم ساخته ' و صحیح آنست که بفتح است مخفف رسن اگرچه قافیهٔ شعر فخري بر ضم است[1] و معنیٔ کمند و گلوبند شاهد میخواهد و معنی رسن کافیست •

الراء مع الشين المعجمه

رشت بالفتح چیزے که از هم فرو ریزد - و دیوارے که مشرف بر افتادن بود - و خاک و گرد فرالاوي گوید • بیت • چون نباشد بناے خانه درست : بیگمانم که زیر رشت آئی • و مثل است در شیراز که میگویند چه رشت مي بزي - و شهریست از گیلان بیه بس ? که درو بند تنبان و چیزهاے دیگر خوب مي بافند و اکثر زنان و دختران آنرا گردانند و فروشند - و بالضم روشن - و نام کیمیاگرے

(۱) و در سه نسخه چنین است - و قافیهٔ شعر نیز بر فتح است و معنیٔ کمند الخ •

است که زر رشتي که زر خالص است بدو منسوب است - و بالکسر معروف یعنی ریسید - و بمعنی
سرشت نیز آمده استاد گوید • بیت • طبع نقاشش بکلك دود رشت : خامهٔ مانی و آزر سوخته •
رشتی بالفتح خاکروبی - و خاکساري' هردو منسوب برشت یعنی خاك و گرد ' سنائی گوید • بیت •
رقص کردن بخواب در کشتی : بیم غرق است و مایهٔ رشتی • و بمعنی رنگ کردي نیز گفته اند
محمد عصار گوید • بیت • برشتي هفت رنگ اکنون براني : که سازي مدخلے درارغوانی • و بالضم
زر خالص منسوب برشت کیمیاگر • رشته بالفتح رنگ کرده سعدي گوید • بیت • حنّاست آنکه
ناخن دلبند رشته است : یا خون عاشقے است که دربند گشته است • و بالکسر معروف - و مرضے
است که بهندي نارو گویند - و نام آشے است - و حلوائے است معروف بسحاق گوید • بیت • رشته
گو تاج قیمه بر سر گیر : که همان مردهشوے پارین است • رشك بالفتح غیرت - و بالضم کژدم
چنانکه در حیوةالحیوان آورده - و بالکسر تخم شپش - و در نسخهٔ میرزا آنچه از جروح و قروح تراود - و
بمعنی ژولیدگي نیز آورده- و در فرهنگ بمعنی راست ایستاده- و شخص بزرگ‌ریش • رشگن (بکسر
کاف فارسي) یعنی رشکناك • رشمیز بالفتح کرم چوب‌خوار احمد اطعمه گوید • بیت • کار ز بےثبات
چون رشمیز: جامه را کرده ریزه و ناچیز • رش بالفتح مخفف ارش یعنی از سر انگشتان تا آرنج ناصر
خسرو گوید • بیت • یکے کوه دان مر مرا پرز گوهر : بمن پایه پایه برآیند و رش رش • و روز هژدهم
ماه فارسي که رشن نیز خوانند - و ملکے است که مدبر امور این روز است ' عنصري گوید • بیت •
درآمد دران خانهٔ چون بهشت : بروز رش از ماه اردي بهشت • و قسمے از جامهٔ ابریشمي کمال
گوید • بیت • اگرچه دامن کوه است جاے پرورشش : بساط کوه که خاراست اطلس و رش باد •
و خرماے سیاه پرگوشت کم‌قیمت بسحاق گوید • بیت • گر ز راه بصره مي آید هزاران قوصره : او
براے مصلحت چنگال از رش میکند • و در فرهنگ زمین پشته پشته- و سیماب- و نوعے از انجیر- و
بالضم گردانیدن چشم از غضب سنائی گوید • بیت • که فقیه از که رو ترش کرده : باز تا بر که چشم
رش کرده • و ظاهرا زش (بزاے معجمه) است مخفف زوش که مذکور شود و براے مهمله نیز گفته اند
یعني تندخو و بدسرشت • رشن بالفتح روز هژدهم ماه فارسي مرادف رش مسعود گوید • ع • روز
رشن است اي نگار دلربا • و در فرهنگ بمعنی گزیدن آورده ' لیکن در تحفه بفتح را و شین آورده •
رشنواد (بفتح را و نون ' سپهسالار همائے دختر بهمن •

الاستعارات

رشتهٔ تب ریسمانے است که دختر نا رسیده بدست چپ ریسد بقصد صاحب تب و بران افسون خوانده ببندند باذن الله شفا یابد خسرو گوید • بیت • پیچیده بود سخن چو زنجیر: چون رشتهٔ تب همه گره‌گیر • رشتهٔ دراز یعنی فرصت دادن درکارها • رشتهٔ ضحاک یعنی مار ضحاک- و بمعنی طول امل - و مدت نیز گفته اند •

الراء مع الصاد ـــ الاستعارات

رصدگاه یعنی نظرگاه - و باجگاه • رصدگاه دهر یعنی دنیا • رصدگه خاکی یعنی دنیا - و قالب آدمی •

الراء مع الطاء ـــ الاستعارات

رطل‌گران یعنی پیمانه و پیالهٔ بزرگ •

الراء مع العین ـــ الاستعارات

رعنائے صاحب‌بربط یعنی ستارهٔ زهره •

الراء مع الغین

رغ بالضم مخفف آروغ • رغزه (بفتح را و زاے معجمه) نوعے از لباس پشمین که درکشمیر پتو گویند •

الراء مع الفاء

رفیده (بفتح را و کسر فا و یاے معروف) آنچه نان بدو در تنور بندند ، و آن لتهٔ چند باشد مانند گرد بالش و نان بران گذارند ، نزاری گوید • بیت • تنور هوس میکند گرم حاسد : سر و پاے گم کرده همچون رفیده • رفوشه (بفتح را و ضم فا و واو مجهول و شین معجمه) تمسخر و لاغ - و بچیزے پی بردن - و گناه - و بمعنے برچیدن نیز آمده • رفان بالفتح بمعنی شفاعت کننده سهو است صحیح ورفان است که در واو بیاید •

الرا مع القاف ــــ الاستعارات

رقص‌پهلو یعني پهلو به پهلو غلطیدن ٭ رقعهٔ بلند نیلگون یعني آسمان ٭ رقعهٔ پست نیلگون و رقعهٔ غبرا یعني زمین ٭ رقعهٔ کژدم عبارت ازانست که مغان روز نخست از پنج روز که در آخر اسفندارمذ ماه است و روز جشن مغان که آنرا جشن مردگیران گویند از طلوع آفتاب تا غروب بجهة دفع هوام سه رقعه مینویسند و آنرا برسه دیوار خانه چسپانند و دیوار چهارم که صدر خانه است خالی گذارند٬ گویند درین روز افریدون نیو طلسمها فرموده و سموم هوام و حیوانات بسته و لهذا فارسیان دران رقعه نویسند که بنام ایزد و بنام نیو افریدون ٬ و جمعی برانند که پارسیان فریدون نوح را گویند و ازین است که عربان بران رقعه نویسند که سلامٌ علی نوحٍ في العالمین ٭ رقیبان راز یعني عارفان و صاحب مشاهده نظامي گوید ٭ ع ٭ ستاني زبان از رقیبان راز ٭ رقیبان هفت‌بلم یعني سبعهٔ سیاره ٭ رقیمهٔ اول یعني الف ٠ و عرش ٭

الراء مع الکاف التازي

رکاب معروف ٠ و پیالهٔ دراز هشت‌پهلو ٠ و در فرهنگ بمعنی اسب سواري آورده مولوي گوید ٭ ع ٭ چو بیرون شد رکاب تو سرآخور گشت پالاني ٭ رکابي طبقچه ٠ و شمشیرے که بر پهلوے اسب بندند و زیر رکابي نیز گویند ٠ و کسے که پیاده در رکاب کسے رود ٭ رکني زر خالص منسوب برکن‌الدین نام که زر خالص را رایج کرد ٭ رکیدن و رکان بزاے فارسي است و درآنجا بیان شود ٭

الاستعارات

رکاب‌افشاندن یعني روان شدن نظامي گوید ٭ ع ٭ رکاب افشاند سوے قصر شیرین ٭

الراء مع الکاف الفارسي

رگو و رگوك و رگوه بالفتح کرباس ٠ و بعضے گویند چادر یك لخت که بعربي ربطه گویند ٭

الاستعارات

رگ بازگرفتن و رگ‌خوابیدن یعني سستي و کاهلي کردن ٭ رگ جان یعني شریان و حبل الورید ٭ رگ درتن برخاستن یعني قهر و غضب مستولي شدن ٭ رگ بسمل خاریدن

کردن کارے که خود را بکشتن دهد ناصرخسرو گوید • بیت • مرغ چو بر دام و بر چینه نظر افکند : بخت بدانگه بخاردش رگ بسمل •

الراء مع الميم

رَم بالضم موے زهار - و بالکسر مخفف ریم - و بالفتح مخفف رمه - و رمیدگی - و امر برمیدن - و گوشت اندرون و بیرون دهان رودکی گوید • بیت • آرزومند آن شده تو بکور : که رسد نان پاره‌ات پی رم • رمیار بالفتح یعنی چوپان در اصل رمه‌یار بوده • رمک و رمه (بفتحتین) گله - و بمعنی خیل لشکر نیز آمده فردوسی گوید • بیت • گر این خواسته زو پذیرم همه : زمین گردد آزرده شاه رمه • رمکان[1] بالفتح موے زهار منجیک گوید • بیت • رویش بریشک اندر ناپیدا : چون کیر مرد غرچه برمکان در • رمژک (بفتح را و زاے فارسی وسکون میم) کناره[2] کردن - و لغزیدن - و از جاے فرو افکندن ، و در فرهنگ بمعنی لغزش صوری و معنوی • رمارم یعنی پیوسته و پیاپی ، و ظاهرا تصحیف دمادم است •

الراء مع النون

رنبه (بالضم وباے مفتوح) موے زهار لبیبی گوید • بیت • انگاه که من هجات گویم : تو ریش کنی و زنت رنبه • رنج بیماری - و آزردگی و خشم - و رنگ که بعربی لون گویند • رنجه یعنی آزرده • رنخیز (بکسر را و خا و یاے معروف) چوب بن خیش که آهنی را که سکه خوانند برسر آن کنند ، و این کلمه را زنجیر نیز خوانند و زنخیر نیز آمده (بزاے معجمه در اول و راے مهمله در آخر) و الله اعلم • رندیدن بالفتح تراشیدن - و خرامیدن • رندد یعنی تراشد و رنده کند - و خرامد مولوی گوید • ع • سنجید و میچید و براستیز مرندید • رنده آلتی که بدان نجار چوب را تراشد و هموار کند - و گیاه بهاری که اکثر حیوانات خصوصا گوسپند بچریدن آن فربه شود ابوالعباس گوید • بیت • رفتم بماه روزه بازار مرسمنده : تا گوسپند آرم فربه کنم برنده • و بمعنی بزرگ بزاے معجمه است • رند بالفتح آنچه از چوب وقت رنده کردن برآید و ریزد - و رنده کننده - و امر برنده کردن - و بمعنی خرامنده ، خاقانی گوید • بیت • رندے که ز رنده‌ام برآید : بر عارض حور جعد شاید •

---

(۱) بعید نیست که رمکان (بضم راو کاف فارسی) در اصل جمع رمه مبدل رنبه باشد چنانکه مژگان جمع مژه فافهم •

(۲) چنینست در نسخ لیکن در سروری گناه کردن و در سراج گفته کناره کردن تصحیف گناه کردن است •

و انوری گوید • ع • خصم گو روز و شب جگر می رند • و ابن یمین گوید • ع • چون دلبر عیارم شوخی است جگر رندے • و بالکسر منکر- و بے قید و لاابالی را ازان گویند که منکر اهل قید است •
رندش (بفتح را و کسر دال) ریزهاے چوب که وقت رنده کردن ریزند • رنگ معروف که بعربی لون گویند - و بزکوهی - و شترے که براے نتاج نگاهدارند فرخی گوید • بیت • کاروان بیحراکم داد جمله بارکش : کاروان دیگرم بخشید بختی جمله رنگ • و مکر و حیله ازرقی گوید • بیت • مشعبد آمد پروین او که در دل کوه : چو وهم مرد مشعبد همی نماید رنگ • و احول ابوالعباس گوید • بیت • از فروغش بشب تار شده نقش نگین : از سر کنگره بر خوانده مردے رنگا • و فایده و نصیب سنائی گوید • بیت • چون زرت باشد از تو جوید رنگ : چون شدی مفلس از تو دارد ننگ • و خرقهٔ درویشان خسرو گوید • بیت • اگر با رنگ‌پوشان از درون یکرنگ شد مردے : چنان باید که از خاطر دورنگی را برون آرد • و اخسیکتی گوید • بیت • ازان پوشی تو رنگ ای از خدا دور : که تا گویندت این مرد خدائی است • و نزاری گوید • بیت • رنگ پوشیدم همرنگ نمی شد با من : هم بینداختمش نے منم اکنون نے رنگ • و بمعنی حاکم و والی نیز گفته‌اند و کنارنگ ازین مرکب است چه کنا بمعنی مرز و رنگ بمعنی والی است - و بمعنی خجالت نیز آمده رضی نیشاپوری گوید • بیت • از ثناے منت ازان رنگ است : کز تو بوے کرم نمی‌آید • و در فرهنگ بمعنی خوبی آورده مولوی گوید • بیت • چون کم نشود سنگت چون بد نشود رنگت : بازار مرا دیدی بازار دگر رفتی • و درین تامل است چه رنگ بمعنی معروف نیز درست است • رنگ‌روش یعنی رنگ‌فروش - و در نسخهٔ میرزا ابریشم فروش - و ابریشم تاب - و در فرهنگ بمعنی مکار و فریبنده و رنگ فروش نیز گویند • رنگ‌آور آنکه هردم رنگے نماید و مردم را فریب دهد • رنگیان (بفتح را و سکون نون و کسر کاف فارسی) نوعے است از شفتالو که شفترنگ گویند •

الاستعارات

رنج باریك یعنی مرض دق ظهوری گوید • بیت • هست ارچه دواے رنج باریك محال : تارش بمسیحانفسے کرده علاج • رند خاك بیز دانائے که دقیقهٔ از دقایق تحقیقات فرو نگذارد • رند دهل دریده کسے که از شرع بیرون رفته باشد • رنگ‌بست یعنی رنگ قراری و بے‌تغیر • رنگرز گلگون یعنی شراب فروش • رنگ‌فروش ابریشم فروش - و مکار و فریب دهنده • رنگ و بو یعنی داب و دارات و کرّ و فر فردوسی گوید • ع • سپاهے بدانگونه با رنگ و بوے • رنگ ربیع یعنی رونق بهار •

رنگین‌کمان یعنی قوس‌قزح خاقانی گوید • ع • ابر آمده از هر طرف رنگین کمان کرده بکف • رنگ‌برآرد یعنی خجل کند ' و رنگ برآوردن یعنی خجل شدن - و خشم نمودن ' انوري گوید • ع • رنگ برآرد نگارخانهٔ چین را •

الراء مع الواو

روا جایز و مباح - و حاصل‌کننده و روان‌کننده چون کامروا و حاجت‌روا • روان جاري و رونده - و نفس ناطقه ' و جان روح حیواني چنانکه در معراجیهٔ شیخ مذکور است ' و روان ازان گویند که همیشه در حرکت فکري است ' و در تحفه بضم را گفته • روان‌خواه یعنی گدا و اهل دریوزه • رواوه (بفتح را و هر دو واو) رباب باشد - و بمعنی آواز حزین برآورنده چه رو بمعني آواز حزین و آوه بمعني برآورنده بود ' و ظاهرا رباب معرب آنست زیراکه در قاموس آورده • روباه‌ترکی همان اسغر مرقوم • روج بوزن و معنی روز • روخ بالضم گیاهیست که ازان بوریا بافند • روخ‌چکاد یعنی کچل که میان سر موے نداشته باشد و آدم‌سر گویند ' چه چکاد بمعني تارك سر و روخ کنایه از بےمو ' و دوخ چکاد بدال نیز گفته اند ' فخري گوید • بیت • عجب مدار که فرق سپهر بیموبست : که شد زسیلیِ تادیب شاه روخ‌چکاد • رود فرزند - و آب عظیم حافظ گوید • بیت • خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون : دل در وفاے صحبت رود کسان مبند • و زه کمان - و تارساز - و گوسفند و مرغ که بآب گرم مو و پر از وی دور کنند • روده معروف - و گوسفند و مرغ و جزآن از حیوانات که بآب گرم مو و پر از وی جدا سازند و با پوست بریان سازند و بعربي سمیط گویند سنائی گوید • بیت • دررهٔ سیل چون کنم خانه : گربهٔ روده چون کنم شانه • و درخت برگ‌ریخته را بدین مناسبت روده گویند فرخی گوید • ع • درخت روده از دیبا و از گوهر توانگر شد • رودگانی یعنی روده سعدي گوید • ع • بود تنگدل رودگانی فراخ • رودبار شهریست از قهستان - و جائی که رود آب بسیار باشد • رودساز سازنده باشد قطران گوید • ع • تا همیشه دل ببانگ رودساز آید فراز • رودراور (بفتح واو دوم) قصبه ایست از همدان و منسوب بدان روداوري (بحذف راے ثانی) خاقانی گوید • بیت • زانست که مرز روداور : دولتکده ایست شادي آور • رودنگ چوبے است که جامه بدان رنگ کنند و بهندي مجیتهه گویند • روزبازار یعنی رواج و گرمیِ بازار • روزگار زمانه - و بمعنيِ مدت و فرصت نیز آمده فرخی گوید • بیت • مده امانشان زین بیش و روزگار مبر : که اژدها شود ار روزگار یابد مار • روزافگن یعني تب

غب که روزے آید و روزے نیاید ● **روزخون** تاختن که بر لشکر غنیم در روز آرند ضد شبخون ● **روزیانه** آنچه روز بروز دهند چنانکه سالیانه و ماهیانه و روزینه ' و سالینه غلط است ● **روزبان** آنکه بر درگاه پادشاهان نشیند - و بمعنی چاوش و جلاد نیز گفته‌اند فردوسی گوید ● بیت ● شبانگه بدرگاه بردش توان : بر روزبانان مردم‌کشان ● **روس** ولایتی است معروف - و مردم آن ملک را نیز گویند - وبمعنی روباه نیز آمده ● **روسی** منسوب بولایت روس - و نام پهلوانیست - و جامه‌ایست ● **روس‌انگرده** یعنی عنب‌الثعلب چه روس روباه و انگرده انگور چنانکه گذشت؟ در لغت انگرده ● **روسپی** فاحشه و قحبه ● **روش** مخفف روشن چنانکه گویند چشم روش یعنی چشم روشن - و تندخو و بدطبع (و بدینمعنی بزاے معجمه نیز گویند) خاقانی گوید ● بیت ● بختم آوخ که طفل گرینده است : که بهر لحظه روش می بشود ● و (بفتح را و کسر واو) رفتار - و طرز و طریقه - و در فرهنگ راه‌روے که درمیان باغ سازند ازرقی گوید ● بیت ● چمنهاے آنرا ز نزهت ریاحین : روشهاے آنرا ز خوبی صنوبر ● **روشان** یعنی روشن ● **روشندان** روزنے که در خانها براے روشنی گذارند ' اما چون روشن در عربی بمعنی روزن آمده پس روشندان بمعنی روزندان نیز میتوان گفت ' مولانا مطهر گوید ● بیت ● طالع از طاقهاے روشندانت : ماه و مریخ و زهره و کیوان ● **روغنینه** نانے که در روغن پزند - و نانے که خمیرش با روغن بسوبشند ● **روم** معروف - و روے من شاعر گوید ● بیت ● لشر اشک ز راه مژه‌ام چون دریا : دمبدم در طرف روم کند تاختنے ● **رومه** بالضم موے اندام و موے زهار ' و مثالش در لغت بادخوان گذشت؟ ● **رومیه** بالضم شهریست نزدیک مداین که نوشیروان بنا کرده بنمونهٔ انطاکیه بر ساحل دریاے روم ● **روے** معروف - و نیز مس بقلعی آمیخته - و رویده - و امر برویدن - و بمعنی امید نیز آمده عطار گوید ● بیت ● چون وصالت هیچکس را روے نیست : روے در دیوار هجران خوشتر است ● و بمعنی سبب و جهت نیز آمده چنانکه گویند ازین رو یعنی ازین سبب ● **رو** بالفتح رونده - و امر برفتن - و آواز حزین و ازین ماخوذ است رواوه یعنی رباب ● **رون** بالضم یعنی بسبب آن - و در فرهنگ نام قصبه ایست از هند که مولد ابوالفرج است و مشهور آنست که از ولایت طوس است - و (بفتح را و واو) آزمایش ● **رویا** یعنی روینده خاقانی گوید ● ع ● قیاس از درختان رویا چه گیری ● **روناس** و **روین** و **روینگ** همان رودنگ مذکور ● **روبین** هرچه از روے سازند - و پسر پیران ویسه که در جنگ یازده‌رخ بر دست بیژن کشته شد شهاب‌الدین گوید ● بیت ● باد قهرش تا وزیده گشت بر روے مصاف : در تن روبین همه خون خشک همچون روین است ●

رويين‌دز قلعه ايست بماوراءالنهر كه تختگاه ارجاسب بود و اسفنديار از راه هفتخوان رفته فتح كرد • رويين‌تن لقب اسفنديار ، گويند كه زردشت او را تعويذے داده بود كه بسبب آن شمشير و تير و جزآن برو كار نمی كرد • رويين‌خم و رويينه‌خم كوس باشد • روهنده (بوزن كوشنده) كشت باليده • روهينا و روهينی فولاد جوهردار فخری گويد • بيت • ز عكس رنگ رخ دشمنان او در جنگ : چو كهربا بدرخشد گهر ز روهينا • و روهنيا نيز گفته‌اند (بتقديم نون بر يا) - و بر شمشير جوهردار نيز اطلاق كنند •

الاستعارات

روباه زرد يعني آفتاب • روباهی كردن يعنی مكر و حيله كردن • روز اميد و بيم و روزبازخواست و روزدرنگ يعنی روز قيامت فردوسی گويد • بيت • كجا ديدهٔ تو جهد روز جنگ : شتاب اندر آرد بروز درنگ • روز بازار يعنی رواج و رونق انوری گويد • ع • روز بازار گل و ريحانست • و كمال گويد • ع • روز بازار زمرهٔ فضلاست • روزبان يعنی سرهنگ - و بعضے گفته‌اند مردم درگاه‌نشين • روزپيكر يعنی روشن‌بدن خاقانی گويد • ع • يوسف گرگ مست من دعوی روز پيكری • روزخسپ يعني كاهل و غافل • روزخسپ و شب‌خيز يعنی عابد - و عيار و شب‌رو و دزد • روزرخ يعنی روشن رو • روزسياه و روزسيه يعنی روز بد • روزفراخ يعنی صبح ازرقی گويد • بيت • دوش تا روز فراخ آن صنم تنگ‌دهان : لب چون لاله هميداشت ز می لالهستان • روز كوشش و روزننگ و نام و روزننگ و نبرد يعني روز جنگ • روزگار بردن يعني عمر و وقت ضايع كردن • روزگار رفتگان يعني بيدولتان • روساختن يعني شرمنده شدن • روشنان يعني ستارها • روشندان يعني چراغدان • روغن بريگ ريختن كار بيحاصل و ضايع كردن • روغن زبان يعني چرب‌گفتار و چاپلوس نظامي گويد • ع • بروغن‌زباني بر افروخت موم • روغنِ مغز يعني عقل • رومی بچگان يعني اشك خونين خاقاني گويد • بيت • خون گريم از دو هندوے چشم : رومي بچگان روان ببينم • رومی و زنگی و رومی و هندی يعني روز و شب • روپوش يعني ملمع - و هرچيزے كه در ظاهر طورے نمايد و در باطن طور ديگر بود • روے ديدن يعني جانب داري كردن • روے نمودن يعني حاصل شدن - و در خاطر گذشتن • رومی‌خوے يعني كسےكه بر يك خو نباشد • روشناس يعني مشهور و معروف • رواق‌بيستون و روضهٔ فيروزه رنگ يعني آسمان • رواق‌منظرچشم يعني

مردملك چشم • روح‌قدسي و روح‌مكرم يعني جبرئيل • روزخوش‌عمر (با زاے مكسور) يعني جواني • روزمظالم يعني روز قيامت • روزهٔ‌مريم يعني خاموشي - و مرگ • روشن‌قياس يعني صاحب فراست • روضهٔ‌باغ رفيع و روضهٔ‌رضوان يعني بهشت • روضهٔ‌دوزخ‌بار يعني شمشير • روغن‌مصري يعني روغن بلسان • رومي زن رعنا يعني آفتاب • روندگان‌عالم يعني سبعهٔ سياره •

الراء مع الهاء

رهو (بفتح را و ضم ها) كوهے است كه آدم صفي از بهشت برو فرود آمد اسدي گويد • ع • بكوه رهو برگرفتند راه • ره همان راه مرقوم بجميع معاني • ره‌گو سرود گوے • رهي بنده و چاكر • رهاوي مقاميست از موسيقي كه راهوي نيز گويند • ره‌انجام آخركنندهٔ راه كه عبارت از مركب باشد - و بعضے بمعني اسباب سفر گفته‌اند چون مركب وغيره نظامي • ع • ره‌انجام را گرم‌تر كن عنان •

الاستعارات

ره‌روان گردون سبعهٔ سياره • ره‌روان ازل سالكان حق و طالبان دين • ره‌روان سحر سالكان شب‌بيدار • ره‌انجام روحاني براق - و نفس مطمئنه •

الراء مع الياء

ريچال و ريچاله و ريچار پنيرے نرم مانند كشك كه شير تازه دران ريزند و سياه دانه و ديگر ادويهٔ گرم دران كنند، و اين متعارف شيراز و كازرون و مضافات فارس است، و متعارف عراق آنست كه به و سيب و مويز وغيره در دوشاب بجوشانند و نگاهدارند و بوقت حاجت صرف كنند، و در كنزاللغات به كامه تفسير كرده ، و ازين اختلاف معلوم شد كه ريچال هر قسم آچار را گويند و آچار معين نيست ، مويد معني اول احمد اطعمه گويد • بيت • شود بغداد طبع من خراب از بوے داروها : چو پير كازروني شير در ريچار ميريزد • ريغ بالكسر فضلهٔ رقيق صاحب اسهال • ريغن يعني آنچه بريغ آلوده شده باشد رودكي گويد • بيت • يكي آلودهٔ باشد كه شهرے را بيالايد : چو از گاوان يكے باشد كه گاوان را كند ريغن • ريدك بالكسر غلام بچهٔ ترك • ريز امر است از ريختن - و ريزنده - و پارهٔ از چيزے - و نعمت - و مراد رودكي گويد • بيت • ديدي تو ريز و كام بدو اندرون بسے : با ريدكان مطرب بودي بفر و زيب • اما در تحفه بدينمعني بزاے فارسي آورده • ريبا (بفتح را و باے موحده) نام صحرائے كه جنگ يازده‌رخ ميان ايرانيان و تورانيان واقع شده بود • ريس بالكسر حليم هريسه پيش

از بختن - اما در کتب طبی لعاب جمیع حبوب مطبوخه - بلکه هرچه رقیق باشد از مطبوخات ٭ ریستن یعنی ریدن مولوي گوید ٭ بیت ٭ چون درینجا نیست وجه زیستن : بر چنین خانه بباید ریستن ٭ وبرینقیاس ریست و ریسته سراج‌الدین راجي گوید ٭ بیت ٭ بے طمع هرکس بدنیا زیسته : بر بروت مدخلانش ریسته ٭ و در فرهنگ بمعني فرو رفتن بچاه و مغاك - و بمعني نوحه کردن آورده ' و در مثال هر دو معني تامل است ٭ ریسیدن یعني رستن و تافتن پنبه و پشم ٭ ریشیدن ریختن چیزے ' و مریش یعني مریز سعدي گوید ٭ ع ٭ تو نیزم نمك بر جراحت مریش ٭ ریش (بالکسر و یاے معروف) قهر و خشم - و بمعني لحیه معروف است - و (بیاے مجهول) زخم و جراحت - و مجروح - و شورباے غلیظ که بالاے کشك و شوله و امثال آن ریزند ٭ ریشه معروف یعني ریشهٔ درخت و ریشهٔ هر چیز - و در نسخهٔ حلیمي علت رشته باشد که بهندي نارو گویند ٭ ریشچه و ریش‌بچه چند موے زیر لب که بکجا انبوه باشد و بعربي عنفقه گویند (بفتح عین مهمله و قاف و سکون نون) ٭ ریشیده یعني رنگ کرده عنصري گوید ٭ بیت ٭ زخم از رنگ تست ریشیده : دلم از زلف تست پیچیده ٭ و بمعني رخشنده - و پرنیان منقش نیز گفته‌اند عنصري گوید ٭ بیت ٭ گفت بر پرنیان ریشیده : طبل عطار شد پریشیده ٭ ریغال (بالکسر و غین معجمه) قدح باشد رودکي گوید ٭ بیت ٭ شگفت لاله تو ریغال بشگفان که همي : بدور لاله بکف بر نهاده به ریغال ٭ ریغ امالهٔ راغ یعني دامن کوه و صحرا اسدي گوید ٭ بیت ٭ همه کوه و غار و در و دشت و ریغ : بد افگنده دست و سر و ترك وتیغ ٭ و بمعني کینه و نفرت بزاے معجمه است چنانکه بیاید ٭ ریواج و ریباس و ریواس میوه ایست ترش معروف - و بمعنی مکر و حیله نیز آمده مسعود گوید ٭ بیت ٭ اي فلك شرم تا کی این نیرنگ : اي جهان توبه تا کی این ریواس ٭ ریوه در فرهنگ مخفف گریوه مولوي گوید ٭ ع ٭ از سر ریوه نظر کن در دمشق ٭ اما صحیح ربوه است (بفتح را و باے موحده) بمعني تل خاك و پشتهٔ بلند ' و عربیست ٭ ریکاشه همان اسغر مرقوم ' و صحیح ژیکاسه است (بزاے فارسي و سین مهمله) ٭ ریگ‌زاده و ریگ‌ماهي ماهي است که در ریگ میرود چنانکه ماهي در آب مبهي است مانند شقنقور ٭ ریلو (بکسر را و یاے معروف) اشخار کمال گوید ٭ بیت ٭ چون علاج دماغ گنده کند : داروے او شراب ریلو باد ٭ ریماز بالکسر جامه باشد ٭ ریم چرکے که از جراحت رود - و چرکے که بر جامه نشیند ٭ ریمه چرك کنج چشم و میان مژگان ٭ ریم‌آهن چرك آهن که در حین گداز در کوره ماند و وقت مطرقه زدن از آهن ریزد و بعربي خبث‌الحدید

گویند ٭ ریمن یعني چرکین و خسیس ، در اصل ریمگن بوده ، و بعضے گفته‌اند نون براے نسبت آمده چون ریختن و دارزن ، پس ریمن بر اصل خود بود و مخفف ریمگن لازم نیست که باشد ٭ ریو مکر و حیله ٭ ریونیز پسر فریبرز بن کاؤس که در جنگ پشن بر دست برادران پیران کشته شد۔ و نام پسر طوس بن نوذر که بر دست فرود کشته شد ٭ ریونجو و ریونجه کرم چوب‌خوار که بتازي ارضه گویند ، و رونجو (بحذف یا) نیز آمده ، اما در فرهنگ رونجو بفتح را و واو آورده ٭ ریه بالکسر پادشاه ٭ ریهیده (بوزن بپچیده) یعني افتاده - و خاك از جاے ریخته - و ویران شده ٭ ریهانیده یعني ویران کرده ٭ ریهیدن افتادن - و خاك نرم از جاے ریختن - و ویران شدن ٭ ریهانیدن یعني ویران کردن ٭ ریه (بوزن تیه) خاك شوریده[1] - و بمعنی افتادگي نیز آمده ٭

الاستعارات

ریختني یعني نثار خسرو گوید ٭ بیت ٭ وز مژه در پاے شه ارجمند : ریختنیهاے گهر میفکند ٭ ریزهٔ سیمین یعني ستاره ٭ ریش‌بدوغ سفیدکردن یعني کم‌عقلي و ناتجربگي ٭ ریش‌کندن یعني تشویش بےفایده کشیدن ظهوري گوید ٭ بیت ٭ از دست تو ریش کنده باشم صد بار : اکنون بنشین تو نیز ریشے میکن ٭ ریش‌گاو یعني احمق و نادان که خیالهاے خام در سر کند از قبیلهٔ کون خر ، و چون احمق بوسوسهٔ شیطان و احمقان دیگر خیالهاے محال کند پس گاو که شیطان است این شخص ریش و کون خر او شده و لازم او گشته ، مولوي گوید ٭ مثنوي ٭ از بسا گنج‌آگنان کنج‌کاو : کان خیال‌اندیش را شد ریش گاو ٭ گاو که بود تا تو ریش او شوی : خاك چه بود تا حشیش او شوي ٭ ریگ ریگ یعني ذره ذره خسرو گوید ٭ بیت ٭ اگر میجست مرغے از میانه : همي شد ریگ ریگش سنگدانه ٭ ریحان تاتاري و تتاري قلغه باشد و خوش‌نظر نیز گویند ٭ ریش‌قاضي لتهٔ که بر شیشه یا کدوے شراب به بندند تا چون شراب به پیاله بریزند صاف ریخته شود و گوشهٔ آن لته آویخته و بشراب ترشده و شراب ازان قطره قطره میچکیده باشد - و نوعے از درمنه است ، آصفي در هجو قاضي احمد سیستاني گوید ٭ بیت ٭ ندارد هیچکس پرواے ریش محتسب اما : بدور شیشهٔ می ریش قاضي حرمتے دارد ٭ و قاضي درجواب گفته ٭ بیت ٭ ریش قاضي حرمتے دارد بر هشیار و مست : آنچه پیش هیچکس حرمت ندارد ریش تست ٭

---

(۱) در فرهنگ و سروري و برهان وغیره خاك شور و شوره ، وصاحب سراج در لفظ شوریده تخطیهٔ رشیدی کرده ॥

باب الزاء التازي مع الالف

زابگر و زابغر (بضم کاف فارسي و غين و سکون با) آن باشد که دهان را پرباد کنند تا شخصے بران دست زند و باد بيرون آيد و بترکي آپوق گويند ، و بعضے بفتح کاف و غين گفته اند ، رودکي گويد * بيت * من کنم پيش تو دهان پرباد : تا زني بربکم تو زابگرے * زاچ و زاچه[1] زن نوزا که زچه نيز گويند و چهل روز بدين اسم خوانند ، و بعضے گفته اند بعد از روز هفتم او را زاچ نگويند ، ابوالمويد گويد * بيت * دليرے که ترسد ز پيکار شير : زن زاچ خوانش مخوانش دلير * زاچ‌سور جشنے که هنگام زادن زن کنند * زاخل (بکسر خاے معجمه) درخت زقوم چنانکه در فرهنگ آورده * زادمرد مخفف آزادمرد مولوي گويد * ع * زاد مردے چاشتگاهے در رسيد * اما درين بيت براے مهمله نيز خوانده اند يعني جوان‌مرد * زادخو پيرسالخورد که چيزے کم خورد ، و اين مخفف زادخوست و زاده‌خوست که هردو بمعني پيرسالخورد آورده اند * زادشم جد افراسياب ، و ساماني گفته مخفف زادشام است چه بشامگاه متولد شد چنانچه شعبان و رمضان و آدينه نام ميکنند * زاد مخفف آزاد - و فرزند - و سن و سال - و بمعني زاييد نيز آمده * زادسرو يعني آزاد سرو * زار مکان چيزے که درو آن چيز بسيار باشد چنانکه گويند لاله‌زار و گلزار و نمکزار اما بدينمعني بے کلمهٔ ديگر استعمال نکنند - و بمعني نالنده - و ضعيف و نحيف نيز آمده ، زيراکه زاري بمعني ناله است ، و زار زار گريست يعني نالان نالان شد و بشدت و شور گريست * زاره بمعني زاري باشد ناصر خسرو گويد * بيت * اگر زين خانه بيرون رفت بايد : ندارد سودشان خواهش نه زاره * و بمعني نالان و ضعيف نيز آمده مرادف زار * زاريانه سبب زاري و گريه نزاري گويد * بيت * بشنو اي يار از نزارئ زار : زارئ ما و زاريانهٔ ما * زاده فرزند - و بمعني زاييده نيز آمده * زارخورش زنے که کم‌خور باشد و بعربي قتين[2] گويند (بفتح قاف و کسر تا) * زازل (بکسر زاے دوم) کفگير پرسوراخ که بدان چيزے صاف کنند و ترشي‌پالا نيز گويند - و بعضے گفته اند مطلق آلت پالودن و صاف کردن هرچيز * زازال مرغے سياه کوتاه پا که به پرستو ماند و چون بر زمين نشيند نتواند برخاست * زاستر (بسکون سين) مخفف زانسوتر نظامي گويد * بيت * چون بهمه حرف قلم درکشيد : زاستر از عرش علم برکشيد * و خاقاني گويد * ع * بوالفضول از زمانه زاستر است * وکمال گويد * ع * بسے ز خطهٔ امکانش زاستر ديدم *

(۱) زاچ و زاچه و زچه بدينمعني بجيم‌فارسي و عربي هر دو آمده ॥ (۲) قتين بمعني کم‌خور است زن باشد يا مرد ، و در سراج گفته بخاطر ميرسد که زادخوست را بتصحيف زارخورش خوانده اند ॥

زاغ مرغے سیاه که منقار سرخ دارد و درچشم او دایرهٔ سفید است و ازینجا ست که ازرق‌چشم را زاغ‌چشم گویند - و زاغِ کمان یعنی گوشهٔ کمان و این بطریق کنایه و استعاره است لیکن زاغ تنها نگویند چنانچه بعضے گمان برده اند ٭ زاغچ (بکسرغین) بمعنی زاغ باشد درویش‌سقا گوید ٭ ع ٭ وطن گرفته بگلزار عکه و زاغچ ٭ و سامانی گوید مخفف زاغچه و زاغیچه است که مصغر زاغ است و لغتے است در زاغیره ؟ ٭ زاغ‌نول (بسکون غین و ضم نون) تیر سرتیز باریک‌نول مانند نول زاغ که بدان جنگ کنند و گاهے زمین کنند ٭ زاقدان بچه دان که بعربی رحم گویند ٭ زاگ معروف ، زاج معرب آن ، و بحذف الف نیز آمده ٭ زال یعنی پیر که از پیری موے او سفید شده باشد و اکثر بر زن پیر اطلاق کنند - و لقب پدر رستم بواسطهٔ آنکه سفید از مادر زایید و لهذا زال زر نیز گویندش چه باعتبار سپیدی موے بسیم شبیه بود و گاهے سیم را نیز زر گویند بطریق مجاز ٭ زال‌مداین پیره زنے که خانه درون عمارت نوشیروان داشت و قصهٔ او مشهور است ٭ زال‌کوفه پیره زنے که اول آب طوفان از تنور خانهٔ او جوشید ٭ زالوک (بضم لام) غلولهٔ کمان گروهه ٭ زامیاد (بسکون میم) روز بیست و هشتم ماه فارسیان - و نام ملکے که بمحافظت حوران بهشت مامور است و مصالح روز زامیاد باو متعلق است ، و زمیاد (بکسر زا و میم و تشدید یا) نیز آمده ٭ زامهران (بفتح میم و سکون ها و راے مهمله و قیل بکسر میم و سکون ها) دارونے است که در نوش‌دارو کنند - و در کتب طبی زامهرانِ صغیر و کبیر دو معجونیست از معاجین مقاوم سموم ٭ زانیچ (بکسر نون و سکون یاے معروف و جیم فارسی) وطن باشد چنانکه در جهانگیری گفته ٭ زامیم رودے است عظیم سوزنی گوید ٭ بیت ٭ ز جود چون چه زمزم ز پاے اسمعیل : پدید شد ز کفش بحر قلزم و زامیم ٭ زانه (بفتح نون) جانوریست سیاه که در حمامها و جاهاے نمناک باشد و بانگ دراز کند ، ودر تحفه گوید میان غله‌زار در هواهاے گرم بر برگها نشیند و بانگ تیز کند و چزه نیز گویند چنانکه گذشت ٭ زاو مطلق شکاف آذری گوید ٭ بیت ٭ اگر مقاطع تیغ تو بیند اندر خواب : ز سهم در کمر کوه قاف افتد زاو ٭ و بمعنی درهٔ کوه نیز گفته اند - و در جهانگیری بمعنی بنّا و گلکار گفته مولوی گوید ٭ بیت ٭ زاو ابدان را مناسب ساخته : قصرهاے منتقل پرداخته ٭ و بمعنی زبردست و توانا آورده ٭ بیت ٭ اشک میراند او که اي هندوے زاو : شیر را کردی اسیر دم گاو ٭ زاوش (بضم واو) مشتری باشد ، و زووش (بوزن خموش) و زااوش (بوزن خاموش) نیز آمده ، مثال اول سنائی گوید ٭ بیت ٭ فلک سادس است زاوش را : که

دهنده است دانش و هش را * زاور (بفتح واو) ناهید باشد اوحدي گوید * بیت * ببام شاخ برآمد گل از سراچهٔ باغ : چنانکه برافق چرخ زاور و زاوش * و بمعنئ خادم نیز آمده مرادف زوار رودکي گوید * بیت * که بیچارگانند و بےزاوران * و سنائی گوید * بیت * چیست چندین آب و گل را پیروي کردن زحرص : آب و گل بسته میان خود مرترا در زاوري *و بمعنئ زنده - و بمعنئ بخیل - و بمعنئ زهره و یارا نیز گفته اند ' اما این معاني شاهد میخواهد ' و شمس فخري گوید بمعنی اخیر * بیت * آنکه نبود خلاف فرمانش : انجم و آفتاب را زاور * و ظاهرا زهره که اسم کوکبست زهره بفتح را خوانده و این بیت گفته و الله اعلم * زاویر (بکسر واو) گلکار * زاول و زابل (بضم واو و با) سیستان - و گوشهٔ از چهل و هشت گوشهٔ موسیقی خسرو گوید * بیت * پیروزنے چنگ تهمتی مثال : رخش روان کرده بزابل چو زال * وبعضے گفته اند زابل (بضم با) مغیر زاول است یا معرب آن علی الاختلاف * زاولانه بند آهن که بر پاے کسے نهند و عوام زولانه گویند ناصر خسرو گوید * بیت * بشهر تو گرچه گرانست آهن : نشاني تو بے بند و بے زاولانه * و در رسالهٔ وفائي بمعنئ موے جعد نیز آمده * زاهری بوے خوش عماره گوید * بیت * تا پدید آمدت امثال خط غالیهبو : غالیه تیره شد و زاهريِ عنبر خوار * زایش زاییدن - و افزون شدن - و بمعنی نتیجه و زاده نیز آمده فرخي گوید * بیت * تو بحر جودي و خلق تو عنبر ونشگفت : ازانکه زایش بحر است عنبر اشهب *

الاستعارات

زاد وبود یعني مخلوقات * زادهٔ مریخ یعني آهن * زال ابرو آسمان * زال سپیدرو یعني دنیا * زال سرسپید سیه دل یعني دنیا - و هرکسے که بے مهر و شفقت باشد * زال کوزپشت یعني فلك * زال موسیه یعني دنیا - و ساز چنگ * زادهٔ شش روز یعني عالم * زادهٔ خاطر یعني سخن * زال بدفعال و زال رعنا و زال عقیم و زال مستحاضه یعني دنیا * زانو رصدکردن یعني مراقب شدن - و اندرهگین و متفکر گشتن * زاهد خشك زاهدے که نهایت اهتمام بزهد داشته باشد * زاهد کوه یعني آفتاب *

الزاء الفارسي مع الالف

ژاژ گیاهے است که خاربسیار دارد و هرچند شتر آنرا خاید نتواند فرو برد از غایت بےمزگی

و بعربي غليص ؟ گويند (بفتح غين معجمه و کسر لام) ٭ ژاژخاے يعني هرزه‌گو و بيهوده‌گو ٭ ژاژيدن يعني ژاژ خاييدن - و هرزه گفتن ٭ ژاغر (بفتح غين معجمه) چينه‌دان مرغان عنصري گويد ٭ بيت ٭ خورند آنچه بماند ز من ملوك جهان : تو از پليديِّ مردار پركني ژاغر ٭ ژاله تگرگ - و قطرات شبنم - و مشك پرباد كه بران شنا كنند فخري گويد ٭ بيت ٭ تا غلامان او شناه كنند : پيكر آسمان شود ژاله ٭ و بعضے گويند مشكے چند كه باهم بندند و چوبے چند بران گذارند و اسباب از دريا بگذرانند و جاله نيز گويند چنانكه گذشت ٭ ژاژوك (۱) (بضم ژاے دوم) لوبيا باشد ٭

الزاء التازي مع الباء

زباد خوشبويي معروف كه از گربهٔ دشتي حاصل شود ٭ زبغر و زبگر (بفتح زا و سكون با و فتح آن و ضم كاف فارسي و ضم غين) همان زابگر مرقوم لطيفي گويد ٭ بيت ٭ گر لاف زند خصم دهان كرده پر از باد : از دست حوادث زبگر قسمت او باد ٭ و سواج قمري گويد ٭ بيت ٭ پست كن مر ورا بكاچ و بمشت : بكش او را بسيلي و زبعز ٭ و مثال ديگر در لغت بلك گذشت؟ ، و بتشديد كاف نيز آمده منجيك گويد ٭ بيت ٭ گوئي كه منم مهتر بازار نمدها : پس خوردهٔ اي مهتر بازار زبگر ٭ و درين تامل است چه شايد كه مصراع اخير چنين باشد ٭ ع ٭ پس خوردهٔ اي مهتر بازار تو زبگر ٭ زبان بالضم آلت گفتار - و روزمرهٔ قومے ، و بهردو معني بتازي لسان گويند ٭ زبانه بالضم شعلهٔ آتش - و نيز آنچه ميان شاهين ترازو باشد - و آنچه ميان زنگ باشد كه بجنبيدن آن از زنگ صدا برآيد و زوانه نيز گويند ٭ زبر (بفتحتين) حركت معروف - و بالاے چيزے - و (بكسر زا و فتح با) يادكردن چيزے مرادف ازبر ٭ زبان بر جوابے كه خصم را ساكت كند - و بخشش و عطا را نيز گويند ٭ زبان‌بره بارتنگ كه بعربي لسان‌الحمل گويند چه برگ آن شبيه است بزبان بره ٭ زبان‌طوطي گياهي است ٭ زبوده (بفتح زا و ضم با) گندنا ٭ زبون معروف - و در نسخهٔ ميرزا بمعني راغب و خريدار نيز آمده ٭ زبوخه در راے مهمله گذشت، و بعضے بزاے معجمه گفته‌اند ٭

الاستعارات

زبان‌بريدن يعني عطا و بخشش كردن - و خاموش كردن مدعي بحجت و دليل ٭

---

(۱) اين ظاهرا سهو است چه در فرهنگ و سروري و برهان و سراج وغيرهٔ ژاژومك (بميم و كاف بعدالواو) آمده ॥

زبان ترکردن یعنی سخن کردن • زبان‌دادن یعنی عهد و شرط کردن - و رخصت دادن بتکلم • زباندان یعنی نصیح و سخنگوے - و شخصے که همه زبانها داند • زبان‌زدن یعنی سخن گفتن، و آنرا لب زدن نیز گویند • زبان‌ستدن یعنی خاموش گردانیدن • زبان‌گرفتن یعنی شخصے از لشکر غنیم گرفتن براے تحقیق احوال • زبان‌یافتن یعنی رخصت یافتن بتکلم •

الزاء التازي مع الجيم

زجه و زجه‌سور همان زاج و زاج‌سور مرقوم • زج بالضم تیر پرتاب که کوتاه‌تر از تیرهاے دیگر است و پیکان آن از دندان فیل و شاخ گاو و امثال آن سازند خسرو گوید • بیت • هست پیکان زج از دندان فیل اما ازان : هست به‌دندان گوساله بزخم زور و تاب • و نیز قروت باشد فیروز مشرقي گوید • بیت • مصفا باش و شیرین‌خوے چون شیر : نه چون زج ترش‌روے و تندخو باش • و بالفتح مخفف زاج مرقوم •

الزاء التازي مع الخاء

زخ بالفتح مخفف آزخ - و مخفف زخم، و بعضے اول بزاے فارسي گفته‌اند، عمیدلومکی گوید • بیت • زحل درهمتش چون چشم زخ کرد: ز اشك خون رخ ما پرازخ کرد • و در فرهنگ بمعنی چیزے فرو بردن در مغاك - و علتی که آدم و اسب را شود • زخاره (بفتح زا و راے مهمله) شاخ درخت، و در فرهنگ زخناره (باضافهٔ نون) نیز آورده• زخمه چوبکی که بدان ساز نوازند و بعربي مضراب گویند •

الاستعارات

زخود شدن یعنی بیخبر و بیهوش گشتن •

الزاء الفارسي مع الخاء

ژخ بالفتح بانگ حزین چون بانگ جرس و مانند آن، و بعضے بزاے تازي گفته اند، منجیك گوید • بیت • بانگ بر آورد مرغ چون ژخ طنبور •

الزاء التازي مع الدال

زدودن زنگ از چیزے دور کردن و جلا دادن، وبرین قیاس زدایدن و زداینده • زدن

معروف - و بمعنی خوردن - و بمعنی بریدن - و حرف را سکون دادن نیز آمده ' و برین قیاس زده و زده شده ' و زده بمعنی خورده - و فرسوده - و حرف ساکن نیز آمده ' ابوالفرج گوید * بیت * دم زده کژدم ندیدی در عمل : اژدها در حرب او چوناه باد * و مشققی بلخی گوید * ع * خورده یزدادی چغز و زده فرخاک جعل * و گویند این چیز زده است یعنی فرسوده است ' و این حرف زده است یعنی ساکن است *

الاستعارات

زدست برگیرم یعنی رفع کنم *

الزاء الفارسی مع الدال

ژدوار یعنی جدوار که ماه‌پروین نیز گویند ' و معنی ترکیبی آن مانند صمغ چه آن بیخی است که چون آن بیخ تازه باشد نرم بود مانند صمغ *

الزاء التازي مع الراء

زراف بالضم حیوانیست معروف که شتر گاو پلنگ نیز گویند چنانکه در لغت اشتر گاو پلنگ گذشت سعدی گوید * ع * چو عنقا برآورد پیل و زراف * و زرافه(۱) نیز گویند * **زراغن** (بفتح زا و را و غین معجمه) زمین ریگناك و سخت بهرامی گوید * ع * زمین زراغن بسختی چو سنگ * و بمعنی آروغ نیز آمده بوسلیك گوید * بیت * از فرط عطاے او زند آز : پیوسته ز امتلا زراغن * **زراچه** (بالضم و جیم فارسی) نام پهلوان زنگی که هفتاد رومی را بکشت آخر بدست سکندر کشته شد * **زراه** بالفتح دریا و لهذا دریاے خزر را زراه اکفوده گویند (بفتح الف و سکون کاف و ضم فا) چه اکفوده نام آن دریا ست * **زراسب** (بفتحتین) نام پسر طوس نوذر که بردست فرود کشته شد * **زرتشت** و **زردشت** نام شخصی است از نسل منوچهر شاگرد افلادوس حکیم که شاگرد فیثاغورث بود و در زمان گشتاسب دعوی نبوت کرد و مجوس او را پیغمبر دانند و زند را کتاب آسمانی گویند ' و زعم فردوسی آنست که او از نسل ابراهیم علیه‌السلام است و نامش ابراهام و زردشت لقب

---

(۱) لفظ عربیست و عجب که رشیدی ازان غافل شده غالباً پارسیان بحذف تا نیز استعمال کرده اند ||

او همچنانکه نام حضرت ابراهیم ابراهام و زرتشت لقب او چنانکه میگوید * بیت * . نهم پور زردشت پیشین بد او : براهیم پیغمبر راستگو * و معنی ترکیبی آن زر دشت یعنی آنکه زر پیش او زشت و مبغوض است چنانکه در لغت دشت گذشت ' و اکثر اهل اسلام او را کاذب و ساحر دانند' و شیخ مقتول و فاضل شهرزوری و علامهٔ شیرازی و جمعی از متاخرین چون علامهٔ دوانی و میر صدرالدین و غیاث‌الدین منصور او را نبی فاضل و حکیم کامل دانند و الله اعلم ' و زراتشت و زرادشت و زرده‌شت و زرادهشت و زراهشت نیز گویند ' و بعضی گفته اند او اذربیجانی بود چون گشتاسپ معجزه طلب کرد بکورهٔ مس تفته اندر رفت ' و در فقه امامیه از اهل بیت منقول است که مجوس را شبه کتاب ازان ثابت کنند که ایشانرا رسولی بود زردشت نام قوم فرس ویرا تصدیق نکردند و بکشتند و کتاب وی بسوختند و بعد از قتل پشیمان شدند و هرکس هرچه از کتاب وی یاد داشت نوشتند و خود نیز چیزے بدان در بستند و آن زند و پازند است که الحال درمیان است * **زرت** و **زرد** (بضم زا وفتح را) و **زره** (برای مشدده) غلهٔ معروف که بهندی جواری گویند ' و در عربی ذرة (بذال معجمه و تخفیف را بروزن کره) آمده ظاهرا معرب کرده اند' بسحاق گوید * ع * دارم از نان زرت خشکی و از جو سردی * و نزاری گوید * بیت * پیش سیمرغ قاف همت تو : ریخته صبح ارزن و زره * **زردک** گزر - و در تحفه بمعنی جامهٔ خود رنگ که درویشان پوشند * **زردخو** گیاهے است که در باغها روید وگلی دارد زرد و خوشبو ناصر خسرو گوید * بیت * از رہ چشم ستوری منگر اندر بوستان : ای برادر تا بدانی زردخو از شنبلید * **زردمرغ** مرغے است زرد که بعربی صفاریة خوانند کذا فی‌السامی * **زرده** زردئ تخم مرغ - و صفرا - و آب اول که از گل کاجیره گیرند قبل از شاهاب - واسپ زرد رنگ کمال گوید * ع * انامل تو چو گردد سوار زردهٔ کلک * و در نسخهٔ میرزا نام کوهے است که معدن نقره است * **زرده‌دهی** و **زرجعفری** یعنی زرخالص ' و همچنین زرشش‌سری و زرده‌پنجی * **زر** معروف - و بمعنی پیر نیز آمده دقیقی گوید * بیت * همی تا بهار آید و تیر ماه : جهان گاه برنا شود گاه زر * و لقب پدر رستم فرخی گوید * بیت * سیستان از گهرخواجه و از نسبت او : بیش ازان نازد کز سام یل و رستم زر * **زرساوه** یعنی خوردهٔ زر که بسوهان کردن ریخته باشد و زرگران سهاله گویند * **زرمشت‌افشار** پارچهٔ طلائی که پرویز داشت و چون موم نرم بود ازان هرچه خواستے بساختے * **زرغنج** (بفتح زا و ضم غین) گیاهے است بدبو که حلبهٔ چینی گویند سرد و تر است و دفع بیوست مشک کند سوزنی گوید * ع * ای تو تبتی مشک و حسودت زرغنج * و زرگنج (بضم کاف فارسی) نیز

آمده • زرگند مخفف زرآگند یعني زرین و مطلا سنائي گوید • بیت • دین‌فروشي بدان‌که تا سازي : بارگی نقره‌خنگ و زین زرگند • و مولوي گوید • بیت • رکاب شمس تبریزي گرفتم : که زین شمس زرگند عظیم است • زرمان (بفتح زا و میم) پیر فرتوت ' و در موید زربان (بباے موحده) گفته ' مسعود گوید • ع • آنگست چو زرمان تهی از عشق گرانست • زرشك دانه ایست ترش معروف - و نام گلے است اسدی گوید • بیت • هم از خیری و گاوچشم و زرشك : بشسته رخ هریك ابر از سرشك • زرنج و زرنگ (بفتحتین) شهریست از سیستان بناکردهٔ گرشاسب اسدي گوید • بیت • بیاورد و بنهاد شهر زرنج : که در کار ناسوده روزے ز رنج • وله بیت • دو بهره ابر پشت پیلان جنگ : فرستاد تا سوے شهر زرنگ • و نیز زرنگ چیزے نو - و درختے است کوهی که اگر آتش آن ضبط کنند مدتے بماند و تیر و زین و گوے از چوب آن سازند ' ابوالموید گوید • بیت • عید شد دیگر که آن دلدار شنگ : بهر کشتن جامها پوشد زرنگ • و اسدي گوید • ع • بچوگان چو برداشت گوے زرنگ : ز بیمش بگردد رخ مه ز رنگ • و (بضم زا و فتح را) گلهٔ اسپان فردوسي گوید • بیت • همی تا بکابل بیامد زرنگ : فسیله همی تاخت از رنگ رنگ • و در فرهنگ بمعنی زردچوبه - و بمعني زرشك - و در ادات بمعني خردل گفته و این هرسه معنی محتاج شاهد است ' لیکن موید معنی زردچوبه عمید لومکي در بحث بنگ و شراب گوید • بیت • در وصف لعل و سبز بمدحت عمید کرد : رخسار حاسد تو همه زرد چون زرنگ • زرنی مخفف زرنیخ • زروغ بالضم همان آروغ ' و این تصحیف است و صحیح اروغ است بالفتح • زره معروف - و نام خویش افراسیاب که سعی در خون سیاوش کرد قوشك خطیب گوید • ع • بے جرم میریزد زره خون سیاوش در لگن • زره‌دوز[1] نوعے است از پیکان • زریوند نام مبارز مازندرانی • زریر اسپرك باشد لیکن عربیست چنانکه از قاموس معلوم میشود اما ظاهرا که دراصل فارسی است - و نام برادر گشتاسب - و در سامي بمعنی برقان - و در فرهنگ مادهٔ صفرا گفته • زریون بمعني زرد باشد در اصل زرگون بوده ناصر خسرو گوید • بیت • مشرق ز نور صبح سحرگاهان : رخشان بسان طارم زریونست • و بمعني خرم نیز گفته‌اند قطران گوید • بیت • همیشه بارخدایا دل تو خرم باد : که هست جان همه مردمان بتو زریون •

الاستعارات

زرخشك یعنی زر خالص • زردکف و زر رومی و زر سرخ و زرگر چرخ و زرین ترنج و

---

(۱) اینست در سه نسخه و دریك نسخه زرگن و در چهار نسخه زرلکن ॥

زرین‌کاسه و زرین‌کلاه و زرین‌همای و زردفواره و زرین‌صدف یعنی آفتاب ❊ زردگوش و زرده‌گوش یعنی منافق ❊ زرین‌گاو سامری صراحی زرکه بصورت گاو سازند ❊ زرین‌نرگسه یعنی ستارها ❊ زر رکنی زر خالص که رکنی کیمیاگر میساخته ❊ زر مغربی زرخالص - و نیر اعظم ❊ زرجعفری زرخالص که جعفر برمکی سکه‌زدن آن فرمود ❊

الزاء الفارسی مع الراء

ژرف عمیق - و نظر دقیق و عمیق باحتیاط ، و ژرفا عمق بود ❊ ژرد بالفتح بسیار خوردن ، و صحیح زرد است (بزاے معجمه) و عربیست بمعنی فرو بردن ، و در راے مهمله نیز آورده اند و آن نیز غلط است ❊

الزاء التازي مع السين

زستن مخفف زیستن ، و برین قیاس زست و زسته ناصرخسرو گوید ❊ بیت ❊ نشنیدی آن مثل که زند عامه ؛ مرده به از بکام عدو زسته ❊

الزاء التازي مع الشين

زشت معروف - و در تحفه (بفتح زا) بمعنی دیدن ، و در فرهنگ بجاے دیدن دریدن آورده ❊ زشت‌یاد یعنی یاد کردن زشت و بد که بتازی غیبت و بعرف خبث گویند رودکی گوید ❊ بیت ❊ بتو باز گردد غم عاشقی : نگارا مکن این همه زشتیاد ❊ زش بالفتح بمعنی چه باشد رودکی گوید ❊ بیت ❊ زش ازو پاسخ دهم اندر نهان : زش به بیداری میان مردمان ❊

الزاء التازي مع الغين

زغار بالفتح زمین نمناک - و چیزے رنگ برآورده - و در تحفه زغار و زغر بمعنی سختی و محنت نیز آمده ❊ زغاک بالفتح شاخ درخت انگور ❊ زغارو قحبه‌خانه ، و در فرهنگ بزاے فارسی و حذف راے مهمله آورده ❊ زغاره بالفتح نان کاورس ابوشکور گوید ❊ بیت ❊ رفیقان او با زر و ناز و نعمت : پس او آرزومند یکتا زغاره ❊ و زغاله بلام نیز آمده ❊ زغریماش (بفتح زا و سکون غین و کسر

راے مهمله و یاے معروف) ریزها که از پوستین بیفدازند فخري گوید • بیت • گهی که قاقم و سنجاب خسروان دوزند : چه قیمت آورد آنجا نگاه زغریماش • و در تحفه زغراش گفته • زغکک (بکسر زا و فتح غین و کاف فارسی) نواق ' و همچنین زغنگ (بفتحتین) - لیکن شمس فخري بمعنی یك چشم زدن آورده • زغنار (بضم زا و نون) رودنگ باشد • زغیر (بفتح زا و کسر غین) تخم کتان که ازان روغن چراغ گیرند - و صاحب نصاب بمعنی کتان گفته ' سراج‌الدین راجي گوید • بیت • هر دل که ز رشك در زحیر است : در زیر جواز چون زغیر است • زغوته (بالفتح و غین مضموم و تاے مفتوح) غلولهٔ ریسمانے که بر دوك ریسیده باشند •

الزاء الفارسي مع الغين

ژغار بالفتح بانگ و نعره فخري گوید • بیت • چنان ز عدل تو معمور و ایمن است جهان : که بر نیاید هرگز ز هیچ سینه ژغار • ژغژغ (بفتح هر دو ژا) آوازے که از بسیاري قهر و غضب از دندانها برآید مولوي گوید • ع • ژغژغ دندان او دل مي شکست • و صداے دندان وقت خوردن یا وقت سرما - و صداے بادام و پسته و گردکان و جز آن که برهم خورد درجوال • ژغند (بفتحتین) بانگ بلند که درندگان کنند - و در نسخهٔ وفائي بزاے تازي بانگ مخصوص یوز باشد رودکی گوید • بیت • کرد روبه یوز واے یك زغند : خویشتن را زان میان بیرون فگند •

الزاء التازي مع الفاء

زفونیا (بضم زا) درخت زقوم و اکثر بقاف گفته اند خسرو گوید • بیت • دایه بود نگهبان جائے که شیرخواره : آب شکر شمارد شیر زفونیا را • زفان بوزن و معنی زبان • زفت بالفتح فربه - و محکم - و بالضم بخیل و گرفته رو - و چیزے زمخت که در خوردن گلو و کام را بگیرد و درهم کشد چون مازو و هلیله و بعربي عفص خوانند - و صمغ است سیاه چسپنده که از درخت صنوبر حاصل شود- اما صاحب قاموس بکسر زا آورده و بمعنی قیر گفته - و بعضے گویند قیر نیست شبیه است بقیر • زفر (بفتحتین) استخوانے که دندان ازان روید اسدي گوید • ع • زفر باز کرد اژدهاے دلیر • و فردوسي گوید • بیت • سه دیگر زدم بر میان زفرش : برآمد همي جوش خون از جگرش • و در جهانگیري زفوش خوانده و قافیهٔ آن گلوش کرده و لفظ زفو نیست بلکه زفر است •

الزاء الفارسی مع الفاء

ژفك (بفتح ژا) چرك تر و خشك كه در كنج چشم پدید آید ◦ ژفكر[1] (بفتح زا و كاف) شكیبا ◦ ژفیده یعنی بآب تر شده، و بزاے تازي نیز گفته اند، روحي گوید ◦ بیت ◦ ازان دم كه دیده رخت را ندیده : شده جمله گیتی ز اشکم ژفیده ◦

الزاء التازي مع الكاف

زكاب بالفتح سیاهی كه بدان نویسند بهرامی گوید ◦ بیت ◦ جز تلخ و تیره آب ندیدم بدان زمین : حقا كه هیچ بار ندانستم از زكاب ◦ زكش (بفتح زا و ضم كاف) بمعنی زمخت پوربها گوید ◦ بیت ◦ اوست بزغالهٔ كه چون سگ ده : گرم در من فتاده سرد و زكش ◦ زكنج و زكند (بضم زا و فتح كاف) كاسهٔ سفالین بزرگ رشیداعور گوید ◦ بیت ◦ پیراهنت دریده و استاد درزیی : چون كوزه‌گر زكنج همی آبخور كنی ◦ و سوزنی گوید ◦ بیت ◦ مدح ترا بهزل نبردم براے آنكه : نوشیدن رحیق نیاید خوش از زكند ◦ زگال و زغال (بضم و كاف فارسی) انگشت ◦

الزاء الفارسي مع الكاف

ژكور (بالفتح و كاف مضموم) بخیل سنائی گوید ◦ بیت ◦ اگر زر نگیرم نه زاهد خسیسم : وگر می ننوشم نه تایب ژكورم ◦ ژكیدن (بالفتح و كسر كاف) از غایت غضب خود بخود سخن كردن، و ژكان خود بخود سخن گوینده از غضب، فردوسي گوید ◦ بیت ◦ بگفت این و تیغ از میان بر كشید : ز خون سیاوش فراوان ژكید ◦ ژكس (بفتحتین) یعنی معاذالله، و ظاهرا تصحیف است و صحیح برگس است چنانكه گذشت ◦ ژكاره بالفتح لجوج و ستیزه‌كار خسرو گوید ◦ بیت ◦ چون روز پدید آید آسایش یابم : زین علت مكروه ستمگار ژكاره ◦ ژكاسه خارپشت بزرگ كه ژبكاسه نیز گوید ◦

الزاء التازي مع اللام

زلیبیا و زلبیه بالضم شیرینی معروف و زلبی و زلیبه و زلیبا و زلابیه[2] نیز گویند مسعود گوید

---

(۱) در سراج گفته این تصحیفست صحیح ژكفر است (بتقدیم كاف برفا) چنانچه در تحفه و جهانگیری و فرهنگ قرسی است و صحیح قلب استعمال است پس براے آن سند میباید ◦ (۲) زلابیه بدینمعني در قاموس آمده

• بیت • نان کشکی اگر بیابی هیچ : راست گوئی ولیبیا باشد • زلوك و زلو کرمی است که از بدن آدمی خون میمکد ، و زالو و زرو نیز گویند • زله (بالفتح و لام مشدد) همان زانه مرقوم که در گرما آواز کند رودکی گوید • بیت • بانگ زله کر بخواهد کرد گوش : زانکه ناساید زمانے از خروش • زلیل آواز گلو • زلیفن (بفتح زا و کسر لام و فتح فا) تهدید و انتقام ناصرخسرو گوید • بیت • کرد ست ایزد زلیفنت بقران در : عذر بیفتاد زانکه کرد زلیفن • و فرخی گوید • بیت • از لب تو مرا هزار امید است : وز سر زلفت مرا هزار زلیفن •

الزاء التازي مع الميم

زماروغ بوزن و معنی سماروغ • زمخت آنچه زبان را گیرد • زمنج (بکسر زا و ضم میم و سکون نون) مرغیست سیاه اندکی از زغن بزرگتر و بعربی زمج (بضم زا و فتح میم مشدد) ، و در سامی گوید مرغیست از جنس عقاب لیکن خورد تر از عقاب و رنگش بسرخی مایل و بفاختها صید کند و بمردم الفت نگیرد و بفارسی دو برادر گویند زیراکه از صید چون عاجز شود اعانت بیار خود برد ، و صاحب صحاح ده برادر گفته و سهو کرده چنانکه صاحب قاموس بدان تصریح نموده • زمچك (بفتح زا و جیم فارسی و سکون میم) همان زمنج مرقوم • زمخگ (بفتح زا و ضم میم و سکون خاے معجمه) بخیل و ممسك و ناکس - و همان زمخت و بمعنی اخیر پوربها گوید • بیت • تیزے و گرم و گنده و بدبو بشکل سیر : خشك و زمخگ و سرد و ترش روے چون سماق • لیکن درین بیت زمخت نیز توان خواند • زمی مخفف زمین • زمزم و زمزمه کلماتی که مغان در حین آتش پرستی و پرستیدن آهسته بر زبان رانند - و کتابیست از تصانیف زردشت • زمودن (بالفتح و میم مضموم) نقش و نگار کردن ، و زموده نقش و نگار کرده • زمو (بضمتین) سقف که از چوب و درمنه و گل بسازند و بعربی غمی گویند (بفتحتین) - و در موید بمعنی گل تر و خشك آمده ، و در فرهنگ باینمعنی بفتح زا آورده و گفته که این لغت از اضداد است • زم بالفتح باد سخت - و سرما و لهذا فصل سرما را زمستان گویند - و نام شهریست - و رودے که بر کنار آن شهر میگذرد آنرا نیز گویند ، سنائی گوید • بیت • شاهی که گشاد از سر شمشیر جهانگیر : خوارزم و خراسان وحد ساغر و زم را • و فردوسی گوید • بیت • ز خون دشت گفتی که رود زم است : نه رزم گو پیلتن رستم است • زمه (بفتحتین) سنگ است سفید که بهندی پهتکری گویند • زمگان در راے مهمله گذشت •

الاستعارات

زمین از زیر پاے کشیدن یعني دیوانگان را ترسانیدن ظهوري گوید ٭ بیت ٭ کشند اطفال در کویت زمین از زیر پاے من : بلغزیدن ندارد هیچکس امروز پاے من ٭ زمین پیماے یعني سیّاح- و مسّاح ٭ زمین خسته زمینی که شیار کرده باشند یا بسبب آمد و رفت نرم شده باشد چنانکه باندك حرکتے غبار برخیزد انوري گوید ٭ بیت ٭ نے از غبار خاسته بیرون شدے بزور : نے از زمین خسته برانگیختے غبار ٭ زمین سایه شدن یعني تواضع و فروتني خسرو گوید ٭ بیت ٭ خرامان رفت با جان پرامید : زمین سایه شده در پیش خورشید ٭ زمین کوب یعني اسب و استرو امثال آن ٭ زمین مرده زمینی که درو رستني نباشد ٭ زمردگیا یعني بنگ نزاري گوید ٭ بیت ٭ مي لعل زان میخورم تا نسازد : بخار زمردگیا روے زردم ٭ زمزم آتش فشان و زمزم رسن ور یعني آفتاب ٭ زمزم افشاندن یعني گریه کردن ٭

الزاء التازي مع النون

زُنّاج (بالضم و تشدید نون) رودهٔ که بران چربي نباشد و اندرون او بگوشت و آرد و دنبه پر کنند و بزعفران زرد کرده در روغن بریان سازند ٭ زنبر و زنبل گلیمے یا تختهٔ که بر دو سر آن دستهٔ از چوب تعبیه کنند و بدان گل و خاك کشند و خاك کش نیز گویند فخري گوید ٭ بیت ٭ میکشد خاك خانهٔ خصمش : فعله کین بقوبره و زنبر؟ ٭ و خاقاني گوید ٭ بیت ٭ در اعتبار پیشهٔ برزیگري همي : پایت سفینهٔ و پنجهٔ دست تو زنبل است ٭ و در شرفنامه بمعني منقل - و در فرهنگ بمعني زرشك که انبرباریس گویند - و نیز آلتے از آلات جنگ است والله اعلم ٭ زنبغل (بفتح زا و با وضم غین) همان زبعز مرقوم که الحال زنبلغ گویند محتشم گوید ٭ بیت ٭ زنبغل را به رسیلي میخورد : کار نیکو کردن از پرکردن است ٭ زنبوره و زنبورك توپ کوچك - ونوعے از پیکان خسرو گوید ٭ بیت ٭ ز تیراندازي زنبورك از در : مشبك سینها چون خان زنبور ٭ و سازیست معروف که در هند آنرا کنگري گویند شاعر گوید ٭ بیت ٭ دف و چنگ و رباب و زنبوره : غیچك و نامے و بربط و طنبور ٭ زنبه بوزن و معنیٔ زنبق که معرب اوست و آن گلیست معروف ٭ زن باره یعني زن دوست که در جماع زنان حریص باشد ٭ زنج بالفتح ضمغ درخت- وگرهے که از درخت بیرون آید اسدي گوید ٭ بیت ٭ ز بالا دو چیز از دل سنگ سخت : برون تاخته همچو زنج از درخت ٭ و در ترجمهٔ

میدنهٔ ابي‌ریحان بالکسر زاک سپید که بهندي پهتکري گویند و زمچ (بالفتح و سکون میم) بمعني
صبغ - و در فرهنگ بمعني نوحه آمده ◦ زنجه بالفتح نوحه و مویه فخرالدین ابوالمعالي گوید ◦ بیت ◦
بمرگ دیگران تا چند زنجه : چو مرگ آرد ترا هم در شکنجه ◦ و در فرهنگ بمعني درد درون و زحیر
نیز آمده ابن یمین گوید ◦ ع ◦ اي بس که شده زحیر و زنجه ◦ و (بجیم فارسي) بمعني زن فاحشه
آورده اند شاعر گوید ◦ بیت ◦ هرآنکو در آتش گزر پخته خورد : ز شهوت چهل زنچه را خسته کرد ◦
و ظاهر آنست که مصغر زن باشد چون طاقچه و باغچه ◦ زنجره (بفتح زا و جیم و راے مهمله)
جانوریست شبیه بملخ کوچك که شب آواز دراز کند و بعربي صرار اللیل گویند ◦ زنجرو (بفتح زا و
جیم و ضم راے مهمله) صمغیست که زر بدان حل کنند و انزروت خوانند ◦ زنجیر معروف - و تختهٔ
شیار که زمین غلهٔ نورسته را بآن هموار کنند ، و در ادات بجاے جیم خا آورده ، و سابقا براے مهمله
در اول و بزاے معجمه در آخر نیز گذشت ◦ زنخ (بفتحتین) ذقن - و بمعني بےنفع - و بیهوده نیز
آمده عطار گوید ◦ بیت ◦ چون زنخ‌بند تو بربندند روز واپسین : جز زنخ چه بود دران دم مال و ملك
و کار و بار ◦ و کمال گوید ◦ رباعي ◦ بر لاله ز عارض تو هردم زنخ است : پیش زنخت برگ سمن
هم زنخ است ◦ تا خوش زنخي رو زنخ خوش میزن : کین خوبيِ تو چو کار عالم زنخ است ◦ از مصراع
اول معني اعتراض و از دوم بیهوده و هرزه و از چهارم بےنفع ظاهر میشود - و در فرهنگ بمعني مطلق
سخن عموما کمال گوید ◦ بیت ◦ فلك برابريِ همت تو اندیشد : برو خرد زنخ نغز دلمغان آورد ◦
و کمال خجند گوید ◦ بیت ◦ گوے چه ماند بزنخدان یار : این زنخ مردم بیهوده‌گو ست ◦ و بمعني
سخن هرزه و بیمعني خصوصا گفته خسرو گوید ◦ بیت ◦ از رخشان کرده محاسن کنار : اهل زنخ را
بمحاسن چکار ◦ و ازین بیت نزاري بمعني معروف و مشهور ظاهر میشود ◦ بیت ◦ آن منبع المحاسن
و آن مجمع الکرم : شد درمیان خلق بصد داستان زنخ ◦ زند بالکسر در فرهنگ بمعني جان آورده
و گفته که ازینجهة ذي‌حیات را زنده گویند - و بالفتح کتاب زردشت که باعتقاد مجوس از آسمان نازل
شده و وجه تسمیهٔ آن در لغت ابستا گذشت - و بمعني بزرگ نیز آمده مرادف زنده اسدي گوید
◦ بیت ◦ دو بازو بزنجیرها کرده بند : بهم بسته بر یال پیلان زند ◦ و چوبے که بر بالاے چوب دیگر
گردانند تا ازان آتش برآید و چوب بالا را زند و پائین را پازند گویند اما در عربي نیز بمعني آتش‌زنه
آمده - و نام پهلوان تورانی که وزیر سهراب بود و رستم بیك مشتش بکشت فردوسي گوید ◦ بیت ◦

شگفتی فرو مانده در کار زند : خروشان پراز درد باز آمدند • زنده بالکسر معروف - و بمعني بزرگ از هر چیز نیز آمده چون زنده پیل و زنده رود اما صحیح بدین معني بفتح زا ست • زنده رزم نام پهلوانیست توراني • زندي بالفتح مجوس زندیق معرب آن • زندبیچی (بفتح زا و سکون نون و دال مهمله و کسر باے موحده و جیم فارسي و سکون یاے حطي بینهما) جامۀ سفت و سطبر- و در فرهنگ بجاے یا نون آورده ؟ بمعنۍ کرباس گنده و سفت ' خاقاني گوید • بیت • چون باد زندبیچي کهسار برکشد : بر خاك و خاره سندس خضرا برافکند • زنگ زنگی که بر آینه و تیغ و جزآن نشیند - و قوم زنگ که معروف اند - و زنگی که شاطران و قلندران بر میان بندند - و بمعنۍ کف زدن - و بمعنۍ شعاع ماه و آفتاب نیز آمده انوري گوید • بیت • تا تیره شدست آبم از سر: اشکم بخلاف آن چو زنگست • و در شرفنامه بمعنۍ چرك کنج چشم - و بمعنی تیز و سوزنده نیز آمده • زنگه نام ولایتی است - و نام مبارزیست که پدرش شاوران نام داشت • زنگبار ولایت زنگ و بیان آن در لغت بار گذشت - و در فرهنگ بمعنۍ صمغی است که از صنوبر گیرند - و نیز کنایه از دوات باشد کمال گوید • ع • ز زنگبار خورد آب و دم بروم زند • زنگان بالفتح نام شهریست زنجان معرب آن ' و زنگانه هرچه بزنگ نسبت دارد • زنگانرود نام رودیست - و نام سازیست که زنگیان نوازند نظامي گوید • بیت • چو زنگي درآمد بزنگانه رود : ز شهرود رومي برآمد سرود • زنگل و زنگله و زنگوله زنگ شاطران - و مقامیست از دوازده مقام موسیقي مولوي گوید • ع • در جمع سست‌رایان رو زنگله‌سرایان : و نیز زنگله نام پهلوان توراني که درجنگ یازده‌رخ بر دست فروهل ایراني کشته شد • زنو یدن (بفتح زا و ضم نون و کسر یاے اول) ناله کردن سگ • زنویه نالۀ سگ که بعربي هریر گویند • زنو (بفتح زا و ضم نون) همان دیوچه مرقوم • زنهار و زینهار پیمان - و امان باشد - و براے تاکید نیز آید • زنهارخوار یعني پیمان‌شکن سنائي گوید • بیت • همه زنهارخوار دین تو اند : دین بزنهارشان مده زنهار • زنیان بالکسر نان‌خواه که بهندي اجواین گویند شهاب‌الدین مهمره گوید • بیت • آبله زیب روے خوبان است : لذت نان نگر ز زنیان است •

الاستعارات

زنبور سرخ یعني اخگر • زنجیري یعني دیوانه • زنخ بر خود زدن یعني خجل شدن • زنخ زدن بیهوده گفتی و لاف زدن • زندان خاموشان یعني گور • زندان سکندر شهر یزد چه مشهور

آنست که وفات سکندر دران شهر واقع شده چنانکه در لغت خرم بیان آن گذشت حافظ گوید • بیت • دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت : رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم • و بعضی گویند زندان سکندر سردابه ایست در یزد که سکندر را دران گذاشته بودند و آن سردابه در یزد معروف است بزندان سکندر و بسیار تاریک و موحش است و ظاهرا مراد خواجه همین است • **زندخوان** و **زنددان** و **زندباف** و **زندواف** یعني بلبل بجهة مناسبت خوش‌خواني اهل زند • **زن دودافگن** زن ساحر- و شب تاریک • **زنگبار** یعني درلات که هندوبار نیز گویند • **زنگلهٔ روز** یعني آفتاب • **زنهارخوار** یعني پیمان‌شکن • **زنارساغر** یعني موج پیالهٔ شراب •

الزاء الفارسی مع النون

ژنگه (بفتح ژا و کاف فارسي و سکون نون) آفتی که به غله رسد چنانکه خوشه را از دانه خالی کند • **ژنگ** (بفتح ژا) مخفف آژنگ یعني چین که از پیري وغیره بر رو افتد - و قطرهٔ باران • **ژنگله** (بالفتح و ضم کاف) سم شکافتهٔ آهو و گاو و امثال آن • **ژنه** بالفتح نیش جانوران گزنده ' اما بدینمعنی دوژنه گذشت و صحیح اینست چه آنجا دو زایده است بمعني عدد معروف • **ژنده** بالفتح خرقهٔ کهنه و پاره شده - و نیز بزرگ و باینمعني در فرهنگ بکسر زا گفته - و بفتح زا بمعنی پاره آورده و ازین بیت عطار بمعنی مطلق کهنه و پاره ظاهر میشود • بیت • یا دلم ده بار تا چند از بلا : یا نه بارے ژنده کفشی ده مرا • لیکن بمعنی بزرگ در زاے تازي نیز گذشت - و نیز پارهاے جامهٔ کهنه که از کوچها چینند و آن شخص را ژنده‌چین و کهنه‌چین گویند • **ژنن** بالفتح خرقهٔ کهنه - و از کلام اکابر بمعنی مطلق کهنه و پاره ظاهر میشود ' و در فرهنگ نیز بمعني پاره است •

الزاء التازي مع الواو

زواله (بفتح زا و لام) خمیرے که ازجهة نان و آش مدور کنند و بهندي پیڑا گویند بسحاق گوید • بیت • مانند بورکت همه کارے شود ببرگ : همچون زواله گر بخوری گوشمال دوست • **زواد** (بکسر زا) طعامی که براے زندانیان برند عنصري گوید • بیت • بندیان داشت بے پناه و زواد : برد با خویشتن بجمله براه • و در نسخهٔ وفائي بمعني مهرهٔ کمان گروهه گفته ' و در تحفه زواله[1] نیز

(۱) این میخواهد که بمعنی مهرهٔ کمان گروهه زواره باشد نه زواله چه حرف را بلام بدل میشود فافهم ۱۱

آورده • زواره نام برادر رستم - و نام موضعی است • زوار بالفتح آنکه خدمت بندیان و محبوسان کند فردوسي گوید • بیت • بیک دست بیژن بدیگر زوار : سوی خانه رفتند زان چاهسار • و در فرهنگ درین بیت بمعني برادر رستم گفته که اورا زواره نیز گویند و غلط کرده زیراکه دران سفر زواره همراه رستم نبوده و فردوسي دران داستان نام زواره مطلقا نبرده بلکه مراد منیژه است که در بند خدمت میکرد - و بمعني زن پیر - و بمعني زنده - و بمعني آواز تیز نیز گفته اند ؛ اما در عربي زؤار بالضم و زئیر (بروزن صهیل هردو بهمزه) بمعنی آواز شیر آمده • زوباغ (بالضم و بای موحده) هیزی که بنای مخنثی نهاد • زوبین حربه ایست که در قدیم بآن جنگ میکرند • زوزه (بضم زای اول و فتح دوم) آواز نوحه گر - و ناله سگ • زوزن شهریست در خراسان مابین هرات و نیشاپور • زور قوت - و زیادتي - و (بفتحتین) مرادف زبر یعني بالا • زورنیم (بفتحتین و سکون رای مهمله) پارچهٔ که بر گریبان جامه از جانب پشت دوزند و بترکي الپاق و الپاغ گویند چنانکه گذشت • زوش بالضم تندخو و در رای مهمله گذشت - و بمعنی نیرومند نیز گفته اند • زوفرین و زوفلین (بضم زا و فتح فا) آهنی که بچهارچوبهٔ در کوبند و قفل دران گذارند ؛ و عوام زلفین و زرفین بکسر گویند ؛ ناصر خسرو گوید • بیت • خوی نیکو را حصار خویش کن : وز عنایت بر درش زن زوفرین • و منوچهري گوید • بیت • مردم دانا نباشد دوست او یکروز بیش : هرکسی انگشت خود یکره کند در زوفلین • زول ژده (بالضم و فتح زای فارسي و دال مهمله) صمغ است که آنرا کتیره گویند ؛ و ظاهرا زول درختی است که ازان کتیره حاصل میشود و ژده بمعني صمغ • زون بالضم بهره و حصه عنصري گوید • بیت • بچشم اندرم دید از زون اوست : بجسم اندرم جنبش از خون اوست • زونج (بفتحتین) رودها که با پیه درهم بپیچند و بریان کنند و مبار نیز گویند ؛ و بعضی بجای نون یای حطي گفته اند و واو مکسور خوانده اند • زو بالضم مخفف زود - و بالفتح دریا - و پسر طهماسب که در ایران پنج سال پادشاهي کرد - و در موید مخفف زوزن نیز گفته • زوهمند (بضم زا و فتح ها و میم) درخت و کشت بالیده •

الاستعارات

زودخیز یعني فرمان بردار و مطیع • زودسیر شخصی که زود از چیزی سیر شود • زورق زرین یعني خورشید • زورق سیمین یعني ماه • زورقي کلاهی که مانند کلاه قلندران سازند

و کهکاهی خوانند و درون او را پوستین گیرند و جوانان بر سر نهند سنائي گوید • بیت • درش سرمست نگارین من آن طرفه پسر : با یکی پیرهن و زورقی طرفه بسر •

الزاء الفارسي مع الواو

ژواغار بالفتح نام بت‌پرستی است فخری گوید • بیت • بیمن اهتمام او در اسلام : عجب نبود ز ایمان ژواغار • ژولك و ژورك (بفتح اول و سیوم) پرندهٔ سرخ مانند گنجشك سنائي گوید • بیت • شارك چو مودن بسحر حلق کشوده : وآن ژورك وآن صعوه اُذُن داده اذان را • ژولیدن درهم و پریشان شدن عموما - و پریشان شدن موی خصوصا ' و برینقیاس ژولیده و ژولید • ژول بالضم چین و شکنج - و بمعنی پریشان نیز آمده • ژوله (بضم ژا و فتح لام) چکارك ' و ظاهرا همان ژولك است • ژون بالضم بت و بعربی صنم گویند •

الزاء التازي مع الهاء

زهاب بالفتح آن موضع از چشمه که آب ازان جوشد و تراوش کند • زهر معروف - وبمعنی غم و غصه - و قهر و خشم نیز آمده سعدي گوید • بیت • رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو چسپد : زهرم از غالیه آید که بر اندام توساید • زهراب آبی که بعضی از فواکه و نباتات دران خیسانند تا تلخی و شوری آن ببرد چنانکه در نسخهٔ سروري گفته ' و ظاهر آنست که زهراب تلخی که از خیساندن بعضی میوها در آب و نمك و آهك برآید • زهرگیا هر گیاه زهردار که کشنده باشد سوزني گوید • بیت • جان افعی‌زده را نسخهٔ تریاك دهد : نطق جان‌پرور تو بر ورق زهرگیا • زهردارو پازهر باشد • زهرمهره مهرهٔ که بآن زهر دفع کنند • زهازه تحسین از پی تحسین • زه بالکسر چلهٔ کمان - و تحسین و آفرین - و کنارهٔ هرچیزی چون زه گریبان و زه صفه و زه حوض - و امر بزیستن نیز آمده - و بالفتح زادن چنانکه گویند درد زه یعني درد زادن - و بمعنی نطفه و فرزند نیز آمده - و مکان جوشیدن آب از چشمه مسعود گوید • بیت • سبك خشك شد چشمهٔ چشم من : مگر آب این چشمه را زه نبود • و امر بزاییدن • زهدان بالفتح بچه‌دان که عبارت از رحم باشد • زه و زاد یعني خویش و فرزند ناصر خسرو گوید • بیت • خامه بخراسان که مر شما را : آنجا زه و زاد و خان و مان است • زهبند بالکسر نوعی از گردن‌بند • زهشت یعني دم و نفس • زهیدن زاییدن - و تراویدن • زهش (بفتح زا و کسر ها) زهاب مرقوم کمال گوید • بیت • آفتاب فتح را از سایهٔ چترش طلوع : آبروی

ملك را از آتش تیغش زهش • زهد (بفتحتین) یعني زاید - و تراوه' مولوي گوید • بیت • رزقها را رزقها او مي دهد : ورنه گندم بے غذائے کي زهد • زهك (بفتح زا و سکون ها) شیرے که در وقت زادن چهارپایه دوشند و آنرا فله و آغوز نیز گویند • زهمن (بفتح زا و میم) نام خانه ایست که در بلدهٔ ري بوده ' شبي صاحب آنخانه در خواب مي بیند که در دمشق رفته ام وگنجے یافته ' فردا که میشود آن ساده‌دل بدمشق میرود و بطلب آن گنج سرگردان میگردد ' قضارا مردے از غیب باو درمیخورد ' چون آثار غربت و پریشاني درو مي‌بیند احوال او میپرسد' او تقریر خواب میکند' آنمرد غیبي میخندد و میگوید زهے ساده‌دل که توئي در بلدهٔ ري خانه ایست که نام آن زهمن است و دران گنجے است باید که باز به ري بروي و آن گنج را متصرف شوي' او بخود گفت سبحان الله • ع • یار درخانه و من گرد جهان میگردم • في‌الفور بري بازگشت و خانه را بشکافت و گنج برگرفت ' این قصه در فرهنگ از عجائب‌المخلوقات نقل کرده و این بیت فرخي بعد ازان ایراد نموده • بیت • من ز ري بهر گنج سوے دمشق : میروم همچو صاحب زهمن • زهنجه (بکسر زا و فتح ها و جیم) سختي و ریاضت •

الاستعارات

زه برزدن یعني شیرانه‌بستن نظامي گوید • بیت • دلم را بزنهار زه برزدي : بجادو زباني گره برزدي • زهدان‌نهادن عاجز شدن در جنگ و بحث و مقر شدن بسستي و کم فهمي • زهرخند یعني خندهٔ که از اعراض و خشم کنند • زهره‌درخان یعني صاحب حسنان • زهره‌نوا یعني خوش‌الحان•

الزاء التازي مع الیاء

زیب آرایش • زیبا و زیبان یعني زیبنده معروفي گوید • بیت • آن نگار پري‌رخ زیبان : خوب‌گفتار مهتر خوبان • زین‌افزار کجیم اسب ازرقي گوید • بیت • چون برکشي آن پلارك جوهر دار : بر مرکب تازي فکني زین‌افزار • و فرخي گوید • بیت • ازان کرانه کمان برگرفت و اندر شد : میان آب روان با سلیح و زین‌افزار • زیبق (بوزن زیبق) آنکه عالم را پشت پا زده باشد • زیاد نام بازئی است از بازیهاے نرد - و بمعنے زندگاني‌کناد نیز آمده • زیچك همان زونج مرقوم یعني رودهٔ گوسفند که خشك کنند و بریان سازند • زیج بالکسر خوش‌طبع و ظریف غزالی مشهدي گوید • بیت • آق اولي قراقلیچ شده : میربازار بین که زیج شده • و سوزني گوید • بیت • بیتے دوسه

ثناے تو خواهم بنظم کرد : و انگه فرو روم بو زیج و مسخره • و در فرهنگ بمعنی سخره و لاغ آورده و
همین بیت ایراد کرده و درست نیست مگر آنکه بجاے مسخره تسخره باشد[1] - و بمعنی راه نفس -
و نوعے از انگور نازک نیز گویند • زیرفان بمعنی قمر تصحیف است صحیح زبرقان (بکسر زا و سکون
باے موحده و قاف) و عربیست نه فارسي • زیر بالکسر باریک و ضعیف مرادف زار - و تار
باریک از تارهاے ساز که ضدّ بم باشد ، فرخي گوید • بیت[2] • گر تو مرا دست باز داري بے تو : زیر
نباشد چو من بزردي و زاري • زیز (بکسر زاے اول) ریزهاے برف که از هوا بارد و بعربي سقیط
گویند (بفتح سین و کسر قاف) • زیغ (بالکسر و یاے مجهول) نوعے از حصیر که از نے بافند سوزني
گوید • بیت • حجرهٔ کاندروست زیغ و نمد : قالي رومي و نهالي خز • و بمعنی نفرت و کینه مخفف
آزیغ مرقوم نیز آمده اسدي گوید • بیت • ز درد خزان در دل زاغ زیغ : هوا بسته در لشکر ماغ میغ •
زیرک سار یعني خداوند فهم چه سار بمعنی صفت و سر هردو آمده چنانکه بیاید و هردو معنی
مناسب است • زین کوهه بلندي پیش زین که قربوس زین خوانند • زیرگاه کرسي باشد چه
پائین تر از گاه یعني تخت میگذارند فردوسي گوید • بیت • جهاندار کیخسرو از تختگاه : نشست از بر
زیرگاه سیاه • زیک (بالکسر و کاف فارسي) رشتهٔ بنا که بآن طرح عمارت کنند - و نیز علمے که تقویم
ازان استخراج کنند زیج بهردو معني معرب آن فردوسی گوید • بیت • برفتند با زیکها بر کنار : بپرسید
شاه از گو اسفندیار • و در فرهنگ گوید ریسمانے که نقشبندان نقش جامها بدان بند و چنانکه آن
ریسمان دستورے است جامه‌بافان را همچنان آن علم دستورے است براے استخراج تقویم و دانستن
اوضاع فلکي - و مرغیست خاکستري از گنجشک کوچکتر که زیر هردو بال او سرخ می‌باشد - و طایفه
ایست از کردان که در کوه کیلو می‌باشند • زیلو بالفتح قالی و شطرنجي ، و زیلوچه یعنی قالیچه
که عوام زولیچه گویند • زیمله (بفتح زا و میم و لام) چهار چوب که بهم وصل کنند مانند کجاوه و
پر از میوه و جزآن سازند و به پشت چاروا نهند ناصر خسرو گوید • بیت • زیمله بر تو نهادست آن
خسیس : چون کشي گر خر نگشتي زیمله • و بعضے بمعنی بار گفته اند و این نیز به بیت مناسب

---

(۱) این بیت در نسخ فرهنگ بسند زیج بلونست بمعنی سخر و لاغ که در سراج همین را صحیح گفته آرے سروري درسند زیج آورده ॥ (۲) این بیت را جهانگیري و سروري بسند زیر بمعنی زیر آورده وهوالصحیح ॥

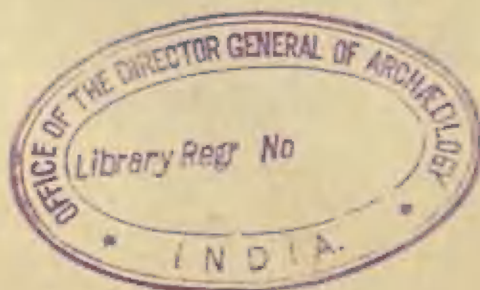
است • زیان نقصان - و زندگی‌دهنده - و زندگانی‌کننده - و بمعنی زندگی‌ده که امر باشد نیز آمده سوزنی گوید • بیت • بفضل خویش مسلمان زیان مرا یارب : بری مکن ز مسلمانی ار بری جانم •

الاستعارات

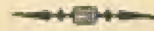
زیراز میانه یعنی زبون انوری گوید • بیت • اسپ چنانکه دانی زیر از میانه زیر : از کاهلی که بود نه سکسک نه راهوار • و کمال گوید • بیت • وانکو نخواست قدر ترا برتر از فلک : کارش چو کار خادم زیر از میانه باد • زیاده سر کسی که از اندازهٔ خود پا بیرون نهد و بیشتر معتقد خود باشد • زیربر یعنی کیسه بر - و شخصی که بظاهر درست نماید و درباطن دشمن باشد • زیرو زار یعنی آواز آهسته • زین برگاونهادن یعنی روانه شدن و رفتن • زیبق کردن نیست و نابود کردن • زیرچاق کسی که هرطور اورا خواهند فرمان برد • زیره آب‌داد یعنی فریب داد و وعدهٔ دروغ نمود چه زیره را بوعدهٔ آب فریب داده پرورش دهند نظامی گوید • بیت • امید خورش بهتر است از خورش : بوعده بود زیره را پرورش • و خاقانی گوید • بیت • زیره آبی دادشان گیتی و ایشان بر امید : ای بسا بلبل که درچشم کمان انشانده اند • زیرافکن و زیرافکنده نهالی و توشک - و شعبهٔ ایست از بیست و چهار شعبهٔ موسیقی • زیربزرگان و زیرخورد (بکسر زا و یاے مجهول) هریك لحنی است از موسیقی مولوی گوید • ع • کان زیرخورد و زیربزرگانم آرزوست •

الزاء الفارسی مع الیاء

ژی بالفتح آبگیر و جوے رودکی گوید • بیت • ای آنکه من از عشق تو اندر جگر خویش : آتشکده دارم صد و بر هر مژه صد ژی • ژیکاسه بالفتح خاریشت • ژیوه بوزن و معنی جیوه، زیبق معرب آن • ژیژ و ژیژا و ژاوژا و ژاوژا (هرچهار لغت) مرادف جیژ و جیژا که در باب جیم تازی گذشت یعنی خاریشت، و در فرهنگ دو لغت اخیر آورده بهردو راے مهمله و آن خطاست، و این دو بیت براے اول و ثانی شاهد ساخته و شاهد نمیشود عمادالدین‌یوسف گوید • بیت • گرسایهٔ عمود تو افتد بفرق او : سردرکشد بسینه عدویت چو ژاوژا • وله بیت • روز دگر چو شعر



تقاضاے من شنید : سر درکشید همچو ژاوژا ز ترس و بیم * **ژیره** بوزن و معنی زیره * **ژیك** قطرۀ باران - و بمعنی خارپشت نیز آمده ' لیکن بمعنی اول بجاے یا نون نیز گفته اند * **ژیان** خشمناك و تندخو ' و بر جمیع بهایم و سباع و طیور اطلاق کنند *



لله الحمد و المنه که طبع جلد اول از فرهنگ رشیدی باتمام
رسیده و این تقسیم بدو جلد از مولف کتاب نیست بلکه
عندالطبع از براے تخفیف حجم
چنین چاپ نموده شد که از سرآغاز کتاب
تا آخر باب الزاء جلد اول
و از باب السین
تا آخر کتاب
جلد ثاني قرار
یافت



۴ نومبر سنۀ ۱۸۷۲ع
کلکته



THE

FARHANG I RASHÍDÍ

A

PERSIAN DICTIONARY

BY

SAYYID 'ABDURRASHÍD

OF TATTAH.



VOL. I.

EDITED FOR THE ASIATIC SOCIETY OF BENGAL,

BY

MAULAWÍ ZULFAQÁR 'ALÍ,

FIRST PERSIAN TEACHER, CALCUTTA MADRASAH.



CALCUTTA:

PRINTED BY C. B. LEWIS, AT THE BAPTIST MISSION PRESS.

1875.




OFFICE OF THE DIRECTOR GENERAL OF ARCHAEOLOGY
Library Regd No
INDIA